

رمان تا تباهی | پریناز بشیری

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)



مقدمه

زندگی آدما درگیر پستی بلندی های زیادیه .... بلندترین نقطه صعودش که اگه نتونی فتحش کنی  
میشه بزرگترین دره به تاهی کشوندنت جوونیه ...

تا تباهی داستان آدما ییه که گیر کردن بین این فتح کردن قله صعود یا فرو رفتن توی این دره  
تباهی .... گاهی میشه اشتباهای جوونی و جبران کرد ولی گاهی خیلی دیره ...

داستانش داستان دختر ایی که ظاهر بی دردن و غرق دردن ....

این رمان برحسب واقعیت از یکی از پرونده های پلیسی نوشته شده ... قستمای مربوط به پلیسی  
بودنش سراسر واقعیه ولی قسمتای عشقییش زاییده تخیل خودمه

امید وارم بعد رمان حس معکوس از این رمانم خوشتون بیاد

ژانر: پلیسی , عاشقانه , اجتماعی

از زبان شخصیتای اصلی

\*\*\*\*\*

خلاصه

زندگی هرکسی یه معنی داره .... برای یکی لذت ... برای یکی کار... برای یکی خانواده

زندگی کردن آدما هم معنی داره ... گاهی با هدف و گاهییم بی هدف ...

گاهی درگیر تعصبات میشی ... گاهی حس میکنی تو بند اسارتی ... اون وقته که میخوای خودت از  
لذت های این دنیا برای خودت پرو بال بسازی و فرار کنی از این بند اسارت

گاهی اونقدر درگیر خوشی و خوشگذرونی هستی که نمیفهمی غم و غصه و مشکلات .. دردمسرا  
.. همه و همه دورت کردن و منتظر وقت مناسبین که عین یه طوفان زندگیتو زیرو روکنن

\*\*\*\*\*

دست بردم که صدای موسیقی و کم کنم .... ریتم تند آهنگ همزمان توی گوش و سرم پیچیده  
بودو حال خرابمو خراب تر میکرد

سیگارو از گوشه لبم برداشتم و از پنجره پرت کردم بیرون .... پامو رو گاز فشار دادم .... چهار راه  
ابوریحان بودیم .... و ترافیک بود ...

یادم باشه با دیدن این فرهاداز این به بعد پشت دستمو داغ کنم تا دوست دختر دیبرستانی پیدا  
نکنم ....

—چیه دادا باز که ترش کردی ...

با غیظ نگاه فرهاد کردم که شیشه شو داده بود بالا و سیگار دود میکرد ... عصبی شیشه رو دادم  
پایین

صد بار گفتم این و میکشی شیشه رو بده پایین ..... بدم میاد از ماشین بو سیگار بیاد

خندید -خوبه بابا سوسول نشو ...

پفی کردم و راه افتادم سمت هنرستان دوست دخترش ...نمیدونم بر خلاف هممون چرا تو فاز دختر دبیرستانیا بود...میگفت این دختر جدیده دختره پایه ایه ...

امروز بارون بد جووری راه هارو بند آورده بود دستمو گذاشتم رو بوق و دوسه بار پشت سر هم زدمش

راننده پژوی جلو سرشو از پنجره آورد بیرون و با عصبانیت گفت

-هوی چه خبرته ....راه بستس کور که نیستی

همون موقع جلوش باز شد با کج خلقی گفتم

-بکش بکنار بابا گاری چی

ماشینو کشید کنار ....باسرعت خواستم از کنارش رد شم که یه فوش رکیک داد و پیچید تو یه فرعی ....

فرهاد ته سیگارشو از پنجره پرت کرد بیرون

-مرتیکه ....شیطونه میگه..

عصبی گفتم

-شیطونه گوه خورده چیزی بگه بگو کجا با دختره قرار داری؟

حرفشو خورد ونگاهی به درو برش کرد ...

-نمیدونم گفت انگار طرفای دانشم و اینا....

بارون داشت باز شروع میشدو هر لحظه شدید تر میشد ...مونده بودم تو کف این دختره احمق که تواین بارونم ول کن معامله نبود

فرهاد سریع زد رو داشبود

-آآ ....نگه دار ...نگه دار اونها ..اونها

مسیر دستشو دنبال کردم .... دوتا بودن ....اولش تعجب کردم به تپشون نمیخورد بچه دبیرستانی باشن ...بیشتر داف بودن تا دختر مدرسه ای ....

جلوشون نگه داشتیم و زدم رو ترمز... با دیدن ماشین چشماشون برق زد.... سریع اومدن طرف  
ماشین... در عقب و باز کردن و نشستن توش...  
فرهاد با لبخند دختر کشی برگشت عقب  
-سلام عزیزم... (روبه دوستش) سلام خانوم  
صداشونو که به زور سعی داشتن پر عشوش کنن و بلند کردن و جواب سلامشو دادن.... برگشتن  
سمت من... دوست دخترش صداشو حسابی تو دماغی کرده بود  
-سلام آقا پویا ببخشیدا مزاحم شمام شدیم....  
سعی کردم لحنم زیاد سرد نباشه از آینه نگاشون کردم  
-سلام.. این چه حرفیه مراحمید... درضمن من اسم پوریاست نه پویا  
خنده جلف و صدا داری کرد... دراصل خندش جلف نبود ولی نمیدونم چه اصراری داشت عشوه ی  
خندشو زیاد کنه ولی اثر معکوس میداد  
-خوشبختم... آقا پوری...  
دستشو دراز کرد سمتم  
-منم آرتیمیس هستم  
یه تای ابرومو دادم بالا... اسمش اصلا به خودش نمیومد یه جوریم با غرور اسمشو ادا کرد انگار  
مثلا چیه... بی میل دستشو فشردم  
دوستش دستشو آورد جلو  
-منم طنازم  
دست اونم فشردم... کمترین رغبتی برای آشنایی با این دوتا فنچ که خودشو خیلی شاخ و خاص  
فرض میکردن نداشتیم.... فرهاد رو بهشون گفت  
-خب بچه ها بریم؟  
هر دو موافقتشو اعلام کردن... با گرفتن تایید ازشون دندرو عوض کردم و راه افتادم.... نیازی به  
پرسیدن نبود گفته بود میخوان برن هفت سنگ برای همین بی حرف مسیر هفت سنگ و پیش  
گرفتم....

هر سه مشغول گپ زدن بودن ..... از آینه نگاهشون کردم ... آرایش و تیپشون تکمیل بود ... به سوالی عین خوره رو مخم بود ... عادت نداشتم سوالامو بی جواب بزارم دستمو بردم و آینه رو درست روی صورتشون تنظیم کردم و صدای آهنگ قطع کردم لبخند دختر کشی قاطی لحن مثلا سوالیم کردم - خانوما ....

هر دو نگاه کردن و حرفشونو ادامه ندادن  
آرتیمیس - جانم؟!!

یه تای ابروم بالا پرید ... هه جانم چقدر این مایند ..... پوزخندمو خوردم  
- مگه شما دبیرستانی نیستین؟!!

دوستش طناز با حالت خاصی موهای جلوی صورتشو عقب زد  
- چرا هستییم ...

لبخند کوچیکی زد

- ولی تیپتون .... یعنی اینکه ....

صدای خنده بلند آرتیمیس و خنده ریز دوستش همزمان بلند شد ..... نگاهی به فرهاد انداختم ..... چشمکی بهم زد که معنیشو نفهمیدم

طناز با خنده ای ه توی لحنش اثر گذاشته بود گفت

- ما زنگ آخر و پیچوندیم تو آبدار خونه اینجوری به خودمون رسیدیم ..... وگرنه فک کن یه درصد با این تیپ بریم مدرسه

چشام از زور تعجب گشاد شد .... این همه آرایش و تیپ زدن تو مدرسه؟! ..... جلوی هفت سنگ نگه‌داشتم هر سه پیاده شدن و منم ماشین و پارک کردم و پیاده شدم ...

فرهاد و دوست دخترش رفته بودن تو ولی دوست دختره جلوی در ورودی منتظر من ایستاده بود ...

حدس می‌زدم امروز دوستشم آورده که مخ منو بزنی و بعدم به این زرنگیشون بخندن .... ولی مشکل اینجا بود که من از هفده سالگی دختر بازیامو شروع کردم و الان که بیست و شیش سالمه دیگه واحدای دختر شناسیمو از دم پاس کردم ...

درو باز کردم و کنار ایستادم تا اول اون وارد بشه .....لبخندی به صورتم زدو وارد شد ....فرهادو دختره رو دیدم که برامون دستشونوبالا آوردن ....دور یه میز خلوت تویه گوشه دنج نشسته بودن هردو راه افتادیم سمتشون دختره جلوتر از من بود ...از پشت آنالیزش کردم ...ساپورت سفید با مانتوی سفیدو سوشیریت صورتی رنگ که با کفشای اسپورتش ست کرده بود ....هیكلش چنگی به دل نمیزد از طرفیم بدم میومد بابچه ها پیرم برا همین از زدن مخش صرف نظر کردم

دور میز نشستیم و پیزامونو سفارش دادیم ....آرتیمیس برگشت سمت من

-پوریا تو تنهایی؟؟....یعنی دوست دختری ....چیزی؟؟

ریلکس تکیمو زدم به صندلی و دستامو رو سینم قلاب کردم

-چرا ...دوتا دوست دختر دارم

حس کردم قیافه دوستش دمخ شد .....پوز خندی نشست روی لبم برنامه هاشونو بهم ریخته بودم گویا....

فرهاد با خنده دستشو زد روی شونم

-این پوریای ما مثله من نیست که یه سر داره هزار سودا

به این حرفش خندیدو من نگاش کردم ...نگاهی که معنیشوتنها خودش میفهمید نه کسی ....

فرهاد شماره این دخترم از گوشی دوست دختر سابقش کش رفته بود ....کالا عاشق پریدن با بچه دبیرستانی هابود ...میگفت گاکولن تازه کارن راحت میشه ازشون سواری گرفت

آرتیمیس با غرور گفت

-شما که آقای خودمی

سرمو انداختم پایین تا نبینه که از شدت خنده عین لبو سرخ شدم ....این دقیقا اولین قرارشون بود بعد سه هفته دوستی و حالا فرهاد آقاشون بود .....من سه ماه با یه دختر دوست میشم و کم کم چهار بار باهاش رابطه دارم اینجوری آقامون آقامون نمیکنه ....فرهاد فهمید و سقلمه ای به پهلوم زد

خودمو جمع و جور کردم و سعی کردم نگامو ازشون بدزدم تا با دیدن خودشو دوست عتیقه وازهمه مهمتر آقاشون خندم نگیره

خلاصه بعد از حدودا چهل و پنج دقیقه که غذا مون خوردیم و فرهاد رفت رو مخ دختره همگی عزم رفتن کردیم ....زیاد دوست نداشتیم برسو نمشون ولی چون به فرهاد قول داده بودم امروز باهاشون باشم برا همین حرفی نزدم و بعد آدرس دادن دخترا راه افتادم سمت آدرساشون ... تقریبا مطمئن بودم آدرس خونشونم دارن اشتباه میگن چون موقع آدرس دادن یه نگاه بهم کردن و طنز یه چشمک به آرتیمیس زد ....

ماشین و نگه داشتیم ....بارون بازم شروع شده بود.....دلم سوخت براشون که باید تو این بارون تا خونشون خیس آب میشدن ....

آرتیمیس خم شد سمت من

-وای مرسی خیلی خوش گذشت ....ببخشید مزاحمتون شدیما

بی اینکه نگاش کنم سرد گفتم

-کاری نکردم

دوستش طنازم گفت

-آره مرسی واقعا خوش گذشت ....امیدوارم بیشتر بینمتون

به ظاهر طرف حرفش هردو بودیم ولی ضایع بود منظورش منم حرفی نزدم ....

فرهاد-پس اوکیه دیگه ...مهمونی آخر هفته رو جور کنین که حتما باشین

با چشمایی گشادشده نگاش کردم.....باورم نمیشد بخواد این دختر بچه ها رو بیاره تو اون

مهمونی که من خودم باوجود اینکه یه پسرم گاهی از رفتن بهش پشیمون میشدم

آرتیمیس-اوکیه جانیم .....فقط خودت میای دنبالمون؟؟

فرهاد با نگاهی که داشت میخندید گفت -آره عزیزم..

طنازم گفت-منم به مامان میگم ولی ۹۰٪منم اوکییم

فرهاد سری تکون داد ....هردو از ما خدافظی کردن و پیاده شدن ....ماشین و از کوچه در آوردم

...از آینه نگاشون کردم هردو دویدن زیر سقف یکی از خونه ها خیس نشن ....فرهاد پقی زد زیر

خنده

فرهاد-حالا تا بخوان ماشین گیر بیارن که برن فجر موش آب کشیده میشن

با تعجب نگاهش کردم-فجر؟؟؟

سیگاری از جیبش در آورد و با فندک من روشنش کرد....کام محکمی گرفت و دودشو داد بیرون

-آره بابا خونشون فجره البته نسرينه ها اون یکی و نمیدونم

اخمامو کشیدم تو هم

-نسرين ديگه کدوم خريه؟؟...چرا دري وري ميگي

شيشه رو کمی کشید پایین

-بابا همون آرتيميسه ...آرتاميسه چی چيه....اسم اصليش نسرينه دوستش فاطمس

خندم گرفت -حالا از کجا فهمیدی؟!

خندید -یادت رفته با همکلاسیش تو کلاس زبان دوست بودم آمارشو از اونجا در آورده بودم

....خودشم دیشب اس داد فردا با فاطمی میام سر قرار یدفعه فاطمی شد طناز

بلند زدم زیر خنده فرهادم خندید....جدا این دخترا چقد ساده و تعطیل بودن.....به خاطر بارون راه

بسته بود زیر لب اهی گفتم و پیچیدم تو فرعی...یدفعه حرف آخر فرهاد یادم افتاد

-راستی جدی جدی نمیخای که بیاریشون تو مهمونی صابر

چشمکی زدو فیلتر سیگارشو از پنجره پرت کرد بیرون

-اتفاقا همین ومیخوام ..

اخم کردم-بابا اینا بچن ...

فرهاد خندید -فک میکنی بچن پاش بی افته همه جوره در خدمتن

با دیدن دختری که کنار خیابون کلاسورشو گرفته بود رو سرشو دستشو تند تند برا ماشینا میبرد

بالا جواب فرهادو ندادم

فرهاد مسیر نگامو دنبال کرد ولی انگار متوجه دختره نشد

-هوی کجا رو دید میزنی؟؟

سرعتمو کم کردم....یه جین دمپای آبی رنگ با مانتوی مشکی و مقعنه همرنگش داشت موهانش و

یه وری ریخته بود بیرون ولی انگار به خاطر بارون چسبیده بودن به پیشونیش.....اون حس انسان

دوستانم که سالی یبار گل میکنه گل کرد



رو کردم سمت فرهاد

-عین آدم رفتار میکنیا

اینو گفتم و جلوی پاش زدم رو ترمز...دختره با دیدن ماشینم دو قدم رفت عقب...شیشه سمت فرهاد و دادم پایین و کمی سرمو خم کردم

-خانوم بفرمایید تا آژانس میرسونمتون خیس شدین

با اخم گفت

-خیر مرسی الان تاکسی میاد

نگاهی به خیابون کردم به خاطر بارون تند کسیم میومد احتمالش کم بود سوارش کنه .....فرهاد با تعجب نگام میکرد رو به دختره گفتم

-هر جور راحتی ولی فک نکنم ماشین گیرتون بیادا

بازم اخم کرد-گفتم که ممنون از لطفتون...لطفا بفرمایید

همزمان سریع اومد جلو دستشو برا تاکسی که داشت نزدیک میشد برد بالا...از شانسیش تاکسی نگه داشت و سریع سوار شد

بیخیال شدم و منم راه افتادم فرهاد با تعجب گفت

-میشناختیش؟؟

شونه ای بالا انداختم

-نه ...

-پس چرا نگه داشتی... (لحنش شیطون شد) هـا خودم فهمیدم

جدی نگاش کردم

-خفه بمیر فهمیده ....فقط دلم سوخت بارون خیلی تنده

مسخره دستشو مشت کردو کوبید به سینش

-آخ من فدای دل کباب شدت!...

چپ چپ نگاهش کردم....جدا منظوری نداشتیم به خاطر تیپ ساده و لباسای خیسش دلم سوخت  
براش همین..... بی حرف راه افتادم سمت خونه احتیاج مبرمی به خواب داشتیم....فرهاد و جلوی  
خونشون پیاده کردم ...

دوتا کوچه باهم فاصله داشتیم...جلوی خونه خودمون ایستادم درپارکینگ و با ریموت باز کردم و  
ماشین و بردم تو ...

درو باز کردم و پیاده شدم....بی اینکه درو قفل کنم راه افتادم سمت خونه....بارون شدتش کم  
شده بود درو که باز کردم یه چیزی گوله پرید تو بغلم و خنده رو آورد روی لبم...تنها بهونه من  
واسه زندگی پرگلم

خودشو از گردنم آویزون کردو محکم صورتمو بوسید

-سلام داداشی

بغلش کردم و از زمین کندمش

-سلام عشق خودم

خودشو لوس کرد

-خسته نباشی

یه تای ابرومو دادم بالا و با خنده گفتم

-بازچی شده چی میخوای که مهربون شدی؟؟

تعارف و گذاشت کنارو با خنده و ورجه ورجه گفت

-پوری جونم بریم دور دور؟؟

گذاشتمش زمین و کتمو در آوردم پرت کردم رو مبل

-مگه نمیبینی الان اومدم کجا ببرمت تو این بارون!!

لباشو جمع کردو با اخم گفت

-بهونه نیار از صبح تا شب دوست دختراتومیچرخونی یبارم منو بچرخون دیگه

رفتم جلو و لپشو محکم کشیدم

-بینم مگه تو درس مرس نداری که میخوای با من بیای بیرون!؟

دستاشو زد زیر بغلش

-خیر ندارم ....

از دستم آویزون شد

-بهونه نیار دیگه ... لطفاً

پفی کردم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم تازه ساعت پنج بود .... دستمو از بین دستاش کشیدم بیرون

-اوکی باشه میریم ولی فعلاً خستم بارونم تنده بزار ساعت هفت میبرمت اوکی؟؟

با ذوق پرید و دوباره از گردنم آویزون شد

-ولی مرسی داداش چشم

دستاشو از دور گردنم باز کردم خندم گرفت هر وقت کارش گیرم بود میشدم داداش .... راه افتادم سمت پله ها

-مامان کجاست؟؟

خودشو پرت کرد رومبل و گوشیشو گرفت دستش

-با دوستاش رفتن استخر بابام امروز صبح رفت ارمنستان

بی حرف رفتم تو اتاق و درو بستم ... به این مدل زندگی عادت کرده بودم مادری که بیشتر وقتا نبود پدری که همش تو هواپیما راهی این کشور به اون کشور بود .... خواهی که تازه پونزده سالش شده بودو نیاز داشت یکی همش کنارش باشه تا احساس تنهایی نکنه ولی کسی و نداشت و منی که تنها کار مفیدم از صبح تا شب خوابیدن و خوابیدن بود ....

آدم مفت خوری نبودم ولی عادت داشتم هر ماه حساب بانکیم با پولای بابا پر شه و خودمم برای اینکه منتهی سرم نباشه برا ماشیناش مشتری جور میکردم ...

خوبی دختر پسرای تبریزی این بود که برای چشم و هم چشمیم که شده هر دو سه ماه یبار یه ماشین عوض میکردن و اینطوری جیب من و بابام پر میشد

پیراهنمو در آوردم و باهمون شلوار جین خودمو پرت کردم روی تخت .... میدونستم پرگل عمرا پشیمون بشه برا همین ساعت گوشیمو روی شیش و نیم تنظیم کردم گذاشتمش رو عسلی ...

ملافه رو کشیدم رو خودمو چشممو بستم ....

\*\*\*\*\*

صدای آلام گوشی تو گوشم پیچیدم خوابم سبک بود اونقدری که یکی در اتاق و باز میکرد از خواب میپریدم ....

یه نگاه به بیرون کردم هوا مثله گرگ و میشای صبح بود و دیگه بارونی نمیبارید دست بردمو گوشیمو برش داشتم .... طبق معمول رو سایننت بودو پیام و میس کالاش همه بی پاسخ بودن

پنج تا تماس داشتم دوتا از شبنم دوست دختر جدیدم و یکی از نگار و دوتای دیگم از ارشیا بود نشستم رو تخت و پاهامو از تخت آویزون کردم و گذاشتم روی زمین .... شماره ارشیا رو گرفتم

بعد سه تا بوق جواب داد مثله همیشه پر انرژی و خندون بود  
-به به! داش پوریا ... چه عجب شما یه نگاه به گوشیت انداختی  
بلند شدم رفتم سمت کمد ...

-سلام چطوری؟!

صدای خنده چند نفر از اون طرف میومد معلوم بود تنها نیست  
-قوربون داداش خوب خوبم ... کجایی پوریا؟!

تیشرت سبزمو با تک کت اسپرت مشکیم برداشتم و پرت کردم رو تخت

-خونم دارم حاضر میشم پر گل و ببرم بیرون یکم بگردیم

-ایول چه عالی .... بیاید پیش ما همه بچه هام هستن

گوشیو گذاشتم بین شونه و گردنم و دست بردم سمت زلی که رو میز بود و کمی به کف دستم زدم و بردمش لای موهام

-کجا یید شما ها ...؟ کیا هستن

-مهران و دوست دخترش و خواهر دوست دخترش حمیدو آیلی ونسیم و فرید و بنده همگی داریم  
میرم ائل گلی و آش رشته بخوریم پاشین بیاین پیش ما

تیشرتمو تنم کردم و پشت بندش کت اسپورت مشکیمو پوشیدم

-اوکی ما نیم ساعت دیگه اونجاییم

-حله پس منتظریم

-اوکی فعلا

-میبینمت فعلا

گوشیو قطع کردم و انداختم رو میز و ساعت بند چرمی مشکیمو دستم انداختم .... تقه ای خورد به در میدونستم پر گله

-بیا تو

درو باز کردو سرشو از لای در آورد تو

-اجازه هست؟!!

گردنبند نقره کلفتمو انداختم تو یقم

-گفتم که بیادیگه چرا خودتو لوس میکنی

خندیدو پرید تو نگاهی به تیپش کردم .... موهاشو سه تا بافت از کنار شقیقش بافته بودو بقیشو یه وری ریخته بود رو صورتش... ی شلوار جین لوله تفنگی آبی با مانتوی اسپورت مشکی تنگ و شال آبی نفتی یه کاپشن مشکی و سفیدم پوشیده بود

کمی آرایش داشت میدونستم الان تو سن و سالی هست که دوست داره جلب توجه کنه برای همین زیاد روآرایش و لباساش غیرتی بازی در نمی آوردم

سوتی کشیدو دورم چرخید

-ای جونم چه کردی باخودت بالا... خوش به حال دوست دخترات

خندیدمو دستمو انداختم دور گردنش

-خفه بمیر بچه بدو بریم دیر شد

خندید و جلوتر از من از اتاق دوید بیرون .... سویچ و گوشیمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون و درو بستم

هردو سوار شدیم ... درو زدم که باز بشه همزمان با باز شدن در پامو گذاشتم رو گاز که از در پارکینگ بزنم بیرون .... شاخ به شاخ شدیم با دویست و شیش مامان

عینکش رو موهای طلایش بودو دوستاشم کنارش بودن... تو نگاه اول اصلا نمیتونستی باور کنی این زنی باشه که یه پسر بیست و شیش ساله و یه دختر پانزده ساله داشته باشه... همیشه خوشتیپ و خوش لباس بودو هیكلشم نمیداشت بهم بریزه

چراغی برام زدو ماشینشو برد عقب تر با تک گازی ماشینو از جا کندمو از در خارج شدم... وای نایستادم تا سلام و احوال پرسى کنم باهش کلا به نظرم تو خانواده ما این چیزا مسخره بود پرگل از آینه نگاهی به ماشین مامان کرد که رفت تو پارکینگ حیاط

-وای منیژه جونم باهش اومده بود

نگاش کردم... این حرف و با ذوق خاصی ادا کرد... یه تای ابروم رفت بالا میشناختمش همون زنی بود که جلو نشسته بود... زن درستی نبودو اونطوری که شنیده بودم شیش سال پیش از شوهرش طلاق گرفته بودو بچشم ول کرده بود به امون خداو هر چند وقت یبار صیغه یه مرد بیزوری و پولدار میشد

-چیه اون زن برات انقد جالبه؟!؟!!

با هیجان رو صندلی چرخیدو برگشت سمتم

-وای پوریا نمیدونی که چقد باکلاس و شیکه انقد خوب حرف میزنه... ناخناشو دیدی؟ آرایشگره خودش مانیکورش کرده مامان گفت عید میتونم برم تا ابروهامو برام مرتب کنه... انقد زن خوش مشربیه

اخمام رفت توهم دوست نداشتم پرگل تو این سن به زنی مثله منیژه کشش داشته باشه و این بیخیالی های مامانم بیشتر عصییم میکرد... یاد دوتا دختر دبیرستانی امروز افتادم شاید فقط دویا سه سال از پرگل بزرگتر بودن ولی کاملاً معلوم بود چقد بی بندو بارو باری به هر جهت به بار اومدن

دوست نداشتم یه روز خواهر منم مدرسه رو بییچونه تا به خودش برسه و بره سر قرار با چند تا پسری که فقط برا سرگرمی و بازی بازی کردن میخوانش

با صدای پرگل حواسم برگشت

-پوریا... هوی عمو کجایی؟!!

نگاش کردم -اینجام... کمی مکث کردم و ادامه دادم

-پرگل به نظرت الان وقت مناسبی برا توئه که به فکر مرتب کردن ابرو و ماینیکور ناخن و این جور کارا باشی؟!

اخماش رفت توهم

-مگه الان چشمه؟؟نکنه تو فک میکنی من هنوز بچم؟؟

پفی کردم مشکله همه دختر و پسرای نوجون ....من بچه نیستم دیگه بزرگ شدم .....نمیدونستم چطوری قانعش کنم که حتی بچه تر از اونیکه خودشم داره تصور میکنه ...من یه پسر بودم از نوعی که دختر بازی دیگه برام تفریح نبود و عادت بود ....میدونستم به دست آوردن دخترایی مثل پرگل و بازی با احساساتشون ارضای نفس خودمون پُرپُرش سه ماه بیشتر وقت نمیبرد دستی به موهام کشیدم

-نه عزیزم نمیگم بچه ای ولی میگم بهتره الان به فکر درسات باشی وقت برا این کارا هست طلب کار گفت

-نخیرم نیست ...درس بخونم که چی بشه بشم دکتر مهندس؟؟؟...همین مژده جون روزی یه عروس آرایش میکنه دوملیون میگیره در آمد روزانش از دکتر و مهندسام بیشتره ...الکی خودموبکشم که دانشگاه قبول شم؟؟خب میرم آزاد مثله تو ...مگه خود توام آزاد درس نخوندی؟ نمیدونستم چی بگم ...حرفاش غلط نبودو بد بختی درستم بود .....منی که خودم هیچ وقت درس نخوندم حالا داشتم یکی دیگه رو نصیحت میکردم

دیگه رسیده بودیم برا همین بحث و گذاشتم برای یه وقت دیگه

-اوکی باشه بعدا راجبش حرف میزنیم فعلا پیاده شو رسیدیم

با تعجب ه دورو برش نگاه کرد

-اومدیم ائل گلی؟؟

ماشین و کنار ماشینای دیگه پارک کردم و کمر بندمو باز کردم

-آره پیاده شو

کمر بندشو باز کردو سریع پیاده شد

هواهنوز نم داشت پیاده شدو منم پشت سرش پیاده شدم... به ارشیا اس دادم که کجاسریع  
جواب داد همون پاتوق همیشگی

دستشو گرفتمو راه افتادیم بریم پیش بچه ها... حس میکردم پر گل موقع راه رفتن با غرور قدم  
برمیداره و یه جووری رفتار میکنه انگار که میخواد به همه ثابت کنه من دوست پسرشم نه برادرش  
رفتارای بچه گونش امروزید جووری رو مخم بود انگار اون دوتا دختر دبیرستانیه امروز مخمو از  
آکبندی در آورده بودن... تازه میفهمیدم چقد از پرگل غافل بودم که الان این چیزای کوچیک برارش  
شدن عقده

وارد سفره خونه کوچیکی شدیم که همیشه آش رشته میپخت... ارشیا و فرید با دیدنمون دستشونو  
بردن بالا... دستشو کشیدم تا بریم پیش بقیه

-وای پوریا دوستاتم هستن؟؟

بدون اینکه نگاهش کنم جوابشو دادم

-آره

ذوق کرد... رسیدیم پیش بچه ها فرید دستشو دراز کرد سمتم

-به به! داش پوریا خوش اومدی دادا

دستشو فشردمو تک تک با همشون دست دادم نسیم نگاهی به پر گل انداخت و چشمک بامزه ای  
زد

نسیم-! پوریا دوست دختر جدید مبارک رو نکرده بودی شیطان

خندیدن منم خندیدم دستمو انداختم دور شونه پرگل و رو به همه کردم

-معرفی میکنم خواهر یکی یدونه من پرگل

پرگل با لبخند دستشو دراز کرد سمت نسیم

-سلام خوشبختم

نسیم متقابلا لبخندی زدو دستشو صمیمانه فشار داد... همه به پرگل خوش آمد گفتن وارشیا رفت تا  
برای همه یه کاسه آش رشته سفارش بده



نشستم کنار مهران و پرگلم رفت نشست کنار آیلی و نسیم..... دخترای خوبی بودن نسیم و سه سالی میشد میشناختم و آیلیم هشت ماهه پیش با حمید دوست شده بود تو این بین دوست دختر مهران فرناز و خواهرش بهناز برام غریبه بودن که زیاد روشن حساسیت نشون ندادم

فرید برگشت سمتم

-برنامه آخر هفته رو که هستی مهمونی صابر؟

اخمامو کشیدم تو هم

-بدم میاد از این مرتیکه حس خوبی نسبت بهش ندارم

مهران پرید تو بحثمون

-منم همین طور یه جوریه دیدی مهمونیاش چه ریختیه همینشون مونده منقل و جنساشونو بیارن وسط و به همه سور بدن

سری به نشونه تأیید تکون دادم -راس میگه زیاد مواد پخش میشه تو مهمونیاش به درد ماها نمیخوره یبار بگیرنمون میشیم اش نخورده و دهن سوخته

فرید بیخیال شونه ای بالا انداخت

-به ما چه ماها میریم برا عشق و حال اونایی باید بترسن که پایه مصرف و عملن

با صدای ارشیا هر سه سرمون چرخید طرفش ..... کفشاشو در آوردو اومد بالا نشست کنارمون دخترا باهم مشغول بودن و حواسشون به ما نبود

ارشیا-فرید راست میگه بیخیال بابا...ما خلاف گندمون زدن دو سه تا پیک مشروبه کاری به اون واونایی که برا مصرف میان تو مهمونیش نداریم که

شونه ای بالا انداختم

-نمیدونم این هفته که هستم ولی گمون نکنم دیگه از این به بعد پیام هر وقت میام تا دوروز از بوی تند تریاکیکه میبیچه اونجا گیج میزنم

مهرانم پشت بند حرف من گفت

-منم نمیام دیگه بابا کثافت کاریه همش

ارشیا زد رو شونش

-بیخیال این سوسول بازی با بابا... به ما چه کی چی میکشه و کی چیکار میکنه ما میریم عشق و حال با آوردن آش ها حرفشو نیمه تموم ول کردو مام بحث و کش ندادیم همگی مشغول خوردن آشامون شدیم.... پرگل خوب با نسیم و دخترا اخت شده بود ...

آیلی یه قاشق از آششو خوردو گفت

-بچه ها میگم اون دختره بودمهسا دوست دختر مهدی ثباتی پسر دکتر ثباتی نگاش کردیم نسیم گفت-خب؟!

یه قاشق دیگه از آششو خورد و دور دهنشو بادستمال کاغذی پاک کرد

-میگن دو هفته ای غیب شده ...امروز تو دانشگاه اومده بودن تحقیق فرید ابروهاشو کشید توهم

-غیب شده؟؟!!...یعنی چی؟؟ با مهدی رفته؟!

آیلی-نه بابا خود مهدیم نمیدونه کجاست دو هفته پیش یهویی غیبش زده خانوادشم به پلیس خبر دادن و اونام دنبالش میگردن

پرگل با تعجب گفت

-آخه چرا يدفعه ای باید غیبش بزنه؟؟

آیلی شونه ای به معنی نمیدونم بالا انداخت و بی حرف به ماها نگاه کرد ....نگاهی به پسرا کردم ارشیا گفت

-زیاد مهدی و ندیدم همینجوری چند باری با همون دختره تو مهمونی بچه ها دیدمش به نظر همچین پسر سر به راهیم نیماذ ازش خوشم نمی اومد

نسیم خندید

-بمیرم نیست تو خودت خیلی سر به راهی

زدیم زیر خنده ...ارشیا یه چشم غره بهش رفت

ارشیا-کوفت بی مزه

نسیم دهن کجی به ارشیا کرد- حرص نخور آقای بامزه

پریدم بین بحثشون

-بیخیال بابا کل نندازین بخورین بریم یکم تو بگردیم امشب خواهر کوچولومو آوردم ددر  
همگی خندیدن ولی اخمای پرگل رفت توهم ....حدس زدم از اینه بهش گفتم کوچولو ناراحت شد  
...به روی خودم نیاوردم و بعد اینکه بچه ها آششونو تموم کردن همگی بلند شدیم پسرا سر  
اینکه کی حساب کنه باهم تعارف تیکه پاره میگردن که کهران گفت اینبار همه مهمون اونیم و  
نداشت کسی حساب کنه

رفت و پول و حساب کرد همگی راه افتادیم سمت ورودی اصلی و راه افتادیم سمت شهر بازی  
...هوا کم کم تاریک شده بودو با وجود سردی هوا خانواده های زیادی اومده بودن برا شب نشینی  
پرگل دمخ بودو جلوتر پیش دخترا حرکت میکرد.... رفتیم کنارشو دستمو انداختم دور کمرش  
از جا پرید ولی اخم کردو خودشو تکون داد تا از حصار دستم خارج بشه

-اول کن پوریا زشته

خندیدم و لپشو بوسیدم

-نبینم شاباجیم اخم کرده باشه

سعی کرد گره ابروهاشو باز کنه

-اخم نکردم

دستمو بردم جلو و گره بین ابروهاشو باز کردم

-پس اینا چیه؟؟!!

با اخم صورتشو چرخوند سمتم

-چرا پیش دوستات به من گفتی خواهر کوچولو...میخواستی غرور منو جلوشون خورد کنی؟؟

ابروهام از زور تعجب رفت بالا منظورش چی بود....غرورشو خورد کنم؟؟....

-چی میگی تو پرگل من فقط شوخی کردم

چیزی نگفت و صورتشو چرخوند....اخمام رفت توهم بدم میومد از این حساسیتای بچه گونه

-بین پرگل بدم میاد انقد لوس بشی....به قول خودت تو دیگه بزرگ شدی پس این ادا اصول بچه  
گونه بهت نمیاد...در ضمن ...

برنگشت... فشار نسبتا خفیفی به کمرش وارد کردم که اجباری برگشت

پرگل-بله؟...

ایستادم و خیره شدم به چشمای عسلیش که هم‌رنگ چشای خودم بود

-در ضمن یادت نره هر چقدم بزرگ بشی بازم در برابر من بچه ای یادت نره من کم کم یازده سال ازت بزرگترم

با حرص خودشو از بین دستام کشید بیرون و از بین دندوناش غرید

-بله داداش یادم می‌مونه

اینو گفت و با حرص و قدمایی تندرفت سمت دخترا

-چی شده؟؟

صدای ارشیا بود دستامو گذاشتم تو جیبمو بی اینکه نگامو از پرگل که حالا کنار آیلی قدم بر میداشت بگیرم گفتم

-حس میکنم این مدت خیلی از پرگل غافل شدم.... یادم رفته بود اون الان تو سینه که نیاز به توجه داره... خیلی رفتاراش و کاراش داره مثله عقده ایا میشه.... سعیش تو جلب توجه دیگران و رفتارای بزرگتر از سنش... علاقه ای که به زنای شیک و پیک و مدای روز نشون میده و هزار جور کوفت و زهرمار دیگه

از پشت نگاهی به پر گل انداخت و باهام هم قدم شد

-ناراحت نشیا ولی خودمونیم عقده نشه باید تعجب کنی

گره اخمام غلیظ تر شد

-منظور؟؟

مثله من دستاشو کرد توی جیبش و شونه ای بالا انداخت

-والا ننه بابای درست حسابی که بالا سرش نیست داداششم که تو باشی فقط برا خواب میری خونتون و وقتی برایش نداری..... این دخترمعنی خانواده رو نمیدونه توجه پدر و مادر و برادرشو ندیده برا همینه که سعی میکنه توجه آدمای بیرون و به خودش جلب کنه ....

نفسمو با صدا دادم بیرون

-باید یه فکری به حالش بکنم وگرنه میشه یکی مثله مامان

تک خنده ای کردو برگشت سمتم

-مگه مامانت چشه؟؟!!

خندیدم و به سنگ ریزه های جلوی پام ضربه ای زدم و نگامو دوختم به استخر بزرگی که حالا به لطف بارون پر آبم شده بود

-چیزیش نیست فقط از مادری زایدنشو بلد بوده ....نمیگم برا من اینجوری بوده ....نه تا هفت هشت سالگی من که آقا جونم زنده بود مامانم به لطف ترسی که از اون و اخلاق دیکتاتوریش داشت همیشه تو خونه بودو خواه ناخواه مجبور میشد تک وتوک وظایف مادریش و به جا بیاره ولی بعد مردن آقا جون انگار از بند اسارت آزاد شدو همه وقتش شد مدو پز و گشت و گذارو عوض کردن لباسا و طلای جور و واجور ....(نفس عمیقی کشیدم)اونقد غرق شد که من گاهی تا دوروز نمیدیدمش

رسیدیم به ورودی حرفمو تموم کردم و سریع رفتم و پول ورودی و دادم و همگی وارد شهر بازی شدیم ....پر گل حدالمقدور از من دوری میکرد

ارشیا گفت که کاری به کارش نداشته باشم... با دخترا و بقیه همراه شده بودو میرفت سمت وسیله های بازی و داشت کیف میکرد

ارشیا دستمو گرفت و کشید روی یکی از صندلیا نشوند

چرخیدم سمتش گفت

-خب حالا میخوای چیکار کنی؟؟

دستمو کشیدم به صورتمو پفی کردم

-نمیدونم به خدا خودمم نمیدونم چیکار باید بکنم ...ارشیا دلم شور میزنه میتروسم برا فرار از این تنهایی....برای این تشنه محبت بودنا بره سمت یکی مثله خودم ...یه ادم عوضی که از احساسش از جسمش سوء استفاده کنه

خونسرد گفت

-مطمئنی تا حالا نرفته؟؟

با تعجب سریع نگاش کردم...یه پاشو انداخت روی اون یکی و نگاشو دوخت به پرگلی که الان با بقیه توی چرخ و فلک تو فراز آسمون بودن

-بین پوریا بیا رک باشیم این مدلی که تو میگی من گمون نکنم خواهرت تا حالا نرفته باشه سراغ کسی....علاوه بر اون یکم تو رفتارش دقیق بشی میتونی بفهمی الانشم پای یک یا دونفری وسط هست

اخمام غلیظ تر شد

-منظورت چیه؟؟

برگشت سمتم -سر میز وقتی داشتیم آش میخوردیم دقت نکردی مدام داشت گوشیشو چک میکردو به یکی اس میداد

ساده لوحانه خواستم خودمو قول بزنم

-خب اینکه نشد دلیل شاید طرف دوستش بوده...چه میدونم همکلاسی چیزی

پوزخندی زد

-مطمئنن خواهر تو همکلاسیاش بیست چهار پنج سالشون نیست...با(مکث برگشت طرفم) اونم از جنس مذکرش

سر در نمی آوردم داره چی میگه انگار پی به آشفتگیم برد با سر نامحسوس اشاره کرد سمت چرخ و فلک

-یه نگاه به کابین پایینی دخترا بکن

سرمو چرخوندم سه تا پسر نشسته بودن و میخندین و گاهیم با شیطنت نگاه به کابینای دیگه میکردن

-خب که چی؟؟

-اون پسره هست یه پلیور لیمویی پوشیده موهاشم فشن کرده....(با دقت نگاش کردم و دیدمش) درست وقتی میخواستیم از سفره خونه بیایم بیرون وارد شدن حواسم بهش بود دیدم برا خواهرت چش ابرو میاد فک کردم اول از این پسر جفنگ وژیگولاس که میخواد مخ بزنه ولی متوجه شدم خواهرت یه اس زد بهش و همزمان پسره هم گوشیشو گرفت دستشوپیامی که برایش اومده بودو خوند بعدشم کمی از ماها دور شدن ولی از اون موقع تا حالا دنبال پرگل و ماست

با اخم نگاه پر گل کردم....متوجه نگاهای سرکشش شدم که ناخداگاه کشیده میشد سمت پسر و خنده های ریزی که میکرد....یه لحظه رگ گردنم باد کرد واقعا باید خودم و شماتت میکردم

خاک تو سرم که یه غریبه متوجه رفتارای غیر طبیعی خواهرم شده بودولی خود من نه

زیر لب غریدم

-گردن پسر رو میشکنم من

تا اومدم بلند شم سریع دستمو گرفت

-بشین بینم بابا الکی برا من ادای قلچماقارو در نیار الان بری جلو چیزی به پسره بگی یا درگیر بشی از چشم خواهرت می افتی و بیشتر ازش دور میشی....سعی کن یکم اون عقل آکتو به کار بندازی

با حرص از بین دندونای کلید شدم غریدم

-میگی بشینم و بینم اون بچه ژینگول داره با خواهرم تیک میزنه و جفتشون دارن به ریش نداشته من میخندن که هه هه داداشه رو اسکل کردیم و داریم باهم لاو میترکونیم

دستمو کشیدو کامل برگشت طرفم

-خیر اخوی نمیگم بشین و بین اونا چه غلطی میکنن...میگم بشین فک کن بین چیکار کنی که خواهرت خودش بیخال شه تو درگیر شی کارو خرابتر میکنی

-میگی چیکار کنم!؟

شونه هاشو انداخت بالا

-فعلا هیچی امشب که گذشت ولی از فردا بیشتر حواست بهش باشه...جای این دختر بازی یکی دو ماهی فکر تو مشغول خواهرت کن تا به قول خودت یکی مثله خودمون نیاد قاپشو بدزده

حرصی نفسمو فوت کردم بیرون و به پسره نگاه کردم از همینجام معلوم بود پسر آس و پاس و ولگردی...هیزی نگاشو میتونستم قشنگ رو پر گل و دخترای دیگم حس کنم

پسر بودم و خوب میفهمیدم معنی نگاهای یه پسر به دختری

چرخ و فلک ایستادو بچه ها پیاده شدن و همزمان اون سه تام پیاده شدن

سریع بلند شدم که صدای ارشیا میخ کوبم کرد

-رفتار غیر منطقی نکن....ریلکس باش پرگل الان جوزدس بد باهاش تا کنی بد تر میکنه  
راه افتادیم سمت بچه ها...نیش پرگل باز شده بودو خیال بسته شدنم نداشت دستشو توی دستم  
گرفتم....داشتیم میرفتیم سمت تونل وحشت که با صدای آخ پرگل همگی چرخیدیم سمتش  
-آی.... داداش ول کن دستموشیکست

متوجه فشار محکمی که به دستش میدادم نبودم نفسمو کلافه دادم بیرون و دستشو ول کردم  
-معذرت میخوام

دست دیگشو دور مچ دستش حلقه کردو ماساژش داد فرناز رو بهش گفت  
-خوبی عزیزم!؟

موهاشو کمی داد عقب و لبخندی بهش زد  
-اهوم خوبم.... مرسی بریم

ارشیا نگاه معنی داری بهم انداخت و همگی راه افتادیم....آیلی و پرگل دقیقا جلوی من و فرید  
نشستن و پشت سر مام ارشیا و حمید مهران و فرناز جلوی پرگل اینا و نسیم و بهنازم جلوی اونا  
بودن.....قطار راه افتاد...صدای جیغای مسخره و لوس دخترا رو مخ بود حسابی از اومدن به اینجا  
پشیمون بودم

همزمان با ورودمون به تونل چراغ صفحه گوشی پرگل روشن خاموش شد کمی خم شدم تا بتونم  
صفحه گوشیشو ببینم  
اس ام اس بود بازش کرد

"بمیرم برات عشقم میخواستم پیام جلو گردن اون داداش نره خرتو بشکنم که انقد محکم دستای  
کوچولوتو گرفت"

انگار یه تیکه زغال داغ شده گذاشتن رو سینم از شدت عصبانیت میخواستم پرگل و همینجا  
بکشمش باورم نمیشد انقدر احمق باشه که با همچین چیزای مسخره وپیش پا افتاده ای خر شده  
باشه

چشم به انگشتای باریک و کشیدش بود که روی صفحه گوشی تند تند تکون میخورد  
"آرش نزن این حرف و داداشم خیلیم گله"



نشستن تو اونجا برام سخت شده بود... دست بردمو یکم یقه پیراهنمو کشیدم تا شاید این گرما شدتش کم شه ....

فرید با تعجب نگام کرد

-بینم تو گرمه؟؟!!

سری به نشونه نه تکون دادم و سرمو چرخوندم سمت دیگه .... صدای جیغ جیغای دخترا و خنده های پسرا رو مخم بود

سرم داشت میترکید .... تازه میفهمیدم هی چی این دنیا بلا عوض نیست

خود من یکیم عین اون پسره یا شاید بد تر از اون .... حالا میتونم حس برادرا و پدرا و درک کنم وقتی که دخترشون با یه آدم لاشی و هفت خطی مثل من دوست میشده

باید پرگل و سر عقل بیارم اون هنوز خیلی بچه بود برا گیر افتادن تو این مردابی که هرچی بیشتر توش بمونی بدتر توش فرو میری و بیرون اومدن ارزش سخت تر میشه

همینکه با بچه ها پیاده شدیم سریع دست پر گل و گرفتم....رو کردم سمت بچه ها

-بچه ها من و پرگل دیگه باید بریم دیرمون میشه

آیلی با تعجب گفت

-کجا؟؟هنوز دو ساعت نیست که اومدین

لبخند مصنوعی زدم به روش گفتم

-بهتره دیگه بریم یه کار واجب پیش اومده

پرگل با تعجب دستشو کشید

ا-...ول کن دستمو چرا آخه من تازه داشت بهم خوش میگذشت...من نمیام

دندونامو ساییدم روی هم خیلی دلم میخواست الان جوری با پشت دست بکوبونم تو دهنش که دندوناش خورد شه تو دهنش

با غیظ نگاهش کردم

-باید بریم .... بحثم نکن

لجوجانه پاشو کوبید رو زمین

-من...می...یام

تا دستمو آوردم بالا یکی بخوابونم تو گوشش ارشیا سریع دستمو گرفت و فشار خفیفی بهش وارد کرد....برگشت سمت پرگل

-پرگل خانوم بهتره بری چون مام دیگه کم کم باید بریم دخترا که تا ساعت یازده بیشتر نیستن و مام باید بالاخره بریم خونه دیگه تنها که نمیتونی بمونی

با حرص خیره شد تو چشمای ارشیا

-مثلا تنها بمونم چی میشه!؟

دیگه کفرم در اومد فشار خفیفی به مچ دستش وارد کردم که آخش در اومد توجهی نکردم و از بین دندونای کلید شدم غریدم

-بریم

منتظر اعتراضش نشدم و یه خدافظی کلی از همه کردم و محکم کشیدمش....پشت سرم کشیده مشید ولی سعی داشت دستشو آزاد کنه

-ولم کن پوریا...! میگم ولم کن حوصله خونه رو ندارم

حالم داشت از این بچه بازیاش بهم میخورد...رسیدیم کنار ماشین تا درو باز کردم بشونمش تو ماشین دستشو محکم از دستم کشید بیرون و دوسه قدم پرید عقب

نگاش کردم با صدای بلندی گفت

-من میخوام یکم بیشتر بمونم میفهمی!؟

خون جلوی چشممو گرفته بود این دختر حتی ذره ای سیاستم نداشت انقد تابلو بود که هر احمقی میفهمید یه ریگی به کفشش هست ولی من احمق تا حالا نفهمیده بودم

با عصبانیتی که سعی میکردم کنترلش کنم گفتم

-پرگل بیا سوار شو بحث نکن کار دارم

لجهاز در غین حال با گستاخی خیره شد تو چشام

-به من چه خودت قول دادی منو بیاری دور دور مرد باش و پای حرفت وایستا من قصد ندارم به این زودی برم خونه

نفهمیدم که چی شد کف دستم خوابید رو گونش و بعدم پرتش کردم رو صندلی ...نشستم پشت فرمون و پامو گذاشتم رو گاز به دقیقه نکشید که صدای گریش بلند شد

—عوضی چرا منو میزنی ...خیلی آشغالی...ازت متنفرم کثاف—

با پشت دست کوبیدم تو دهنش عادت به این بد دهنیا نداشتم ....من خواهرمو خوب میشناختم اهل این حرفا نبود ....نمیتونستم اونطوری که ارشیا گفت خونسرد باشم چراشو خودمم نمیدونستم میون هق هقای پرگل صفحه گوشیش خاموش روشن شد ...قبل اینکه بتونه عکس العملی نشون بده سریع گوشی و از دستش کشیدم و پیام و باز کردم

آرشین

"پس کجا رفتی نفسم اون داداش الدنگت کجا بردت یهویی؟"

عصبی بودم عصبی تر شدم ...انگار فهمید بندو آب داده با تته پته گفت

—داداش ...داداش دوستم آرشین بود

خونسرد گفتم

—من انقد خر به نظر میرسم؟؟

—دا...دا..داداش

دستمو بردم بالا که یکی دیگه بزخم تو دهنش ...دستاشو حائل صورتش کردو خودشو گوشه صندلی جمع کرد پفی کردم و دستمو قفل کردم روی فرمون

داد زدم—از فردا خودم میبرمت مدرسه خودمم میام دنبالت دیگه گوشی و تبلت و اینترنت نداریم ...میشینی مثله بچه آدم درستو میخونی جای اینکه منو خر فرض کنی و با پسرای دیگه قرار بزاری

هق هقش قطع نمیشد

—دادا...داداش به خدا من فقط...داداش غلط کر...

داد زدم—خفه شو—

جاخورد و یدفعه از ترس بالا پرید .... خودمم از بلندی صدام جا خوردم...انقد سریع رانندگی میکردم که سر یه ربع رسیدیم به خونه در پارکینگ همینکه باز شد گاز دادم و ماشین و بردم تو هنوز خاموشش نکرده بودم که از ماشین پرید پایین و دوید سمت خونه .....سریع در ماشین و

قفل کردم و دویدم دنبالش....مامان با دوستاش نشسته بودن و داشتن طبق معمول نمیدونم فال قهوه یا چه زهرماری میگرفتن بی توجه بهشون سریع از پله ها رفتم بالا

مامان با صدای بلندی گفت

-پوریا این چه وضعشه....پرگل چرا اون ریختی بود؟...

توجهی بهش نکردم و رفتم سمت اتاق پرگل....دستمو بردم رو دستگیره و چند بار بالا پائینش کردم درو قفل کرده بود با مشت کوبیدم به در

-پرگل باز کن درو....

جز صدای گریش چیز دیگه ای به گوشم نخورد محکم تر کوبیدم

-د میگم باز کن این لامصب و تا نزدم نشکوندمش

-چی شده؟؟؟

با صدای مامان چرخیدم عقب...عصبی نگاهی به در اتاقش انداختم

-میخواستی چی بشه دختر خانموتون دوست پسر پیدا کرده

مشت دیگه ای کوبیدم به در

-باز کن درو کاریت ندارم میخوام تبلت و لب تاپتو بردارم

دستای مامان دور مچ دستم قفل شد

-برای چی؟؟مگه چی شده این همه الم شنگه راه انداختی

نگاش کردم و پوزخند حرصی و صدا داری زدم

-هه...چی شده؟؟....(صدامو بردم بالا)میپرسی چی شده؟؟.....بعنی انقد نفهمی که نمیفهمی

دوست پسر داشتن یعنی چی؟؟

با چشای عسلی که آرایش شده بود خونسرد زل زد بهم

-نه نمیفهمم تو خودتم کلی دوست دختر داری و کسی کاری به کارت نداره پس توام حق نداری

کاری به کار پرگل داشته باشی...در ضمن من از قضیه پرگل خبر داشتم

با بهت نگاش کردم

چی؟... تو... تو... تو خبر... تو خبر دارستی و هیچی نگفتی

شونه ای بالا انداخت

به تو ربطی نداشت که بخوام بگم پرگل حق داره آزاد باشه همونطوری که تو آزادی اون دیگه اونقدری بزرگ شده که بتونه برا خودش تصمیم بگیره

داشتم شاخ در میاوردم از این همه دری وری که داشت تحویلیم میدادم خواستم دهن باز کنم که صدای منیژه تو گوشم پیچید

وای پوریا یکم امروزی باش من تورو امروزی تروروشن فکر تر از اینا تصور میکردم

نگاش کردم یه تیشرت آستین کوتاه تنگ مشکی با شلوار کوتاه هم رنگش پوشیده بودو موهای شرابیشو آزادانه ریخته بود رو شونه هاش

لبخندی زدو اومد جلوتر و ایستاد کنار مادرم

بین عزیزم دیگه الان همه دخترا یه دوست پسر دارن و روابط بین اونا عادیه نباید انقد حساسیت نشون بدی... دیگه نباید ادای املها رو در آوردتو این نمونه... دیگه عصر عصر برابری حقوق زن و مرده دوره مرد سالاری و دخترارو زندونی کردن که مبادا افتاب مهتاب روشونه ببینه تموم شده

حس میکردم پشت گوشام داغ شده واقعا نمیفهمیدم معنی حرفاشونو

مامان پشت چشمی برام نازک کرد

منیژه هرچییم بگی اینم یه مرده فک میکنه فقط خودش حق خوشی و زندگی کردن داره

باورم نمیشد این زن تا این حد روی افکار مادرم تاثیر گذاشته باشه با چشمای سرخ نگاشون کردم

اگه اسم بی غیرت و میزارین تمدن و روشن فکری و یا امروزی بودن میخوام صد سال سیاه امروزی نباشم... شمام بهتره این عقاید فیلسوفانتو ببری دیکته کنی به شوهرای صیغه ایت که هر شیش ماه بیار عوضشون میکنی خانوم اینجا جاش نیست

مامان با عصبانیت غرید

پوریا

منیژه از زور عصبانیت سرخ شد مشت محکمی به در اتاق پرگل کوبیدم و با صدای بلندی گفتم

-بالاخره که از اون سوراخ موش میای بیرون

اینو گفتم و با قدمایی تند راه افتادم سمت اتاقم و رفتم تو...درو محکم کوبیدم بهم

کتمو در آوردم و پرت کردم یه گوشه و گوشیشم پرت کردم رو تخت ...انگشت شصتمو محکم

کشیدم دور لبم ...هیچ رقمه تو کتم نمیرفت خواهر من دوست پسر داشته باشه

حالم داشت از مادرمو دوستاشم بهم میخورد شک ندارم پرگل دلش به اون قرص بوده که همچین

غلطی کرده وگرنه میدونم مثله چی از من و بابا میترسه

گوشیمو از جیبم برداشتم خواستم بندازمش رو عسلی که صفحش روشن خاموش شد ارشیا بود

...نفس عمیقی کشیدم و تماس و وصل کردم

-الو

-الو پوریا کدوم گوری هستی تو چرا جواب نمیدی اون گوشیتو

چشمامو کلافه بستم و با انگشت اشاره و شصتم فشارشون دادم

-خونم...رو سایلنت بود نشنیدم

-چی شد چیکار کردی تو؟نگو که خر شدی و گازش گرفتی

خودمو و پرت کردم رو تخت و نشستم روش

-دوتا کشیده خوابوندم رو صورتش تا یاد بگیره چاک دهنشو الکی باز نکنه

عصبی داد زد

-دِ خره چرا بد ترش میکنی آخه اون هنوز بچس ...لجبازه بفهم اینو لج کنه عمرا بتونی جلوشو

بگیریا

از بین دندونام غریدم

-پس میگی چیکار کنم بشینم و بینم ناموسم دستمالی بشه ؟

کلافه نفسشو داد بیرون

-چرا انقد تند میری بابا خیلی بد بینی

عصبی چنگ زدم تو موهام

-ارشیا نگو تندمیری... نگو بد بینی من خودم یه عمره کارم اینه تو خودت یه عمره دوست دختر عوض میکنی رنگ به رنگ... چندتاشونو گذاشتی زیر سیبیلی از زیر دستت در برن؟؟ به چند تاشون دست درازی نکردی هان؟؟

ساکت شد.... جفتمون جواب این سوال و خوب میدونستیم تنها من و امثال من که این کارا دیگه برامون شده بود عادت میفهمیدیم هدفمون از دختر بازی و زدن حرفای قشنگ قشنگ فقط ارضای نفس خودمون بود....

مهم نبود دختره لطمه بخوره یا نه... احساسش خدشه دار شه یا نه... جسمش نابود شه یا نه... روحش داغون شه یا نه

این وسط فقط خودمون مهم بودیم و بس ...

-حالا برنامهت چیه؟؟

گردنم داشت از زور درد امونمو میبرید لمو گاز گرفتم

-نمیدونم... فعلا که گوشه و تبلت و اینا رو ازش میگیرم و از فردام خودم میبرمش مدرسه و میارمش

-فایده نداره.... برادر من فایده نداره

عصبی گفتم -داره..... آدم میشه

-نچ همیشه... تو چند روز میبری میاریش؟؟؟؟... چند روز میتونی راهای ارتباطیشو ببندی.... فک میکنی امروز فرداس فقط؟؟... پس فردا با گوشه دوستش تو مدرسه زنگ میزنه به پسره.... پس اون فردا تو خونه نیستی با گوشه خونه.... خونه نیستی سر کوچه قرار میزاره باهاش هزار و یک راه واسه اینکه دورت بزنه هست الکی داری زور میزنی

کلافه گفتم

-پس میگی چه غلطی بکنم آخه؟؟...

خونسرد گفتم -منکه همون اول گفتم باهاش راه بیا.... اونقد کنارش باش تا از زور تنهایی رو نیاره سمت پسرای دیگه... تو جای اینکه خلاء زندگیشو برایش پر کنی بیشتر از خودت دورش میکنی جوری که دیگه قد همین دور دورا و حرفای معمولیم دیگه باهات راه نیاد و سر کشی کنه

کلافه دستمو فرو کردم تو موهام

-ارشیا داغونم نمیدونم چه غلطی بکنم

-لازم نیست فعلا غلطی بکنی .... فقط خونسرد باش و بزار تا وقتی که جفتون آروم نشدیدن و

اون آماده پذیرش حرفات نشد حرفی بینتون زده نشه

حرفی نزدم ... حرفی نداشتم که بزنم ...

ارشیا-پوریا من باید برم ...

نفسمو با صدا دادم بیرون

-باشه برو ...

-بعدا باهم حرف میزنیم

-اوکی فعلا

-فعلا

گوشیو قطع کردم و خودمو پرت کردم روی تخت ....نمیدونستم چیکار کنم حالا میفهمم چقد بده

آدم با ناموس یکی بازی کنه ...

باید قبل از اینکه اتفاقی بی افته همه چیزو درست میکردم ....پرگل هنوز بچه بود ....اونقد بچه که

نمیفهمید

نمیفهمید گرگایی مثله منو و اون پسره همیشه زوزه نمیکشن

گاهی میگن دوست دارم و زودتر از اونکه بفهمی یه بره ای میدرنه

و تومیومونی و خاطراتو تنی که حالا بوی گرگ گرفته

چشمامو بستم سرم بد جووری داست میترکید ....نیاز داشتم به چند دقیقه سکوت تا آروم بگیرم

\*\*\*\*\*

آخرین نگاه و به خودم انداختم و ادکلنمو روی خودم خالی کردم

یه پیراهن جذب مشکی پوشیده بودم که یقش باز بود و یه کت مشکی براق با شلوار جین مشکی

...موهامو کلا فشن کرده بودمو ساعت استیلیم انداخته بودم دستم ...تیپم تکمیل بود بعد دو سه

روز عصاب خورد کنی شاید امشب این مهمونی میتونست یکم سر حالم بیاره ...



تقریباً از بعد اون دعوا دیگه پرگل و ندیده بودم... شده بودیم جن و بسم الله تا منو میدید غیبت میزد... امشبم تولد دوستش دعوت بود و باز ندیدمش

سویچمو برداشتم و از خونه زدم بیرون.... مهمونی تو خونه صابر بود یه مرد خیکی و چاق که نگاهش جز حس چندش و کثیفی چیزی و بهت تلقین نمیکرد.... خونش طرفای زعفرانیه بود

امشب قرار بود با نگار برم به اون مهمونی چون خونشون همون طرفا بود

ماشین و سر کوچشون نگه داشتیم و تک انداختیم بهش.... به سه دقیقه نرسیده دیدم که داره میاد سمت ماشین

یه مانتوی کوتاه بنفش که جلوش باز بودو لباس هم رنگ مانتوش کاملاً تو دید بودو پوشیده بود و یه شلوار جین مشکی شال حریر بنفشم آزادانه رو سرش انداخته بود

پوزخندی زدم حالا میفهمیدم وقتی میگن آدم رو کسایی که دوششون داره غیرت داره یعنی چی.... هیچ تعصب و غیرتی رو دوست دخترام نداشتم و فقط گاهی برای جلب اعتمادشون هارت و پورت میکردم.... چقد تازگیا میفهمم آدم آشغالی بودم و خودم خبر نداشتم

در ماشین و باز کردو نشست توماشین.... لبخندی زد بهم

-سلام عزیزم

متقابلاً لبخندی شاید ساختگی و شاید تصنعی تحویلش دادم

-سلام گلم خوبی؟

دنده رو عوض کردم و ماشین راه افتاد

-تو خوب باشی منم عالیم

لبخند مسخره ای زدم و چیزی نگفتم بعد ده دقیقه رسیدیم... کوچه پر بود از ماشینای مدل بالا و با کلاس.... خونش تو یه کوچه بود که فقط سه تا خونه ویلایی داشت و کسیم گیر نمیداد به سرو صدا هاو رفت و آمدای زیاد خونه صابر.... چون اونجوریم که فهمیده بودم خونه نو ساز بودو دیواراشم عایق

ماشین و پارک کردم و هر دو پیاده شدیم... نگار دستشو انداخت دور بازومو راه افتادیم سمت خونه وووو طبق معمول چند تا از نوچه هاش دم در بودن و مواظب بودن تا ماموری چیزی اونورا آفتابی نشه

وارد شدیم از ورودی حیاطم میشد رقص نورو سایه دختر پسرایی در حال رقص و دید

نگار با ذوق گفت

-وای من عاشق همچین مهمونیایم

چیزی نگفتم.... برخلاف اون من دیگه این مهمونیا جذابیت خاصی برام نداشت و صرفا جهت پر کردن وقت و خوش گذرونی میومدم اینجا

وارد خونه که شدیم صداها واضح تر شد.... موسیقی تندی که دی جی ثابت مهمونیاش داشت میزدو دختر پسرایی که وسط رقص نورو تاریکی داشتن حسابی خوش میگذروندن

نگامو دور تا دور سالن چرخوندم... ارشیا کنار مهران تکیه زده بود به میزی که جلوی این اشپز خونه بودو یه گیلاس دست هر کدومشون بود

نگار دستشو از دور بازوم باز کرد

-پوریا من میرم لباسامو عوض کنم پیام

چشمکی بهش زدم و راه افتادم سمت ارشیا و مهران... جفتشون با دیدنم صاف ایستادن رسیدم کنارشون جفتشون باهام دست دادن

مهران-سلام با نگار اومدی؟؟

نگهی به دورو برم کردم-اهوم شما چی؟

ارشیا گیلاسشو سر کشید و گذاشتش روی میز

-من که طبق معمول اومدم یکیو از اینجا تور کنم و اینم تنها اومده

اخم ظریفی کردم

-پس چرا فرنازو نیاوردی

اخم کرد-اه گفتم که بدم میاد از مهمونیاش.... الاناس که بو تریاک باز بلند شه

با نزدیک شدن نگار حرفمونو نیمه تموم گذاشتیم.... یه دکلمه بنفش سیر که بلندیش تا وسطای رونش بودو یه جوراب شلواری نازک و رنگ پام پاش کرده بود جلف بود ولی به من ربطی نداشت

دستشو دراز کرد سمت بچه ها

-سلام ارشیا... سلام مهران

هر دو جوابشو دادن سرشو چرخوند سمت من و دستمو کشید

- پوریا بیا بریم برقصیم

دستمو آروم از بین دستاش کشیدم بیرون

- نگار تو میخوای برقصی برو فعلا من پیش بچه هام

کمی اصرار کردو وقتی دید بی فایدس خودش راهی پیست رقص شد... نگامو ازش گرفتم و

برگشتم سمت بچه ها

- فرید کجاست پس؟؟

مهران- نیومده امشب انگار مادر بزرگش ایست قلبی کرده بردنش بیمارستان

!- ...خدا شفارش بده ...حمید چی اونم نیست؟

ارشیا تک خنده صدا داری کرد

- زکی حرفا میزنیا اون بچه سوسول کی بوده که حالا باشه

یه گیلای برداشتم و ایستادم کنارشون مهران راست میگفت بوی تریاک باز پیچید توی سالن

...همه یه سیگارو یه گیلای دستشون بود

ویژگی خاص مهمونیای صارم همین بود هر خلاقی توش مجاز بود.... مهمونیاش پر بود از زنا و

دخترای سن بالا و دختر پسرای جون تازه کار که دنبال عیش و نوش بودن

هر کسی نمیتونست بیاد تو مهمونیاش ولی اوناییم که میومدن بیشترشون نمیتونستن دل بکنن و

میشدن پایه ثابتته هه مهمونیاش

گیلاسمو آوردم بالا یه جرعه ازش بخورم که چشمم به فرهادو اون دوست دختر عتیقه و دوستش

افتاد

انگار اونام منو دیدن چون دختره اشاره ای بهم کردو هر سه راه افتادن سمتم

ارشیا با دیدنشون پوزخندی زد

- باز این پسره رفته سراغ دختر بچه ها؟؟

سری به نشونه تائید تکون دادم

- دختره آخره کلاسه فقط بشین و بخند

رسیدن کنارمون فرهاد دستشو دراز کردو با هممون دست دادو دخترام به تبعیت از اون باهامون دست دادن فرهاد زد رو شونم

-تنها اومدی؟

بیخیال گیلاسو سر کشیدم

-نه با نگارم نگاشو بین ادمای اطراف چرخوند

-پس کوش؟؟ ندیدمش

ارشیا به جای من جواب داد

-رفته برقصه

دوست دختره که خودشو طناز معرفی کرده بود با شیطنت وتنه گفت

-واو چه عاشق...عجب تعصبی روی عشقت داری نمیزاری حتی ی دقیقه هم تنها بمونه

خودشو دوستش به این حرف مسخره خندیدن جدی خیره شدم بهش

-من تنها توی تخت خوابم عاشقم و ی لحظم دوست دخترامو تنها نمیزارم...وقتهای دیگه وقتمو تلف نمیکنم

هر دو از این حرفم جا خوردن و ارشیا و مهران یه پوزخند بهشون زدن .....

اینا هنوز بچه تر از اونی بودن که بفهمن بودن با پسرا و معنی دوست دختر و دوست پسری فقط تا یه جایی ختم میشه تو شیطنتای کوچه پس کوچه های خلوت و تلفنای مخفیانه ی شبونه

از یه جایی به بعد وقتی دوستی که همپای همه شب نشینیای طرفت باشی و گاهی وقتا تا صبح رو یه تخت مشترک سر کنی

ارشیا ضربه ارومی زد به شونم

-پوریا میرم بیرون یه سیگار بکشم میای؟؟

سری تکون دادم و بی توجه به اونا راه افتادیم سمت بیرون...مهران اهل سیگار و اینجور چیزا نبود کلا طرفدار عشق و حال از نوع سالمش بود

جفتمون تو ایوون خونه ایستادیم... ارشیا سیگاری روشن کردو و داد دستم... سیگارو گذاشتم رو لبم و کام محکمی ازش گرفتم... دور غلیظشو دادم بیرون... یه دستمو گذاشتم توی جیب شلوارمو دست دیگمو رو سیگاری که روی لبم بود گذاشتم

تکیه دادم به ستون بلندی که کنارم بود

-ارشیا

دود سیگارو حلقه مامان داد بیرون و با خنده خیره شد به دود... تنها کسی بود که دود سیگارم مثله قلیون حلقه حلقه میداد بیرون

-هوم؟؟!!

-تا حالا شده حس کنی یکی داره توی سرت به صورت مداوم و بی هیچ وقفه ای سوت میزنه

-نچ

نفس عمیقی کشیدم- الان چند وقته همچین حسی دارم... یه چیزی مثله دلشوره... نگرانی... ترس... حس میکنم قراره یه اتفاقی تو زندگیم بی افته که خودمو برا رویارویی باهاشون آماده نکردم

کامی از سیگاروش گرفت و دودشو حبس کرد تو سینش

-ول کن پوریا بنداز دور این افکار مالیخولایی رو... من یه فلسفه ای تو زندگیم دارم...

عین من تکیه زد به ستون کنارشو سیگارشو پرت کرد جلوش... با کفش فیلتر مونده زیر پاشو له کرد

-اونم اینکه هر موقع هر چی که شد باهاش کنار بیام... دنیا کوچیکترو عمر من کمتر از اونیکه بخوام برا چیزایی که پیش میان یا قراره پیش بیان غصه بخورم و بترسم

پوزخند صدا داری زدم

-هه خوش به حالت کاش منم مثله تو —

ارشیا سریع از جاش پرید... ننگاش خیره بود به گوشه خلوت حیاط

-بینم پوریا اون... اون پر گل نیست

سریع مسیبر نگاشو دنبال کردم....دوتا مرد داشتن یه دختر و که تلو تلو میخورد و انگار حال درستیم نداشت وب زور با خودشون میبردن

چشمامو ریز کردم هیکلش از پشت خیلی شبیه هیکل پر گل بود....یه لحظه نیم رخ دختر چرخید سمت مرد کناریش تا دستشو از دست اون مرد آزاد کنه

با دیدن نیم رخ دختره رنگ از صورتم پرید و انگار یه سطل آب جوش ریختن روی سرم نفهیدم چی شد که هر دو دویدم سمت ته حیاط

تا خواستم از پله ها بپریم پایین یهو سینه به سینه یه دختر شدم و اون محکم خورد زمین...نگاهی گذرا به صورتش انداختم ولی بی توجه بهش دویدم سمت اون دوتا مرد

با صدای بلندی داد زدم

-وایستید بینم.... کدوم گوری دارید میرید

مردا چرخیدن سمتمون....انگار با دیدن من و ارشیا که به سرعت داشتیم میدوئیدیم سمتشون هل شدن و سرعتشونو بیشتر کردن ارشیا بلند تر گفت

-دِ وایستید ...

همون موقع صدای جیغ و دادا از داخل خونه بلند شد

"پلیس....پلیسا دارن میان.....سریع در برید"

به ثانیه نکشید همهمه ای شد که بیا و ببین و دخترا و پسراییی که جلومون بودن و میخواستن از در پشتی فرار کنن باعث شدن که اون دوتا مردو گم کنیم....کلافه نگاهی به ارشیا انداختم...انگار اونم نگران بود....

صدامو بردم بالا که بتونه بشنوه چی میگم

-چه غلطی بکنم حالا کجا بردنش!؟

جفت دستاشو فرو کرد تو موهاشو نگاهی به اطرافش کرد...اونایی که میخواستن سریع تر فرار کنن هر کدوم تنه ای بهمون میزدن و میدوئیدن سمت در پشتی ساختمون

نگاشو بین گوشه کنار حیاط چرخوند...مثله خودم صداشو بالا برد

-نمیدونم....بدو بریم بیرون اونام لابد رفتن بیرون

به زور جمعیت و کنار زدیم و دویدیم سمت در خروجی ... تا از خونه زدیم بیرون نگاهو بین دوطرف  
کوچه چرخوندم خواستم بدوئم سمت ماشینایی که داشتن با سرعت از کوچه خارج میشدن که  
یدفعه کتم از پشت کشیده شد و با صدایی که تو گوشم پیچید و سردی سر لوله اسلحه ای که  
روی سرم قرار گرفت خشکم زدم

-ایست ... پلیس ... به نفعته جم نخوری.....

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و سرمو چرخوندم سمت ارشیا که با درموندگی نگاه میکرد

کلافه برگشتم سمت ماموری که میخواست دستبند بزنه به دستم

-خواهر کوچیکه مو بردن توو خدا یه کاری بکنین

با کج خلقی هلم داد سمت ماشین ونی که اونجا پارک بود

-آره تو که راست میگی ...

ارشیا کلافه گفت

-بابا راست میگه دختررو دزدیدن

ماموره با اخم نگاه ارشیا کرد

-حرف نباشه سوار شو تو کلانتری همه چی معلوم میشه

به زور هلمون دادن تو ون ... دستامو که حالا دستبند زده بود بودن و فرو کردم تو موهام داشت

گریه میگرفت ... رو کردم سمت ارشیا

-ارشیا چه خاکی به سرم بریزم اگه بلایی سرش بیارن من چه غلطی بکنم ؟

سعی کرد بهم تسلی بده ... خونسرد گفت

-آروم باش چیزی معلوم نیست که هنوز اصلا شاید ما اشتباه دیده باشیم

سرمو چرخوندم تا چشای اشکیمو نبینه .... نگران بودم ... حسم میگفت اون خود پرگل بود

.... مامان گفت امشب تولد دوستش دعوته ... فقط کور سوی امیدی که برام باقی مونده بود همین

بود

اینکه پرگل من ... خواهر کوچولوم .... الان صحیح و سالم داره تو تولد دوستش خوش میگذرونه

\*\*\*\*\*

روی دو ردیف صندلی رو به روی هم نشسته بودیم... همه استرس داشتن و تو یه جا بند نبودن  
...دختر گریشون گرفته بودو پسرا به فکر جور کردن بهونه بودن  
سربازی که جلوی یکی از اتاقا نشسته بود با صدای بلندی گفت  
-ساکت باشید دیگه ...

یکی از دخترا به حالت التماس گفت

-سرکار تورو خدا بزار ما بریم ماما و بابای من الان نگرانم شدن  
سربازه که یه پسر لاغرو دراز سبزه بود کلاشو رو سرش مرتب کرد  
-مگه دست منه ولتون کنم برید الان خود جناب سرگرد میاد تکلیفتونو روشن میکنه...  
همین موقع با دیدن مرد جونی که لباس نظامی تنش بودو داشت نزدیک میشد صاف ایستادو ادای  
احترام کرد

یه پسر جوون حدودا سی-سی و یک ساله با قدی بلندو هیكلی ورزیده و چش ابرویی سیاه  
...میشد گفت خیلی جذاب و با جذبه بودو از درجه هاشم معلوم بود که سرگرده

با اخم در همون اتاقی که سربازه جلوش بودو باز کردو رو کرد به سربازه  
-سه نفر سه نفر بفرستشون تو... به سروان حق نوازم بگو بیاد اتاق من

سربازه محکم پاشو کوبید رو زمت

-چشم قربان

رو کرد سمت سه نفر اولی

-بیاید برید تو ...

سه نفرشون با ترس و لرز قدم برداشتن سمت اتاق... برگشتم سمت ارشیا که دستاشو ستون  
بین پیشونی و پاهاش کرده بودو چشماشو بسته بود

-ارشیا

حالتشو تغیر نداد

-هوم؟؟



-الان چیکار کنم بزارن زنگ بزخم به خونه

دستاشو باز کردو صاف نشست ... صورتشو برگردوند طرفم

-نمیدونم ... ولی بهترین کار اینکه همینکه رفتی تو بگی میخوای به خانوادت اطلاع بدی تا بیان

دنبالت و همونجا زنگ بزنی به خونه

باز دوباره گردن دردم شروع شده بود جفت دستای دستبند زدم و آوردم بالا و ماساژش دادم

... فایده ای نداشت برای همین سرمو تکیه دادم به دیوار پشتیم و چشامو بستم ... خنکی دیوار

حالمو کمی بهتر کرد ....

با دستی که خورد به شونم چشمامو باز کردم

-شما سه تا پاشید برید تو نوبت شماست

با ارشیا نگاهی بهم انداختیم و بلند شدیم ... دستشو آورد جلو و دستبندامونو باز کرد ... انگار تازه

یادم افتاد نفس کشیدن یعنی چی ... اون دوتا حلقه فلزی که دور دستم بود حسابی داشت خفم

میکرد

همزمان با ما یه دختر حدودا بیست - بیست و یک سالم بلند شد انگار ماها آخرین نفرات بودیم

دختره دستاش بد جوری میلرزید و صورتشم حسابی رنگ پریده بود ... چهرش آشنا بود

برام ... یکم چشمامو ریز کردم ...

یادم اومد همونی بود که خوردم بهش و افتاد رو زمین ... دقیق تر نگاهش کردم استرسش یکم غیر

طبیعی بود ... انگار بیشتر از بقیه میترسید

سرباز تقه ای به در زدو درو باز کرد

هر دو کنار و ایستادیم تا اول دختره وارد بشه ... پاهاش داشت میلرزید هر آن ممکن بود نقش زمین

شه ... ارشیا زیر لب زمزمه کرد

-الان جنازش پخش زمین میشه

هر سه ایستادیم جلو همون مرده که اول دیده بودم ... سرش پایین بودو داشت یه چیزایی رو تو

پرونده جلویش ثبت میکرد ... چشم دوختم به اسمی که رو سینهش چسبیده بود

"سرگرد مهیار سارنگ"

بی اینگه سرشو بیاره بالابا لحنی سردو جدی گفت

-اسم شهرت

اول ارشیا دهن باز کرد

-ارشیا عظیمی

نفس مو با صدا دادم بیرون

-پوریا الوند

دختره مکث کرد ... آب دهنشو قورت دادو با نفسایی بریده انگار که دارن جونشو میگیرن گفت

-مهسی...مهسیما سارنگ

شنیدن اسم همانا و بالا اومدن سر سرگردو مرده دیگه ای که کنارش بود همانا ...

سرگرده با بهت نگاه دختر روبه روش کرد

-مه...مهسیما...تو!!

حالا فهمیدم علت این همه استرس چی بوداز فامیلیشون میشد فهمید که نسبتی باید باهم داشته

باشن ...

دختره دیگه صبر نکردو صدای هق هقش بلند شد

-داداش...بیخشید ...

همگی خیره شده بودیم به اون دوتا ...سرگرده بلند شدو اومد جلو تا به دختره نزدیک شد دختره

سریع یه قدم به عقب برداشت و دستشو گذاشت رو صورتش ...سرگرده ایستاد با حیرت گفت

-تو...تورم تو اون مهمونی گرفتن؟؟

صدای هق هق دختره بلند تر شد

-دا...داداش...به خدا...به قرآن اولین ...اولین بار بود میرفتم

سرگرد با دو دست صورتشو پوشوند

-وای ...چیکار کردی تو دختر...ابروی من و بابارو بردی

مرده دیگه ای که توی اتاق بود پرید میون حرفاش

-میخواید به سرهنگ بگید؟

دختر هل کرد سریع پرید جلو و دست برادرشو گرفت

-نه تورو خدا داداش اگه بابا بفهمه منو میکشه... خواهش میکنم داداش... فقط همین یبار بود... تورو خدا.. تورو خدا ببخشی...-

صدای محکم و جدی و نسبتا بلندش و به رخ کشید

-ساکت شو... فعلا فقط ساکت شو...-

عصبی جنگی انداخت تو موهای کم پشتش... پوزخندی زدم... الان قشنگ حسی که داشت و میتونستم درک کنم

چند تا سرفه مصلحتی کردم تا توجهشون بهم جلب بشه... سر همشون چرخید سمتم

-میتونم زنگ بزنگ خونمون؟؟-

خودمم جا خودم از این همه ناامیدی که تو صدام موج میزد... یه جورایی حس میکردم دیگه به آخر خط رسیدم... دیگه تموم شدم

سرگرده فقط سری به نشونه باهش تکون داد و به تلفن روی میزش اشاره کرد

معتل نکردم و رفتم سمت تلفن... دست خودم نبود قدمام شل بود انگار که دارم به زور خودمو میشکم سمت تلفن...-

گوشی و برداشتم... ذهنم قفل کرده بود... چشمامو روی هم فشار دادم تا شاید شماره خونه یادم بیاد ولی جاش نیمرخ دختری که عجیب شبیه پر گل بود تو سرم نقش بست...-

ارشیا فهمید حال خرابمو بلند شد و اومد کنارم... دستشو گذاشت رو شونم

-بشین من زنگ میزنم

خودمو ول کردم رو صندلی که کنارم بودو دستامو فرو کردم تو موهام و سرمو انداختم پایین

سروانی که اونجا بود با نگاهی عمیق سر تاپامو از نظر گذروند

-چیزی مصرف کردی؟؟-

پوزخندی زدم... این حال خرابمو چی تعبیر کرده بودو من حال خرابم از چی بود...-

صدای ارشیا تو گوشم پیچید

-الو... سلام خانوم الوند

...ارشیاام دوست پوریا

...ممنون مرسی

عذر میخوام خانوم الوند...پرگل...پرگل...پرگل خونس؟؟

چی؟...تا این وقته شب ساعت از یکم گذشته !!

سرگرده عصبی و کلافه گفت

-زنگ زدی بیان اینجا یا حال و احوال کنی سریع تمومش کن ...

ارشیا بی توجه به اون به حرفش ادامه داد ...قلبم دیگه ریتمش طبیعی نبود ...یه حسی میگفت اون دختری که تو مهمونی بود خود پرگل بود

-خانوم الوند میدونید تولد کدوم دوستش بوده؟...یه زنگ بزنی ببینید چرا نیومده

عصبی کمی صداشو برد بالا

-خانوم الوند همیشه محض رضای خدا انقد سوال نکنید و بیار تو زندگیتون اون حس مادرانتون گل کنه ....

دیدم فایده نداره سریع بلند شدم و گوشی از دستش کشیدم

-الو مامان ...

صدای طلبکارش تو گوشم پیچید

-این دوست پرروت چی چی میگه برا خودش ...به اون چه که پر گل خونس یا نه

عصبی بودم صدام ناخواسته رفت بالا

-خفه شو فقط زنگ بزنی بین پرگل کدوم گوریه این وقت شب

بلند تر از من داد زد

-بیار گفتم به تو ربطی نداره ...پرگل یه دختره آزاده منم میدونم کجاست پس تو دخالت نکن

سرگرده اومد جلو و گوشی و محکم از دستم کشید ...دوست داشتم با مشت بکوبم تو فکش

...واقعا این زن اسم خودشو گذاشته بود مادر؟؟

-الو سلام

...سرگرد سارنگ هستیم از اداره آگاهی زنگ زدیم خدمتتون

...خانوم محترم مسائل خانوادگی شما به ما ربطی نداره...لطفا برای رسیدگی به مشکل پسر تون

تشریف بیارید اینجا ...

ببینید خانوم—

گوشی و از دستش کشیدم

-بین همین الان زنگ میزنی ببینی پرگل کجاست...یه تار موازش ...

گوشی و ازم گرفت قطعش کرد با عصبانیت داد زد

-نجف زاده ...

سربازی که دم در بود سری درو باز کردو اومد تو

-بله قربان!؟

عصبی نگام کرد

-اینو منتقلش کن به بازداشگاه انگار تنش میخاره

کلافه بودم....کلافه تر شدم درمونده نگاش کردم

-ببینید جناب سرگرد...

سربازه اومد جلو تا خواست دستمو بکشه ارشیا اومد جلو و دست سرگردو گرفت...باخونسردی و

آرامش گفت

-جناب سرگرد درک کنید حالش خوب نیست...امشب خیلی فشار روش بوده

عصبی دستشو از بین دستای ارشیا کشید بیرون و جدی گفت

-تو خودتم باید بری بازداشتگاه تا تکلیفت مشخص شه

ارشیا از رو نرفت

-چشم...حرف شما متین میرم...ولی خواهش میکنم بزارید زنگ بزنه خونشون ... خواهرش تو

در دسر افتاده

سروانه از اونور گفت

-این چیزا به ما مربوط نمیشه... ما فعلا مسئول پرونده خودشیم نه خواهرش  
سرگرده نگاهی به خواهر خودش انداخت که بیحال روی صندلی نشسته بودو رنگش صورتش  
همرنگ دیوار بود... انگار فهمید حال خرابمو  
تلفن و برداشت و گذاشت جلوم  
با نگاهی سردو یخ خیره شد تو چشمام  
-سریع باش  
تو اون لحظه انگار دنیا رو دو دستی تقدیمم کرد با ذوق سریع تلفن و چرخوندم سمت خودمو  
شمارو گرفتم  
بعد سه تا بوق صداش تو گوشی پیچید  
-بله؟؟  
-چی شد اونجا بود  
حس کردم یکم ترس و نگرانی تو صداش بود  
-آ...آره تو تولده  
نمیدونم چرا دلم آروم نگرفت از این حرف  
-پس چرا تا حالا نیومده?... شماره خونه دوستش چنده  
-ها...چی...چی؟ شماره خوه دوستش؟  
کلافه گفتم  
-چرا گیج میزنی میگم شماره خونشو بده  
به تته پته افتاده بود  
-چیزه من زنگ زدم دیگه تو راهه داره با بابای دوستش میاد  
حس میکردم دروغ میگه ولی چاره ای جز باورش نداشتم  
-مطئن باشم؟  
-آره

نفسمو کلافه دادم بیرون و دستمو بین موهای آشفتم فرو کردم

-باشه پس من نیم ساعت دیگه زنگ میزنم ببینم رسید یا نه

-با...باشه

گوشی و گذاشتم روش...ارشیا با کنجاوی و اون دوتام با چشایی ریز شده و مشکوک نگام  
میکردن

سرگرده دهن باز کرد

-چرا این همه کلافه ای؟؟

هوای خفه اتاق و با دم عمیقی به ریه هام فرستادم

-چیزی نیست.. نگران خواهرم بودم

-نمیان دنبالت

با کف دست کوبیدم به پیشونیم انقد ذهنم درگیر پرگل بود که به کل خودمو فراموش کرده بودم

-پدرم ایران نیست و مادرمم امشب نمیتونه بیاد

روکرد سمت ارشیا و منتظر زل زد بهش...ارشیا ریلکس گفت

-الان همشون خوابن فردا زنگ میزنم بیان

رو کرد سمت سربازه

-نجف زاده...منتقلشون کن بازداشتگاه

بازومو گرفت تا ازاتاق بیره بیرون که چرخیدم سمتش ...

-نیم ساعت دیگه میتونم زنگ بزنم؟؟

بی اینکه نگام کنه رو بههمون سرباز گفت

-بگو نیم ساعت دیگه اجازه بدن یه تماس بگیره با خونشون

سربازه پاشو محکم کوبید رو زمین

-بله قربان

جفتمون راه افتادیم سمت بازداشتگاه...ارشیا با خنده ی مسخره ای گفت

-هه میگم پوریادقت کردی فقط اینجا رو افتتاح نکرده بودیم که کردیما

خواستم بخندم ولی خنده به لبم نیومد...هنوز تو دلم اشوب بود

در سلول و باز کرد...پر بود از پسراییی که امشب تو مهمونی دستگیرشن کرده بودن....جفتمون رفتیم و یه گوشه نشستیم...صدای همشون عین وز وز مگس تو گوشم بود...عجیب میل به زندنشون داشتم چراشو خودمم نمیدونستم

\*\*\*\*\*

مهیار

دستامو قلاب کردم رو میزو خیره شدم به مهسیما که داشت عین بید میلرزید مطمئن بودم اگه بابا میفهمید ساده از این مسئله نمیگذشت

دختر یکی یدونه سرهنگ سارنگ....خواهر سرگرد سارنگ...امشب توی یه پارتنی مختلط که هر کثافت کاری بگی توش انجام میشد

علی رو فرستادم بیرون باید تنهایی باهاش صحبت میکردم...نفس عمیقی کشیدم

-خب ...

چشماشو بست و آب دهنشو قورت داد

-من...یعنی لاله...لاله گفت که یه مهمونی سادس...گفت تولده یکی از دوستاشه

پوزخند صدا داری زدم

-و توام باورت شده و رفتی

حرفی نزدو سرشو بیشتر انداخت پایین

با عصبانیتی که سعی میکردم کنترلش کنم گفتم

-دِ گیریم اصلا نمیدونستی تو اون خراب شده چه خبره...چرا بعد اینکه رفتی تو دیدی اونجا

اوضاعش قمر در عقرب نیومدی بیرون؟؟

دستاشو گره کرد تو هم و شروع کرد به شکستن انگشتاش

-شب بود...زودم میومدم مامان...مامان شک میکرد دیگه نمیداشت برم بیرون



تاسف خوردم برای این همه سادگی خواهرم تا سه ماهه دیگه بیست و یک سالش میشد ولی  
هنوز نمیتونست از پس خودش بریاد

تلفن روی میزش به صدا در اومد... دست بردو برش داشت

-بله

-قربان سروان فرزام شمسایی اومدن

ابروهام گره خورد... فرزام شمسایی؟!... به ذهنم فشار آوردم... یادم نمی اومد کیه ولی اسمش برام  
آشنا بود

-بفرستش تو

نگاهی به مهسیما کردم... آگه میفرستادمش بیرون ممکن بود بابا بینه برا همین ترجیح دادم  
تو اتاق بمونه... تقه ای به در خورد

-بفرمایید

درو باز کردو قدم گذاشت تو... اولین چیزی که تو صورتش جلب توجه کرد چشمای سردو جدیش  
بود... احترام نظامی گذاشت و اومد جلوتر

با دقت براندازش کردم... قدی بلند و هیكلی ورزیده داشت که توی لباس نظامی و رسمی خیلی  
خوب خودشو داشت نشون میداد

ابروهایی خوش فرم و چشمایی عسلی و کشیده داشت که پشت نگاه عسلی و روشنش انگار  
شیشه کار گذاشته بودی... از نگاه کردن به چشماش تنت یخ میزد.. مژه های بلندی داشت

بینی خوش فرم و لبایی برجسته... ته ریش کمیم رو صورتش بودو موهای یکدست براق و  
سیاهشو داده بود عقب

برای یه سروان بودن زیادی خوش چهره بود

صدای مردونه و محکمش توی اتاق پیچید

-سروان فرزام شمسایی هستم قربان... از تهران منتقل شدم به تبریز

جرقه ای توی ذهنم خورد... حالا یادم اومد... سریع دست بردم و از بین پرونده هایی که روی میز  
بود پروندشو کشیدم بیرون

امروز صبح علی داده بود بهم همونطوری که داشتم پرودشو باز میکردم گفتم  
-سروان انگار خیلی عجله داشتی برای معرفی خودت ...ساعت نزدیکه دو نصفه شبه

با لحنی جدی گفت

-ترجیح دادم زودتر خودمو به محل خدمتم معرفی کنم نگاهی بهش کردم و چشممو دوختم به  
نوشته های داخل پروندش

سروان فرزام شمسایی ...بیست و هشت ساله ...از نوزده سالگی وارد نیروی انتظامی شده ودر  
بسیاری از عملیات بزرگ شرکت داشته ...پنج ماهه پیش نزول درجه از سرگردی به درجه سروان  
یکم و معلق از خدمت ..."

یه تای ابرومو دادم بالا

- نزول درجه از سرگردی به سروانی؟....(سرمو آوردم بالا و خیره شدم به صورت سردش)علتش  
چی بوده؟؟

به روبه روش خیره بودو به صورتم نگاه نمیکرد

-به علت یه سری مسائل شخصی قربان

چشمامو ریز کردم

-میتونم انتظار داشته باشم چون الان در مقام مافوقتم برام توضیح بدی این مسائل و؟

پوزخندی که نشست گوشه لبش باعث شد اخم کمرنگی بشینه رو پیشونیم

-به علت ضرب و شتم و...

سرشو آورد پایین تر وبا چشمای نافذش خیره شد به چشمام

-و سرپیچی از دستور مافوق

اخمام رفت توهم ...حس کردم با این حرف میخواد بگه که منو در جایگاه مافوقش قبول نداره ...

با لحنی جدی پرسیدم

-و علت انتقالیت به اینجا؟

خونسرد جوابمو داد

-تصمیمی بود که مقامات بالاتر گرفتند ...

پرونده رو بستم و گذاشتم گوشه میز

-باشه میتونی بری سروان ... از فردا راس ساعت هفت میتونی کارتو تو محل جدید خدمت شروع کنی ... امید وارم همکاری خوب و البته بی در دسری باهم داشته باشیم

دستمو دراز کردم سمتش ... دستای بزرگ و قویمون گره خورد توهم و فشار کمی به دست هم وارد کردیم

-منم همینطور

...احترام نظامی گذاشت و برگشت تا از اتاق بره بیرون ...چشمش به مهسیما افتاد که بی حرف کز کرده بود رو صندلی و سرش و انداخته بود پایین ...مکت کوتاهی کرد ولی بیحرف راه افتاد سمت دروازه اتاق خارج شد

رو کردم سمت مهسیما

-خب الان تکلیف چیه؟؟چیکار باید بکنیم؟

سرشو آورد بالا و چشماشو مظلوم کرد ...خوب این شگردشو میشناختم مخصوص خر کردن من بود

-داداشی همیشه منو زیر پوستی رد کنی برم؟؟...جز تو و علی که کسی منو نمیشناسه ...تازشم اولین بارم بود

اخم کم رنگی کردم ...پرویش ذاتی بود و نمیشد کاریش کرد

نفس عمیقی کشیدم

-متاسفم خواهی ...امشب و میمونی تو باز داشتگاه تا دفعه آخر تم باشه

بلند شدو اوامد جلوی میزم

-داداش تو رو خدا ...به جون مام...

با باز شدن در اتاقم حرفش نصفه موند

-مهیار جمع کن بریم دیگه مادرت الان پوست از کلمونو میکنه...

هر دو خشکمون زد ....مهسیما جرئت نداشت برگرده ...درواقع نیازی نبود برگرده چون بابا داشت میومد جلو

-نمیدونستم باز جویی داری

مهسیما چشماشو محکم رو هم فشار داد ولی دیر شده بود بابا درست کنارش ایستاد ...

تا چشمش به مهسیما افتاد دهنش باز موند با تعجب گفت

-مهسیما... تو این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟؟

مهسیما هل شده بود اینو راحت میشد از دستای لرزون و رنگ پریدش فهمید

-با...بابا ..من ... یعنی مهیار گف...

بابا چشماشو ریز کرد ...اول اینکه پلیس بودودوم اینکه پدرمون بود ... تا میگفتیم ف تا فرحزاد میرفت و برمیگشت ...

روشو کرد سمت من و با لحنی جدی گفت

-مهیار مهسیما اینجا چیکار میکنه؟...اونم این وقته شب؟!

سرمو انداختم پایین نمیدونستم چه جوابی باید بهش بدم بابا سخت گیر تر از اونی بود که از این کار مهسیما ساده بگذره

-باتوام مهیار ...

تو چشماش نگاه نکردم گره ای بین ابرو هام انداختم و با صدایی آرام که به زور شنیده میشد گفتم

-گشتای امشب توی ...توی پارتنی زعفرانیه گرفتنش

سکوت مطلق بینمون داشت بیداد میکرد ...تو این بین فقط حس میکردم دارم صدای تپش تند قلب مهسیما رو میشنوم

-چی؟؟... یبار دیگه بگودرست نشنیدم ..

چیزی نگفتم ... سرمم بالا نیاوردم ... برگشت سمت مهسیما

-این چی میگه؟... کجا گرفتنت تورو؟!...تو پارتنی؟؟....

مهسیما دو سه قدم قب تر رفت ... باز داشت چشمه اشکش فوران میکرد

-بابا...بابا به خدا ..به خدا دفعه اولم بود ...

از سرخی صورت و رگ برجسته گردن بابا میشد به درجه عصبانیتش پی برد ...سریع از پشت میزم اومدم بیرون و از آب سرد کن گوشه اتاق سریع یه لیوان آب سرد پر کردم توی لیوان و آوردم سمتش

لیوان وگرفتم طرف بابا ....عکس العملی نشون نداد...دستشو گرفتم

-بابا فعلا اینو بخورین...

بابا با حرص و عصبانیت از بین دندوناش غرید

-دختر من تواون خراب شده داشته چه غلطی میکرده

مهسیما با ترس و لرز دهن باز کرد

-ب...به خدا ...بابا فقط گفتن تولد...تولده

بابا خواست خیز برداره سمت مهسیما که من سریع بازوشو گرفتم و همزمان صدای درم بلند شد ...

بابا استغفرالله زیر لب گفت و دستشو به ریش های جو گندمیش کشید ...نفسمو با حرص دادم بیرون

-بفرمایید

نجف زاده بود ...

-قربان دوتا پسری که توپارتی گرفته بودن و از اتاق شمام با خانواده هاشون تماس گرفتن اصرار دارن شما رو ببینن ...میگن یه مطلب مهمی هست که حتما باید بهتون بگن

پفی کردم و چرخیدم سمتش

-باشه تا ده دقیقه دیگه بفرستشون تو ...

احترام نظامی گذاشت و پاشو محکم کوبید رو زمین -بله قربان

بر گشتم سمت بابا هنوز صورتش سرخ بود اروم بازوشو فشار دادم

-بابا ..

چشماشو سفت روی هم فشار داد

-الان من چی کار کنم... (پوزخند صدا داری زد)هه... دختر سرگرد سارنگ و تو یه پارتنی که مرکز فسق و فوجوهه گرفتم... (دستاشو از هم باز کردو با خنده هیستریک گفت) جدا آبرو ریزی از این بیشتر؟؟

نگاهی به مهسیما کردم و با سر اشاره کردم بره بیرون... با چشمای اشکی نگام کرد... عصبی گفتم  
-د برو دیگه

با قدمایی شل و ول رفت سمت در اتاق و از اتاق بیرون زد... برگشتم سمت بابا و لیوان و بالا تر گرفتم

-اینو بخورین یکم که آرام شدین باهم حرف میزنیم

بازوشو از دستم کشید بیرون

-ولم کن بابا چی چیو آرام بشم... از فردا تو اداره چو میندازن دختر سرهنگ و گرفتن دیگه کسی برام ترم خورد نمیکنه

لیوان و گذاشتم رو میز و چرخیدم سمتش... سعی کردم آرامش کنم

-بابا میفهمم چه حالی دارین ولی فعلا نگران نباشین کسی جز منو علی اونو نشناخته... از طرفیم دیدن که خودشم نمیدونسته دقیق کجا بردنش

خودشو ولو کرد روی صندلی و دستنی به صورتش کشید

-میگی الان چیکار کنم؟؟

رفتم جلو تکیه زدم به میزم

-هیچی یکم منطقی برخورد کنید منم از دستش عصبانیم ولی خوب چاره چیه؟؟... میگم برای اینکه تنبیه شه یه شب تو بازداشتگاه بخوابه... من خودم فردا یه تعهد نامه ازش میگیرم و آزادش میکنم

نیش خندی زد

-خوبی تو مهیار بزارم دخترام شب و پیش یه مشت ارزل صبح کنه که هرچیم بلد نیست یه شبه یادش بدن !؟

لبخند آرومی زدم

-آخه پدر من اگه قراره کل تربیتای شما تو همین یه شبه دود شه بره هوا بزار بره...مهسیما  
انقدرام دختر خنگی نیست یکم سادسی فقط و داره چوب سادگیشو میخوره به من اعتماد کنید  
نفس عمیقی کشید و با صدا نفسشو داد بیرون...انگار کمی آروم شده بود...دستاشو گذاشت روی  
زانوهایش و بلند شد

-نمیدونم هر کاری خودت فک میکنی درسته انجام بده...کارا رو میسپرم دست خودت

لبخند اطمینان بخشی بهش زدم

-شما خیالتون راحت برید خونه...من امشب اینجا میمونم تا مشکلی پیش نیاد

دستشو گذاشت رو شونم و چشماشو رو هم فشار داد

-باشه پس من میرم حواست به این ته تغاری سر به هوامونم باشه...تنبه کردنش و فعلا میزارم  
برا وقتی که اومد خونه

راه افتاد که از اتاق بره بیرون دستش رو دستگیره در بود که برگشت سمتم...به حالت تهدید  
انگشت اشارشو گرفت سمتم

-فقط مهیار وای به حالت اگه بفهمم لی لی به لالاش گذاشتیا...اصلا بفرستش انفرادی تا حسابی  
ادب شه

خنده بی صدایی کردم

-چشم شما بفرما بسپارش به من...ادبش میکنم

در جوابم لبخند مردونه ای زدو دروباز کرد و از اتاق زد بیرون...مهسیما درست رو به روی اتاق  
روی صندلی نشسته بود با دیدن بابا سریع از جاش پرید...بابا یه نگاه پر از اخم هوالش کردو بی  
حرف راهشو کشیدو رفت...نگامو از مسیر رفتن بابا گرفتم و به مهسیما نگاه کردم با تاسف سری  
براش تکون دادمو رو کردم سمت نجف زاده

-به سروان باقری بگو ایشون و تا باز داشتگاه راهنمایی کنه

تا اینو گفتم مهسیما پرید سمتم

-وای مهیار نه تو رو خدا

با غیظ نگاش کردم ویه چشم غره اساسی بهش رفتم

-اون دوتارم بفرست اتاقم

وارد اتاق شدم و درو بستم...نشستم پشت میزم...عجب دردسری برای خودش درست کرده بود  
این دختر...همیشه خود سرو یه دنده بودو همین خودسریاش کار دستش میداد

تقه ای به در خورد و پشت بندش نجف زاده درو باز کرد

-قربان آوردمشون

با دست اشاره کردم میتونه بره...پسرا وارد اتاق شدن قیافه هاشون خیلی پریشون و آشفته بود

چشمامو ریز کردم

-خب با خونتون تماس گرفتی

پسری که اسمش فک کنم اونجوری که یادم مونده بودپوریاست سریع اومد سمتم

-جناب سرگرد تو رو خدا کمکون کنی فک کنم خواهرمو دزدیدن

یه تای ابرومو دادم بالا

-دزدیدن؟...مگه مادرت نگفت توی تولده دوستشه

دوستش اومد جلو -دروغ گفته هنوز برنگشته خونه (دستشو گذاشت روی میزو خم شد

طرفم)امشب یه اتفاقی توی اون مهمونی افتاد

جدی نگاهشون کردم...کنجکاو بودم بفهمم چی شده...اشاره کردم به صندلی

-بشینین بگین بینم چی شده

هر دو نشستن پوریا حالش اصلا مساعد نبود...دستاش میلرزیدو رنگ به رو نداشت...چشمم خورد

به لیوانی که روی میز بود

-اون لیوان و بردار...تمیزه

سریع دست بردو لیوان و برداشت و یه نفس سر کشید انگار داشت از تو اتیش میگرفت

برگشتم سمت دوستش که انگار خونسرد تر بود

-خب میشنوم ...



پسره نگاهی به دوستش کردو دستشو کلافه توی موهایش فرو کرد... آب دهنشو قورت دادو شروع کرد به تعریف کردن

هر لحظه که میگذشت و اون جلو تر میرفت اخمای منم بیشتر میرفت توهم... این دقیقه پنجمین مورد تو شیش ماهه اخیر بود

غیب شدن دخترای کم سن و سال اونم یهویی... شیش ماهه درگیر پرونده ای بودیم که حتی کوچکتترین سر نخ از تو دستمون نبود

همین که حرفاش تموم شد گفتم

- قیافه اون دوتا مرد یادتونه؟؟

ارشیا-اون سمت باغ یکم تاریک بود ولی ن یه چیزایی یادمه

پوریام سریع خودشو کمی کشید جلو-منم یه چیزایی یادمه

اخمامو بیشتر کشیدم توهم

بلند شدم ...

-دنبالم بیاید

هردوافتادن دنبالم...وارد اتاق شناسایی هویت شدیم...سروان محمدی و زمانی و اونجا بودن

با دیدنم هردو سریع بلند شدن ...

-شب بخیر قربان

سری تکون دادم و برگشتم سمت محمدی

-محمدی بین میتونی چهره ای که اینا میخوان و برام جور کنی یا نه...فقط سریع باشید

پوریا و ارشیا و راهنمایی کردم سمت دوتا صندلی و محمدی نشست پشت کامپیوتر

زمانی کنارم ایستاد

-قضیه چیه قربان

نگامو از مانیتور گرفتم و به صورتش دوختم

—خودمم دقیق نمیدونم ولی فک میکنم مربوط به ناپدید شدن یدفعه ای اون چهار تا دختر باشه که هیچ ردی نتونستیم ازشون بگیریم

اخماشو کشید تو هم —چطور قربان چرا همچین حدسی میزنید؟

نفس عمیقی کشیدم و شونه ای بالا انداختم

—نمیدونم...شامه پلیسیم اینو میگه ... خواهر اون پسر امشب تو یکی از مهمونیای پارٹی توسط دوتا مرد ربوده شده

—خب فک نمیکنین کمی بی ربط باشه...شاید قضیه یه تجاوز یا چیزی مثله اون باشه

دستی به موهام کشیدم

—نمیدونم زمانی...فعلا باید صبر کنیم تا ببینم این دوتا کین

بعد نیم ساعت کارشون...محمدی عکسارو فرستاد به بانک اطلاعاتی پلیس و همگی منتظر شدیم تا جواب تشخیص هویت بیاد

پوریا با صدایی نا امید نالید

—اگه بلایی سرش بیاد بد بخت میشم

نگاش کردم...میفهمیدم چقد نگران خواهرشه ...

—خواهرت چند سالشه؟؟

نگام کرد...حس میکردم دیگه نگاش رنگ نا امیدی گرفته و شکست و میشد تو چشماش دید

—امسال تازه میشه شانزده سالش

دستمو گذاشتم رو شونش...خیلی بچه تر از اونى و بد که فکرشو میکردم

—قربان جواب بانک اطلاعاتی اومد

همگی سریع چرخیدیم سمتشو خم شدم سمت مانیتور

محمدی شروع کرد به خوندن

"سهراب مددی....سی و پنج ساله.... پنج سال زندانی داشته برای چاقو کشی و حمل مواد و پنج سال پیشم توی یکی از باندهای قاچاق و تولید و پخش مواد گرفتنش و تا همین هفت ماهه پیشم توی زندان بوده "

"رضا رسولی... سی ساله... پنج ساله پیش دقیقا با همین سهراب مددی تو همون باند دستگیر شده بودو اینم پنج ماهه پیش آزاد شده "

با کف دست کوبیدم روی میز خودش بود....جفتشون تو یه باند بودن و دقیقا یه ماه قبل و بعد شروع این ناپدید شدن دخترا آزاد شدن ....

برگشتم سمت پوریا...وضعش بد تر از قبل شده بود...ارشیا نگام کرد

-جناب سرگرد...اینا...اینا ...

چشمامو روی هم فشار دادم نمیخواستم امید واهی بدم بهشون

-همه تلاشمونو میکنیم تا سریع تر پیداشون بکنیم

اینو گفتم و سریع از اتاق زدم...زمانی پشت سرم زد بیرون

-قربان الان چیکار کنیم؟؟

بی اینکه بر گردم طرفش گفتم

-فردا زنگ میزنی همه مزنوننا و شاهدای این پرونده هارو اعمم از دوست و آشنا پدرو مادر...خواهر و برادر...دوست پسرانشون و یا هر کسی که توی پرونده هاشون ازشون تحقیق کردیم و احضار میکنی....به سرهنگ صالحی و بقیم خبر بده فردا یه جلسه فوری باید بزاریم

درو اتاقمو باز کردم وبرگشتم سمت زمانی و دوتا ضربه طدم به بازوش

-زود باش زمانی اگه نجیبیم همین دوتا سر نخیم که بدست آوردیم و از دست میدیم

زمانی سری تکون دادو عقب گرد کرد و رفت دنبال کارا...سریع وارد اتاق شدم...باید پرونده ها و گزارشارو از اول میخوندم ...

رفتم سمت کمدگوشه اتاق و یکی از کشو ها رو کشیدم بیرون....پرونده هاروعقب جلو کردم...خیره شدم به چهار تا پرونده ای که توی دستام بودن...خودشونن....پرونده ها رو پرت کردم روی میزو و عکسارو برداشتم و رفتم سمت صفحه ی سفیدی که مخ کوب شده بود رو دیوار...عکسارو زدم روی صفحه و عقب گرد کردم ...

اینم از اولین سر نخا بعد شیش ماه...فقط امید وار بودم به کاهدون نزنیم و به هوای کباب بریم دنبال اینا و ببینیم دارن خر داغ میکنن

نشستم روی صندلیم و اولین پرونده رو برداشتم

\*\*\*\*\*

بلند شدم و عکسا رو چسبوندم به صفحه روی دیوار ... برگشتم سمتشون

همونطوری که خلیاتون در جریان هستین حدودا از شیش ماهه پیش بود که ناپدید شدن سارا دین پرست دختر دانشجوی سال اولی هجده ساله دانشگاه تبریز به ماها گزارش شد و ولی هرچی بیشتر گشتیم بیشتر به در بسته خوردیم و نتونستیم اثری ازش پیدا کنیم ... رفتیم سراغ عکس بعدی

دقیقا به فاصله یک ماه و نیم گزارش ناپیدایی فرشته اسعدی دانش آموز دبیرستانی هفده ساله داده شد ولی اونم دقیقا شرایط مشابهی مثله سارا رو داشت و از اون هم نتونستیم اثری پیدا کنیم ...

اشاره کردم به نفر بعدی

نفر بعدی مهسا ثباتی بود دختر بیست ساله و بعد از اونم فاطمه آشوری ... همه این چهار مورد توی شیش ماهه اخیر ناپدید شدن و پلیس نتونست هیچ ردی ازشون پیدا کنه تا اینکه ...

بالاخره دستمو گذاشتم روی آخرین عکس

دیشب توی یکی از عملیات که مامورا ریختن و یه پارتی تو منطقه زعفرانیه رو بهم ریختن این دختر یعنی پرگل الوند نفر پنجمی بود که ناپدید شد ... معلوم نیست اینم مثله اون چهار تای دیگه باشه یا نه ... ولی برادرش و دوست برادرش که به طور اتفاقی تو اون مهمونی بودن و شاهده ربوده شدن این دختر بودن تونستن دومی و که پرگل و داشتن با خودشون میبردن و شناسایی کنن

دستمو گذاشتم رو عکساشون

سهراب مددی و رضا رسولی ... هر دو سابقه دار و عضو باند قاچاق دختر و مواد مخدر ... ما احتمال میدیم که این دونفر و یا شاید این باندی که اینا دارن توش فعالیت میکنن بی ارتباط با ناپدید شدن چهار مورد قبلی نباشن

سرهنگ صالحی دستاشو قلاب کرد توهم و در حالیکه چشمش به عکسا بود گفت

خب سرهنگ حالا نتیجه چیه ... چه فکری داری برای اینکه گیرشون بیاری

اومدم سمت میزو دستامو گذاشتم روی میزو ستون بدنم کردم ... به چهره تک تکشون نگاه کردم و نفسمو با صدا دادم بیرون

-راستش قربان امروز یبار دیگه از همه شاهدها و مزنونین چهار تا پرونده قبلی باز جویی کردم و به  
یه نتیجه جالبی رسیدم

همه منتظر نگام کردن

-فرشته اسعدی و فاطمه اشوری دقیقا شرایطی مشابه پرگل الوند داشتن و بعد از یه مهمونی  
غیبتشون زده البته کسی اونا رو تو مهمونی ندیده ولی به دوستاشون گفته بودن که به یه پارتی  
دعوت شدن... حدس میزنم توی همین مهمونیا طعمه هاشونو به دام میندازن

سرگرد نصیری سرشو چرخوند سمتم

-پس اگه این جوری باشه که میگین ما میتونیم تو یکی از همین مهمونیا گیرشون بندازیم

-نه

با صداش همه سرا چرخید سمتش... از اول جلسه ساکت و با دقت داشت فقط گوش میداد... با  
همون نگاه خیره و جدی که دیشب دیده بودم نگام کرد

-اگه اونجوری که میگین باشه اینا اونقدرام احمق نیستن که هر دفعه توی پارتی هایی که میدن  
یکی و بردارن و در برن... اگه اینجوری بود تو این مدت بیشتر از چهار پنج نفرنا پدید میشدن... از  
طرفیم... (مکت طولانی کردو به نگاهی نافذ تک اک چهره هارو از نظر گذروند)

توی همین جام هر شب دور از چشم پلیس چندین مهمونی بر گزار میشه... به همین راحتی نمیشه  
فهمید طرف بعدی کی و تو کدوم مهمونی قراره نا پدید شه

خیره شدم به صورت خشک و جدیش

-خب پس راه حل بهتری به نظرت میرسه؟؟

تکیه شو زد به صندلی و پاشو انداخت روی اون یکی پاش

-اونطوری که من حدس زدم اینا طعمه هاشونو همینطوری یهویی انتخاب نمیکنن... فک کنم هر  
کسیم توی مهمونیاشون راه نمیدن و مهمونای ویژه ای باید داشته باشن

به نظر من باید از بین دخترایی که پایه ثابت اون مهمونیان به عنوان طعمه استفاده کنیم یام اینکه  
خودمون براشون طعمه درست کنیم

سرهنگ صالحی - خب از کجا باید بتونیم نیروهای خودمونو وارد این مهمونیا کنیم؟... یا از کجا اون دخترا رو پیدا کنیم... تازه فک نکنم حتی اگه پایه ثابت اینجور مهمونیا باشن بخوان کمکمون کنن

یه تای ابروشو داد بالا

- سادس از بین دخترایی که دیشب دستگیر شدن میشه استفاده کرد بالاخره بین اونا کسی و میتونیم پیدا کنیم ...

صندلیمو عقب کشیدم و نشستم روش

- درسته ولی دیشب فقط شیش تا دخترو تونستیم دسگیر کنیم

خونسرد و با اطمینان گفت

- کافیه

سرهنگ نگاش کرد انگار اونم دلش میخواست مثل من این سروان تازه از راه رسیده رو آزمایش کنه تا ببینه چند مرده حلاجیه

- باشه پس بازجویی از اون شیش نفر به عهده خودت باشه

خیره شد به میزو سرشو به معنی قبول دستور تکون داد... خیلی راجبش کنجکاو بودم یه جوری رفتاراش بی قبدو بند بود ... انگار برانش مهم نبود درجه سرهنگ نصیری ازش بیشتره و باید محتاط تر از اینا رفتار کنه

یه جور کله شقی و بیخیالی خاصی تو رفتاراش بود ... سرهنگ برگشت سمت من

- سرگرد تو و سروان شمسایی از امروز مسئول این پرونده اید بینم چیکار میکنین تا همینجام خیلی دیرشده دیگه باید گیرشون بندازیم

محکم گفتم

- بله قربان همه تلاشمونو میکنیم

سرهنگ ختم جلسه رو اعلام کردو همه بلند شدن که اتاق و ترک کنن ...

همینکه سرهنگ از اتاق خارج شد دست خالی از سر میز بلند شد و پشت سرش از اتاق زد بیرون...  
نصیری نگاهش دنبال اون بود همین که پاشو از اتاق گذاشت بیرون سرشو چرخوند سمت منو  
زمانی که هنوز تو اتاق بودیم

-این همون تازه واردست؟-

شروع کردم به جمع کردن و گذاشتن عکسا و گزارشا توی پوشه و همزمان سری به نشانه آره  
تکون دادم

تکیه داد به صندلیش

-میگن درجه سرگردیشو ازش گرفتن... یه مدتم از خدمت معلق بوده (تک خنده ای کرد که بیشتر  
شبیه پوز خند بود) شنیدم تعادل روانی نداره (انگشتشو گذاشت کنار شقیقش و چرخوندنش) اعصاب  
مصاب یو خدی

بی توجه بهش با جدیت گفتم

-فعلا نشون میده خیلی باهوشه... تا زمانیکه کارشو خوب انجام بده من کاری به اعصاب و روانش  
ندارم

اینو و گفتم و پرونده رو زدم زیر بغلم و از اتاق اومدم بیرون... زمانی و نصیریم پشت سرم اومدن  
...رو کردم سمت زمانی

-بگو همه دخترایی رو که دیشب دستگیر کردیم یکی یکی بفرستن برای بازجویی خود سروان  
شمسایی بازجویی ها رو انجام میده

-بله قربان ...

وارد اتاقم شدم و پوشه رو انداختم روی میز

-در ضمن بگو چک کنن ببینن بقیه اونایی که با این سهراب مددی و رضا رسولی دستگیر شده  
بودن چی شدن... بگو هر آدرس و نشونه ای که میتونن از اونا پیدا کنن و چک کنن... باید  
پیداشون کنیم

-چشم قربان

-میتونی بری

احترام گذاشت و از در زد بیرون ... بیسیم و اسلحمو برداشتم ... باید میرفتم زندان برای بازجویی از یکی که فک کنم خیلی بتونه کمکم کنه ...

در اتاق بازجویی باز شدو همراه یه سرباز وارد شد ... دستاشو گرفت سمت سرباز و اونم دستبند و از دستاش باز کرد ... برگشت طرف من ... با دیدنم جا خورد ... خیره شدم بهش و اونم متقابلا خیره بود بهم ...

-سلام

جوابی نداد حق میدادم شوکه بشه ... سه سال پیش وقتی دستبند و زدم به دستاش فکرشم نمیکرد یه پسر جوون و پلیس خام و کم تجربه بتونه کله گنده همه باندای قاچاق دختر و اسلحه غرب و شمال غرب کشورو گیر بندازه

بعد دستگیری اون بود که حکم سر گردیم اومد ... چند قدمی اومد جلو

-فک نمیکردم باز دوباره ببینمت

خونسرد خیره شدم بهش

-منم همینطور فک میکردم کار ما باهم تموم شده باشه ولی ... به کمکت نیاز دارم

نیش خندی زدو اومد جلو ... صندلی و عقب کشیدو نشست روی صندلی و دستاشو تو هم قلاب کرد

-کمک؟! ... اونم از من؟؟

نشستم رو به روشو صندلیمو یکم کشیدم جلو

-تنها کسی که فک کنم بتونه یه سر نخی بهم بده فقط تویی

دستی به موهای جوگندمی و پر پشتش کشید و با بی قید تکیه زد به صندلیش

-اشتباه فک کردی سرگرد من خیلی وقته ارتباطم با دنیای بیرون قطعه ... کمکی نمیتونم بهت بکنم

پوز خندی زدم

-ارتباطت با بیرون قطعه و میدونی درجه چیه؟

خندیدو دستاشو بهم کوبید



-براوو سرگرد...اعتراف میکنم خیلی پسر باهوشی هستی که مورو از ماست میکشی بیرون ولی...  
... (یکم اومد نزدیک تر) باید میفهمیدم قیمت دستگیری من برای این دولت چقد بوده.... خوبه آدم  
قیمت و ارزشش خودشو بدونه

یه تای ابرومو دادم بالا

-قیمت؟!...حالا قیمتت بالا بوده؟

باز تکیه شو زد به صندلی و لم داد بهش

-نچ...مفت بوده...ارزش من بیشتر از این ستاره تو خالی رو دوشه توئه که در ازای دستگیریم  
دادنش به یه جوجه سروان که از سر خوش شانسی و البته حماقت خودم گیرم انداخت

پفی کردم...وقت نداشتم برای تفتیش گذشته...رفتم سر اصل مطلب

-خب من برای این چیزا اینجا نیومدم...میخوام ازت یه چیزایی بپرسم

با تمسخر نگام کرد

-و منم میتونم جواب ندم

-به نفعته جواب بدی

خندید...بلند و صدا دار...این مرد واقعا عصاب خورد کن بود

-چی میگی سرگرد...من حکم اعدامم اومده تا هفت ماه دیگه سرم میره بالای دار اونوقت تو  
برای من از منفعت حرف میزنی

راست میگفت اون دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت...قبل اینکه پیام اینجام اینو خوب  
میدونستم...ایرج نامدار هیچوقت کاری نمیکرد که برایش سودی نداشته باشه...آخرین تیرمو توی  
تاریکی پرتاپ کردم سمت هدف

-دریا کوچولو امسال چهار سالش تموم میشه درسته؟

اسم دریا که اومد چشای به رنگ دریاش رنگ نفرت گرفت...رنگ خشم...رنگ انتقام

سه سال پیش بود که پسرش و عروسش توسط دوتا از رقیبانش کشته شدن و تنها کسی که تو  
این دنیا برانش مونده بود تنها نوه دخترش دریا بود که الان تو بهزیستی میموند

-کثیف بازی نکن سرگرد...دریا هیچ ربطی به الان و این بحث نداره

-نمیخواهی قبل اعدام شدنت یبار دیگه ببینیش؟  
-دیدن اون دردی و از من دوا نمیکنه  
نفس عمیقی کشیدم و خم شدم سمت جلو  
-دریا الان تو بهزیستیه...اگه کمکم کنی تضمین میکنم همونطوری که خودت میخواستی  
بفرستمش خارج پیش مادر بزرگش  
پوزخند صدا داری زد  
-و در عوض چی میخوای؟؟  
خیره شدم به چشمای آبی و بی روحش  
-یه راهنمایی...شایدم یه اسم  
بی حرف نگام کرد...حس کردم منتظره...حرفمو زدم میدونستم حالا که اسم دریا رو آوردم یکم  
شل شده  
خواستم شروع کنم که دهن باز کرد  
-اگه بتونم کمکت کنم جاش باید پانزده روز بهم مرخصی بدین  
یه تای ابرومو دادم بالا و چشمام گرد شد...میدونستم ممکن نیست...رک گفتم  
-نمیتونم قولی بدم  
-من قول نمیخوام موافقتتو میخوام  
-برای چی مرخصی میخوای؟  
خندید...پر تمسخر...بی صدا  
-به اون کاری نداشته باش...موافقت کن تا کمکت کنم  
-از کجا بدونم کمکت کار سازه؟  
-نبود لغوش کن  
-باید با قاضی حرف بزنی  
-بزن

مکت کردم ... این مرد با وجود سن و سالی که داشت زیادی خوش فکر بود .. خونسرد گفت

-حالا کار تو بگو

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به گفتن ....هر حرفی که میزدم بیشتر تو فکر میرفت ....تموم که شد تکیه زدم به صندلی و منتظر خیره شدم به اون ...

حرف نزد تو فکر بود ... سکوتش کمی طولانی شد ولی بالاخره دهن باز کرد

-این چیزایی که تو میگی فقط روش کاری یه نفره ....ارسلان امیری

مشتاقانه خم شدم جلو ... پوزخندی به روم زد

-ولی ارسلان شیش سالی میشه که مرده

اخماف رفت توهم نمیفهمیدم چی به چیه ... ادامه داد حرفشو

-ارسلان شیش ساله پیش یه تومور تو سرش داشت که از پا در آوردش ولی تا آخرین لحظه هم حرف اول و تو کار قاچاق میزدو اینم روش انحصاری خودش بود ... دخترای کم سن و سال ... کار تر تمیزو بی هیچ ردو نشونی ....اونا رو میدزدیدو از مرزردشون میکرد به ترکیه و دبی و عربستان ...اونا بییم که بر و روی درست و حسابی نداشتن و شنیده بودم که برای حمل مواداز مرز و ....

حرفشو خورد ....منتظر بودم ولی حرفی نزد

-و چی؟؟؟ چرا ادامش نمیدی !!

سرشو انداخت پایین

-اونطوریکه شنیدم علاوه بر حمل مواد ... توی قاچاق و فروش اعضای بدنم از این دخترا استفاده میکرد

جا خوردم ... انتظار این یکی و نداشتم ... تا حالا هیچ گزارشی برای قاچاق اعضای داخلی انسان گزارش نشده بود

-یعنی میخوای بگی که ...

پرید میون حرفتم

-گفتم که ارسلان مرده ... این روش اون بود

-پس ...

-دنبال آدمایی باش که دست راست و چپ ارسلان بودن یا توی دم و دستگاهش یه کاره ای بودن... شاگردای خوبی تربیت کرده تا الان که معلومه کارشونو درست حسابی دارن انجام میدن دستم کشیدم پشت گردنم... نگران بودم و استرس داشتم... اگه حرفاش درست باشه تا حالا خیلی دیر شده

-اسم اونا رو نمیدونی؟؟

خونسرد... سرد... جدی... بی روح... خیره شد به چشمام

-دنبال چند نفر نباش جز دونفر کسی نبود که ارسلان بهشون اطمینان داشته باشه و دست راست و چپ خودش بکنه

سریع بلند شدم و خم شدم طرفش

-خب اون دو تا اسم؟

پوزخند صدا داری ز دو و بازم اون نگاه سرتاسر تمسخرشو دوخت بهم

-اون اسمارو وقتی میگم که حکم پانزده روز مرخصیم و دفعه بعد با خودت آورده باشی

دستام شل شد... داشت معامله میکرد... هر دو نگاه از چشمای هم نمیگرفتیم... بلند شد

-خب دیگه سرگرد فک کنم فعلا کارمون باهم تمومه... هر وقت برگه مرخصی رو گرفتی و آوردی اینجا میبینمت

میدونستم اصرارم بی فایده پس حرفی نزدم و رفتم سمت در اتاق بازجویی و ازش زدم بیرون... باید زودتر دست به کار میشدیم

نشستم پشت فرمون و کمر بندمو بستم و راه افتادم... رسیدم اداره... راه افتادم سمت اتاقم... نجف زاده با دیدنم سریع بلند شدرو کردم سمتش

-به سروان زمانی و شمسایی و باقری بگو بیان اتاق من... سریع

-چشم قربان

وارد اتاق شدم و کتمو پرت کردم روی رخت آویز کوچیک کنار اتاق... تا نشستم پشت میز بلافاصله صدای در بلند شد و پشت بند بفرمایید من هر سه وارد اتاق شدن و احترام گذاشتن بلند شدم و رفتم جلوشون ایستادم رو کردم به سمت زمانی و انگشت اشارمو گرفتم طرفش

- زمانی دوست دارم خیلی سریع همه اطلاعاتی که میتونی راجب شخصی به اسم ارسالن امیری بدست بیاری و برام پیدا کنی همه چی...

برگشتم سمت باقری

-جناب سروان شمام سریع تر با قاضی پرونده ایرج نامدار تماس بگیرید و از دادگاه درخواست پانزده روز مرخصی برایش بکنید هر جوریه راضیشون کن

چادرشو توی دستاش مشت کردو جدی گفت

-چشم قربان

-شما دو تا میتونید برید.... فقط سرعت عمل داشته باشین وقتمون خیلی کمه

هر دو احترام گذاشتن و سریع از اتاق زدن بیرون

...رومو کردم سمت فرزام شمسایی که دقیقا روبه روم بود

-خب چی شد به نتیجه ای رسیدی؟؟

-بله... از همشون باز جوپی کردم بیشترشون دفعه اولشون بود که رفته بودن به اون مهمونی و نمیتونستن کمکمون کنن ولی ...

منتظر نگاهش کردم... حس کردم تردید داره تو حرفی که میخواد بزنه

-ولی چی سروان؟؟

سکوت چند ثانیه ای کرد ولی بعد صدای محکم و مطمئنش تو اتاق پیچید

-ولی بین اونا مهسیما سارنگ بهترین گزینه برای همکاری با ماست

جا خوردم.... تنم یخ کرد... مهسیما!!!... این امکان نداره... حس کردم گلوم خشک شده برای همین

آب دهنمو به زور قورت دادم... سعی کردم از نگاهم نفهمه که چی تو ذهنم گذشت

-منظورت چیه؟

خونسرد نگاه کرد به چشمام

-اونطوری که من فهمیدم اون به دعوت یکی از دوستاش که ظاهرن اون پایه ثابتته این مهمونیاس

و از طرفیم به تازگی باهم دوست شدن دعوت شده به این مهمونی... ما میتونیم از طریق دوستش

نفوذ کنیم بین اونا

تعارف و گذاشتن کنار با اخمایی در هم و صدایی دورگه و تقربا خشمگین گفتم

-یعنی میخوای اونو طعمه بکنیم؟!-

نگاه شیشه ایش قفل نگاه من بود... همه رفتارمو زیر ذره بین برده بود ...

-میدونی مهسیما سارنگ کیه؟-

خونسرد تر از قبل گفتم

-بله دختر سرهنگ سارنگ و خواهر شماست ولی از نظر من اون الان فقط یه راه میان بر برای رسیدن به هدفمونه

برگشتم سمت میزمو و با صدایی که تنشو به زور پایین نگه داشته بودم گفتم

-بیخال شو سروان بگرد دنبال یکی دیگه یا یکی از مامورای خانوم ک...-

-جناب سرگرد

میخواستم بشینم روی صندلی که ایستادمو برگشتم سمتش

-دارید روابطتون و احساساتونو فدای وظیفتون میکنید

کلافه گفتم

-دوستش اونقدرام احمق نیست حتما میدونه برادر و پدر مهسیما پلیس هست...-

-نمدونه پرسیدم...دوماه باهم دوست شدن و تو این مدت هیچ حرفی از شغل شماها زده نشده

...

صدام کمی بالا رفته بودو عصبی بودم

-تضمینی وجود نداره ندونه

مثله خودم جدی تر و شاید محکم تر از من گفتم

-اگه میدونست هیچ وقت اونو به این مهمونی دعوت نمیکرد

بیخیال بهوه تراشی و صغری کبری چیدن شدم ...خودمو پرت کردم رو صندلی

-بیخیال شو...مهسیما نمیتونه

پوز خند صدا داری زد

-هه... سرگرد مثله اینکه فراموش کردین ماها اینجاییم تا از جون و شرف و ماله مردم حفاظت کنیم... ولی شما حاضر نیستین برای نجات ده ها دختری که هر آن ممکنه نفر بعدی باشن برای اونا ذره ای خطر کنین

با حرص و عصبانیت نگاش کردم... از زور عصبانیت رگ پیشونیم داشت نبضش میزد... نمیتونستم بزارم مهسیما رو درگیر این پرونده بکنه

... با مشت کوبیدم رو میز

-تمومش کن سروان... من چیزی و فراموش نکردم ولی نمیتونم جون خانوادمو به خطر بندازم... خانوادمم جزئی از این مردمن

پوزخندش عریض تر شد

-هر جور شما میخواید قربان... من فقط گزارشمو رد میکنم برای سرهنگ تصمیم نهایی با ایشون و شماست

نگاش کردم... احترام گذاشت و بی اینکه منتظر حرفی از طرف من باشه از در زد بیرون

دستامو مشت کردم جوریکه رگای دستم داشت دیده میشد ...

از لحظه اول که دیدش حس خوبی نسبت بهش نداشتم... شستم روی صندلی و دستم و گذاشتم روی سرم... این پرونده داشت یرفت رو عصابم ..

\*\*\*\*\*

توی ماشین منتظرش شدم... درو باز کردو نشست... نگاش کردم سرش پایین بود ...

برای اولین بار میخواستم تا میخوره بگیرم بزمنش ولی دستامو دور فرمون قفل کردم و سعی کردم آرام باشم

-امروز تو باز جویی ازت چی پرسیدن ؟

یکم سرشو آورد بالا و با صدایی آرام گفت

-هیچی فقط... فقط گفت چند بار رفتم اون مهمونی... به دعوت کی و باکی رفتم ...

بی اینکه نگاش کنم گفتم

-دیگه چی ؟

-هیچی همینا

نفس عمیقی کشیدم

-نپرسید با من چه نسبتی داری ؟

لحظه ای مکث کردو بعد با صدایی نگران گفت

-نه...مگه مشکلی برات پیش اومده ؟؟

جوابشو ندادم...دستاشو انداخت دور بازوم ...

-داداش ..تورو خدا براتون دردسر درست کردم؟؟

صداش داشت میلرزید ..بازومو از بین دستاش کشیدم بیرون ..

-دستمو نگیر دارم رانندگی میکنم

با سماجت نالید

-داداااااااا

-گذرا نگاهی کردم

-نه نگران نباش

دست بردم و صدای پخش ماشین و بالاتر بردم...فهیید که این کارم یعنی اینکه ادامه نده

دقایقی بعد جلوی خونمون ایستادم

-برو پایین ...مامانم میدونه چی شده پس دروغ سر هم نکن براش

دستش رفت رو دستگیره با صدایی تحلیل رفته گفت

-تو نیای تو ؟

نگاش نکردم

-نه تو برو کار دارم

درو باز کردو پیاده شد ...از پنجره نگاهی کردم تا زمانی که وارد خونه نشد حرکت نکردم

...مهمسیما تو زندگیام برام جزو با ارزش ترینا بود ...نمیتونستم بزارم زندگیاش و به خطر بندازم



گوشییم زنگ خورد ...

-الو

-الو...سلام قربان

-سلام زمانی ...چی شد به کجا رسیدی

-قربان کاملا بررسی کردیم...هیچ سوء سابقه ای جز بیست و سه سال پیش ب جرم چاقو کشی شیش ماهی باز داشت بوده...بعد از اونم یه نمایشگاه ماشین داشته و هیچ خلافی نکرده آسه رفته آسه اومده

زنش و پانزده سال پیش از دست داده...دوتا بچه داره...آیهان امیری و آیدا امیری...ایهان سی ساله و آیدا بیست و پنج ساله جفتشون آمریکا زندگی میکنن و تقریبا از ده سال پیش تا الان ایران نیومدن

خود ارسالن هم شیش سال پیش مرده و توی بهشت زهرا دفن شده ...

تو فکر رفتیم...معلومه همه این سالها کارشو خیلی حرفه ای دنبال کرده که تا حالا هیچ اثری از خودش نداشتته ...

-باشه زمانی ممنون

-خواهش میکنم قربان وظیفه بود

-فعلا

فعلا قربان

گوشی و قطع کردم و پرت کردم جلوی ماشین...باید میرفتم اداره تا گزارش رد کنم ...

\*\*\*\*\*

-بفرمایید

با شنیدن صدای سرهنگ درو باز کردم و وارد اتاق شدم....چشمم خورد به بابا و سرهنگ و کنارشون سروانی که نیومده شده بود بزرگترین عصاب خوردی من...از دیروز ندیده بودمش

احترامی گذاشتم و با اشاره دست سرهنگ روی صندلی رو به روی فرزام نشستم... مثله همیشه  
نگاش یخ و شیشه ای بود

برگشتم سمت سرهنگ

-امری داشتین با من قربان!?

سرهنگ دم عمیقی کشیدو نگاهم کرد

-سرگرد من و سرهنگ سارنگ گزارشای پرونده رو خونیدیم و پیشنهادیم که سروان شمسایی  
دادم برسی کردیم

دندونامو روی هم فشار دادم ولی حرفی نزدم

-راستش... راستش به این نتیجه رسیدیم که بهترین راه حل همونیکه سروان گفته... مهسیما  
بهترین گزینس

رگ پیشونیم باز نبض گرفت با عصبانیت دستامو روی میز مشت کردم

چی میگین سرهنگ من نمیتونم همچین اجازه ای بدم

صدای جدی بابا حرفمو نصفه گذاشت

-من قبلا اجازه شو دادم مونده خود مهسیما موافقت کنه فقط

-ولی بابا...

سرهنگ صالحی -ببین سرگرد اگه نمیتونی احساس و کارتو از هم تفکیک کنی بگو تا همین الان  
پرونده رو در اختیار یکی دیگه بزارم ...

خشکم زد... باورم نمیشد بابا موافقت کرده باشه... با کینه زل زدم به صورت فرزام ولی خونسرد  
تر از همیشه دستاشو دور سینهش قلاب کرده بودو داشت منو عکس العملامو آنالیز میکرد  
توی بد مخمصه ای گیر افتاده بودم ....

دستمو بردم و گردنمو ماساژ دادم... نمیدونستم چی بگم... بابا رو کرد سمت سرهنگ

-سرهنگ من بامهیار حرف میزنم

از جاش بلند شدو منتظر خیره شدبهم... بالجبار بلند شدم و پشت سرش راه افتادم ..... از اتاق  
زدیم بیرون

-باب-..

نداشت حرفمو بزخم با عصبانیت گفت

-منم میدونم ... منم نمیتونم ریسک کنم .. ولی بفهمم که چاره ای نیست

گیج نگاش کردم ... سردرگم بودم ... منظور بابا رو نمیفهمیدم ... کلافه تر از من دستشو فرو برد  
بین موهای سفیدشو نفسشو کلافه داد بیرون

-بعد دستگیریش همینطورم سنگینی نگاه همه روحس میکنم ... حالا اگه نزارم تو این پرونده  
کمکمونم بکنه که دیگه بدتردیگه یه عمر آبرو حیثیت کاریم میره زیر سوال و دیگه کسی برام ترم  
خورد نمیکنه  
گیج خندیدم

-بابا چی دارین میگین این حرفا کدومه ... مهسیما هنوز بچس ... اشتباه کرد قبول ولی برای این  
اشتباه که نباید سر زندگیش قمار کنیم خدایی نکرده اگه اتفاقی بی افتد

چشماشو بست و دستشو به نشانه سکوت آورد بالا

-دعا میکنیم که نیافته ... (با استیصال نگام کرد) دعا کن که نیوفته

اینو گفت و رفت ... میفهمیدم موافقتش برای اونم سخنه ولی درک نمیکردم این همه ریسک کردن  
بابا رو اون آدمی نیست به خاطر آبروی کاری و حرف همکاراش جون بچه هاش اونم کی  
مهسیما ... دختر عزیز درونشو به خطر بندازه ...

\*\*\*\*\*

فرزام

بی حوصله و با بی خیالی به چهره سرهنگ خیره شده بودم ... کلمه مافوق برام معنی نداشت ... من  
دستوامو فقط از یه نفر میگرفتم اونم خودم بود ...

سرهنگ و سرگردو ازه و اوره و شمسی کوره برام یه چیز فرمالیته بودو بس

-بین سروان میدونی که این پرونده یه پرونده عادی نیست ... علاوه بر حساسیت خود پرونده  
یکی از مهره های اصلیمون دختره سرهنگ سارنگه ... باید بتونی از دور مواظب اونم باشی

به زور جلوی لبامو گرفتم که کش نیاد و نقش پوز خند روش نشینه ... داشت به من میگفت له له  
بچه باشم ..

-بله قربان سعیمو میکنم

سری تکون دادو زیر لب زمزمه کرد-خوبه...پس راضی کردن اونم پای خودت ..

چیزی نگفتم منتظر بودم حرفاش تموم بشه تا زودتر از اون اتاق بزنم بیرون...راضی کردن اون دختر بچه کاری نداشت تو اتاق بازجویم کاملا معلوم بود بر خلاف سن و سالش هنوز عقلش تو دوره هفده هجده سالگیش رشدش متوقف شده و بچس

-بینم چیکار میکنی سروان دوست دارم همین اول کاری خودتو به همه اثبات کنی

اینبار نتونستم جلوی پوزخندمو بگیرم و پوزخندم از چشم سرهنگ دور نموند ....

از جام بلند شدم و احترام گذاشتم

-اجازه مرخصی میدین ....

لبخندی زد

-میتونی بری ..

راه افتادم سمت درو از اتاقش اومدم بیرون...قدمام چرخید سمت اتاق خودم...تک و تک و سنگینی نگاه بعضی هارو رو خودم حس میکردم ...

این سنگینی نگاه و پچ پچای در گوشه دیگه برام شده بود عادی ترین روزمرگی زندگیم

من خیلی وقت بود آبندی شده بود و برام مهم نبود دیگران راجبم چی فکر میکنن

وارد اتاق مشترکم با سروان زمانی شدم...بدم میومد از اتاق مشترک ولی چاره ای نداشتم باید تحمل میکردم...نشستم روی صندلیمو گوشیمو از توی جیبم در آوردم و همزمان پرونده ای که جلوم بودم باز کردم...گزارش باز جویم از مهسیما سارنگ بود

دختره انقد تو شک بودو ساده که اگه شماره مادر شوهر خالشم میخواستم بهم میداد ...

انگشتم و گذاشتم رو اسمش

"مهسیما سارنگ..."

شروع کردم به گرفتن شمارش....میدونستم مهیار سارنگ حالا حالا این قضیه رو نمیبیره و سعی میکنه مخ خواهرشوکار بگیره تا از همکاری با ماشونه خالی کنه پس باید زودتر دست به کار میشدم...بعد چهار تا بوق صدای ظریف و آرومش تو گوشه پیچید

-الو

صدام و صاف کردم

-الو خانوم سارنگ؟؟

لحنش مشکوک شد

-شما!..!

با جدیت گفتم

-سروان شمسایی هستم همونیکه ازت بازجویی کرده بودم

-هی ..آ..آها...سلام

نفسمو با صدا دادم بیرون

-سلام... خانوم من باید بینمت مطلبی هست که باید راجبش باهم حرف بزنیم

تو صداتش استرس و تو حرفاش تنه پتنه حاکم بود

-ب..بله... برا... برای چی ???

پرونده رو بستم و پرتش کردم گوشه میز

-حضوری عرض میکنم...اگه مقدوره ساعت چهار اداره باشین

نفس عمیقی کشید تا بتونه خودشو جمع و جور کنه چشمامو بستم و حالت الانشو تصور کردم

...مشتای گره شدش جلوی چشمام نقش بست...پوزخندی نشت رو لبام و چشمامو باز کردم

...دخترآ برام قابل پیش بینی تر از هر چیزی بودن

-بله..چشم..میام خدمتتون

-منتظرم...

مکت کرد...منتظر بودتا خدافظی کنم ولی عادت نداشتم بعد مکالماتم از خداحافظ و خدا نگهدار و

افعال مسخره و تعارفای دوزاری استفاده کنم

انگارفهمید که مکالمه دیگه از سمت من تموم شدس برای همین گفت

-کار دیگه ای ندارین

خیلی جدی گفتم - خیر

- پس میبینتون فعلا

حرفی نزددم و تماس و قطع کردم ...

گوشی و انداختم روی میز و تکیه زدم به صندلی و پاهامو دراز کردم روی میز ... عادت داشتم ... سرمو بردم سمت دیوار و دستای قلاب شدمو گذاشتم مابین سرمو و دیوار ... چشمامو روی هم فشار دادم و تمرکز کردم روی این پرونده

همه سوژه ها دختر ... کم سن و سال ... اگه برای یه باند قاچاق باشن باید از مرزا بتونن دخترا رو رد کنن برای عبور مستقیم مرز ترکیه چاره ای جز رفتن به ارومیه ندارن ... برای کشورای عربیم باید از همین مرزای غربی اقدام کنن

چشمامو بیشتر روی هم فشار دادم ... یکی یکی سطر به سطر گزارشایی که دیشب تا صبح خونده بودم تو سرم نقش بستن

"فرشته میگفت قراره با سعید برن به اون مهمونی ... همون مهمونی که بعدش فرشته گم و گور شد ... تازه باهم دوست شده بودن چهار ماهی میشد "

"پریا تازه با اون پسره دوست شده بود ... من و بقیه تا حالا از نزدیک ندیده بودیمش "

"فاطمه گفت آخر هفته دوست بهزاد قراره یه مهمونی بده اونم مخفیانه میخواست به اون مهمونی بره چون عاشق پارتی و اینجور جاها بود ولی فک کنم کنسل شد چونکه بهزاد پانش شکست و از طرفیم فاطمه چون زیاد پسره رونمیشناخت فک نکنم به اون مهمونی رفته باشه "

"منوفاطمه دوسالی میشد باهم دوست بودیم دقیقا از وقتی وارددوم دبیرستان شد ... تو آموزشگاه زبان باهم آشنا شده بودیم ... زیاد نمتونستیم باهم بریم بیرون ولی خوب گاهی خانوادشو به هوای کتابخونه و خونه دوستاشو کلاس فوق العاده میچوند باهم میرفتیم بیرون ... اکثر مهمونیایم که میرفتیم من تنها بودم و اون نمی اومد جز آخریه که به مامانش گفته بود تولده دوستشه و همه همکلاسیاش هستن ... اونم که نشد چون من پام شکست و نتونستیم بریم ... خود فاطمه زنگ زد به سعید و ازش معذرت خواهی کرد چون تازه باهاش رفیق شده بودم برا... "

جرگه ای توی سرم زده شد ...

- فرشته میگفت قراره با سعید برن به اون مهمونی

- خود فاطمه زنگ زد به سعید و ازش معذرت خواهی کرد چون تازه باهاش رفیق شده بودم

"سعید"....تکراری بودن یه اسم تو دوتا ماجرای شبیه به هم زیادم نمیتونه اتفاقی باشه ...  
در اتاق باز شدو زمانی وارد اتاق شد ...نگاهی به من انداخت و رفت سمت میزش  
-زمانی بینم تو شماره بهزاد اقدم و داری همونیکه دوست پسر فاطمه آشوری بود  
ابروهاشوگره کرد...دست برد بین کاغذایی که روی میزش بود و کمی بهمشون ریخت و از بینشون  
یه برگه کشید بیرون و آورد طرفم  
-بیا خودشه ...بهزاد اقدم ...  
بلند شدم و سریع کاغذو ازش گرفتم  
-میخوایش چیکار؟!  
خیره شدم به شماره ...بی اینکه نگاش کنم گفتم  
-باید از یه چیزی مطمئن بشم  
-از چی ...  
رفتم سمت میزش و دست بردم سمت تلفن و چرخوندمش سمت خوندم  
-میگم حالا ...  
نگاهی به کاغذ توی دستم کردم و شروع کردم به شماره گیری ....زمانی اومد کنارم ایستاد و  
کنجکاو خیره شد بهم ...به دوتا بوق نرسیده جواب داد  
-بله؟!  
-سلام آقا بهزاد؟؟  
-بفرمایید خودم هستم  
کاغذو گذاشتم روی میزو دستمو تکیه دادم به لبش  
-من سروان فرزاد شمسایی هستم از پلیس آگاهی  
-بله ..بله ...بفرمایید اتفاقی افتاده؟!...فاطمه پیدا شده؟؟?  
نفس عمیقی کشیدم  
-خیر متاسفانه برای یه کاری باهاتون تماس گرفتم

لحنش بی تفاوت بود انگار پیدا شدن یا نشدن دوست دخترش دیگه انقدرام برایش مهم نیست

-بفرمایید؟...چه کمکی از دستم ساختس؟

-میخواستم بینمت

-چطور؟ آخه اتفاق خاصی افتاده؟؟

-نه گفتم که فقط چندتا سواله

پفی کردو گفت

-اوکی مشکلی نیست کجا پیام؟؟

-شما بگو کجایی تا من پیام

-راستش من الان تو کافی شاپم با دوستم

صدای یه دختر از اونور تو گوشی پیچید

"کیه بهزاد؟"

پوز خندی زدم و گفتم

-باشه...ساعت پنج میتونی اینجا باشی؟؟

کمی مکث کرد-اوکی خوبه من پنج اونجام

-باشه

-دیگه امری نیست؟

-نه ممنون

-خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم....زمانی با کنجکاوی پرسید

-باز میخوای ارزش باز جویی کنی؟؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم

-پس چی؟!



نگاهش کردم

-بزار اول مطمئن شم بعد میگم

نشستم پشت میز ... و همه گزارش‌ها را گذاشتم جلوم باید یار دیگه همه اطلاعات و مرور میکردم

\*\*\*\*\*

تقه ای به در خورد ... سرمو از روی کاغذ بالا آوردم

-بفرمایید

در باز شد و قامت مهسیما سارنگ میون در قاب گرفته شد ... با دقت نگاهش کردم ... قد بلند و میشد  
گفت خوش استایله مثله برادرش بود ...

یه جین مشکی با و یه مقعنه مشکی سرش کرده بودو با دستش محکم بند کوله پشتیشو سفت  
چسبیده بود ...

-سلام

سری تکون دادم و با دست اشاره ای به صندلی رو به روم کردم

-سلام بفرمایید داخل لطفا

اومد تو و درو بست ... مستقیم رفت سمت همون صندلی و روش نشست ... عین دختر بچه های  
دیبرستانی کوله شو گذاشت تو بغلشو سفت چسبیدش ... نگامو از دستای سفیدو انگشتای  
کشیدش که قفل بود روی کولش گرفتم و پوشه جلوم و بستم و گذاشتم کنار  
... نگاه خیرمو مستقیم دوختم به چشمای قهوه ای تیرش که در عین نگرانی اروم بودن

-خانوم سارنگ نمیدونم سرهنگ باهات صحبت کرده یا نه ... راستش ما ها به کمکت نیاز داریم  
گره ریزی بین ابروهاش افتاد ... نمیدونم چرا تو کتم نمیرفت با یان دختره رسمی صحبت کنم  
-بابا چیزی نگفت ... چیو باید میگفت؟ کمکی از دست من بر میاد؟؟

یکم خودمو کشیدم جلو و دستامو روی میز قفل کردم تو هم

لحنم مثله همیشه سردو جدی بود ... و همه تلاشم برای نرمشی که میخواستم تو لحنم باشه بی  
نتیجه بود ... اهل مقدمه چینی نبودم پس سریع رفتم سر اصل مطلب

-بین خانوم سارنگ...حاضری برای دستگیری یه باند اخفال و قاچاق دخترای جوون و کم سن و سال با ما همکاری کنی؟؟...سرهنگ سارنگ قبلا موافقتشو اعلام کرده و تصمیم نهایی رو به عهده خودت گذاشته

گیج نگام کرد

-یعنی چی؟...چه همکاری؟؟....

هوای اتاق و با دم عمیقی کشیدم تو ریه هامو از روی صندلی بلند شدم...پرونده ها رو برداشتم و رفتم سمتش...رو صندلی رو به روش نشستم و

پرونده هارو گذاشتم روی میز و یکی یکی بازشون کردم

-فاطمه آشوری هجده سالشه دوماهه پیش ناپدید شده ...

-سارا دین پرست هجده سالشه و از شیش ماهه پیش ناپدید شده ..

-فرشته اسعدی هفده سالشه و از چهار و نیم ماهه پیش ناپدید شده ...

-مهسا ثباتی یه ماه تقریبا که ناپدید شده و آخرین مورد ....

پرونده رو باز کردم و گذاشتم جلوش

-پرگل الوند که همین چند شب پیش درست تو همون مهمونی که توام توش بودی دزدیده شد

با دهن باز و وحشتی که تو چشماتش موج میزد خیره بود به عکسا بیشتر از وحشت اگه میگذشتی میشد رنگ تعجب و تو نگاهش دید

میدونستم گیج شده...تکیه زدم به صندلی و منتظر شدم تا هر سوالی که الان تو ذهنش داره بالا پایین میشه رو پرسه...

-یعنی...یعنی چی من نمیفهمم...یعنی چی که اینا ناپدید شدن؟!...

خونسرد زل زدم تو چشماتش

-همه اینا از شیش ماهه پیش تا الان یکی یکی ناپدید شدن و پلیسم تاحالا نتونسته هیچ ردی ازشون پیدا کنه...چیزی که بین اینا جلب توجه میکنه ناپدید شدن دخترا توی مهمونی های پارتنی

و یکیشم همون مهمونی بود که تو توش بودی...ما حدس میزنیم اگه بشه از طریق از دوستت از اون مهمونیا باخبر بشیم و بتونیم توشون نفوذ کنیم شاید بتونیم بفهمیم چه بلایی سر ان دخترا اومده

گره ای بین ابروهایش افتاد

-یعنی میگوید به لاله بگم که کمتون کنه ؟

پفی کردم و تکیه مو از صندلی برداشتم

-خیر... دوستت نباید بفهمه ماها چه قصدی داریم تو فقط میگی از این مدل مهمونیا خوشت اومده  
و از این به بعد تورم دعوتت کنه

اینجوری از طریق تو و دوستت مکان و زمان مهمونیا رو میفهمیم و مامورای مخفیمونو میفرستیم  
اونجا

دست بردو دسته از موهای قهوه ایشو که داشت از زیر مقعنش میزد بیرون و دادتو...نگاهی گذرا  
به پرونده های باز جلوش انداخت

-آخه...آخه از کجا معلوم این مهمونی هایی که لاله میره همونایی باشه دخترا توش میدزدن ؟  
بیخیال شونه ای بالا انداختم

-معلوم نیست ولی خب همیشه از کنار احتمالا ساده گذشت

سکوت کرد ..حرفی نزد و رفت تو فکر ...دقیق تر نگاش کردم و هر چی دقیق تر میشدم پوز خندمم  
غلیظ تر میشد ... مدتی سکوت شد ولی بالاخره

-باشه قبوله ...اگه بابا قبول کرده منم مخالفتی ندارم ...

با صدایش چشم از صورتش برداشتم و یه تای ابرومو دادم بالا ...زودتر از اونی که فکر میکردم  
قبول کرد

-باشه پس همین امروز با دوستت تماس بگیرو بهش بگو که از این مهمونیا خوشت اومده و  
دوست داری بیشتر توشون شرکت ....مجابش کن از این به بعد تو رم با خودش ببره

سری با نشونه باشه تون تکون داد

-الان زنگ بزنم؟؟

نگاهی به ساعت مچیم انداختم ...چهارو سی و پنج دقیقه بود هنوز تا اومدن بهزاد اقدام وقت بودن

-باشه الان زنگ بزن ...صداشم بزن رو اسپیکر

دست برد وزیپ کوله پشتی مشکیشو باز کردو بعد زیرو رو کردنش گوشیشو کشید بیرون ...

همونطوری که داشت دنبال شماره دوستش میگشت منم باخیرگی نگاهش میکردم... حس کردم زیر چشمی نگام کردو خودش و جمع و جور کرد... پوزخندی به این کارش زدم و نگامو ازش گرفتم ...

گوشی و گذاشت رو اسپیکرو گذاشتش روی میز... صدای بوق های کشیده پشت خط توی اتاق پیچیده بود ....

سومین بوق داشت میخورد که صدای دختری از پشت خط و شنیدیم  
-الو جانم ...

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید... سعی کرد لبخند ساختگی بشونه رو لبش ... داشت حوصلمو سر میبرد یه جووری میخواست صحنه سازی کنه انگار دوستش از پشت تلفنم داشت با چشماش اینو دید میزد

-سلام لاله جونى ...چطوری خانومی ...

دختره با هیجان گفت

-به به مهسیما جون ... کجایی تو دختر از داشتیم از نگرانی دغ میکردم ... چرا یه زنگ نزدی بهم ... بینم گیر که نیافتاده بودی ??

تکیه زدم به صندلی و پامو انداختم روی اون یکی پام و با دقت گوشمو سپردم به حرفاشون

-نه بابا اوف چه خبر شد یهویی ... منم در رفتم موقع فرار گوشى از دستم افتاد شکست گوشى نداشتم تماس بگیرم امروز زنگ زدم

-آخ ببخشید عزیزم توام کوفتت شد مهمونی ... والا به خدا نمیدونم کدوم حرومزاده ای لو داده بود مهمونی رو وگرنه از این اتفاقا نمی افتاد هیچوقت

خندید -بیخیال بابا اتفاقه دیگه پیش میاد ... ولی لاله بین خودمون باشه واقعا مهمونی باحالی بود حیف شد

دختره از پشت خط باخنده ریزی گفت

-خوشت اومد شیطون

بی حرف خندید

لاله -بینم مهسیما مامانت اینا که نفهمیدن اونشب چی شد

-نه بابا مگه بچم بهشون بگم مامورا ریختن اونجا... اصلا نگفتم که مهمونی مختلط بود گفتم تولد خواهر دوستم بود .

نفس عمیقی که کشیدو منم از پشت تلفن حس کردم ...

-خوب کردی نگفتی گیر میدادن بهت

-آره بابا میفهمیدن دیگه عمرا میذاشتن برم مهمونی و اینا

بلند زد زیر خنده-من تازه از اینجور مهمونیا خوشم اومده

دخترم بلند خندید

-ایول بابا توام آب ندیدیا شناگر خوبی هستی ...ولی مامان و بابات بهت گیر میدنا زیاد شبا

دودرشون کنی بیای بریم عشق و صفا

-نه بابا ...مامان که همیشه خدا بیمارستانه بابام که تا دیر وقت شرکت میمونه ...یک-دو همین بیاد خونه

-ای...ول پس از این به بعد میبرمت یه جاهایی که بفهمی زندگی کردن به چی میگن

-پایتیم

-الان کجایی؟؟

-الان؟!...

نگاهی بهم کردو گفت

-خونه تنهام چطور؟؟

-پاشو بیا پیش من

-پیش تو؟؟....

سوالی نگام کرد ...با بستن چشمام بهش فهموندم قبول کنه

-باشه میام فقط آدرس خونتونوندارم من ...

-خونمونونه عزیزم خونم ...من تنها زندگی میکنم ...آدرس و اس میکنم برات الان

-وای چه عالی من عاشق زندگی مجردیم...باشه بفرست آماده شم پیام ....

-اوکی گلم پس میبینمت دیگه کاری نداری؟؟

-نه فداتم...فعلا

-بای گلم

گوشی و قطع کردو نگاه قهوه ایشو دوخت به صورتم...خوب حرف زده بود میشد روش حساب کرد...

-خوبه برو خونش ولی چیزی لو نده...خیلی عادی انگار نه انگار که چیزی از ماجراهای اخیر میدونی نه خانی اومده نه خانی رفته...

سرشو به معنی باشه کج کرد...

-جناب سرگرد

-سروان

اونقدر جدی این وتند این حرف و زدم که جا خورد و با چشمایی گرد شده نگام کرد

-بله...بله جناب سروان...شما به لاله شک دارین

بالحنی سرد گفتم

-فعلا به اونش کاری نداشته باش کاری که گفتم و بکن

اخماش رفت توهم و خطی بین ابروهای افتاد...با حرص گفت

-بله چشم

بلند شدو کوله شو انداخت روی دوشش

-دیگه میتونم برم؟؟

بی حرف بلند شدم و با دست در خروج و نشونش دادم...با قدمایی تند از جلوم رد شدو رفت سمت درتا درو باز کرد همزمان دست پسری جوون که بالا اومده بود تا در بزنه رو هوا خشک شد...هردو بهم نگاهی انداختن و پسر بعد یه مکث کوتاه یه قدم رفت عقب و مهسیما به سرعت از کنارش رد شد

این پسر باید بهزاد اقدام باشه...با دقت نگاش کردم

قد متوسطی داشت و هیكلش نمیشد گفت خوبه بیشتر پر بود... شلوار جین و پیراهن چهار خونه ای پوشیده بود و یه دستبند چرمیم به مچ دستش بسته بود... از مدل موهاش میشد فهمید از اون پسرای که عشق جلب توجه دختراس

موهای سیخ و فشن که با کمی دقت میشد فهمید که موهاش رنگ شده

ولی اونقدر پرنگ بود که تو نگاه اول نمیشد تشخیص داد و ابروهاش دست کاری شده بود... نگاهش از مهسیما گرفت و برگشت سمت من که با ریز بینی داشتم آنالیزش میکردم... لبخند مصنوعی زد

-سلام من بهزاد اقدمم... فک کنم شما باهام تماس گرفته بودین... چون گفتن اینجا اتاقتونه

جدی نگاهش کردم ...

-درسته بفرمایید تو ...

قدم جلو گذاشت و درو پشت سرش بست... با دست اشاره به جایی کردم که تا چند دقیقه پیش جای مهسیما بود... او آمد جلو و دستشو درزا کرد سمت من... بی تفاوت و آروم دستمو توی دستش گذاشتم و هر دو فشار آرومی به دستای هم وارد کردیم ...

نشست روی صندلی و در حالیکه لبخند میزد نگاهم کرد

-خب بفرمایید من در خدمتم

نشستم توی جای قبلیم یکی از پاهامو انداختم روی اون یکی پامو نگاه جدیدمو دوختم تو چشاش نفس عمیقی کشیدم و دهن باز کردم

-آقا بهزاد تو توی اظهارات گفتی که قرار بود با فاطمه به یه مهمونی بری درسته؟

بی هیچ تعللی گفت

-بله درسته

-و اون مهمونی کنسل شد!؟

مثله من کمی بیشتر به صندلی تکیه زدو یه پاشو انداخت روی اون یکی

-بله درسته... دوروز قبلش متاسفانه من از روی چهار پایه افتادم پایین و پام شکست و نتونستیم که بریم

-دقیقا مهمونی کی بود؟! به چه مناسبتی؟؟

سرشو کمی چرخودو یکم مکث کرد ...

-خب راستش...یه دور همی ساده بود چندتا دوست بودیم که برای شب نشینی میخواستیم دور هم جمع بشیم ...

پوزخندی زد که اونم دید ولی به روی خودش نیاورد...

-خب نگفتی مهمونی کی بود !!

شونه ای بالا انداخت

-مهمونی یکی از بچه ها بود ...اسمش سعید بود تازه باهم رفیق شده بودیم

یه تای ابرومو دادم بالا

-بودین؟؟...یعنی دیگه نیستین؟

-نه ...یعنی چه طوری بگم از بعد اون مهمونی چون نرفتم بهش برخورد فک کنم ...چون دیگه کم کم یکم باهام سرسنگین شدو بعدم الان که دیگه دیگه کلا زنگ و اینام نمیزنه

ابروهامو جمع کرد...بعد مهمونی کلا رابطشو باهاش قطع کرده ...

-چطوری با این پسره سعید آشنا شدین؟؟و دقیقا از کی؟!

دستشو تو هوا تکون دادو کمی فک کرد

-والا زمان دقیقشو که یادم نیست حدودا چهار پنج ماهه پیش بود که باهاش آشنا شدم...تو یکی از مهمونیای بچه ها بود ..پسر بدی به نظر نمی اومد آدم پایه ای بود

یه تای ابرومو انداختم بالا

-زیاد مهمونی میری؟!

تک خنده ای کردو دستشو برد سمت موهای جلوش

-خب جوونیم دیگه ...باید جوونی کنیم ...مام دلمون به این یکی دوتا مهمونی تو هر ماه خوشه ...

لبام یه ورش رفت بالا ...دلخوشی ...

-گفتی که فاطمه زنگ زد و از سعید معذرت خواهی کرد درسته؟



سری به نشانه بله تکون داد ...

-جلوی تو زنگ زد؟؟

-اوم ... نه ..شمارشو دادم خودش زنگ زد ...

-چی گفته بود ...

شونه ای بالا انداخت

-نمیدونم والا ..نپرسیدم از فرداش بود که دیگه فاطمی و ندیدم ...فرصت نشد بپرسم

نفس عمیقی کشیدم و کمی مکث کردم ...

-بینم آخرین بار کی با فاطمه حرف زده بودی ؟

دستشو گذاشت رو پیشونیشو چشماشو بست

-فک کنم صبح...نه نه !...همون روز ناپدید شدنش ساعت چهار -چهار و نیم اینا بود ...گفت

که مهمون دارن و امشب نمیتونه زیاد صحبت کنه...فردا همو بعد کلاس زبان میبینیم

اخمام هر لحظه بیشتر تو هم میرفت ...پدرو مادر فاطمه آشوری حرفی از مهمون نزده بودن ...

نگاه مستقیمم زوم کردم رو چشماشو خیره نگاهش کردم ...

-دوسال بود با فاطمه بودی درسته

سرشو به معنی آره تکون داد ...چشمامو ریز کردم و زل زدم به چشمای خونسردش

-الان باید خیلی برات سخت باشه که نمی دونی کجاست و چی شده ؟درست نمیگم؟!

لبخند ژکوندی زد-مسلمما همینطوره

-اون دختری که الان باهش دوستی ...همون که باهم رفته بودین کافی شاپ و میگم ...

رنگش پرید سریع پاشو از روی اون یکی برداشت و صاف نشست

-نه اشتباه میکنین من و سمیراباهم دوست نیستیم فقط دوتا دوست معمولی هستیم

با تمسخر نگاهش کردم

-دوست نیستید ولی دوست معمولید؟؟

سعی کرد اروم باشه

-اون دوست صمیمی فاطمه... بعد از فاطمی خیلی کمکم کرد تا بتونم باز روحیمو بدست بیارم ....

-ولی لحنش کمی صمیمی تر از یه دوست معمولی بود ... نبود؟!

لبخند مصنوعی زد-نه کلا دختر صمیمی و مهربونیه... امروزم اومده بود باهم بریم کافی شاپ تانمو  
از تنهایی در بیاره

باز لبام یه ورش رفت بالا

-تنهایی؟؟

-خوب... خوب من بعد فاطمه خیلی احساس تنهایی میکردم نیاز داشتم کسی باشه که تنهایهامو  
پر کنه و یه همدم خوب باشه برام...فاطمه دختر خوبی بود من خیلی وابستش بودم

یه تای ابرومو دادمب الا و با لحنی که ناخواسته توش تمسخر موج میزد گفتم

-بودی؟؟

دستپاچه شده بود از افعال تک کلمه ای که سوالیش میکردم و اونو تو تنگنا میداشتم

-یعنی هنوزم بهش وابستم واقعا بعد اون داغون شدم ...

چشمامو ریز کردم و با جدیت نگاهشو که سعی میکرد از نگاه من بدزدتسو شکار کردم

-بینم یه سوال چرا جوری حرف میزنی که انگار میدونی دیگه فاطمه بر نمیگرده...هنوز که هیچ  
کس نمیدونه اون دقیقا کجاست و چه اتفاقی براش افتاده ...

دستپاچه سر جاش یکم تکون خورد

-نه سوء تفاهم شده منظورم این نبود که اتفاقی براش افتاده کلی گفتم

نفسمو با صدا دادم بیرون

-آها...درسته

پامو از روی اون یکی برداشتم و خم شدم جلو و دستامو تکیه زدم به زانو هامو قلاب کردم توهم

-خب بینم تو عکسی از این سعید داری؟؟

انگار با عوض کردن بحث راه گلوش باز شد چون نفس عمیقی کشیدو چشماشو بست

-نه...راستش نشده بود تا عکسی باهم بگیریم

-شماره تلفنی چیزیم ازش نداری؟

-نه خطشو عوض کرده ...

حس میکردم این سعیده بی ربط به این ماجراها نیست و هر لحظه حسم داشت قوی تر میشد ...

دستمو گذاشتم رو زانو هامو بلند شدم ...دستمو دراز کردم سمتش ...

-خوب جناب اقدم ممنون که تا اینجا اومدی و جواب سوالامو دادی

بلند شد ...دستشو گذاشت توی دستم...

-خواهش میکنم امید وارم تونسته باشم کمکی به پیدا شدن فاطمه بکنم

-منم همینطور ..دیگه فعلا کاری با شما نداریم ولی لطفا در دسترس باشین

-حتما ...

خداحافظی گفت و از اتاق زد بیرون و پشت بندش منم از اتاق اومدم بیرون باید میفهمیدم این

سعید کیه و اون شب فاطمه به اون مهمونی رفته یا نه.....

زمانی سر راه م قرار گرفت

-چی شد چیزی و که میخواستی و فهمیدی؟؟

سوالشو بی جواب گذاشتم و با جدیت گفتم

-سریع تر همه رو جمع کن اتاق سرگرد

دیگه نایستادم و سریع از کنارش رد شدم ...

بعد ده دقیقه همگی تو اتاق مهیار جمع شدن و منتظر چشماشون زوم بود روم تا ببینن چی میخوام

بگم ..مهیار ساکت ولی با اخم خیره بود بهم ...مشکلی باهاش نداشتم ولی کاملا میفهمیدم که

خیلی با من مشکل داره .....

رو کردم سمت همشونو با صدایی جدی و محکم شروع کردم

-تا اینجا به چند تا گزینه خوردیم

-سهراب مددی ...رضا رسولی...ارسلان امیری ...و الان ....(به چشمای مهیار زل زدم)سعید ...

سروان مقدم دستاشو از زیر چادرش در آوردو گذاشت روی میز

-سعید؟!...این دیگه کیه

صندلی و عقب کشیدم و نشستم روش... تو چشم تک تکشون نگاه کردم... این کارم باعث میشد همیشه حرف حرف من باشه و از موضع قدرت باهاشون برخورد کنم

-سعید کسیه که اسمش توی هر دو تا پرونده فاطمه آشوری و فرشته اسعدی اومده... کسی که دوماه قبل ناپدیددی فاطمه با دوست پسرش توی یکی از مهمونیا دوست میشه و دقیقا بعد از ناپدیددی اون غیبتش میزنه جالب اینجاست فاطمه دقیقا فردای همون روزی غیب میشه که شبش سعید اونو دوست پسرشو به یکی از مهمونیاش دعوت کرده بوده

مهیار بالاخره تکیه شو از میزش برداشت و اومد نزدیک تر با کنجکاوی گفت

-خب و ربطش با فرشته چی بوده؟؟

گردنمو کج کردم و با پشت انگشت اشارم دستی به چونه تیزم کشیدم

-ربطش اینجاست که فرشتهم دقیقا با یه پسر دوست شده وده به اسم سعید که از قضا قرارم بوده باهم به یه مهمونی برن... دقیقا مثله مودای قبلی... و اینکه هیچ نشونی الان از این سعیده نیست...

مهیارخطی انداخت بین ابروهاشو توی فکر فرو رفت

-پس با این حساب اگه همه اینا رو بزاریم کنار هم... سعید یه علامت سواله و مجهوله... مهمونی هایی که سعیدم توشون بوده... ارسالانی که مرده ولی این روش فقط مختص اونو باندش بوده و دونفری که مسئول دزدین دختران

همگی بی حرف خیره بودیم بهم...

مهیار سرشو چرخوند سمت من

-فرزام سریعتر باید این سعیدو پیدا کنی چطوریشو نمیدونم ولی باید سعی کنیم گیرش بیاریم

تکیمو از صندلی برداشتم و کمی خم شدم جلو

-یه پیشهادی دارم

همه سرا چرخید به طرفم

- نظرت چیه ریز آخرین مکالمات فاطمه آشوری رو در بیاریم و ببینیم چی گفته ... اصلا به اون مهمونی رفته یا ما الکی رو موضوع مهمونی کلیک کردی  
گره ریزی بین ابروهایش انداخت و برگشت سمت سروان مقدم  
- جناب سروان یه نامه از دادگاه بگیرو ببر از مخابرات ریز مکالمات فاطمه آشوری و فرشته اسعدی رو در بیار

زمانی و محمدی با تعجب گفتن

- ریز مکالمات فرشته اسعدی دیگه به چه دردی میخوره؟ ...  
تونستم بفهمم چی تو سرش میگذره ... رومو چرخوندم سمتش  
- میخوای ببینی این سعید همون سعیده یا نه ... آره؟

مهیار بی حرف خیره شد بهم و سری به نشونه تأیید تکون داد  
مقدم گفت

- قربان درمورد آیهان و ایناز امیریم تحقیق کردم ... آیهان درسته که آمریکاست و چندین ساله ایران نیومده ولی خواهرش ایناز سه سال پیش ایران و ترک کرده و به مدت یک سال و نیم توی کشور بوده و اطلاعات ما راجبش ناقص بوده  
مهیار خطی افتاد بین ابروهایش با جدیت گفت  
- سه سال پیش؟؟ ...

دستی به ته ریش زبر صورت تم کشیدم ...

- پس با این حساب اون شیش ماه بعد از مردن ارسلان وارد کشور شده بوده این یکم عجیبه  
محمدی - نه کجاش آخه ... خوب پدرش مرده بودو برای خاکسپاری چون نیومده بوده اومده سر خاک پدرش ...

مهیار دستاشو زیر چوونش قلاب کرد

- نه امکان نداره ... شیش بعد از مرگ پدرت بیای ... از طرفی برادرت نیاد ... حتی اگه احتمالی که تو دادی درست باشه موندنش نباید یک سال و نیم طول میکشید  
نفسمو با صدا دادم بیرون ...

-شک دارم

همه سرشون چرخید سمتم مهیار گیج پرسید

-به چی !!!؟

خیره شدم به عکسایی که روی میز بود

-به اینکه آیهان امیری تا حالا ایران نیومده باشه...اون مسلمان میدونسته پدرش چیکارس و چقد پول و پله برای خودش جمع کرده...و از طرفیم اون دم دمای آخر زندگیشم که تومور داشته زیاد عقلانی به نظر نمیرسه که آیهان برای دیدن پدرش نیومده باشه

مهیار با دستش روی میز ضرب گرفت

-تحقیق کنید ببندی این آیهان الان تو آمریکا چیکار میکنه...وضعیت مالیش چه جور یاس...همینطور ایناز امیری...عکسای جفتشونم میخوام ...

برگشت سمت مقدم

-بینم اون پانزده روز مرخصی ایرج نامدار و تونستی بگیری

مقدم -بله قربان گفتن امروز حکم صادر میشه و برامون میفرستن

برگشت سمت من

-سعیدو پیدا کردن ربطش به این اتفاقا به عهده تو... (سرشو چرخوند سمت محمدی)میخوام همه اطلاعاتی که میتونی و از ریز و درشت راجب آیهان و ایناز امیری برام گیر بیاری مقدمم بره دنبال ریز مکالمات فرشته اسعدی و فاطمه آشوری من و زمانیم میریم زندان برای بازجویی...باید سرعت عمل داشته باشیم سریع باشین

همگی بلند شدیم...

-برید سریع تر دنبال کارایی که گفتم

همگی راه افتادیم از اتاق بز نیم بیرون که با شنیدن صدایشایستادم

-فرزام تو بمون کارت دارم ...

محمدی آخرین نفر خارج شدو درو بست برگشتم طرفش...اومد جلو و روبه روم ایستاد...تقریبا قدمون یکی بود و اون شاید سه چهار سانتی از من بلند تر بود ....

هر دو با غرور و جدیت خیره بودیم تو چشمای هم ... بالاخره اون رشته بین نگاهامونو کند و دهن باز کرد

- نمیخوام یه تار مواز سر خواهرم کم بشه ...

حرفی نزدم و کماکان با بی تفاوتی و باجدیت خیره بودم بهش ... دستی کشد پشت گردنش

- نمیدونم چه فکری تو سرته ... نمیخوامم بدونم ولی امید وارم تو این نقشه هایی که داری میکشی آسیبی به مهسیما نرسه

بازم حرفی نزدم و حس کردم دارم با سکوت حسابی عصییش میکنم ...

با حرص غرید

- حرف من جواب نداشت؟!

خونسرد دستمو فرو کردم توی جیب شلوارم

- سوالی نپرسیدی که جوابی بدم

خط افتاد بین ابروهایش و اخماش رفت توهم ... با صدایی که رگه های عصبانیتم تولحنش پیدا بود گفت

- میتونم امید وار باشم که مواظبشی؟ این قول و میدی که آسیبی بهش نمیرسه

خونسرد تر از قبل گفتم

- من قولی به کسی نمیدم ولی همه تلاشمو میکنم تا خانوم سارنگ صدمه ای نبینن

نگام کرد ... نگاهی کردم ... دیگه حرفی نمونده بود بی حرف چرخیدم و پشتمو بهش کردم و راه افتادم سمت در

من له له خواهرش نبودم اما شغلم و وظیفم ایجاب میکرد ازش مواظبت کنم ...

\*\*\*\*\*

ریز مکالمات جلوم بود و یه ماژیک های لایت قرمز دستم بود ... شماره ها باهم نمیخوند ... پیش بینیشو کرده بودم

خیره شدم به مکالمات فاطمه آشوری .... یک بار با سعید تماس گرفته بود و شیش تام پیام بینشون ردو بدل شده بود ...

شروع کردم به خوندن پیاما... حدسمون درست بود فاطمه رو به اون مهمونی دعوت کرده بودو  
انجوریم که معلومه اونم موافقت کرده ...

مکالمات فرشته رو گذاشتم جلوم.... دقیقا از هفت ماهه پیش پیامو مکالماتشون با هم شروع شده  
بود ...

پیامای عادیشونم میخوندم... حرفای کسل کننده و مزخرفشون حسابی سرم و درد آورده بود  
... بلند شدم و رفتم سمت آشپز خونه ...

لیوان و برداشتم و کمی آب جوش ریختم توش و یه کیسه از چای سبز و انداختم داخلش  
کف دستمو گذاشتم زیر فکمو گردنمو کج کردم... صدای ترق شکستن استخواناش حالمو بهتر کرد  
...

دست بردمو لیوان و برداشتم و راه افتادم سمت کاناپه ...

لیوان و گذاشتم روی میز تا خواستم بشینم صدای تلفن بلند شد... بی توجه بهش نشستم روی  
کاناپه و باز در مازیک و باز کردم

تلفن رفت رو پیغامگیر

"الو فرزام... مادر کجایی پس؟! چقد تو بی معرفتی... خیر سرم پسر زایدیم تا یه زنگ نزنم نباید  
یه زنگ بزنی حال مادرتو پرسی؟!... بابا منم مادرم دلم برات..."

پی پی کردم و بلند شدم تلفنو برداشتم

-سلام مادر جون...

باشنیدن صدام عین بچه ها ذوق کرد

-ای وای خونه ای تو؟

خودمو پرت کردم روی کاناپه ...

-بله مادر خونم... دستم بند بود نتونستم جواب بدم

صداش گله مند شد ...

-مادر تو نباید یه زنگ بزنی ببینی من مردم... زنده... نباید حال من و پدرت و پرسی؟؟

بازم حرفای تکراری... گاهی خسته میشدم از این همه تکرار ...



-مادر یادمه پدر تکلیف خودمو خودشو معلوم کرده...گفت که دیگه نمیخواد صدامو بشنوه

این بار بغض بود که روخت تو صداس

-الهی قوربون چشمات شم مادر...اون قضیه دیگه تموم شده رفته...بده بین پدر و پسر گله و کدورتی باشه...باباتم یکم ازت دل چرکینه بهش زنگ بزن سلامتو بی علیک نمیداره مادر دیگه از اون تب و تاب اولاش افتاده ...

سرمو به پستی کاناپه تکیه دادم و چشمامو محکم روی هم فشار دادم و با انگشتام فشارشون دادم ...

-مادر جون...

ساکت شد ...کلافه دستی به ته ریشام کشیدم

-بین مادر جون من هیچ گله و شکایتی از آقاجون ندارم ...یه مشکلی بوده تموم شده و رفته ...هر موقع دل آقاجونم باهام صاف شد من خودم زنگ که خوبه میام دستشم میبوسم ...

-اما آخه مادر ...

نداشتیم بحث و کش بده

-وضعیت قلبت چطوره؟

فهمید بحث و عوض کردم ...چند لحظه ای سکوت کردو بعدگفت

-خوبه اونم درداش کمه ...توکه برگردی تهران و با پدرت آشتی کنی دیگه درد نمیکنه

پف بلندی کردم ...نمیخواست تمومش کنه ...

-چشم مادر زیاد به قلبت فشار نیار قرصاتم سر وقت بخور...من دیگه باید برم کار دارم

-فرزام ...

-جانم؟؟...

-تو رو خدا مواظب خودت باش مادر ...یکمم بیشتر مارو یاد کن

چشمامو چرخوندم و نگامو سر دادم رو کاغذا

-چشم مادر جون ...چشم کم نگران من باش

-نگران نباشم چیکار کنم آخه ...از دار دنیا همین تو برام موندی زبونم لال اگه...

دیگه توجهی به حرفاش نکردم نگام ثابت شد روی دوتا از پیامها ...

سریع گفتم

-مادر جون من بعدا باهات تماس میگیرم فعلا خداافظ

منتظر نشدم خدافضلی کنه و سریع قطع کردم

با دقت شروع کردم به خواندن پیامها..

"ببین به کسی نگو میای مهمونی ...فردا پس فردا برات دست میگیرن ..."

این جمله عین تکرار شده بود ...هم تو پیامای فاطمه و هم فرشته ...

روشو با ماژیک قرمز خط کشیدم که نگام رفت سمت پیامای بالای ...توی اکثر پیامها از کلمه ... "نه

بابا... " حدس زدم باید تیکه کلامش باشه سریع برگه مکالمات فاطمه رو گرفتم تو دستم ...

ناخداگاه لبام کج شد ...خودشه ...این سعید همونه

...جمله ی تکراری و تیکه کلامی که تو هر دو پیامها ازش استفاده شده...

سریع دور کلمات های لایت کشیدم ...تا خواستم ر ماژیک و بندم گوشیم روی میز لرزید

...ماژیک و پرت کردم رو کاغذ و دستمو بردم سمت گوشی اسم "رو گوشی بود MAHSIMA"

یه تای ابرومو دادم بالا و تماس و وصل کردم

-الو

صداش تو گوشی پیچید

-سروان شمسایی؟؟

-خودمم

-من مهسس...

-شناختم

حرفشو خورد ...نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم نزدیک یازده و نیم بود

-مشکلی پیش اومده این وقته شب تماس گرفتی؟

لحنش آروم بودو خیلی باطمیننه حرفاشو میزد

-نه ولی گفته بودین اگه خبری شد بهتون بگم

کنجکاو شدم

-خب؟؟

-امروز رفتم خونه لاله ...گفت که دوازدهم همین ماه یه مهمونی دیگه ترتیب دادن ...گفت تو

یاخچیانه و میتونم باهاش برم

-خب...آدرس دقیقی نداد

-نه هنوز فقط گفت نوزدهم این ماه تو یاخچیانه طرفای ساعت ۸-۹شروع میشه

زیر لب زمزمه کردم عالییه...

-اوکی آماده باش ...نوزدهم حتما باید به اون مهمونی بری ...

-باشه فقط مهیار ...

حرفشو ادامه نداد حدس میزدم نگران مخالفت اون باشه ...

-نگران نباش پدرت اجازه داده و خود سرگردم فک نکنم دیگه مخالفتی داشته باشه

-مطمئن باشم؟...

-فعلا فقط آماده باش

-باشه پس ...شب خوش جناب سروان

تا اوادم تشکر کنم صدای بوق آزاد گوشی تو گوشم پیچید ...اخم کردم ...دوست نداشتم کسی

زودتر از من تلفن و قطع کنه ..

با اخم به صفحه گوشی نگاه کردم و رفتم تو لیست مخاطباش

"مهیار سارنگ"

دستم اسمشو لمس کردو صدای کشیده اولین بوق تو گوشم پیچید و بعد دوتا بوق صدای جدی و

مردونش جای بقای کشیده انتظارو گرفت

-الو ..

تکیمو زدم به کانایه و پاهامو طبق عادت دراز کردم روی میز

-سلام...فرزامم

تعجب کرد

-سلام...اتفاقی افتاده؟؟

خونسرد گفتم

-آره...دوتا خبر دارم

-خب؟!

- اول اینکه سعید همون سعیده...ریز مکالمات و پیامها رو خوندم...به احتمال نود درصد خودشه

حس کردم صدایش پر شد از هیجان

-این عالیه...خب خبر دومت؟؟

-نوزدهم یه مهمونی دیگس و... (کمی مکث کردم شک داشتم برای گفتنش) و اینکه خواهرتم

باید بره به اون مهمونی

ساکت شد...جز صدای نفسای بلند و کشیده و خش دارش چیزی به گوشم نمیرسید...

-باشه...حواستونو جمع کنید خودت و یکی دیگه زامامورای با جربزه رو ببر و یکی از مامورای

خانومم میزارم حواسش به مهسیما باشه...

-یه پیشنهادی دارم...

حرفی نزدو منتظر ادامه حرفم شد..لیوان چایمو که حالا حسابی سرد شده بودو برداشتم و یه

قلپ ازش خوردم...از تلخیش اخمام رفت توهم

-بهتره برای اینکه کمتر نگران اون باشیم بزاریمش تا یکی از مریبای رزمی کار اداره باهانش

فشرده دفاع شخصی کار کنه...اینطوری بهتره

-فکر خوبییه فردا تو اداره راجبش حرف میزنیم....

-باشه...منم چیز جالبی امروز گیر آوردم...ارسالان تنها دونفر دست چپ و راستش توی کاراش

بودن...حدس بزن کی!

خونسرد ولی با کمی شک گفتم

-آیهان و آیناز امیری درسته؟؟

-دقیقا...

-حدس میزدم ...

-منم همینطور ولی حالا که مطمئن شدیم پس میتونیم بگیریم ممکنه باند ارسالن هنوزم فعالیت داشته باشه ولی اینبار دختر و پسرش دارن کاراشو ادامه میدن ...

-آره بهتر بیشتر راجب اون دوتا بدونیم ...

-درسته تا فردا همه اطلاعات آماده میشه ...

-اهوم ...خوبه....

هر دو ساکت شدیم ...اینبار ناخواسته یه لبخند کم رنگ نشست روی لبم انگار یکی دیگم مثله من بود ...هر دو منتظر بودیم اون یکی خدافظی کنه ...بعد چند ثانیه وقتی دیدم خیال نداره حرفی بزنه بی خیال تماس و قطع کردم و گوشی و پرت کردم کنارم رو کاناپه ...

دستم گذاشتم روی پشتی کاناپه و اون یکی دستم که لیوان توش بودو آوردم بالا و یه نفس همه محتویات لیوان و یه نفس سر کشیدم ...

حس کردم گلویم یه لحظه سوخت از تلخی این چایی ...اون یکی دستم گذاشتم طرف دیگه کاناپه و سرمو تکیه دادم به پشتی و چشممو بستم ...عادت به خواب نداشتیم ولی چشم بسته خوب بلد بودم ذهنمو آزاد کنم ....حالا که بعد پنج ماه سر کارم برگشته بودم بایداز پس خودم و پرونده هام بر میومدم ...

هر چهار نفر نشستیم و منتظر محمدی بودیم...تقه ای به در خورد مهیار برگشت سمت در

-بفرمایید

محمدی با عجله وارد اتاق شدو در حالیکه نفس نفس میزد گفت

-شرمنده قربان تا همین چند لحظه پیش عکسا نرسیده بود

مهیار جدی نگاهش کرد

-خیلی خوب سریعتنر بیار ببینیم این دوتا خواهر برادر چی کاره هستن

چراغا رو خاموش کردو رفت پشت لب تاپ...فلش و انداخت توشو پروژکتور و روشن کرد...چند ثانیهطول کشید تا صفحه بیاد بالا...بعد چند لحظه عکس یه پسر جوون حدودا سی الی سی و یک با کت و شلوار خودش دوخت و هیکلی متناسب اومد روی صفحه...قیافه معمولی داشت ولی میشد گفت به خاطر چشمای مشکی که زوم بود روی دوربین و استایلش جذابه

محمدی شروع کرد

"آیهان امیری...سی ساله متولد تهران...توی ایران دانشجوی دانشکده هنر بوده و رشتش بازیگری بوده و ده سال پیشم از ایران رفت آمریکا و ظاهرا همونجام این رشته رو دنبال کردو الان یکی از استادای همون

دانشگاه

وضعت مالی خیلی خوبی داره و میشه گفت یه مرد جوون و پولدار به حساب میاد طوری که خونس اطراف خیابون منهتن آمریکاست که یکی از گرون قیمت ترین خیابونای نیویورک به حساب میاد...هیچ سوء سابقه یا رفتار مشکوکی تا به الان نداشته و از ده سال پیش تا الان وارد کشور نشده "

زد روی عکس بعدی...با اومدن عکس نگام به جای صفحه پرژکتور قفل شد روی مهپاری که با بهت و حیرت خیره شده بود به عکس...حس کردم رنگش پرید و دستاش و سفت مشت کرد...مردمک چشماش داشت سرگردون توی کاسه چشمش میچرخید...حس کردم مهپار این دختر قد بلندو خوش هیکل با چشمای آبی و موهای بلوطی رنگ و میشناسه مثله برادرش بود بیشتر از خوشگلی میشد صفت جذاب و بهش داد....

"آیناز امیری...بیست و پنج سالشه و طراح مد و لباسه تو آمریکا...مثله برادرش وضع مالی خیلی عالی داره و توی آپارتمان شیک و لوکس توی یکی از خیابونای منتهی به همون خیابون پنجم منهتن زندگی میکنه....

برخلاف برادرش همونطوری که میدونین یه سال و نیم ایران بوده و تو این مدت به ظاهر مشغول انحصار وراثت بوده...

آیناز یه پسر هفت ساله داره که بچه دوست پسرش بوده"

هرلحظه که محمدی جلوتر میرفت مشت مهپار سفت تر و رگای گردنش برجسته تر مشیدن

بلافاصله بعد از تموم شدن حرفای محمدی بی توجه به جمع سریع بلند شدو از اتاق زد بیرون  
...پس حدسم درست بود مهیار اون دختر و میشناخت ...

همه با تعجب به مسیر رفتنش نگاه کردن ... سعی کردم ذهنشون منحرف کنم ...

با جدیت گفتم

-همگی آماده بشین برای پنجشنبه هفته بعد که قراره مهمونی بر گزار بشه ... نباید هیچ اشتباهی  
رخ بده

همگی گیج نگام کردن زمانی با بهت گفت

-سرگرد کجا رفت یدفعه ???

سرد گفتم-به ماها ربطی نداره ...سرتون به کار خودتون باشه ...

بلند شدم و بی حرف از اتاق زدم بیرون ...نمیخواستم فعلا چیزی رو به روی خودم بیارم الان  
وقتش نبود

رفتم تو محوطه پشتی اداره و سیگری از توی جیبم برداشتم و روشنش کردم ...

نگاهی به فیلترش کردم که داشت ذره ذره میسوخت...این روزا خیلی داشت مزخرف و بیهوده  
میگذشت ...

انگیزه ای برای زندگی نداشتم همه زندگیم خلاصه شده بود توی کاری که دیگه حتی اونم دوست  
نداشتم ....

خیره شدم به سیگار و پوز خندی زدم ...دیگه حتی اینم دوست نداشتم ...این روزا چقد روزام پر  
چیزا و لحظه هایی که دوستشون ندارم

\*\*\*\*\*

آخرین تیرمم پرتاپ کردم ...مثله قبلیا صاف خورد توی سینه سیبل متحرک ...اسلحمو گذاشتم  
روی میز جلوموگوشی صدا خفه کنی که رو گوشام بودو و از توی گوشم در آوردم ...صدای شلیک  
گوله ها عصاب خورد کن بود ...اسلحمو برداشتم و گلوله هاشو چک کردم و از سالن زدم بیرون ...  
از در باشگاه مخصوصی که برای تمرین تیر اندازی و ورزش و آماده سازی بود زدم بیرون ...رفتم  
سمت مزدای جدیدم ...دستمو بردم که درشو باز کنم چشمم افتاد بهش ...از آخرین باری که  
دیدمش پنج-شیش روزی میگذشت

میدونستم تو همین باشگاه دارن باهات دفاع شخصی کار میکنن ...دستم روی در موندو با دقت نگاهی کردم ...

آرنجمو گذاشتم روی سقف ماشین و انگشت اشارمو گذاشتم گوشه لبم و خیره شدم بهش...  
حواسش به من نبود... داشت توی ساک ورزشی که دستش بود دنبال یه چیزی میگذاشت و موهای بلند و لختش بهش مجال گشتن نمیدادن ....

یه لحظه یه فکری بد جوری رومخم رفت و وسوسه میکرد انجامش بدم ... با قدمایی آهسته و محکم راه افتادم سمتش ... اصلا حواسش به من نبود و همچنان داخل ساکش در گیر بود ... درست پشت سرش بودم ...

انگار چیزی و که میخواست بالاخره پیدا کرد ... سریع سرشو آورد بالا و موهای و بلندشو که تا زیر چونش میرسیدو داد تو... کارش بی فایده بود چون باز ریختن جلو صورتش ... خواست اولین قدم و برداره که همزمان پامو آوردم بالا و با نوک کفشای ورنی و براقم پشت کفششو لمس کردم و همین شارژ کوتاه باعث شد تعادلشو از دست بده و روی جوب جلوی باشگاه تلو تلو بخوره  
ساکش از دستش افتادو جیغ خفیفی کشیدو دستاشو از هم باز کرد .... داشت با سر میرفت توی جوب آب که سریع با دستم دستمو دراز کردم و مانتوشو از پشت مشت کردم تو دستمو و کشیدمش عقب ...

تا ایستاد دستشو گذاشت روی سینهشو چشماشو بست ... نفسشو با صدا داد بیرون ... هنوز وقت نکرده بود منو ببینه از بس هول بود

چشماشو به سرعت باز کردو با غیظ چرخید طرفم  
-هوی یارو مگه کوری؟ نمیتونی درست راه ب...-

با دیدن منی که دست به سینه ایستاده بودم و باختم ریزی خیره بودم بهش حرف تو دهنش ماسید ... با دهن باز گفت  
-سروان؟!!!!...

انگار انتظار دیدنمو نداشت ... با تعجب و دهانی باز خیره بود بهم ...  
اخممو غلیظ تر کردم ... با لحنی تند و جدی گفتم

-همه پیشرفتت توی این پنج\_ شیش روزهمین بود؟... که با یه پشت پا پخش زمین شی؟؟-



سریع خودشو جمع و جور کردو موهاشو داد تو... با اخمایی درهم و لب و دهنی آویزون گفت

-خب من هنوز یه هفتم نیست دارم دفاع شخصی کار میکنم... تازشم

خیره شد به چشمام حالا که عینک آفتابی چشماموقاب گرفته بود راحت خیره شده بود بهشون  
حرفشو ادامه داد

-تازشم حرکت شما غافلگیرانه بود

با تمسخر پوزخندی زدم

-هه ببخشید دیگه... یادم باشه بگم کسی قبل حمله به تو پنج دقیقه قبلش اطلاع بده تا کمی گرم  
کنی

لباش آویزونتر شدو ابروهاش بیشتر گره خورد و سرشو انداخت پایین که باز موهاش ریختن جلو  
صورتش... اینبار حرکتی برای زدنشون زیر شالش انجام نداد

سریع و پشت سرهم باصدای ریزی که پر بود از حرص زمزمه کرد

-یکی نیست به تو چه آخه ...

فکر کردنشیدم ولی نمیدونست گوش پلیسا تیز تر از این حرفاس...

چپ چپ نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم ...

-دنبالم بیا میرسونمت

اینو گفتم و راه افتادم که برم سمت ماشین خودم... سریع سرشو آورد بالا

-وای نه نه! مرسی زحمت نمیدم خودم میرم

با لحنی خونسرد و سرد گفتم

-نگفتم نمیتونی بری گفتم میرسونمت باید راجب مهمونی فردا باهات صحبت میکردم الانم وقت  
مناسبیه

دستمو انداختم و در ماشین و باز کردم تا خواستم بشینم دیدم هنوز سر جاش ایستاده بالخم  
گفتم

-میخوای همونجا وایستی؟

نگاهی گذرا به صورتم کرد و قدم اول و برداشت ...درو باز کرد نشستم تو ماشین و درو بستم اونم در طرف خودشو بست

ماشین و روشن کردم

-خونمون نصف راهه ها

حرفی نزدم ...با تردید گفت

-راحتون دور نشه جناب سروان

نفسمو که حبس سینم بود و دادم بیرون و سوالشو بی جواب گذاشتم

-لاله تماس نگرفت؟؟

وقتی دید جوابشو ندادم اخم کرد و صاف نشست

-گفت فردا یه ربع به هشت مونده میاد دنبالم ...

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم و با لحنی جدی تر از قبل گفتم

-فردا که میری اونجا خیلی عادی برخورد میکنی انگار که واقعا برای یه مهمونی ساده اومدی ...هرکدوم از ماها رو که دیدی خیلی ریلکس برخورد میکنی انگار نه انگار که مارو میشناسی

مثله من حرفی نزدو فقط سرشو تکون داد...نگامو از جلو گرفتم و با چشمایی ریز شده نگاهش کردم ..حس کردم داره مقابله به مثل میکنه ...

چیزی نگفتم و به جاش نگامو دوختم به خیابون که حسابی شلوغ شده بود

پیچیدم تو خیابون اصلی که خونه اونام همونجا بود ...زیاد به مسیرا وارد نبودم ولی خوب این منطقه رو میشناختم

-اینجاست رد شدین

پامو گذاشتم روی ترمز و سوالی نگاهش کردم ...بی اینکه نگاهی به من بندازه کمر بندشو باز کرد

-ممنون مرسی زحمت کشیدین

این گفت و درو باز کرد ...پیاده شدو بعدازبستن در سرشوخم کردو از پنجره طرف خودش گفت

-بازم ممنون و خدافظ

اینو گفت و راه افتاد سمت خونشون... آینه جلورو تنظیم کردم... خیره شدم به رفتنش  
رفت سمت یه در آهنی خیلی بزرگ سفیدو نارنجی و زنگ و فشار داد... در باز شدو دستشو  
گذاشت روی دستگیره تا بازش کنه... نگاه کوتاهی به ماشین که هنوز حرکت نکرده بودم کردو  
وارد خونه شد

سرمو کمی کج کردم و به خونشون نگاه کردم... یه خونه سه طبقه با نمای سنگی و شیک ...

نگامو از خونشون گرفتم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم... ترافیک بود

چشمم خورد به کنار پیاده رو... دختر پسر جوونی خیلی شیک کنار هم داشتن قدم میزدن و از برفی  
که دیشب باریده بودو الانم دوباره داشت شروع میشد که بباره لذت میبردن و میخندیدن... عکس  
دونفره توی این هوای دونفره میگرفتن... فقط سه قدم اونور تر یه پیرمرد بساط پهن کرده بودو  
دستمال کاغذی میفروخت... با برفی که داشت شروع میشد به تکاپو افتاده بودو داشت تند تند  
وسایلشو جمع و جور میکرد

پوز خندی به این صحنه زدم... چقد آدمای شبیه هم بودن و زندگیا همه مثله هم ...

این روزا بعضیا میدوئن تا غذاشونو هضم کنن و بعضیام میدوئن تا گرسنه نمونن  
راه باز شد... نگامو از اونا گرفتم و پامو گذاشتم روی گاز و راه افتادم سمت خونم...

درو بستم و کلیدو مبالموپرت کردم رو این... شروع کردم به باز کردن دکمه های پیراهنم و  
همزمان وارد آشپزخونه شدم ...

لیوانی برداشتم و پر کردم از آب یخ... لیوان و آوردم بالا و یه نفس سر کشیدم... چند قطره از  
کنار لبم سر خوردو ریخت رو سینم و خنکیش حاله و خوب کرد... لیوان و گذاشتم روی میزو راه  
افتادم سمت حموم ...

آب یخ ریخت روی سرمو شامپویی که به موهام زده بودم سر خورد رو صورت و شونه های پهنم  
... دستمو بردم سمت صورتمو موهامو عقب زدم... کف از پشت تیره کمرم ریخت پایین و آب سردو  
پشت بندش تند میریخت رو سرو بدنم... حس خوبی داشتم... یه چیزی مثله خلا؟... دوست داشتم  
فعلا اینجا باشم... اینجا که بودم آروم بودم انگار

یکم شیرو چرخوندم و آب گرم تر شد حس رخوت خاصی بهم دست داد... انگار بعد مدتها اولین  
بار خواب به چشمم اومده بود... از حموم اومدم بیرون رفتم سمت تختم... حس اینکه لباس

بیوشمو نداشتیم... با همون حوله خودمو پرت کردم روی تخت و گوشه و گذاشتم کنار سرم... به  
دیفه هم نکشید خواب اومد به چشمم و چیزی نفهمیدم ...

\*\*\*\*\*

کمر بندمو سفت کردم و آخرین نگاهمو به خودم انداختم ...

یه جین مشکی با یه پیراهن تنگ مشکی که دوتا دکمه بالایشو باز گذاشته بودم ..

موهامو جلوشو داده بودم بالا... نگام مثله همیشه خشن بودو جدی ...

سویچ ماشین جدیدی که تحویل گرفته بودم و از روی میز برداشتم و کت اسپورت سفیدم از رو

تخت برداشتم... از اتاق زدم بیرون... باید سریع تر راه می افتادم ...

گوشییم تو دستم لرزید... نگاش کردم... مهیار بود... تماس و وصل کردم

-الو ..

-آماده ای؟

در آسانسورو بستم و دکمه پارکینگ و زدم ....

-آره دارم راه می افتم بچه ها رفتن؟؟

-آره اونام راه افتادن مهسیمام با اون دختره رفت

-اوکیه پس ..

در ماشین و باز کردم و نشستم تو

-فرزام حواستو جمع کن خرابکاری نکنن من

دو تا از بچه هارم بیرون گذاشتم تا اگه موردی دیدن سریع خبرت کنن

-باشه مواظبم

-کاری پیش اومد سریع خبرم کنین

-باش

اینو گفتم و هردو بی حرف گوشی و قطع کردیم... ماشین و از پارکینگ در آوردم و راه افتادم سمت آدرس... پیدا کردن این پسره کار آسونی نبود... کمک خواستن از بهزار کار عاقلانه ای نبود نباید میداشتیم کسی چیزی بفهمه ...

بعد حدودا بیست دقیقه رسیدم به محل مهمونی ... ساختمون بلندی بود و داخل کوچه پر شده بود از ماشین های رنگ و وارنگ ....

ماشین و پارک کردم و پیاده شدم ... مهمونی طبقه پنجم همون ساختمون بود ... رفتم سمت آسانسور تا در باز شد رفتم تو همزمان دوتا دخترم با من وارد آسانسور شدن ...

بی توجه بهشون چشمم به شماره های طبقه ها بود ... سنگینی نگاهش و پیچ و اشاره های زیر چشمیشونو دیدم ... معلوم بود از اون دسته دخترای آویزون جفتشون ... در آسانسور باز شد بی توجه بهشون از در زدم بیرون و اونام پشت سرم اومدن بیرون ... زمزمشونو شنیدم صداشون قابل شنیدن بود

-یکم رسم آداب معاشرت بلد بودنم بد نیست... ما که شنیدیم همه جا میگن خانوما مقدم دوستش ریزخندید- والا نمیدونن وقتی دوتا خانوم خوشگل و خوشتیپ میبینن باید جنتلمن باشن از سرو صدایی که میومد راحت میشد فهمید مهمونی تو کدوم واحده ... معلوم بود اینام میخوان به همون مهمونی برن ... خونسرد چرخیدم سمتشونو با نگاهی دقیق سر تا پاشونو نگاه کردم ... زل زدم تو صورتشونو نیشخندی زدم ... رو به همون دختری که این حرف و زده بود گفتم

-حرف شما متین ولی من خانومی ندیدم اینجا

سریع گارد گرفت

-پس بهتره بری پیش یه چشم پزشک

لبخند پر تمسخری زدم

-بهتره شمام برین پیش یه جراح پلاستیک تا یه فکری به حالتون بکنه شاید اونموقع کسی رغبت کنه تو صورتتون نگاه کنه ...

در باز شد ... منتظر نشدم تا حرفای مزخرفشونو گوش کنم سریع وارد خونه شدم ...

چه خبر بود ... همه چی در هم بود دخترا و پسرا با تیپ های جورواجور همه جا رو پر کرده بودن ...

همه جور تیبی و میشد بینشون پیدا کرد نگامو چرخوندم ... اولین چهره آشنایی که دیدم مهسیما بود ... تو یکی از خلوت ترین و دور از چشم ترین نقاط نشسته بودو خیره بود زمین ....

یه ساپورت مشکی با یه پیراهن تنگ ولی کاملاً پوشیده مشکی پوشیده بودو موهاشو که کلا لخت و صاف بود یه وری ریخته بود رو صورتش و آزادانه گذاشته بود دورش پراکنده باشن ...

رفتم سمت بار کوچیکی که توی گوشه خونه بود .... یه گیلاس برداشتم و چشممو چرخوندم دور تا دور سالن ... یه چشمم به مهسیما بودو یکی دیگم داشت دور سالن میچرخید میدونستم به غیر من یه پلیس زنم گذاشتن که حواسش به مهسیما باشه ولی بازم چون من پیشنهاد داده بودم اونو طعمه بکنن باید خودمم مواظبش باشم ...

یه دختر رفت سمتش .... نگام دنبالش چرخید فک کنم این دختره لاله باشه .. باید زودتر خودمو بهش نشون میدادم ... صاف ایستادمو کتمو مرتب کردم ... راه افتادم سمتشون ...

نگام به مهسیما بود که داشت با خنده به حرفای دختره گوش میداد ... انگار سنگینی نگامو حس کرد که سرشو چرخوند سمتم

نگاه قهوه ایش گره خورد تو نگاهم ... خونسرد و بی هیچ حسی نگاش کردم ... رسیدم به یک قدیمیشون .... دوستشمتوجه حضور من شد

با لبخند مردونه ای نگاشون کردم

-سلام خانوما

دوستش زودتر جواب داد

-سلام خانوما من سامانم ... سامان ملکی

هر دو بی حرف خیره شدن بهم با لبخند جذابی گفتم

-افتخار آشنایی میدین؟؟

مهسیما اخماشو کشید تو هم ولی دوستش لبخند عریضی زد دستشو دراز کرد سمتم

-سلام من لاله هستم

نگاه منتظرمو دوختم به مهسیما ... با اخمایی که چهرشو جدی تر از همیشه نشون میداد گفت

-مهسیما

اینو گفت و روشو برگردوند ...

-خوشبختم خانوما

لاله با لبخند و مهسیما زیر لب یه "منم همینطور" گفتن

نگامو دور تا دور سالن چرخوندم و گیلاسمو توی دستم چرخوندم

-راستش من امشب اینجا تنهام ... (نگاهمو مستقیم دوختم به صورتشون) میتونم امید وار باشم

اجازه بدین که امشب همراهیتون کنم؟؟

مهسیما با لحن تندی گفت

-خیر

یه تای ابرومو دادم بالا که حرفشو ادا مه داد

-امشب خیلیا اینجا تنهان فک کنم بهتره وقتتوبا اونا بگذرونی

با خونسردی گفتم

-حضور من کنار تون ناراحتت میکنه؟؟

قبل از اینکه جوابمو بده لاله با آرنجش ضربه ای نا محسوس به بازوش زد و با اخمایی مصنوعی

گفت

-مهسیما ... خب یه شبه دیگه اینم میگذره میره .. اومدیم امشب خوش بگذرونیم نه اینکه بشینیم

یه گوشه به قرو فر ملت نگاه کنیم

مهسیما بی اینکه منو نگاه کنه گفت

-تنهایی نمیشه خوش گذروند؟....

لاله با تمسخر گفت

-به نظرت میشه؟؟!!

شونه ای بالا انداخت

-منکه چند ساله تنهایی دارم خوش میگذرونم

اینبار من پریدم وسط بحثشون

- پس توصیه میکنم به فرصت به خودم و خودت بدی و از این تنهایی در بیای

نگاشو چرخوند سمتم

- من از شرایط الانم راضیم (پوزخندی پر از تمسخر زد) مرسی از نیت خیر خواهانتون

با نگاهی خندون خیره شدم تو چشمات خوب داشت نقش بازی میکرد خوشم اومده بود

- من آدم خیری نیستم مهسیما جان... اینو یادت باشه هیچ گربه ای محض رضای خدا موش  
نمیگره اینو گفتم تا هم امشب خودم تنها نباشم و هم تو از این یکنواختی در بیای و یکم خوش  
باشی

- معلومه خیلی با تجربه ایدهها درست نمیگم!؟

دستمو فرو کردم تو جیب تنگ شلوارم و شونه ای بالا انداختم

- ربطی به تجربه نداره با یه نگاه سر سری به جمعی که اینجانم میتونی راحت درک کنی چی میگم

لاله مداخله کرد و پرید میون حرفامون

- باشه حالا بعدا تا آخر شب کلی وقت دارین باهم یکی به دو کنین فعلا من میخوام مهسیما رو  
ببرم به دوستانم معرفی کنم

نگاش کردم

- امید وارم توام مثله دوستت از اینکه بخوام همراهتون باشم ناراحت نشی؟

بلند زد زیر خنده و با سر انگشتاش موهای جلوی صورتشو کمی داد عقب

- نه بیا بریم من مثله مهسیما استرلیزه نیستم

لبخندی مصنوعی زدم و پشت سر لاله از بین جمعیت رد شدیم و رفتیم سمت دیگه ی سالن که

یک زن و دوتا پسر جوون حدودا ۲۷-۲۸ ساله کنارش ایستاده بودن

لاله رفت سمتشون و با لبخند گفت

- بچه ها بفرمایید اینم از مهسیمای گل و گلاب همونیکه براتون تعریفشو کرده بودم

هر سه نگاشون چرخید روی مهسیماز نه دستشو دراز کرد به طرفشو با لبخند گفت

- سلام عزیزم من فرحنازم لاله خیلی ازت تعریف میکرد مشتاق بودم ببینمت... گفته بود خیلی

دختر گلی هستی



مهسیما لبخند شیرینی زدو دستو گذاشت توی دست فرحناز  
-منم از آشنایتون خوشحالم فرحناز جون... (نگاهی گذرا به لاله انداخت) لاله هم که از بس  
خودش گله همه رو عین خودش میبینه  
لاله با ناز صورتشو چرخوند سمت دیگه  
-وای نگو الان چشمم میزنن  
یکی از پسرا که تیپ نسبتا خوبی داشت و قیافشم بدک نبود با خنده گفت  
-خرزهرم یه گله  
لاله با قیافه ای مچاله گفت  
-من اسمم رومه لاله... اون گلم فقط برازنده خودته  
پسره دهن کجی به لاله کرد  
-هن سن دین دوزدی اوش گوراح  
(آره تو راس میگی...)  
پسره خندید و صورتشو چرخوند سمت مهسیما  
-این و ولش بابا من نیمام خوشبختم از آشنایت  
پسر کناریم لبخندی به مهسیما زد  
-منم امیر علیم  
مهسیما لبخندشو بیشتر کرد  
-خیلی خیلی خوشبختم...  
لاله رو کرد سمت منو و با دست بهم اشاره کرد  
-وایشونم آقا سامانه همین چند دقیقه پیش.. پیش پاتون باهاس آشنا شدیم  
پسرا دستشونو دراز کردن سمتم و دستم و گذاشتم تو دستشونو فشار دادم  
-خیلی از آشنایتون خوش بختم  
زنی که کنارشون بود با نگاهی سرتا پامو از نظر گذروند

-مأم همینطور ... تو بچه تبریز نیستی نه؟! ...

همگی منتظر زل زدن بهم ... چشمامو ریز کردم چطوری تونست به این سرعت اینو بفهمه ... سعی کردم چهره خونسردم و حفظ کنم

-نه من اصالتا تهرانیم چند ماهی میشه اومدم تبریز

لبخندی زدو گیلاسشو سر کشید

-حدس میزدم

لاله با تعجب گفت

-از کجا فهمیدی؟؟

گیلاس خالیشو گذاشت رو میز کناریش و نگاهی باز به سرتا پام کرد

-حس شیشم ... وقتی نیما ترکی حرف زد اخماش رفت توهم انگار که معنی حرفشو نفهمید برای همین گفتم

لبخندی مصنوعی زدم ... معلوم بود خیلی آدم تیزیه سنشم نسبت به اینا بیشتر میزد حدودا سی و سی و یک ساله ...

-چرا همگی نشستین پاشین برین اون وسط یه تکونی به خودتون بدین

همگی چرخیدیم سمت صدا....

پسری قدبلند و هیکلی که یه تیشرت سبز لحنی با شلوارجین آبی پوشیده بودو موهاشم از کناره ها کوتاه کرده بودولی از وسط به نسبت بلند تر بودن

دست انداخته بود دور کمر دختر ریز نقشی که بهش میخورد شانزده -هفده سالش باشه

امیر علی با خنده گفت

-همین تو داری خودتو تکون میدی واسه هفتادو هفت پشتمون کافیه

لاله با خنده گفت

-سعید یکم سر سنگین باش خیر سرت صاب مجلسی از اول اون وسط داری میلزرونی

جا خوردم ... سعید... پس خودش بود .. همه چی داشت خیلی سریع تر از اونیکه پیش بینی کرده

بودم پیش میرفت و همینم یکم نگران کننده بود ... مطمئن بودم این سعید همون سعیده

نشندیم چه جوابی به لاله داد ولی رو کرد سمت منو مهسیما

-معرفی نمیکنید؟؟

ظاهرا طرف صحبتش هردوی ما بودیم ولی با نگاهی نافذو دقیق سرتاپای مهسیما رو از نظر گذروند

مهسیما با لبخندی که فک کنم مختص خودش بودو چهرشو عجیب دلنشین میکرد گفت

-سلام من مهسیمام دوست لاله

یه تای ابروشو داد بالا و با لحنی چاپلوسانه گفت

-به به لاله خانوم از این دوستای خوب خوبیم داشته و رو نمیکرده...خیلی خوشبختم خانومی

مهسیما باز لبخندشو تکرار کرد...اینبار چرخید سمت من...نگاه عمیقی بهش کردم میشد تو ته چشمای سبز رنگش شرارت و دید

دست پیشو که آزاد بود دراز کرد سمتم

-سلام من سعیدم

لبا کمی به معنی لبخند کش اومدن

-سلام سامانم

دستمو محکم فشرد و رو کرد سمت بقیه و دختری که دستشو انداخته بود دور کمرش و سفت به خودش فشرد

-خب معرفی میکنم اینم خانوم کوچولوی منه رویا خانوم

با دقت خیره شدم به دختره...چهره خوشگل و هیکل رو فرمی داشت

چشمای مشکی و کشیده ای داشت که مژه های پر پشتش اونارو پونده بودن و ابروهای مرتبی داشت بینی قلمی و کشیده با لبایی برجسته ...

پس اگه این پسر سعید باشه و معادلات ما تا حالا درست باشه نفر بعدی این رویاست

سعید رو کرد سمت همه

-تا به چک نگرفتمون برید وسط

به دی جی که چند قدم اونطرف تر ایستاده بود گفت

-آهنگ ناب و برو رفیقای نابم میخوان بترکونن

به دقیقه نکشید که صدای کر کننده آهنگ ناب نایبم بهزاد لیتوکل سالن و برداشت و پشت بندش صدای دختر پسرا بلند شد ...

همگی بلند شدن و راه افتادن برن وسط لاله اومد کنارم و در حالیکه سعی میکرد در حد امکان صداشو بیره بالا که صداش ب گوشم برسه با داد گفت

-مهسیما رو میسپرم دستت ....بینم میتونی مخش کنی یا نه

اینو و گفت و منتظر نموند سریع رفت پیش بقیه ...وسط حسابی شلوغ شده بودو معلوم نبود کی به کیه...با تمسخر داشتیم به آدمای مست و پاتیلی نگاه میکردم که با همچین آهنگی اینطوری رفتن تو اوج و دارن حال میکنن

برگشتم سمت مهسیما با اخم ریز خیره بود به جمعیتی که وسط داشتن میرقصیدن ...نگامو حس کردو سرشو آورد بالا ...با چشم نا محسوس اشاره کردم که دنبالم بیاد

جلوتر راه افتادم سمت بالکن و اونم اومد دنبالم ...در بالکنو باز کردم ومنتظر شدم اول مهسیما وارد بشه ... رفت تو بالکن ...پشت سرش وارد بالکن شدم و درو بستم ...چون شیشه ها دوجه داره بودن نسبتا صدا کمتر شده بود

اون پشتش به در بودو من دقیقا رو به رویدر قرار داشتیم ...نذاشتم حرف بزنه و سریعتر گفتم

-بین بهتره بیار تو زندگیت ریسک کنی و روی پیشنهادم فک کنی...به قیافت نمیخوره تا این حد ترسو باشی

گیج اخماشو کشید توهم ...دعا دعا میکردم چیزی نگه ...نگام خیره بود به تصویر لاله ای که پشت دیوار منتهی به بالکن ایستاده بودو گوشش به ما بود

-ترس دیگه چه صیغه ایه ...من کلا از پسر جماعت و دوستی باهاشون بدم میاد

لبخند کمرنگی زدم ...بر خلاف انتظاری که ازش داشتیم تا حالا نشون داده دختر تیزیه

یه تایی ابرومو دادم بالا

-شعار نده ...امثال تورو خوب میشناسم چون آدم احساسی هستین و زود وابسته میشین خودتونو پشت این شعارای دوزاریتون پنهون میکنین ...

پوز خند صد داری زد

-هه نگفتم تجربت زیاده

دستامو رو سینه قلاب کردم و با لبخندی کجی نگاهش کردم

-مزخرف نگو اگه جدا تا این حد که میگی از پسرا بدت میاد چرا باهام دوست نمیشی تا بهت ثابت کنم این بدت اومدنا واسه خاطر ضعف خودته

پوز خندی زد -اوکی باشه قبوله

نگام باز رفت سمت در شیشه ای بالکن هنوز همونجا بود ...

چشمامو چرخوندم سمت چشمای مهسیما

-گوشیت همراسته ؟

-خیر تو کیفمه

دستموبردم از جیب تنگ شلوارم گوشیمو کشیدم بیرون ....سریع براش تایپ کردم

"هرجوریه امشب با این دختره رویا دوست شو و سعی کن آمارشو در بیاری "

گوشیو گرفتم سمتش

-بیا شمارتو بنویس

گوشیو از دستم گرفت ....چرخیدن نگاهش تو صفحه دو ثانیه طول کشید ...و بعد انگشتای سفید و کشیدش روی صفحه گوشی تند به حرکت در اومدن

گوشی گرفت سمتم

-بیا اینم شماره

نگام به صفحه خیره موند

"باشه سعیمو میکنم "

گوشی و گذاشتم توی جیبم

-بریم؟؟

سری تکون داد تا برگشت سمت در هردو تصویر لاله رو دیدیم که سریع دور شد...مکت نکردو  
درو باز کرد ....

هردو رفتیم بیرون...رویا و سعید به همراه لاله کنار هم نشستند بودن...راه افتادیم سمتشون

لاله با دیدنمون کنار هم خندید

-شیری یا روباه؟؟

خیلی جدی و محکم گفتم

-گرگ ...

سعید با شنیدن حرفم چشماش برق عجیبی زد

مهسیما رفت و کنار رویا نشست...سعید رو بهم گفت

-بیا بشین ...

نشستم کنارشو پامو انداختم روی اون یکی لاله بلند شدو رفت سمت آشپزخونه ...

-خیلی زودمخشو زدی انتظارشو نداشتم ...

نگاهی به مهسیما کردم که مشغول صحبت با رویا شده بود پوز خندی زدم

-دختره ساده ایه فقط ادای آدمای پیچیده رودر میاره

خندید

-دوست دختر نداری؟؟

خونسرد نگاش کرد

-چرا دارم...ولی دیگه داره زیادی تکراری میشه این دختره برای یه مدت بد نیست

خندیدو مشت آرومی زد به بازوم

-معلومه از اون دختر بازای قهاریا ..

خنده کجکی تحویلش دادم

دختر باز نیستم...آب که زیاد تو یه جا بمونه راکد میشه

نگاش چرخید روی امیرعلی و نیماکه داشتن میومدن طرفمون

-استدلال جالبی بود... خوبه که آدم تا جوونه جوونی کنه

اومدن و نشستن کنارمون ...

نگاهی به ساعت مچیم کردم... ده دقیقه از دوازده گذشته بود... یکم از تب و تاب افتاده بودن

...صدای مهسیما باعث شد نگامو از دختر پسرا بگیرم و نگاش کنم... رو به لاله کرد

-لاله پاشو بریم دیگه دیر وقته من تا قبل یک نرم خونه بد میشه

لاله قیافشو جمع کرد

-مهسیما ول کن این سوسول بازی رو پر پرش اینکه دو تا داد سرت میزنن نمیکشنت که بمون

حالا نیم ساعت دیگه میریم

بلند شدم... نگاهاشون چرخید سمت من

-منم دیگه باید برم (چرخیدم سمت مهسیما) پاشو حاضر شو تورم میرسونم

لاله به جاش جواب داد

-کجا حالا بابا مگه مرغین بشینین میریم دیگه

-نه دیگه باید برم

فرحناز بهم نگاه کرد

-کجا حالا بودی ..

مهسیما -من مزاحمت نمیشم با لاله میرم تو میخوای بمونی بمون

جدی نگاش کردم

-زودتر آماده شو و بیا بیرون

دیگه منتظر جوابش نشدم و از همه خدافظی کردم... سعیدو لاله تا دم در واحد اومدن... سعید

دستشو دراز کرد سمتم

-خیلی خوش حال شدم امروز دیدمت از این به بعد به لاله میگم برا مهمونیا دعوتت کنه دوست

داشتی بیا

دستشو گرفتم و خیره شدم به چشمای سرخش که آثار مستی بود

–حتما

لاله با خنده گفت

–بین من محموله رو سالم تحویل دادم ها... دختر مردم و صحیحو سالم برسونی خونشون  
در جوابش فقط یه لبخند مسخره و ساختگی زدم و رفتم سمت آسانسور تا درش باز شد همزمان  
مهسیمام از در زد بیرون از اونا خدافظی سریعی کردو همراهم سوار آسانسور شد  
کیفشو انداخت تو دستشو شروع به بستن دکمه های باز پالتوش کرد...نگامو ازش گرفتم و با  
ایستادن آسانسور ازش زدیم بیرون...

رفتم سمت ماشین و درشو زدم که باز شه...با تعجب گفت

–ماشینتونو عوض کردین؟؟

بی توجه بهش درطرف خودمو باز کردم و گفتم

–بشین

درو باز کردو نشست...حس کردم از اینکه جوابشو ندادم حرص خورد اینو میشد از کوبیدن در  
ماشین فهمید

ماشین و روشن کردم و از محله زدم بیرون

–الان شما دارین میرین اتفاقی نیافته اون تو یوقت

نگاش نکردم

–چندتا از مامورامون اونجا هستن...رویا چی شد؟

سریع برگشت طرفمو یه وری نشست...موهاشو با هیجان زد زیر شال مشکی که انداخته بود رو  
سرش

–آها رویا...از زیر زبونش کشیدم...هفده سالشه دانش آموزیکی از این مدارس تیزهوشانه  
فامیلیشم سعادتیه...با این پسره سعید توی بی تالک آشنا شده و حدودا دوماهی میشه باهم دوستن  
...سعید یه بوتیک تو لاله پارک داره که لباس و از این جور چیزا میفروشه...و دیگه اینکه ...

دستشو برد بالا و با کف دستش تند تند زد رو پیشونیش

–دیگه اینکه...دیگه اینکه...آها



سریع کیفشو باز کردو گوشیشو ازش در آورد و گرفت سمتم

-اینم شمارشه ...

گوشیو از دستش گرفتم و نگاهی به شماره کردم ... و گوشیو گرفتم طرفش

-آفرین خوبه ... سعی کن بیشتر باهاش جورشی

-باشه

دیگه حرفی نزدم و اونم که دید من حرفی ندارم صاف نشست و گوشیشم پرت کرد تو کیفش ...

دست بردمو پخش و روشن کردم ... تا رسیدن به در خونشون دیگه حرفی نزدیم ...

مهیار

نگاهی به صورت تک تکشون انداختم

-حالا که سعیدو پیدا کردیم خیلی جلو افتادیم ... از طرفیم احتمال میدیم رویا نفر بعدی باشه

محمدی گفت

-اونجوری که من راجبش تحقیق کردم پسر بی سرو صدایه دانشجوی مهندسی کشاورزیه تا  
حالا مورد خاصی نداشته

فرزام سرشو چرخوند سمت محمدی

-اونا بیگدار به آب نمیزنن ... معلومه خیلی حرفه ای دارن کارشونو پیش میبرن ... توی همه پنچ  
مورد قبلی حتی یه ردم از خودشون به جا نداشتن

برگشتم سمت نصیری

-تویه نفرو بزار که حواسشون به این دختره رویا باشه و بهدو نفر بزار که سعید و تعقیب  
کنن ... نباید بزاریم یه ثانیم از جلو چشممون دور بشن

همگی بعد تموم شدن جلسه بلند شدن تا برن دنبال کارایی که به عهدشون گذاشتم

فرزام اومد طرفم ... سوالی نگاهش کردم ... مثله همیشه چشای شیشه ای سردشو دوخت تو  
چشمام

-آدرس آموزشگاهی که خواهرت برای موسیقی میره توشو میخوام

اخمام رفت توهم

-میخوای چیکار!؟

-باید به لاله نزدیک بشیم... الان دیگه میدونم اونم یکی از اوناست... هر چقد بیشتر ج-لو  
چشمش باشیم بهتره

مخالفتی نکردم... یعنی نمیتونستم مخالفتی بکنم... مهسیما حالا وارد این ماجراها شده بود و  
بیرون کشیدنش یعنی به باد دادن هر چیزی که تا حالا بدست آوردیم

بی حرف یه برگ از سالنامه روی میزو کندم و آدرس و نوشتنم روش... برگه رو گرفتم طرفش

-روزای فرد از ساعت چهار تا شیش عصر کلاس داره

چشمش به نوشته های روی کاغذ بود... دستمو به پشت گردنم کشیدم و با تردید گفتم

-فرزام ...

سروشو بالا گرفت... نفسمو کلافه دادم بیرون

-بین مهسیما... مهسیما زیادی بچس یکم دست و پا چلفتیه... بیشتر مواظب...

صدای جدی و بی روحش حرفمو نیمه تموم گذاشت

-چرا بهش فرصت نمیدین بزرگ بشه؟؟

چینی به پیشونیم انداختم منظورشو نفهمیدم... انگار خودشم فهمید که متوجه منظورم نشدم  
خودش ادامه داد

-اون بچه نیست... لاقلا سنش میگه که بچه نیست... بهش فرصت بزرگ شدن بدین... بزار یاد  
بگیره خودش باید هوای خودشو داشته باشه

-نمیتونه ...

-امتحان کردی که بینی میتونه یا نه!؟..

ساکت شدم... حرفی برای زدن نداشتم... منو و بابا همیشه سعی کردیم مهسیما رو به دور از هر  
حاشیه ای نگه داریم... حساسیت بابام روش از اون یه شخصیت متکی ویه دختر ساده ساخته بود

...

-بین من چیزی از طرز تفکر تو و خانوادت نمی دونم و برامم مهم نیست که بدونم... اما تو همین دیدارای کوتاهم میشد فهمید دختر باهوش و تیزیه منتها بهش بها داده نشده... اعتماد بنفس کافی نداره و همینم باعث میشه سرکشی و گستاخی بقیه دخترا رو نداشته باشه ...

کلافه گفتم -اون ذاتا شخصیت آرومی داره

لباش به نشونه پوزخند کج شد

-فک نمیکنم اتفاقا برعکس اون به دختر کاملا لجبازو و پر شرو شوره منتها خود واقعیشو پشت این شخصیتی که شما براش ساختین پنهون کرده

سعی کردم حرفام مطمئن باشن با اطمینان خاطر گفتم

-تو اونو فقط به اندازه چند تا دیدار خیلی کوتاه که شاید اندازه انگشتای دستم نباشه شناختی پس زود قضاوت نکن ..

پوزخند دیگه بهم زد... داشت عصابموتحریک میکرد

-برای یه دانشجوی انصرافی تو سال آخر روانشناسی کار زیاد سختی نیست با چندتا دیدار انگشت شمار پی به شخصیت اطرافیانش ببره

با تعجب ابروهاموگره کردم... بی توجه به نگاه پر سوالم چرخید و رفت سمت درو از اتاق خارج شد

منظورشو نفهمیدم... یعنی اون دانشجوی روانشناسی بوده؟...

چشمم به ساعت افتاد... بیخیال فرزام شدم و سریع کاپشنمو از روی رخت آویز برداشتم... باید میرفتم زندان ایرج خواسته بود که منو ببینه

از اتاق زدم بیرون... درو بستم همینکه برگشتم سینه به سینه یه پسر جوون شدم... شناختنش سخت نبود... پوریا... نگاهی به سرو وضعش کردم... خیلی تغیر کرده بود یه شلوار جین با کاپشن و پیراهن مردونه ساده و ته ریشی که داشت تبدیل به ریش میشد ...

صاف رفت سر اصل مطلب

-به جایی رسیدین سرگرد

بی حرف چشمامو ازش دزدیدم... دستشو انداخت دور بازوم

-سرگرد یه هفتس پرگل ناپدید شده... میتونید درک کنید چه حالی دارم من؟؟

سعی کردم لحنم آرام باشه

-تنها خواهر تونیست چهار تا دختر دیگم ناپدید شده ما داریم همه تلاشمونو میکنیم پیداشون کنیم ...

صداش رفت بالا

-من مرده خواهرمو نمیخوام ...

سرمو آوردم بالا...سرا تک و توک چرخید سمتمون نگاه جدیمو دوختم بهشو و دستمو گذاشتم روی دستش

-بین پسر جون گفتم داریم همه سعیمونو میکنیم

نگاهش تیره شده بود ...

-ولی نتیجه ای نمیگیرین؟!

-صبر داشته باشید

دستشو محکم از زیر دستم کشید بیرون و عقب عقب رفت

-متاسفم سرگرد دوست ندارم این جمله رو سر خاک خواهرمم بهم بگین ..اگه پلیس نمیتونه کاری بکنه خودم دست به کار میشم ...

خواستم یه قدم به جلو بردارم که چرخیدو با قدمایی تند تو پیچ راهرو گم شد ...

امید وار بودم کار بچه گونه ای نکنه ...

\*\*\*\*\*

-خب با من چیکار داشتی؟!...

نگاشو از خطوط فرضی که با انگشت روی میز چوبی جلوش میکشید برداشت و آوردبالا تر نگاهشو دوخت تو چشمام

-میخوام دریا رو ببینم

سوالی نگاش کردم ...تکیه زد به صندلیو دستاشو رو میز قلاب کرد ...

-مادر بزرگش دیروز تموم کرد

شوکه شدم ...

چی؟

-مادر بزرگش دیروز تو بیمارستان تموم کرد ...دیگه کسی نیست که سرپرستیشو قبول کنه

-تو..تو از کجا فهمیدی

پوز خندی به روم زد

-جدا فک نکردی که من با اون همه دب دبه و کب کبه الان افتادم گوشه اون سلول و از دنیای

بیرون خبر ندارم

چیزی نگفتم خودم میدونستم هنوز کلی آدم بهش وفا دارن و دم به دقیقه خبرای دست اول و

بهش میرسونن

-چرا میخوای ببینیش؟!

نگاشو دوخت به یه نقطه نامعلوم روی دیوار

-باید کار ناتموم و تموم کنم ...دریا آخرین کار منه

-میخوای چیکار کنی؟!

نگاه سردو پر از نفرتشو چرخوند سمتم

-میخوام زندگی و آینده دریا رو تضمین کنی تا منم بهت کمک کنم این پرونده رو حلش کنی

اخمامو کشیدم توهم ...از حرفاش سر در نمی آوردم مخصوصا نگاهش که عجیب غریب بود

...انگار فهمید

-اگه کمکت کنم چون دریا به خطر می افته ... میخوام امنیتشو تضمین کنی و هویتشو ازش بگیری

هر لحظه گیج تر از قبل میشدم

-نمیفهمم چی میگی

کمی خم شد به جلو

-بین سرگرد میخوام برای آخرین بار دریا رو ببینم و بعد اونو از بهزیستی بیارش بیرون ...هویت

دریا نامدار وازش بگیری با یه اسم و فامیل جدید بسپرش دست یه آدم مطمئن...میدونی سرگرد تو

زندگیم آدمای زیادی دیدم دوستای زیادی داشتم و دوبرابر دوست دشمن اما رک میگم اعتمادی که ناخداگاه به تو دارم و به هیچ کس نداشتم ...

-خب؟! -

-همه دارایی و اموال من که پلیس نتونست پیدا و مصادره کنه به نام دریاست ... بعد اینکه به سن قانونی رسید قانونا مالک همشون میشه ولی جز تو و من و وکیل کسی اینو نمیدونه

چشمامو ریز کردم و با کنجکاوری پرسیدم

-چرا اینارو داری به من میگی؟؟؟ -

خندید ... خنده ای که بیشتر شبیه پوز خند بود

-میدونم مسخرم میکنی که بگم تویی که دشمن اصلیمی تو زندگی و بیشتر از هر کسی قبولش دارم ...

-هنوزم نمیفهمم چرا باید این کارارو بکنم

-چون در ازاش کمکت میکنم این پرونده رو حلش کنی

خونسرد نگاش کردم

-من بی کمک توام میتونم این پرونده رو حل کنم

خندید ... بلند و صدا دار

-درسته سرگرد به توانایت شک ندارم ولی تا اون موقع صدتا دختر و از مملکت خارج کردن یام دل و رودشونو ریختن بیرون

بی حرف خیره بودم بهش ... علت این همه تصمیم ناگهانی که گرفته بودو نمیفهمیدم ... دلیلی نداشت کسی بخواد صدمه ای به نوه اون بزنه

-کمکم کن تا کمکت کنم

نباید کوتاه میومدم ... اونطوری که فهمیدم این قضیه اونقدر مهم هست که شاید به جای این پرونده خیلی از پرونده های دیگم بشه با کمکش حل کرد

-گفتم که خودمون داریم به نتیجه میرسیم ... نیازی به کمک نداریم

پورز خند صدا داری زد ... پر تحقیر و تمسخر بود نگاهش

-تو بخوایم نمیتونی به نتیجه برسی ... نه میتونی آیهان و آینازو دستگیر کنی نه میتونی اون دخترا رو زنده گیر بیاری ... تا به خودت بجنبی یا جنازه دخترا دستت میرسه یام اینکه از مرز ردشون کردن

زل زدم به صورتش میشناختمش میدونستم آدمی نیست که حرف مفت بزنه ... حقه باز بود ولی باهوش و کار بلدم بود

-چه کمکی میخوای بکنی ...

یه تای ابروشو داد بالا

-تو میتونی امنیت دریا رو برام تضمین کنی؟ ...اگه کمکت کنم اونا ممکنه قصد جون دریا رو بکنن برای همین باید خیالم و اول از جانب اون راحت کنی

چشمامو ریز کردم و با دستم روی میز ضرب گرفتم ...

-چرا میخوای کمکمون کنی

شونه ای بالا انداخت

-فک کن آخر عمری میخوام یه کار مفید انجام بدم تا لااقل تو جهنم بهم سخت نگیری ...

نیشخندی زدم و نگامو ازش گرفتم...باید بینم چی تو چنتش داره

-بگو چه اطلاعاتی میخوای بدی تا منم قولی و که میخوای و بهت بدم

کمی مکث کرد ...مکشش داشت طولانی میشد که بالاخره دهن باز کرد ...

-تو و هیچ کدوم از مامورات نمیدونین که دخترا رو کی و چه زمانی از مرز قراره ردشون

کنن...نمیدونین اون دوتا خواهر و برادر چطوروری دارن باندشونوکنترل میکنن ..نمیدونین چند تا از

اون دخترا زندون و چندتاشون مرده ...من همه این اطلاعات و در اختیارتون میزارم ...

خشکم زد...با شک نگاش کردم ممکن نبود اون این همه اطلاعات و تو زندان بدست آورده باشه

...

-زیاد فک نکن سرگرد منم آدمای خودمو دارم ...تو نیاز به یه نفوذی داری بین اونا و منم کمکت

میکنم خلافای اونا سنگین تر از اینایی که تو فک میکنی

-نمیتونم الان جواب قطعی بهت بدم ...

-منم الان ازت جواب قطعی نمیخوام ... خوب فکراتو بکن و وقتی دیدی به اطلاعات من احتیاج داری  
بیا وجوابمو بده

بلند شدم ... نگامون هنوز بهم بود اون خونسرد و من ..

خودمم نمیدونستم حسم چیه این مرد و هیچوقت نتونستم بشناسم ... مرموز ترین مردی بود که  
تا حالا شناخته بودم ...

راه افتادم سمت در هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که دستم رو هوا خشک شد

-اینم برا دست گرمی بهت میگم سرگرد ... ایناز امیری سه شب پیش وارد تبریز شد

تم یخ کرد ... چشمامو بستم تصاویر پشت سرهم هجوم آوردن توی سرم ... دست مشت شدم و  
باز کردم و سریع دستگیره رو کشیدم پایین و خودمو از اتاق پرت کردم بیرون ...

حس میکردم هوای اونجا زیادی برام سنگینه ... دست انداتم و یقمو کمی کشیدم تا شاید کمی از  
این اتیش درونیم کم بشه ...

نشتم پشت فرمون و در ماشین و کوبیدم ... چشمام به فرمون ماشین خیره بود و فکرم داشت  
توحوالی کوچه پس کوچه های ذهنم توی خاطره های چند سال پیش پرسه میزد

هانیه صادقی ... هه هانیه ... داشتم توی ذهنم دنبال شباهتی بین هانیه و ایناز امیری میگشتم ...

عوض شده بود ... پخته تر شده بود ولی هنوزم همون بود ... خوب میشناختمش دختری رو که  
ناگهانی وارد زندگیم شدو ناگهانی تر از زندگیم رفت بیرون ...

مزخرف ترین حس دنیا وقتیکه بدونی کسی که یه زمانی میپرستیدیش بازیت داده باشه ...

اون بازی کرد و منم همبازی خوبی بودم براش ... باید پیداش میکردم ... باید میفهمیدم چرا یه  
روزاومد و شد هانیه ... چرا هانیه موند ... و چرا ..

صدای گوشی منو به خودم آورد از جیبم کشیدمش بیرون ...

\*\*\*\*\*

فرزام



جلوی آموزشگاه تکیه زدم به ماشینم .... هوا با وجود برف دیشبش الان فقط کمی سرد بود ....  
عینک آفتابیموکه زده بودم به چشمم و برداشتم و گذاشتم رو موهام وخیره شدم به در  
آموزشگاه...دختر و پسرای جوون تک و توک از آموزشگاه میومدن بیرون ..لبه های کاپشن  
مشکیموگرفتم و بیشتر کشیدم سمت هم  
دیگه داشت حوصلم سر میرفت ..

خم شدم و از پنجره دستم و بردم تا گوشی و بردام بهش زنگ بزنم که چشمم از آینه خورد به در  
آموزشگاه که همراه لاله و یه دختر دیگه اومد بیرون ...

بیخیال گوشی شدم و صاف ایستادم ...حسابی انگار صحبتشون گل انداخته بود که اصلا متوجه من  
نبود ...بازم اون خنده های بانمک از ته دلش که مختص خودش بودرو لباس جا خوش کرده بود  
قدم اول و برداشتم و رفتم سمتشون ...دستم تو جیب کاپشنم بودو نگام خیره به اونو ودوستاش  
...

اولین کسی که متوجه من شد لاله بود ...با تعجب نگام کردو با دست بازوشو گرفت و تکون داد ...  
اول نگاهی به لاله کردو بعد مسیر نگاهشو دنبال کرد ...با دیدن من اونم نگاش رنگ تعجب گرفت  
...یه شلوار جین آبی با مانتوی ساده مشکی و مقعنه هم‌رنگش سرش کرده بود موهای قهوه ای  
رنگش از شال زده بودبیرون و کاپشن سفید و خوش دوختیم تنش بود کیف ویالونشو انداخته بود  
رو دوشش

سعی کردم لبخندم بزنم ولی مثله همیشه فقط رد کمرنگی ازش رو صورتم نشست  
....رسیدم به چند قدیمشون با همون لبخندنصفه و نیمه رو کردم سمتشونو گفتم

-سلام خانوما ...خسته نباشید ...

قبل از مهسیما لاله با تعجب گفت

-سامان تو اینجا چیکار میکنی؟؟

با شیطنتی که نا خواسته تو حرفم بود گفتم

-اومدم دنبال دوست دخترم مشکلیه؟؟

زیر چشمی نگاه مهسیما کردم که چشماش گرد شد ...

-دنبال کی؟؟

لاله مشت محکمی کوبید به بازوش که آخش در اومد

-کثافت با سامان دوست شدی و به من نگفتی!؟

با اخم بازوشو ماساژ داد و به زور آسمون ریسمون بافتن تونست یه چیزی سر هم کنه و تحویل لاله بده

-خب وقت نشد پریروز باهم دوست شدیم تازه هنوز رسمی نشدیم که ...

دختری که کنارش وایستاده بودم و نمیشناختم با خنده گفت

-اونیکه رسمیش میکنن عقده محضریه نه دوستی

لاله قیافشو جمع کرد

-خاک بر سر از بس صفر کیلومتره این چیزا حالیش نیست که دوستش برگشت سمتم

-سلام من مریمم

بی حرف فقط سری من بابت آشنایی براش تکون دادم

به زور لبخندی زد و نگاهشو چرخوند سمت من

-برای چی اومدی اینجا!؟!

خونسرد گفتم

-گیجی ها یادت رفت دیروز باهم قرار گذاشتیم...خودت آدرس اینجا رو دادی

لاله با شیطنت گفت

-ای جونم ....

رو کرد سمت مهسیما یه چشمک بهش زد

-توأم آب ندیدیا شنا گر خوبی هستی

هر سه خندیدن...رو به لاله گفتم

-از بقیه چه خبر خوبن همگی؟

-اهوم اونام خوبن سلام دارن خدمتتون

اشاره کردم به ماشین

-بیاید شمارم میرسونیم

لاله دستشو آورد بالا و سویچشو جلو چشمم تاب داد

-پز ماشینتو نده من خودم ماشین دارم سهیلارم خودم میرسونم شما برو لاواتو بترکون با این رفیق ما

لبخندی زدم...مهسیما منتظر بود تا ببینه من چیکار میخوام بکنم و چی میخوام بگم...ریلکس نگاش کردم و گفتم

-بریم داره دیر میشه ها

تند سرشو تکون داد

-باشه...باشه بریم ...

کمی خودمو کشیدم کنار...برگشت سمت اونا تا ازشون خدافظی کنه...لاله یدفعه سریع چرخید سمت من

-آ...راستی سامی بچه ها قراره آخر هفته برن شمال میخوای برنامتو ردیف کنی توام باهامون بیای؟؟

یه تای ابرومو دادم بالا

-شمال؟؟...تو این سرما؟؟

خندید-کیفش به همین سرماشبه...بیا خوش میگذره یکی از بچه هام یه مهمونی راه انداخته تو ویلاش بیشتر بچه ها دعوتن بیا...به مهسیمام گفتم قرار شده با خانوادش صحبت کنه ...

یه تای ابرومو دادم بالا...عمرا سرنگ دیگه با این یکی موافقت میکرد...همینکه توی تبریز جلوی چشم خودشو صد تا مامور دیگه با من میرفت مهمونی کلی خون خونشو میخورد با اینکه حرفی نمیزد اما درک میکردم چقد عصبانیه حالا بیاد و اجازه بده که دخترش بره شمال

به زور جلوی پوز خندمو گرفتم...و سرفه ای مصلحتی کردم

-باشه ببینم اگه برنامه هام برا آخر هفته جور باشه میام

با هیجان دستاشو کوبید بهم

-ایول پس...جورم نبود جورش کن ...

برگشت سمت مهسیما

- توام گاگول بازی در نیارا همش دوزه میریم و بعد مهمونی همگی برمیگردیم بگو میخوای با دوستات بری مسافرتی جایی

مهسیما به زور خندید

- اوکی... بینیم چی میشه

رو به دختر کناریشونم گفت

- توام که از قبل اوکی بودی

نگاشون کردم و با جدیت گفتم

- دیگه فعلا بریم داره دیر میشه

از هر دو خدافظی کردیم و راه افتادیم سمت ماشین من در ماشین و زدم و نشستم توماشین و اونم نشست... کمر بندمو بستم و ماشین و از کنار جدولایی که پارکش کرده بودم در آوردم ...

بی اینکه نگاش کنم گفتم

- چرا به من نکفتی قضیه مهمونی و

کیفی که ویالونش توش بودو تو دستش نگه داشته بود و نشونم داد

- اینو بزارم عقب؟!!!

نگاهی گذرا به کیفش اول به صورتشو بعد به کیفه انداختم و سرعت ماشین و کم کردم

خم شد سمت صندلی عقب تا کیف و بزاره رو صندلی... بی عطرش و حس کردم... بوی گلای و مرکبات... بوشو میشناختم "لانکوم تریزر"... کیف و گذاشت و نشست رو صندلی... منتظر بودم تا جواب سئالمو بده ...

مقعنه ای که رو سرش بودو مرتب کرد... داشت حوصلو سر میبرد بدم میومد از اینکه کسی توی جواب دادن به سوالم تعلل کنه

- سوالمو باز تکرار کنم؟؟

لحنم تند و محکم بود... نگاهی به صورتتم کردو با خونسردی گفت

- نه نیازی نیست... همین امروز بهم گفت میخواستم پیام خونه بهتون بگم

-دقیقا کجاست؟؟

شونه ای بالا انداخت ...

-نمیدونم که فقط دعوتم کرد ...

اخمامو کشیدم توهم و خیره شدم به جلو...مهمونیاشون خیلی پشت سر هم و تند تند داشت  
برگزار میشد...اما اینبار چرا تو تبریز نبود؟؟

-جناب سروان ...

با صدایش صورتمو چرخوندم سمتش...دسته ای از موهای بلندشو داد تو و گفت

-الان منم باید پیام؟؟...

حرفی نزدم...باید اول با مهیارو سرهنگ حرف میزدم

-سوالمو باز تکرار کنم؟؟

از گوشه چشمم نگاش کردم...خنده ای که داشت میومد رو لبم و پس زدم...خیلی سریع تر از  
اونی که فک کنی مقابله به مثل میکرد..

-اگه مایل باشی میتونی هر چند بار که دلت میخواد سوالتو تکرار کنی

شاکمی و با حرص گفت

-مهم این نیست که من چند بار سوالمو تکرار کنم مهم اینکه شما متوجه سوالم بشی و جواب منو  
بدی

بیخیال گفتم

-اگه دلم بخواد حتما جوابشو میدم

-واگه دلتون نخواد؟؟

نگاش کردم و یه تایی ابرومو دادم بالا...ناخواسته خنده یوری رو لبام نشسته بود

-در اون صورت طرف مجبوره هر چند بار که مایل بود سوالشو تکرار کنه

با اخم روشو برگردوند و تکیه زد به صندلی....نگامو ازش گرفتم ...

گوشییم که جلوی ماشین بود شروع کرد به لرزیدن... نگاه هر دو مومن همزمان چرخید رو گوشی... با  
یددن اسمی که رو گوشی افتاده بود نگام رنگ تعجب به خودش گرفت ...

چند ماهی میشد که این اسم رو صفحه گوشی ظاهر نشده بود ...

سریع ماشین و کنار کشیدم و پارک کردم.. دستمو بردم سمت گوشی و با بهت تماس و وصل  
کردم و گوشی و گرفتم کنار گوشم

-الو ...

سکوتی که پشت بندالو گفتم به وجود اومد بهم فهموند که خودشه

با تردید گفتم

-الو آقاجون... شما مید؟

چند سرفه آرام کرد و بعد صدای محکم و جدیش که منم ازش به ارث برده بودم تو گوشم پیچید

-سلام

ابروهام بالا پرید و تکیه زدم به صندلی... مهسیمام با کنجکاوی و چشمای ریز شده در حالیکه  
نگاش به ظاهر به بیرون بود داشت به مکالمه گوش میداد... دختر فضولی بود

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم... خواستم درو ببندم که دیدم با مشت نا محسوس کوبید روی  
رونش و زیر لب یه "اه لعنتی" زمزمه کرد ..

درو بستم و برگشتم تکیه زدم به در ماشین... با خونسردی گفتم

-سلام.. خوب هستین؟؟

لحنش بی روح و جدی بود

-زنگ نزدم حال و احوال کنم... میدونی که دیگه از چشمم افتادی و خوب و بد حالت اونقدرام  
واسم مهم نیست... حالام که زنگ زدم به خاطر مادرته ...

تا اسم مادر اومد سریع تکیمو از در برداشتم... با نگرانی گفتم

-اتفاقی برای مادر جون افتاده؟؟

نفس عمیقی کشید

-نه اتفاقی نیافتاده... همون دردای همیشگی.. توام که شدی یه درد بی درمون

چشمامو عصبی بستم و روهم فشارش دادم

-آقاجون زنگ زدید همون بحث تکراری و راه بندازید که چی بشه ... همه چی پنج ماهه پیش تموم شدو رفت پی کارش چرا بیخیال اون ماجرا نمیشید ؟

صداش رفت بالا ... مثله همیشه داد کشید ... محکوم کرد ... حکم و اجرا کرد به گناه جرم نکرده

-بیخیال بشم که چی بشه ... پسر بی غیرتی آخه تا کی ... شیش ماهه پیش زنتو بردی ول کردی خونه پدرش گفتم زن و شوهرن اختلاف دارن به من و امثال من مربوط نیست خودشون حل میکنن ... گفتم میخوای طلاقش بدی گفتم چرا بازم نگفتی و کار خودتو کردی ... خواست خدا بود که اون بچه رو بزاره سر راهتونون تا بلکه آدم شی و بری سر خونه زندگیت ... پسر تا چند وقته دیگه بچت به دنیا میاد چرا داری با آبروی من و خودت و زنت بازی میکنی برگرد سر خونه زندگیت یام دست زنتو بگیر و ببر تو همون خراب شده ای که خودت رفتی ...

چشمامو روهم فشار دادم و پفی ردم ... بحث با پدرم بی فایده بود ... همونجوری که با بقیه فایده ای نداشت ... کسی نمیتونست بفهمه من دیگه اون زن و به عنوان زن خودم قبول ندارم ...

دیگه ترنمی برای من وجود نداشت ... فقط منتظر بودم اون بچه به دنیا بیاد و طلاقش بدم ...

-بینید آقا جون ...

داد زد

-نه تو ببین اگه تا یه هفته عقلت اومد سر جاشواومدی دست زنتو گرفتی و رفتی سر خونه زندگیت که هیچ فبه المراد ... اگه نه خودم دست به کار میشم

کلافه دستی به ته ریشم کشیدم

-شما چرا حرف منو نمیفهمید آقا جون ... من و ترنم به آخر خط رسیدیم من هیچ علاقه ای به اون زن ندارم ... الان نقش اون تو زندگی من فقط چندتا خط و خطوط سیاهه که تو صفحه دوم شناسنامم جاخوش کرده

-غلط کردی بی غیرت موندم چه لقمه ی حرومی آروردم سر سفرم که تو شدی این ... تف به ذاتت پسر تف ..

تا اومدم دهن باز کنم صدای بوق ممتدگوشی تو گوشم پیچید ... تماس و قطع کردم و خیره شدم به خط افقی قرمز رنگ بالای صفحه گوشی ...

پوز خند تلخی زدم... تلخی پوز خندمو حتی خودمم حس کردم... دستمو آوردم بالا و و گذاشتم رو پیشونیم..چشمامو بستم و با انگشتم فشارش دادم ...  
نفسمو کلافه دادم بیرون و برگشتم سمت ماشین و درشو باز کردم...بی توجه به مهسیما گوشه و پرت کردم جلو ماشین و نشستم توش ...  
حرفی نزد...میدونستم صدامو شنیده ولی برام اهمیتی ...به اندازه کافی ذهنم درگیری داشت که این دختر بچه توش گم بود ...

حرکت کردم سمت خونشون ...دست دست میکرد یه چیزی پرسه ولی تردید داشت ...

بی اینکه نگاهش کنم گفتم

-سوالنتو پرس

اولش چشماش گرد شد ولی سریع به حالت اولیه برش گردوند و خودشو جمع و جور کرد

-میخواستم ....میخواستم پرسم منم میام؟؟

باز نگاهش نکردم

-معلوم نیست ...

کمی سرش وخم کرد تا بتونه صورتمو ببینه

-کی معلوم میشه؟؟

بازم نگاهش نکردم

-اونم معلوم نیست ...

داشت کلافه میشد از اینکه نگاهش نمیکنم ...با حرص گفت

-جناب سروان

از گوشه چشم نگاهش کردم تا حرفشو بزنه ...دستاشو مشت کردو کوبید روی پاش

-میشه خواهش کنم موقع حرف زدن با من منو نگام کنین اینطوری راحت نیستم

اینبارم خندمو خوردم ...حق با مهیار بود این دختر زیادی بچه بود ...



-ولی من اینجوری راحتم

زیر لب با حرص غرید

-به درک اسفل السافلین که راحتی

شنیدم چپ چپ نگاهی کردم ولی اصلا به روی خودش نیارد و سرشو چرخوند سمت پنجره  
جلوی خنوشون نگه داشتتم بی حرف درو باز کرد و پیاده شد... در عقب و باز کرد و یالونش  
برداشت خواست درو ببندد که

بهش تیکه انداختم

-خواهش میکنم

برگشت سمت مو خونسرد از آینه زل زد تو چشمام

-انتظار ندارین که به خاطر کاری که وظیفتون بوده از تون تشکر بشه؟!!

یه تای ابرومو دادم بالا

-وظیفه؟... من راننده سرویس نیستم خانوم کوچولو

پوز خندی زد و با تمسخر گفت

-ولی توصیه میکنم اگه یه روز خواستین شغلتونو عوض کنین حتما راننده سرویسیم امتحان کنید  
آخه خیلی بهتون میاد

اینو گفت و بی اینکه منتظر جوابی از سمت من بشه درو بست و راه افتاد سمت خنوشون

تو اون لحظه اگه ترس از اخراج شدنم نبود مطمئن الان به جای خنوشون راهی بیمارستان شده  
بود ...

از کوچشون زدم بیرون و راه افتادم سمت اداره.. باید در مورد مهمونی مشکوک آخر هفته باهاشون  
صحبت میکردم ...

آخرین دکمه پیراهن سبز رنگم بستم واز اتاق زدم بیرون ... راه افتادم سمت اتاق مهمیار  
...سربازی که جلوی اتاقش یه جورایی کار منشی گری و انجام میداد با دیدنم بلند شد و احترام  
نظامی گذاشت ...

-بگو میخوام ببینمشون ...

-بله قربان ..

چند لحظه طول کشید ولی بالاخره اجازه داد برم تو... با بی میلی و خیلی آروم احترام گذاشتم... بدم میومداز این کار... اشاره کرد به صندلی جلوی میز

-بیا بشین

رفتم جلو و نشستم رو صندلی... نگام کرد

-خب خبر تازه ای داری ؟

پامو انداختم روی اون یکی پامو تکیه مو کامل دادم به پشتی صندلی

-آخر همین هفته یه مهمونی توی شمال دارن

اخماشو کشید توهم

-توی شمال؟؟

سری با معنی تائید تکون دادم... گیج نگام کرد

-چرا شمال؟!... اونم این وقت سال

-دقیقا همینکه که یکم مشکوکه ..

-از کجا فهمیدی؟؟

پامو از روی اون یکی برداشتم وبا خونسردی نگاش کردم ...

-امروز که رفتم دنبال خواهرت اونجا لاله رم دیدم... دعوتتم کرد... خواهرتم دعوت شده

اخماش غلیظ تر شد

-محل دقیق مهمونی رو نگفت ؟

-نه

با اخم خیره شد به میز شیشه ای جلوش... زیر لب زمزمه کرد

-اینا چه غلطی دارن میکنن

یدفعه انگار که چیزی یادش اومده باشه سریع سرشو آورد بالا و گفت

-راستی .. شنیدم ایناز امیری سه شب پیش اومده ایران ... دادم تحقیق کنن ... الان توی هتل پارس اقامت داره ..

تو فکر رفتی ... تقریبا شکی نداشتی تو اینکه ایناز و آیهان دارن این بانو رهبری میکنن ولی اینکه ریسک کنه و وارد کشور بشه ... علت این برام کمی مجهول بود ...  
برگشتم سمتش

-خب تصمیمت برای آخر هفته چیه...

دستی به پشت گردنش کشید

-چون نمیدونم مهمونی و دقیقا کی و کجاست و کیا دعوتن نمیتونین ادمونو بفرستیم بینشون تنها تو و مهسیما میتونید راحت وارد اونجا بشید ...

با شک پرسیدم

-سرهنگ اجازه میده که خواهرت به اون مهمونی بیاد??

نگام کرد ... انگار اونم تردید داشت ...

-نمیدونم باید باهاش صحبت کنم

هر دو ساکت شدیم ... این مهمونی بد جووری ذهنمو مشغول کرده بود ... هیچ اطلاعی راجب اینکه محل دقیق مهمونی کجاست نداشتیم برای همین نمیتونستیم مامورارو سازمان دهی کنیم ...

بلند شدم و پیراهنمو صاف کردم ... نگام کرد ...

-من میرم توام با سرهنگ صحبت کن ببین چی میشه ...

سری تکون داد... چرخیدم و از اتاق زدم بیرون ... وارد اتاق خودم شدم و درو بستم ... زمانی تو اتاق نبود ... خودمو رت کردم رو صندلی و چشمامو بستم ... سرمو تکیه زدم به دیوار و آرنج دستمو گذاشتم روشن

حرفای آقا جون تو سرم داشت اکو میداد ... حرفاشو نمیفهمیدم ... درک اینکه چی غلطه و چی درست برام سخت بود

"بی غریت" ... پدرم امروز چند بار این صفت و بهم نسبت داد ... شک داشتیم به اینکه بی غریت نباشم ولی شنیدن این حرف پدرم برام سنگین بود ...

هیچوقت تو زندگی مشترک شیش ماهه ای که با ترنم داشتیم حس تعلق خاطری بهش نداشتم ..  
نه به اون نه به بچه ای که الان توی شکمش داشت رشد میکرد ...

من از اولم میدونستم من و ترنم وصله هم نیستیم ...از وقتی دیدمش حسی جز بی حسی نسبت  
بهش نداشتم ولی وقتی اسمش رفت توی شناسنامه بالجباز قبول کردم زنده و قبول کردم  
شوهرشم ولی ...

با صدای باز شدن در دستمو از روی چشمام برداشتم و نگامو چرخوندم سمت در ...زمانی وارد  
اتاق شد و نگاهی به من انداخت  
-خسته ای؟؟

جوابی ندادم و باز سرمو تکیه زدم به دیوارو خیره شدم به سقف ...  
صدای کشیده شدن پایه های صندلی روی کف سرامیک گوشم و آزار داد  
-میدونی از چیه تو خوشم میاد شمسایی

باز حرفی نزدم ...مهم نبود که از من خوشش بیاد یا نه ...

-اینکه کلا حرف ملت از سرهنگ و سرگردو سروان بگیا تابه ونگ ونگ یه بچه یه ساله برات  
قد وز وز پشیم مهم نیست

بی اینکه نگامو از سقف بگیرم با لحنی جدی گفتم

-اینو میدونیو باز انقد حرف میزنی...

خندید

-یکیم از این رک و راستیت خوشم میاد تعارف نداری کلا ...

-مقدمه نچین حرف اصلیتو بزن ..

با تعجب نگام کرد ...صاف نشستم و خیلی خونسرد زل زدم تو چهرش

-اینا مقدمس برای حرفی که میخوای بزنی ...منم حوصله مقدمه چینی ندارم پس حرف اصلیتو بزن

...

خندید ..عین آدمای گیج نگام میکرد انگار انتظار نداشت انقد خشک و جدی باهاش حرف بزنم و  
میخواست بشینم و دل به دلش بدم ...

-تو خیلی عجوبه ای ها بابا یکم انعطاف پذیر باش ...

کلافه چشمامو بستم و پفی کردم

-حرف تو میزنی یا نه؟!...

خندیدو دستاشو به علامت تسلیم برد بالا

-باشه...باشه میگم...راستش..(با تردید نگام کرد)راستشو بخوای تو این مدت خیلی کوتاه که

شناختمت فهمیدم پلیس کار بلدی هستی و خیلی باهوشی نمیتونم درک کنم چرا...(نگاشو

دزدید)چرا درجت و ازت گرفتن

خونسرد نگاش کردم...واقعا برای پرسیدن همچین سوالی انقد دست دست میکرد؟!...پوزخندی

زدم و باز تکیه دادم به صندلی

-زیادی وقتتو تلف کردی همون اولم میپرسیدی جواب میدادم

با چشمایی گرد شده نگام کرد

-وا..واقعا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم

-یه معتادو بعد اینکه دستگیر کردم تا دم مرگ کتکش زدم و دوتا از دنده هاشم شکست چون

حاضر نبود اعتراف کنه کی جنساشو بهش فروخته...دقیقا یه هفته بعد از همون روزم تو یکی از

عملیاتا مافوقم گفت که نیازی نیست من به تعقیب دوتا نخاله که یه دختر بچه ده ساله رو دزدیده

بودن ادامه ندم ولی دادم و جفتشون رفتن ته دره

با تعجب خیره بود به دهنم انگار باور نداشت من همچین کاری کرده باشم ولی واقعیت این بود

که من اون کارو کرده بودم

با بت گفت

-تو..تو واقعا همچین کاری کردی ...

نگاهی بهش انداختم انگار تو شوک بود خونسرد بلند شدم و اسلحمو برداشتم...از اتاق زدم بیرون

...

درو که بستم سینه به سینه مهیار شدم...بی حرف منتظر نگاش کردم

-با باباحرف زدم ...گفت که امشب برای شام دعوتت کنم خونمون

یه تای ابرومو دادم بالا

-شام؟!..

یقه کاپشن سرمه ای رنگشو مرتب کرد ...

-آره ...گفت امشب حتما بیای خودش جوابتو میده ...

زیاد مایل نبودم برم خونشون ..انگار از قیافه درهمم فهید زیاد رغبتی برای این قبول این دعوت ندارم ..

ضربه آرومی به بازوم زد

-بهبتره بیای بابا بی دلیل کاری و نمیکنه ...بدم نمیشه میتونیم شب بیشتر راجب پرونده باهم حرف بزنیم ..

ناچار سری به معنی باشه تکون دادم ...

-آدرسو که داری؟!

-آره

-پس تا نه خودتو برسون ...من برم فعلا

اینو گفت و از کنارم رد شد ..دستم بالا آورد و نگاهی به ساعت مچیم کردم ...ده دقیقه از هشت گذشته بود ... راه افتادم سمت پارکینگ و سوار ماشینم شدم ... باید زودتر میرفتم تا هم یه دوش بگیرم و هم اینکه آماده بشم ...

جلوی آینه ایستادم ... تنها یه حوله پیچیده بودم دور کمرمو عضله های پیچ در پیچم تو چشم بود ...رفتم سمت کمد ...باید یه چیز رسمی میپوشیدم ...

یه پیراهن مردونه سفید با جین آبی و کت همراگش برداشتم ...

موهامو خیس گذاشتم بمونه ...فاصله زیادی با خونشون نداشتم و در عرض یه ربع میرسیدم ...

لباسارو پوشیدم وساعت مچیمم به دستم بستم ...آماده بودم ...گوشی و سویچمو برداشتم و از خونه زدم بیرون

اولین بار بود که میرفتم خونشون و زشت بود دسته خالی برم ... جلوی یه گلفروشی ماشین و نگه داشتم و پیاده شدم ...

یه سبد گل با گلای زینتی انتخاب کردم و پولشو حساب کردم ... گذاشتمش رو صندلی کناریم ... نگاهی به ساعت کردم ده دقیقه به نه بود ... پامو گذاشتم روی گاز و روندم سمت خونشون ... قبل پیاده شدن نگاهی تی آینه به خودم انداختم ... موهام درهم و شلخته بودن ولی حالت خوبی به صورتم داده بودن ... دستی توشون کشیدم و سبد گل و برداشتم ... جلوی در خونشون ایستادم .... دستمو گذاشتم روی زنگ و نگاهی به سبد گل شیکی که دستم بود انداختم ...

صدای مهیار تو گوشی پیچید "سلام ... بیا تو"

در با صدای تیکی باز شد ... دو باز کردم و پا گذاشتم تو حیاط ...

حیاط بزرگ و خوشگلی داشتن ... با وجود اینکه زمستون بود ولی منظره درختایی که روشون پر برف بودو شاخ و برگاشون زیر برف پنهون شده بود میون اون ساختمون با نمای سفید منظره جالبی داشت ...

راه افتادم سمت ساختمون اصلی ... مهیار و سرهنگ توی ایون منتظرم ایستاده بودن

از پله های منتهی به ورودی رفتم بالا ... اول سرهنگ اومد جلو ...

-به به سروان شمسایی خیلی خوش اومدی پسر جان

با لبخندی تصنعی دستشو گرفتم و فشردم ... لبخندی به روم زدم و با دست دیگش چند ضربه یه بازوم زد ... مهیارم اومد جلو و دستشو دراز کرد سمتم

-خیلی خوش اومدی

-ممنون ... بخشید مزاحمتون شدم

سرهنگ اخم ساختگی کرد

-این حرفا چیه میزنی پسر جون ... شما تهرونیا رو نمیدونم ولی ما تبریزیا یه شعر معروفی داریم اونم اینکه

"شهر تبریز است و قربان جان قربان میکند .... سرمه چشم از غبار کفش مهمان میکند"

اینو که خوندم هردو خندیدن ... گیج نگاشون کردم مهیار با همون خنده گفت

-اینکه فارسی نفهمیدی معنیشو

لبخد کمرنگی زدم

-چرا فهمیدم... ممنون از مهمون نوازیتون ...

سرهنگ در ورودی و باز کردو با دست اشاره کرد به داخل

-بیا برو تو پسر جان

متواضع کناری ایستادم و گفتم

-شما بفرمایید سرهنگ

با دست هلم داد سمت داخل

-بیا برو تو تعارف نکن

تقه ای به در زدو یه یا الله بلند گفت صدای زنی بلند شد

-بفرمایید... بفرمایید تو ..

چشمم خورد به زنی چادری هم سن و سال مادر جون ...چهره مهربونی داشت و میشد گفت ته

مایه های چهره مهیارو داره لبخندی به روم زد

-سلام پسرم خیلی خوش اومدی

متقابلا لبخندی با احترام به روش زدم و سبد گل و گرفتم سمتش

-سلام خیلی شرمندم مزاحمتون شدم

با صورتی بشاش سبدو از دست گرفت

-وای چرا زحمت کشیدی پسرم ...اینا چقد قشنگن بیاید بیاید تو بیرون سرده

مهیار یه جفت دمپایی راحتی از جاکفشی کنارش برداشت و گذاشت جلوم ...بیا کفشاتو در بیار

راحت باش

داشتم کفشای ورنی مشکیمو در می آوردم که با صدای مهسیما سرمو چرخوندم سمتش

-سلام جناب سروان



نگاش کردم...یه جین سفید با یه پیراهن چهار خونه سفیدو صورتی که تا دو وجب ابلاى زانوش بود پوشیده بودو یه شال سفیدم سرش کرده بود...سری به معنی سلام براش تکون دادم و دمپایی هارو پام کردم ...

با راهنمایی سرگرد رفتیم سمت مبلائی که تو سالن چیده شده بود ...

خونه خوشگلی داشتن ...از دکوراسیون خونه معلوم بود که سرهنگ زن خوش سلیقه ای داره ...

مبلهای سلطنتی طلائی و قهوه ای با کف پارکت قهوه ای رنگ و کاغذ دیواری های هم رنگش ست شده بودوپرده های طلائی و سفید رنگ حسابی به خونه جلوه داده بود ...

از جسمه ها و عتیقه هایی که گوشه به گوشه خونه بود معلوم بود سرهنگ و خانومش علاقه زیادی به عتیقه و اشیاء قیمتی دارن ...

خونشون فضاش آشنا و صمیمی بود یه جورایی شبیه خونه خودمون بود ...

آدم معاشرتی نبودم ولی همیشه اعتقاد داشتم خونه حرمت داره و برای همینم احترام خاصی برای میزبان و مهنوم قائل بودم ...

با صدای مهیاربه خودم اومدم ...خم شده بود جلومو سینی چایی و گرفته بود روبه روم

بی حرف دست بردم و چایی و برداشتم و تشکری زیر لب کردم ...پشت بندش مهسیما شیرینی رو گرفت جلوم ...یه شیرینی برداشتم و گذاشتم تو پیش دستی

صدای سرهنگ نگامو متوجه خودش کرد

-خب چه خبرا سروان ...تبریز بهتره یا تهران ؟

با لحنی که سعی میکردم زیادم خشک و جدی نباشه گفتم

-هرکدومش مزیتای خودشو داره ...تبریز آرومتر از تهرانه و این آرامششو دوست دارم

مهیار یه شیرینی برداشت و نشست روی مبل کنار سرهنگ

-آره تبریز آرومتره ولی خب تهران جای پیشرفتش بیشتره

-همه جا برای کسی که جنمشو داشته باشه جای پیشرفت هست ..

سرهنگ لبخندی زدو سری تکون داد خانومش اومد و نشست روی مبل کناریم ....

نگاهی به پیش دستیم کردو سریع خم شد طرفم

-ای وای پس چرا چایی و شیرینیتو نخوردی مادر بخورش دیگه از بیرون اومدی هوا سرد بوده ... از ظرف شکلاتایی که روی میز بود یه مشت شکلات برداشت و ریخت گوشه پیش دستیم

-بخور مادر بخور جون بگیری ...

با تعجب به کاراش نگاه میکردم مهیار خندیدو گفت

-تعجب نکن تیپ مامان اینجوریه ... کلا با پلیس جماعت زیادی خوبه ...

قیافه مادرش توهم رفت و ردی از غم چهرشو پوشوند

-نباشم چیکار کنم پس ... منی که هم شوهرم پلیسه هم پسرم میفهمم صبح که پاتونو از خونه میزارین بیرون تا برگردین چند بار تن و بدن مادرو زنتون میلرزه ... باید جون داشته باشین تا با این خیر ندیده ها کنار بیاین

لبخندی پر محبت به روش زدم ... مادرانه هاش مثله مادرانه ها و دل نگرونیای مادر جون بود ... چقد این حرف و ازش شنیده بودم و هر بار که میشنیدم بیشتر از پیش عاشقش این دلواپسیای مادرونش میشدم

سرهنگ رو به زنش گفت

-خانوم تو باز یه پلیس دیدی سفره دل پر خونت و باز کردی براش ... بابا عمر آدما دست خداست ... هر وقت قرار باشه اتفاقی بی افته می افته چه پلیس باشی و چه دکتر و چه مهندس ...

زن سرهنگ با غیض گفت

-تو حرف نزن هنوز مادر نشدی که بفهمی من چی میگم

-ایشالا مادر که شدن میفهمن چی میگین

صدای پر شیطنت مهسیما با عث شد لبخندی که به زور جمعش کردم و رو لبام بیاره دیدم مهیارم خودشو به زور کنترل کرد تا نزنه زیر خنده ولی چیزی که نصیب خودش شد نگاه پر حرص و سراسر خط و نشون مادرشو و سرهنگی بود که بهش تشر زد

-مهسیما

همونجوریکه ظرف میوه رو گذاشت روی میز شونه ای بالا انداخت و عقب عقب رفت

-خب به من چه مامان گفت

زن سرهنگ بلند شد و چادرشو جمع کرد  
-تو بیا آشپزخونه ...مامان چیزای دیگم بهت گفته ...  
مهیار با خنده برای مهسیما چشم و ابرو اومد  
-بدو برو که خونت حلاله  
خندیدو بلندشد پشت سر مادرش رفت تو آشپزخونه ...سرهنگ که نگاهش دنبال اون بودسری از  
روی تاسف تکون داد  
-این دختر هرچی سنش میره بالا ترعقلشم میاد پایین تر ...  
نگاشو از اون گرفت و چرخوند سمت من ...نفس عمیقی کشیدو گفت  
-خب چه خبرا ...پرونده چه طور پیش میره مهیار امروز یه چیزایی میگفت  
خودمو کمی بالا تر کشیدم و صاف نشستم ...ناخواسته تن صدام بازم جدی شده بود ...  
-جزئیات پرونده رو که کلا میدونین ...امروزم که لاله گفت یه مهمونی آخر هفته تو شمال دارن  
سرهنگ دستی به ریشای یکدشت جو گندمیش کشیدو گفت  
-این مهمونی خیلی بوداره ...چرا میخوان این مهمونی خارج از تبریز باشه و چرا انقد دور  
مهیار خم شدو لیوان چاییشو برداشت  
-حس میکنم میخوان رد گم کنن و بگن که این مهمونیا صرفا برای خوش گذرونی و دور همیاشونه  
و ربطی به این ماجرا ها ندارن  
پریدم تو حرفش  
-منم اولش همین فکرو کردم ولی وقتی گفتم آیناز امیری اومده ایران یکم مشکوک شدم  
...اومدنش و برگزاری این مهمونی یکم مشکوکه  
سرهنگ سری به نشونه تائید تکون داد  
-فک میکنم تو اون مهمونی خبرایی باشه ...  
مهیار -ولی نمی تونیم افراد زیادی رو بفرستیم داخل چون تقریبا هیچی راجبش نمیدونیم

سرهنگ نگاه عمیقی به مهیار کرد و بی حرف سرشو فقط تکون داد... صدای همسر سرگرد از آشپز  
خونه بلند شد

-مهیار جان... مامان یه توکه پا میای اینجا

مهیار عذر خواهی کرد و بلند شد... سرهنگ با نگاهش مهیار و تا آشپز خونه بدرقه کرد ...

همینکه مهیار وارد آشپزخونه شد سرهنگ برگشت سمت منو نگاه جدیشو دوخت بهم ...

فهمیدم میخواد چیزی بگه و کنار مهیار نمیتونسته بگه.... منتظر نگاهش کردم.. بالاخره دهن باز کرد

-بین فرزام جان راست میرم سر اصل مطلب... راسیتش وقتی قضیه مهسیما و این اتفاقا پیش  
اومد و قرار شد اونو به عنوان طعمه استفاده کنین اولش کاملاً مخالف بودم ولی بعد خوندم پروندت  
کمی دلم قرص شد که تو کنارشی ...

کامل پرونده و سوابقتو خوندم میدونم کم کسی نیستی... یعنی پسری که تو بیست و هشت  
سالگی بتونه سرگرد بشه لیاقت خودشو قبلاً ثابت کرده ...

اگه میذارم مهسیما خطر کنه و پا بزاره تو این راه فقط به پشتوانه اعتمادیه که به تو دارم ...

برام مهمه که از زبون خودت بشنوم که میتونم روت حساب کنم... میتونم مطمئن باشم مواظب  
دخترم هستی؟؟

سرمو انداختم پایین و با لبه لیوانم ور رفتم... هیچوقت نمیتونستم و نمیخواستم که به کسی امید  
واهی بدم برای همین بی توجه به عواقب حرفم گفتم

-بینید سرهنگ من نمیتونم به شما قول صد در صد بدم که نمیزارم هیچ اتفاقی برای دخترتون  
بی افته... من عادت ندارم قولی به کسی بدم ولی خب میتونم بهتون این اطمینان و بدم که همه  
تلاشمو برای اینکه اتفاقی برای دخترتون نیافته انجام میدم ...

حرفمو تموم کردم و خیره شدم به چشماش که تردید توش موج میزد

با صدای مهیار نگاهشو از چشمام گرفت

-بابا بیاید شام ...

دستشو گذاشت رو دسته مبل و بلند شد.. نگاه کرد

-بقیه صحبتا بمونه برای بعد.. فعلاً بیا بریم شام بخوریم که با شکم خالی همیشه فکر کرد

بلند شدم و همراهش راه افتادیم سمت میز غذاخوری که گوشه سالنشون بود...میز با نهایت سلیقه چیده شده بود...پلوی زغفرونی که روش با زرشک و پسته تزئین شده بود بد جوری بوش توی خونه پیچیده بودو بوی قرمه سبزییم اشتهای آدم و تحریک میکرد ... سرهنگ نشست و اشاره کرد به من که بشینم...صندلی عقب کشیدم و نشستم روش...

زن سرهنگ اومدو نگاهی به میز تکمیلش کرد

-مهمسیما اون پارچ آب یخم بیار ...بیا بشین دیگه چیزی نموند

صداش از آشپرخونه اومد

-چشم مامان شما مشغول شید منم اومدم ..

زن سر گرد صندلی کناری منو که مابین منو مهیار بودو بیرون کشید و نشست روش ..نگاهی به بشقاب خالییم کرد

-وای مادر تو چرا انقد تعارفی هستی ...بکش غذا

لبخندی به روش زدم

-چشم میکشم..تعارف نمیکنم که ...

بی توجه به حرفم بشقابمو برداشت و خودش لبالب پر از برنج کردو گذاشت جلوم ...خورشت قرمه رو برداشت و برام ریخت ...هرچی گوشت و لیمو داشت سوا میکردو میریخت توی بشقابم ... دیدم هیچ کاری نکنم کل میزو جمع میکنه میریزه تو بشقابم سریع بشقاب و کشیدم طرف خودم -نه ..دیگه بسه مرسی خیلی زیاد برام کشیدین ...

مهمسیما پارچ آب و گذاشت وسط میز و صندلی روبه روی منو کشید عقب و نشست ...نگاهی به بشقاب من کردو بعد نگاهی به صورتم کرد

-شما سوپ دوست ندارین؟؟

مادرش با دیدن ظرف سوپ هل کرد

-ای وای ...اصلا اونو یادم رفت ...

تا اومد خم شه سوپ و برداره بریزه برام سریع دستو به معنی ایست گرفتم جلوش...نگام کرد

-ممنون من زیاد سوپ نمیخورم ...

دروغ گفته بودم ولی خب چاره ای نداشتیم وگرنه نصف سوپم میریخت و مجبورم میکرد که اونم بخورم .. همین برنامه برای مهیارم تکرار شد ...مهسیما داشت اول سالاد میخورد ...  
اولین قاشق و که گذاشتم دهنم چشمامو بستم ...فک کنم شیش ماهی میشد که غذای خونگی نخورده بودم ...دستپختش حرف نداشت ...  
اولین قاشق و که قورت دادم حس کردم دارم از گشنگی تلف میشم با لذت شروع کردم به خوردن ...

تا وقتی غدامو تموم کنم همسر سرهنگ به نحو احسن والبته با افراط و تفریط ازم پذیرای کرد حس میکردم اونقدر سنگین شدم که توانایی راه رفتن ندارم .... بعد تموم شدن غذا برگشتم طرف همسر سرهنگ و با قدر دانی گفتم  
-خیلی ممنون واقعا ...غذاتون فوق العاده خوشمزه بود خندید -نوش جونتونت پسر م ...پاشین پاشین برین بشین اونور من بگم مهسیما براتون یه چایی بیاره ...  
منو سرهنگ بلند شدیم مهیار به مادرش کمک کردتا میزو جمع کنن  
با دیدن جو خانوادشون بدم نمی اومداگه منم یه خواهر یا برادر داشتم ...  
سرهنگ نشست کنارم و پیش دستی و از جلوم برداشت و از هر کردوم میوه هایکی یدونه گذاشت توشو داد دستم ..  
-بین سروان فرزام شمسایی ...

نگاش کردم ....دستشو گذاشت روی شونم و فشار آرومی به سر شونه ی پهنم وارد کرد  
امروز مهمون خونمی و دوست ندارم حرفی از کار بز نیم ...یه کلام ختم کلام ...میزارم مهسیما بیاد به شرطی که جون تو و جون مهسیمای من ...قبوله؟؟  
سرمو انداختم و بعد یه مکث نسبتا طولانی بی اینکه نگاش کنم گفتم ...  
-همه تلاشمو میکنم که نزارم بلایی سر دخترتون بیاد  
مهیار و مادرش اومدن و نشستن کنارمون و سرهنگم دیگه بحثشو دنبال نکرد ....  
مادرش با صدای بلندی گفت

-مهسیما پس چی شد این چاییه

-مامان چایی بعد غذا خوب نیست دارم بستنی میارم براتون ...

همه بی حرف منتظر اومدنش شدن ... سرمو انداخته بودم پایین و با انگشتم لبه بشقابم و لمس میکردم ... این سکوت داشت معذبم میکرد

-میگم پسر تو پدرو مادرت تهرانن؟؟

سرمو آوردم بالا و به چهرش نگاه کردم .. لبخندی زدم و گفتم

- بله مادرو پدرم تهران هستن ...

-خواهر و برادر چی خواهر و برادر داری؟؟

-نه متاسفانه من تک فرزندم

با تاسف چهرشو توهم کشید

-الهی بمیرم الان مادرت چی میکشه از دوریت...

حرفی نزدم و با لبخند سرمو انداختم پایین .... اومدو کاسه های بلوری کوچیکی که توش پر بود از بستنی و گرفت جلومون ...

سرمو آوردم بالا که یکی بردارم سریع با دست اشاره کرد به سینی

-جناب سروان از این شکلاتیه بردارین خیلی خوش مزس

همزمان با این حرفش سرهنگ و خانومش و مهیار بهش تشر زدن

-مهسیما

ابروهاشو گره کردو با قیافه ای در هم گفت

-مگه چی گفتم ... میگم شکلاتیا خوشمزه تره

مسیر دستمو عوض کردم و ظرف بستنی شکلاتیو برداشتم با اخمی که حالا رو پیشونیش خط

انداخته بود سینی و گرفت طرف مهیار...

حس میکردم خوشش نیومده از اینکه جلوی من بهش تشر زدن... حق میدادم بهش چیز خاصی نگفته بود ولی اینطور که فهمیدم خانواده ی سرهنگ بیشتر طرفدار مرد سالاری بودن و زیاد به دخترا بها نمیدادن... و دوست داشتن دخترشونو بیشتر خانوم و متین بار بیارن تا یه دختر پرشیطون و بازیگوش... چیزی که کاملاً برخلاف طبیعت ذاتی مهسیما بود

با همون اخم نشست روی مبل کنار مادرشو ظرف بستنیشو گرفت دستشو باهاش ور رفت... نگامو ازش گرفتم و گوشمو سپردم به حرفای سرهنگ و بقیه ...

نگاهی به ساعت انداختم ... یازده و چهل دقیقه بود ... نگاهی به جمع کردم و رو به سرهنگ گفتم

-خب دیگه اگه اجازه بدین من مرخص شم از خدمتون... خیلی زحمت دادم ...

سرهنگ نگاهی به ساعت انداخت

-ا کجا... تازه که سر شبه ...

بلند شدم و رو کردم سمت مهسیما

-میشه لطف کنی کت منو بیاری؟؟

بی حرف راه افتاد که بره کتمو بیاره... همسر سرهنگ با لطفی مادرانه گفت

-کجا آخه پسر من توام که تنهایی بیا همین طبقه بالا پیش مهیار بمون امشب و ...

لبخندی به روش زدم

-خیلی ممنون خانوم سارنگ... به اندازه کافی زحمت دادم بهتون ...

-چه زحمتی آخه این غذا رو من میپختم بالاخره یکم بیشتر پختم ...

-بفرمایید جناب سروان ...

چرخیدم سمت مهسیما و کتمو ازش گرفتم ... بعد خدافظی از جمعشون از خونه زدم بیرون

...همشون تا ایون دنبالم اومدن... برگشتم سمتشون ...

-بفرمایید تو خودم میرم ...

مهیار روبه پدرش گفت

-شما برید تو من تا دم در بدرقش میکنم ...



هر دو راه افتادیم سمت در...نشستم تو ماشین و درماشین و بستم...اومد نزدیک در...شیشه رو  
دادم پایین...سرشو خم کرد و بهم نگاه کرد

-فردا ساعت نه تو اداره باش باید باهم بریم جایی

ابروهامو گره کردم

-کجا؟..

-بیا میفهمی..

عقب کشیدو منم براش چراغی زدم و از کوچشون خارج شدم... امروز دو شنبه بود فردا باید راه  
می افتادیم سمت شمال که تا جمعه بر گردیم...

خسته بودم...تا درو بستم پیراهنمو در آوردم و خودمو پرت کردم رو تخت... خوابم نمی اومد ولی  
چشمامو سفت روی هم فشار دادم...ترجیح میدادم بخوابم تا اینکه به چیزی فک کنم...

جلوی هتل پارس نگهداشت...با تعجب نگاه کردم...نگاش خیره به در ورودی بود...سوالی  
نگاش کردم

-دقیقا برای چی اومدیم اینجا؟؟

-امروز راس ساعت نه یه نفر میاد دیدن ایناز امیری...بچه ها تحقیق کردن دیدن یه مرد تقریبا  
میانسال میاد اینجا دیدن ایناز امیری و طبق تحقیقاتشونو گفته ایناز امروزم قراره بیاد...

صدای بیسیم بلند شد

از فجر ۳ به فجر ۱

مهیار بیسیمو برداشت و بدون اینکه نگاهشو از در ورودی بگیره گفت

-فجر سه به گوشم

-قربان همین الان دختره با همون مرده اومدن بیرون...

اخمای هردومون رفت توهم...از در اومدن بیرون حس کردم مهیار با دیدن دختره دستاشو مشت  
کرد

-دیدمشون تمام

-تمام

بسیمو گذاشت سر جاشو ماشینو روشن کرد ...

نگاه دقیقی بهشون انداختم ...مرده حدودا چهل و پنج ساله اینا بودو قد کوتاه و هیکل درشتی داشت ....دختره خیلی شیک بود یه ساپورت تنگ با بوتهای بلند و یه پالتوی سفید و شال و کلاه قرمز رنگ ...

سوار یه پرادو مشکی رنگ شدن ....ماشین و روشن کردو آروم پشت سرشون راه افتاد ...مسیرارو خوب نمیشناختم ولی انداخته بودن توی کوچه پس کوچه ها ....نگامو به اطراف چرخوندم ...با دیدن تابلویی که روش کلیسای مریم مقدس نوشته بود حدس زدم باید تو محله مسیحی نشینا باشیم ...

بعد چند تا کوچه که رد کردن جلوی یه در سفید که معلوم بود در یه خونه ویلایی نگه داشتن ...با فاصله ماشین و پارک کرد...مرده دروبرای آیناز باز کردو اونم وارد خونه شد ....  
نگاهی به من کردو هر دو از ماشین اومدیم پایین ....سر صبح بودو توی محله رفت و آمد بود...  
نگاهی به اطرافش انداخت ...

-یه جووری باید بریم تو

اطراف و نگاه کردم ...چشمم خورد به یه ساختمون نیمه کاره که بالا برده بودنش و تقریبا چهار پنج خونه فاصله داشت با خونه ای که اونا رفته بودن توش ....یکم عقب تر رفتیم و ارتفاع ساختمونای کناریشو نگاه کردم ...  
-مهیار ...

چرخید طرفم -چی شده؟؟

با سر اشاره ای به ساختمون کردم ... نگاهی به ساختمون نیمه کاره انداخت ...فهمید منظورمو ...سری به نشانه تأیید تکون داد...

-تو اینجا وایستا اگه اومدن بیرون تعقیبشون کن من میرم بالا یه سرو گوشی آب بدم ...

-نه من زیاد مسیرای اینجا رو نمیشناسم اگه قرار باشه تعقیبشون کنیم من نمیتونم ...من میرم بالا تو بمون ...

سری تکون داد و عقب عقب رفت ....سریع چرخیدم و وارد ساختمون شدم ...

کارگرا یه گوشه مشغول بودن ....از پله های نیمه کاره بالا رفتم ...سه طبقشو بیشتر نساخته بودن ...رسیدم بالا ..نگاهی به خونه بعدی کردم ...دقیقا مماس با ساختمون بود ولی ارتفاعش کمی بیشتر بود ...نگاهی به دورو برم کردم ...اولین چیزی که به چشمم خورد یه فرغون پر سیمان بود ...سریع رفتم پشتشو فرغون و آوردم نزدیک دیوار ...با یه جهش پریدم رو کیسه های سیمان و از اونجام پریدم بالا تا بتونم لبه دیوارو بگیرم ...

خودمو کشیدم بالا ...صدای یکی از کارگرا بلند شده بود

یه چیزی به ترکی گفت که حالیم نشد ...پامو که گذاشتم روی سقف یدفعه پام سر خورد و نزدیک بود با سر پرت شم پایین ....نفسم تو سینه حبس شد و سریع دستمو انداختم به کانال کولری که روشو پوشونده بودن ...نگاهی به زیر پام انداختم ..برفای کنار دیوار یخ بسته بودن و نمیشد روشون ایستاد...نگاهی به پایین کردم وچشمامو ازش گرفتم ...نمیشد وقت تلف کرد سریع دویدم سمت ساختمون بعدی ...بد بختی اینجا بود که اونجام ارتفاعش خیلی کمتر از این یکی بود ... دستتی به ته ریش صورتتم کشیدم و اطرافمو دید زدم تا بلکه بتونم یه چیز درست و حسابی پیدا کنم که بشه باها رفت پایین ....

هر چی بیشتر گشتم کمتر به نتیجه رسیدم ...

ناچار دستمو گذاشتم روی لبه دیوار و برگشتم...پامو به زور روی یکی از اجرای دیوار محکم کردم ...هر لحظه ممکن بود با سر بخورم زمین و مخم پخش زمین شه ...

نفس عمیقی کشیدم و یه پای دیگم گذاشتم ....چشمامو بستم تا نگاه به ارتفاع نیافته ...

نفسمو با صدا دادم بیرون و یه کم دیگه اومدم پایین ... تا اومدم پای چپمو بردارم یه دفعه سر خوردو یکی از دستامم آزاد شد ...

نزدیک بود برم پایین که سریع دستمو به نرده کنار پنجره انداختم ... داشتم نفس نفس میزدم .... فک نمیکردم ارتفاع تا این حد نفرت انگیز باشه

-باهزار بد بختی یه کم دیگه پایین اومدم ....الان دقیقا مابین دیوار خونه بغلیو آویزون خونه کناریش بودم ...پامو روی دیوار کناری محکم کردم و آرام دستمو از روی نرده ها برداشتم ....خیلی سعی کردم که تعادلیم بهم نخوره که اگه میخورد کلا یه جهان از شرم راحت میشد ....با یه جهش جفت دستامو ول کردم و محکم دیوار روبه روشو گرفتم و خودمو کشیدم بالا ...یه پامو گذاشتم رو لبه دیوارو پریدم روی سقف...

دویدم سمت خونه بعدی شانس آوردم بقیه خونه ها به نسبت راحتتر بودن و تونستم راحت رد بشم ...

از بالای سقف کناری نگاهی به داخل خونه کردم ...یه خونه معمولی که دور تا دورشو درختای بزرگ چیده بودن ... با نگاهی گذرا خیز برداشتم و سریع پریدم رو دیوار نسبتا عریض خونه ...نشستم رو دیوار همانا و آخ خفیفیم که ازم در اومدهمانا...

دستم آوردم بالا و نگاهی به کف دستم کردم ...بردگی نسبتا عمیقی بود ...چشمم چرخید رو شیشه خورده هایی که سراسر لبه دیوار ریخته بودن ...

خونریزی دستم زیاد بود ...شالگردن دراز و نازکی که گردنم بودو در آوردم و پیچیدم دورش ...به ثانیه نکشید که رنگ سفیدو مشکی شالگردن هم رنگ خون غلیظ و قرمز شد ...توجهی به دستم نکردم و آروم از دیوار پریدم پایین ...

حیاط جمع و جوری بود ....آروم از پشت درختا راه افتادم سمت ساختمون ... سوزش دستم داشت اذیتم میکرد ولی اونقدرام مهم نبود ...اخمامو کشیدم تو هم ...

یه راهرو که انگار منتهی بود به زیر زمین اونجا بودو نگاهی به درو برم کردم ...یه پنجره معلوم بود ...سریع پامو گذاشتم روی سکویی که اونجا بودو خودمو آروم کشیدم بالا ...خودشون بودن ....

آیناز نشسته بود روی یه صندلی و دو تا مردم که نمیشناختمشون داشت یه چیزایی رو نشونش میدادن ... آیناز یه چیزی به مرده گفت و اونم سری تکون داد و هر سه بلند شدن ... سریع سرمو دزدیم و پریدم پایین ....تویچ همون راهروی منتهی به زیر زمین پنهون شدم ...

صدای در و شنیدم ... و پشت بندش صدای در حیاط و که پشت سرشون بسته شد ...اینبار هر سه باهم خارج شده بودن ...

برگشتم و نگاهی به حیاط کردم ...انگار که کسی نبود ... برگشتم سمت راهرو و از پله هارفتم پایین ...

زیادی تاریک بود نمیتونستم جلوی راهمو ببینم ... ایستادم و دستمو بردم توی جیبم و گوشه و کشیدم بیرون ...

فلش دوربین و روشن و کردم وگرفتم جلوم ...یکم دیدم برام راحتتر شد .. آروم آروم از پله ها رفتم پایین ... رسیدم به یه فضای باز ...دوربین و تودستم چرخوندم ...یه جای خالی با کمی خرت و پرت .... یدفعه چشمم افتاد به گوشه دیوار ... رفتم نزدیک تر .. خم شدم و چند تا تیکه پارچه رو که

روی زمین افتاده بودن و برداشتم ... با احمایی درهم نگاشون کردم ..سه تا مانتو با دوتا شال دخترونه بود ... پس خودشه ....نباید برشون میداشتم وگرنه ممکن بود بویی از این ماجرا ها برون...یکم دیگه مابین خرت و پرتا گشتم ....چیز خاص دیگه ای پیدا نکردم ... از زیرزمین زدم بیرون ... و محتاطانه از پشت درختا خودم و رسوندم به در اصلی ..آروم درو باز کردم و اومدم بیرون....

همونجوریکه حدس زده بودم مهیار اونجا نبود ... نگاهی به اطراف انداختم ... چشمم خورد به یه سوپر مارکت که دقیقا روبه روی خونه بود ... راه افتادم سمتش ... یه بطری آب و یه بسته دستمال کاغذی و از اون دستمال سفره ها ازش گرفتم ...اومدم بیرون و نشستم کنار دیوار...شال گردن و باز کردم ... خون فواره زد بیرون ...احمام بیشتر رفت توهم ... خیلی عمیق تر از اونی بود که فکر میکردم ...سریع بطری و باز کردم و خم شدم کنار جوب و آب و ریختم رو دستم ... لبمو گاز گرفتم و چشمام و بستم سوزشش خیلی زیاد بود ...ده بیستا از دستمالارو بیرون کشیدم و فشار دادم رو زخمم و دستمال سفره رو دورش محکم کردم ...

گوشیم تو جیبم لرزید ... نشستم کنار دیوارو دست سالمم و بردم توی جیبم ... مهیار بود -الو ...

-الو کجایی؟؟

-از خونه زدم بیرون ...

-میتونی بیای اداره؟...

چشممامو روهم فشار دادم و دستمو مشت کردم

-آره میام ...تو چیکار کردی ...

منم دارم برمیکرم سمت اداره ایناز امیری و که برگردوند به همون هتل و خودشم دادم بچه ها تعقیب کنن ...

-یه نفرم بفرست اینجا حواسشون به این خونه باشه فک کنم اینجام خبراییه ...

-چطور چیزی پیدا کردی ...

از درد و سوزش دستم نمیتونستم زیاد حرف بزنم

-میام اداره میگم ...

-باشه پس میبینمت ...

گوشی و قطع کردم و انداختم توی جیبم بلند شدم و بطری و جعبه ر پرت کردم تو سطل بزرگ  
آشغال که کنار خیابون بود ...

دستمو برای تاکسی که میومد بردم بالا ...نگهداشت ...سوار شدم و گفتم بره سمت اداره ...  
بانده محکم کشیدم و چسب و زدم روش .. وسایل و پرت کردم توی جعبه کمک های اولیه و  
درشو بستم ... از پشت میزم بلند شدم و راه افتادم سمت اتاق مهیار ...تقه ای به در زدم ...با  
صدای بفرمایدش درو باز کردم و وارد اتاق شدم  
تا منو دید بلند شدو اومد کنارم ...

-خب چی فهمم—

با دیدن دستم حرفشو خوردو اخماشو کشید توهم

-دستت چی شده؟؟دستمو آوردم بالا و انگشتمو جمع کردم و نگاهی بهش انداختم

-چیزی نیست رو دیوار شیشه ریخته بود منم نفهمیدم دستم و بریدن

-زخمش که عمیق نیست؟!

-نه چیز خاصی نیست ...

نگام کرد

-خب چی فهمیدی ...

با صدایی خشک و جدی گفتم

-یکی از بچه ها رو بفرست اونجا مستقر شه ... اونجوری که فهمیدم چند تا از دختر اقبلا اونجا

بودن ...چند تا مانتو و شال دخترونه تو زیر زمین افتاده بود ...

اخماش رفت توهم ..

-من اونجا پرس و جو کردم ...اون خونه ماله یه پیرمرد مسیحیه که ده سالی میشه اونجاست ...یه

پیر مرد بازنشسته و از کار افتاده ..

-در هر صورت باید حواسمون بهشون باشه

سری به نشونه تائید تکون داد ...

–خوبه توام برو آماده شو ... چند تا از بچه ها تا شمال دنبالتون میان و از دور پشتیبانیتون میکنن  
ولی بهتره یه ردیابی چیززی محض محکم کاری با خودتون ببرید

بی حرف سری تکون دادم و از اتاق خارج شدم ...

تا درو بستم گوشیم توی جیبم لرزید ... گوشیه از جیبم کشیدم بیرون و نگاش کردم .. شماره  
ناشناس بود ..

تماس و وصل کردم

–الو ..

صدای دخترونه بشاشی تو گوشم پیچید

–به به سلام علیکم آقا

اخمامو کشیدم توهم

–شما؟؟

با لحنی پر شیطنت گفت

–شما دوست داری من کی باشم ...

توجهی به ادامه حرفاش نکردم و گوشه و قطع کردم .. حوصله این مسخره بازیارو نداشتم ...

یبار دیگه گوشه تو دستم لرزید با صدایی جدی و خشن گفتم

–بین دختر جون اگه یبار دیگه زنگ بزنی

بلند خندید

–اوه اوه سامی بابا کوتاه بیا خواستم کمی سر به سرت بزارم ... لا لم ...

باشنیدن اسمش جا خوردم ..

–لاله؟!

–شناختی؟! ..

وارد اتاق شدم و درو بستم

–چرا شناختم ... اولش مسخره بازی در آوردی شناختم

خندید

-بابا شوخی کردم...شمار تو از مهسی گرفتم

نشستم پشت میز

-کاری داشتی؟..

-اهوم..سامی ببین فردا ساعت هشت شب همگی راه میافتیم قرارمونم همگی کنار اتوبان اصلی  
منتظر بقیه میشیم...میخوایم باهم راه بی افتیم ...

اخم کردم...پس تا دقیقه نود قرار نبود آدرس و بدن ....

-باشه مشکلی نیست ...

-فقط تو با مهسی میای دیگه؟؟

-آره

-اوکی پس فردا منتظریم

-باشه فقط چرا شب راه می افتیم؟؟

-که تا فردا برسیم دیگه...تازشم شب جاده خلوت تره

-اوکی باشه...مرسی ..

-قوربونت کاری نداری؟!

-نه

-باشه بای

گوشی و قطع کردم...باید سریعتر آماده میشدیم ...

\*\*\*

بیرون ماشین منتظرشون بودم تا بیان...نگاهی به ساعت انداختم...همینکه سرمو آوردم بالا  
ماشین مهیار پیچید تو کوچه...تکیه مو از درماشین کردم...ماشین و نگهداشت...در هر دو طرف  
باز شدو پیاده شدن ...



چشمم خورد به مهسیما ...

یه جین تیره با مانتوی مشکی و شال مشکی داشت ... یه سویشرت سفید و یه جفت کفش آل  
استار سفید پاش بودو یه کوله پشتی کوچیکم انداخته بود رو شونش ....

طبق معمول موهای قهوه ای و روشنش از شال زده بود بیرون و آرایش ملایم داشت ...  
مهیار اومد جلوو باهام دست داد ...

–خب اینم مهسیما ... سریع تر راه بی افتین ...دوتا ماشینم پشت سرتون میان ...خیالتون راحت  
باشه ... منم تا فردا خودمو می‌رسونم

سری تکون دادم و به مهسیما اشاره کردم

–خب دیگه سوار شو ... بریم دیر شد ...

با مهیار خدافظی کردیم...کیف دستی کوچیک مهسیما رو گذاشتم صندوق عقب و سوار شدیم  
...دستی برامون تکون داد ...راه افتادم سمت قرار بچه ها ...

مهسیما خم شدو کیفشو پرت کرد رو صندلی عقب ... و صاف نشست ...برگشتم سمتشو نگاه  
گذرا بهش کردم ...

–کمر بندتو ببند

بی حرف قبول کردو کمر بندشو بست...نگاشو چرخوند بیرون وجاده رو نگاه کرد ...

به لطف جاده های آرام سر ده دقیقه رسیدیم به بچه ها که منتظر بودن ...دیگه کسی نایستاد  
...انگار ما آخرین نفر بودیم همگی راهی جاده شدیم ...

هنوز نیم ساعت نشده بودکه راه افتاده بودیم مهسیما کلافه شده بود اینو از ول خوردنا و چپ و  
راست شدنش میفهمیدم ...با صدایی جدی گفتم

–چی میخوای؟!

برگشت طرفم –چی؟

نگاش کردم

–چی میخوای که نمیتونی آرام بگیر بی شینی ...

موهانشو داد زیر شالشو با قیافه ای در هم گفت

- شما حوصلت سر نمیره؟؟...خب یه نوحه ای ..آهنگی ..رادیویی چیزی ...

فهمیدم دردش چیه .... -فک نکنم از آهنگای من خوشت بیاد ...

صادقانه حرف زده بودم آهنگای من بیشتر آهنگای روسی بودن که با سلیقه هر کسی سازگار نبود ... تا این حرفو زدم سریع خم شد سمت صندلی عقب ... کمربند مانع حرکتش شد ... نشست و سریع باز کرد کمربندشو دوباره خم شد سمت صندلی ... با تعجب داشتیم به حرکاتش نگاه میکردم ... کولشو برداشت و زیشو کشید ... کمی زیرو روش کرد تا بالاخره چیزیو که میخواست پیدا کرد باهیجان یه فلش مموری دستش گرفت و آورد بالا ... نگاهی به فلشه کردم و دستمو بردم جلو از دستش گرفتم...

با هیجان کولشو پرت کرد صندلی عقب ... رفتارش واقعا شبیه دخترای هجده نوزده ساله بود ... هجاناتشو نمیتونست کنترل کنه تا صدای آهنگ تو ماشین پیچید عین بچه ها سرشو خم کرد یه طرف و گفت

- صداشو کمی بلند کنم؟؟؟

سری تکون دادم و دستمو گذاشتم روی فرمون ... دستشو برد جلو و شروع به عقب جلو کردن آهنگا و ولوم صدا کرد .. صدای آهنگ تو ماشین پیچید ..

بزار اسمم روی اسم تو بمونه

نزار این جدایی دستمو بخونه

نزار این روزای خوبمون تموم شه

نمیخوام که زندگیم بی تو حروم شه

دل من هیچ کس و غیر تو نمیخواد

با دل هیشکی به جز تو راه نییاد

آخه تو عشقمی جز تو کیو دارم

که شبا سر روی شونه هاش بزارم

بی تو تمومه دنیام

بی تو حروم رویام

این دل بی تو میمیره

دنیام بی تو هیچه

عطرت تا مییچه

این دل بی تو میمیره

بی تو تمومه دنیام

بی تو حروم رویام

این دل بی تو میمیره

دنیام بی تو هیچه

عطرت تا مییچه

این دل بی تو میمیره

چشمم بهش افتاد که داشت با آهنگ زمزمه میکرد... از صدای آروم خواننده خوشم اومده بود

فکر میکردم که برات زیادیم خسته شدی

عزیزم نفهمیدم شاید تو وابسته شدی

کاش بدونی که نگاتو به یه دنیا نمیدم

عشق من بودی و من بودنتو نفهمیدم

بی تو تمومه دنیام

بی تو حروم رویام

این دل بی تو میمیره

دنیام بی تو هیچه

عطرت تا مییچه

این دل بی تو میمیره

"امین رستمی بی تو"

دیگه تا نزدیکای ساعت ده دوساعت و بکوب روندیم ... متوجه چراغ زدناى ماشین سعید شدم  
...ماشیناشونو کشیدن کنار یه سفره خونه و پیاده شدن ...منم نگه داشتیم ... قبل پیاده شدن از  
آینه به پشت نگاه کردم ...متوجه ماشینایی که از اول پشت سرمون بودن شده بودم ... پیاده شدم  
... مهسیما سویشرتشو دورش محکم تر کرد ...منم گرم کنم و برداشتم و همراهش راه افتادم  
سمت بچه ها ...روپام اومده بود ..تعجب کردم چطوری یه پدر و مادر میتونست انقد بیخیال باشه و  
بچشو ول کنه به امون خدا ... راه افتادیم سمت سفره خونه ...

همگی دور یه تخت بزرگ نشستیم...نیما بلند شد و رفت برای همه چلو کباب سفارش داد...مهسیما  
دقیقا چفت من و لاله هم کنار اون نشسته بود ...

سعید برگشت سمت من

-خب سامی چه خبرا ..اونبار یادم رفت شمارتو بگیرم گفتم لاله دعوت کنه

لبخند کمرنگی زدم

-آره مرسی واقعا ...حوصلم سر میره از بیکاری

کمی خودشو بالا کشید و لم داد به پشتی که گذاشته بودن روی تخت ..

-راستی سامان تو کارو بارت چیه ...از ماشین و سرو وضعت که معلومه حسابی جیبت پره

با لحن بی تفاوتی و زیرکی گفتم

-همش از صدقه سری جیب بابامه ..منم خیر سرم اومدم تبریز یکی از شعبه های شرکتشو  
بچرخونم ولی خب من حوصله کار کردن واسه بابامه رو ندارم ...دنبال یه کار درست و حسابیم که  
از زیر بیلیتش بیام بیرون

یه تای ابروشو داد بالا

-خریا تو که بابا به این خرپولی داری جای تیغ زدنش میخوای تازه پشت پا بزنی به بخت خودت و  
ماله اون

نگاهی به مهسیما و دخترا انداختم که مشغول بودن و نگامو چرخوندم سمت سعید ...

-راستشو بخوای خستم میکنه ... این کارو بکن اون کارو نکن اینو بپوش اونو نپوش ...با این بگرد  
با اون نگرد ... دستم که بره تو جیب خودم دیگه از دست خورده فرمایشاشم راحت میشم

-کار بابات چیه ؟

-تو کار صادرات واردات

سری تکون دادو باخنده کجکی نگام کرد

-دست تو هر کاری بزنی باید جون بکنی تا چندر غاز بزارن کف دستت ...بابات هر چقدم گیر بده

پول مفت میریزه تو جیبت

نگامو دوختم به نیما که داشت با یه سینی پر لیوان و پارچ دوغ میومد سمتون

-تو فکرش هستم یه کار کم دردرسر و پر پول واسه خودم دست و پا کنم

-آها ..

نیما پارچو گذاشت روی تخت و خودشم کفشاشو در آورد و نشت رو تخت ...بعد چند دقیقه

غذاهامونو آوردن ...همگی مشغول شدیم ...

بعد شام بلافاصله راهی شدیم ...با دقت پشت سرشون حرکت میکردم ...مهمسیما تا ساعت دوازده

و نیم بیدار بود ولی بالاخره خوابش برد ... گرم کنم که انداخته بودم رو صندلی عقب و آروم خم

شدم و برداشتم ... ماشین و کشیدم کنار و رو تنش مرتب کردم... به خاطر قولی که به سرهنگ

داده بودم شدیداً احساس مسئولیت میکردم .... نباید میزاشتم اتفاقی واسه دختر کوچولوش بی

افته ...

حرکت کردم و پخش و در حد امکان صداشو آوردم پایینتر و به راهم ادامه دادم ...

چشمم به صفحه گوشی افتاد که در حال ارزش خاموش و روشن میشد ... به اسم آقا جوننی که رو

صفحه نمایش داده میشد خیره موندم ....نمیتونستم ماشین و نگه دارم ممکن بود گمشون کنم ....

دست بردم و هندسفری و انداختم توی گوشم

-الو ...سلام آقاجون

-سلام ...

نگاهی به ساعت انداختم ۱۲:۵۰ دقیقه بود با تعجب گفتم

-اتفاقی افتاده این ساعت زنگ زدین؟؟

-از سر شب دو سه بار زنگ زدم به گوشتت بر نداشتی! ...

نگاهی به صفحه گوشی انداختم ...فک کنم نشنیده بودم ...

-شرمنده ...رو و بیبره بود خودمم تو ماشین نبودم ...

-زنگ زدم خونت اونجام نبودی

-ماموریتم ..

-کی برمیگردی ؟

-معلوم نیست شاید جمعه

-فکراتو کردی؟؟

-چشمامو سفت روهم فشار دادم

-آقا جون یادمه گفتین یه هفته بهم وقت میدیدن ...هرچند اونم نیازی نیست من قبلا فکرامو کردم

با تمسخر گفت

-ونتیجش؟!

-بعد به دنیا اومدن بچه همه چیو تمومش میکنیم ...

- اون وقت این تصمیم هر دو نفرتون بوده

نفس عمیقی کشیدم

-بله

-ولی ترنم یه چیز دیگه میگه اون میگه من زندگیمو دوست دارم ... میخواد بچشو کنار پدرش

بزرگ کنه ...میگه تنهایی از پس بزرگ کردن بچه بر نیامد

پوزخندی زدم

-مگه قراره اون بچه رو بزرگ کنه؟؟؟

انگار از حرفم گیج شد برای همین ساکت شد ...با لحنی جدی گفتم

-آقاجون من تصمیم و گرفتم و با نهایت احترام میگم چه شما یا هر کسه دیگه ای که بیاد نمیتونه

این تصمیم و عوض کنه ...از اولم ازدواج ما به اصرار شما بود و بی توجه به سلیقه و خواست من

...ولی به حرمت اسمی که رفت تو شناسنامه و خطبه ای که جاری شد به عنوان زنم قبولش کردم

و با بدو خوبش ساختم ...ولی دیگه شرمندم ظرفیت من از این پر تر نیمیشه

عصبی شد و داد زد

-دِ آخه پسر تو چه مرگته... بگو بدونم چرا میخوای دختر به این خوبی و طلاق بدی... خوشی زده زیر دلت... چرا انقد سخت مگیری؟؟

پوز خندی زدم... خوشی... برگشتم سمت مهسیما خواب بود هنوز... صدای گوشی و کمی آوردم پایین تر

-من؟... آقاجون من آدم سخت گیری نیستم مشکل من اینکه آدم سخت گیر میاد تو این دورو زمونه

-آخه بگو چه مرگته... چی از این دختر طفل معصوم دیدی که اینجوری داری تیشه به ریشه خودشو خانوادش میزنی

بحث و تموم کردم نمیخواستم کشش بدم ...

-متاسفم آقاجون من دیگه باید برم ... به مادر جونم سلام برسونید

منتظر جوابی نشدم و قطع کردم... حرف زدن و تلاش واسه قانع کردن آقاجون و بقیه بی فایده بود... از دواج با ترنم از اولم اشتباه بود ولی کسی نمیخواست این اشتباه و بپذیره... من تاوان اشتباه دیگران و دارم پس میدم... وقتی که از چشم پدرم که جونش به جونم وصل بود افتادم فهمیدم چقد سخته دیگران خطا کنن و تو تاوان پس بدی ...

اوایل برام خیلی مهم بود که نظر آقا جون و تغیر بدم ولی از یه جایی به بعد دیگه هیچی برات مهم نیست...

به خودت که میای میبینی نسبت به اطرافیان از عزیز ترینشون تا نفرت انگیز ترینشون فقط یه حس داری... حس بی تفاوتی ...

نه از اینکه کسی دوست داشته باشه و جونش برات در بره خوش حال میشی و از اینکه کسی حالش ازت بهم بخوره و ازت متنفر باشه ناراحت میشی ...

الان چند ماه بود که دقیقا این شده بود سر مشق زندگیم... بی تفاوتی ....

مهم نبود اگه دیگه برای آقاجون فرزام همیشگی نبودم و برای مادر جون پسر کاکل به سر عزیز کردش... مهم نبود اگه پدرم مادر ترنم دیگه تفم و صورتم نمینداختن... مهم نبود نگاه پر نفرت پدرش وقتی خواست سیلی بزنه تو گوشم و دستشو رو هوا گرفتم ....

الان و این لحظه مهم ترین چیز گذر همین لحظه ها بود ...

الان مهم نبود چی میشه ...مهم این بود که اونیکه من میخوام بشه هرچند خیلی وقت بود که هیچی اونجوری که میخواستم نبود ...

\*\*\*

در ویلا رو باز کرد و ماشینا یکی یکی رفتن تو...همینکه ماشین و نگه داشتیم لاله دوید طرف ماشین...نگاهی به مهسیما انداخت

-په ...این چرا خوابیده

اشاره ای به ساعت کردم

-انتظار نداشتمی که تا این وقت صبح بیدار بمونه ...

با تاسف سری براش تکون داد ...

-مارو باش با کیا اومدیم سیزده بدر ...

نگاهی به نمای ویلا کردم ...کوچیکتراز اونی وبد که فکرشو میکردم ...بی اینکه نگامو از اونجا بگیرم گفتم

-مهمونی اینجاست؟؟...یکم کوچیک نیست

نگاهی گذرا به ویلا انداخت

-نه بابا اینجا نیست که ویلای یکی از بچه هاس اونجا بزرگه ...

سری تکون دادم و دست به جیب همونجا وایستادم ...دستی خورد به شونم ....

برگشتم سعید بود ...

-بریم تو دیگه ...همم خسته ایم داره آفتابم در میاد ...

بی حرف برگشتم سمت ماشین و سرم و خم کردم تو ....چند بارصداش کردم ولی انگار خیال بیدار شدن نداشت ...

لاله منو کنار زد

-برو کنار این راسته کار خودمه ...



کمی کنار کشیدم خم شدو چند تا تیکه از موهاشو که از کنار شال ریخته بود رو صورتشو برداشت  
و باهاش کنار دماغش کشیدم ... تکونی خوردو دستشو محکم کشید روصورتش

لاله خیلی ناگهانی با صدای بلند گفت

—مهسیما—

با اخم نگاش کردم...مهسیما هل شدو از خواب پرید ... لاله به این کار بی نمکش خندید و  
مهسیمام که موقعیتشو درد کرد یه بیشعور گفت و زد زیر خنده

رفتم سمت صندوق عقب ...چه دل خسته ای داشت این دختر اگه کسی منو اینجوری بیدار میکرد  
یه جای سالم تو تنش نمیداشتم بمونه ....

از ماشین پیاده شدو اومد عقب کنارم ایستاد ...

—کولمو بدین خودم میبرمش ...

با اخم نگاش کردمو نگامو چرخوندم به اطراف ...تن صدامو آوردم پایین تر ...

—رسمی حرف نزن ...در ضمن از دهننت نپره سروان مروان بگیا من سامانم...

خندید ...

—بابا حواسم هست ...تازه سروان و سامانم هم وزن

کیف دستی کوچیکشو دادم دستش...گرفت و کنار ایستاد...چمدون کوچیکمو برداشتم و در  
صندوق عقب و بستم ...

همراه هم راه افتادیم سمت ساختمون ویلا ... سر جمع چهار تا اتاق داشت ...

نیما با خنده رو به همه گفت

—آقا مردونه زنونش کنین راحت باشیم

سعید خندید ...منو سامی میریم یه اتاق تو و امیرم برین تو اون یکی خانومام خودشون تصمیم  
بگیرن ...

مهسیما سریع پرید جلو

—منو و رویام یه جا

لاله سقلمه ای بهش زد

-بی شعور نو که اومد به بازار لاله شد دل آزار...

خندید ... از اون خنده های مهسیمایی...

-گمشو بابا بیشعور من خدا خدا میکنم از دستت خلاص شم بعد پیام باهات هم اتاقیم بشم ...

لاله پشت چشمی براش نازک کرد

-گمشو بابا لیاقت نداری ...

همگی راه افتادیم سمت اتاقامون ...تخت تک نفره بود ...سعید پشت سرم وارد اتاق شدو درو

بست ... نگاهی به تخته اتاق و تک خنده ای کرد

-مثله اینکه قراره امشب و مهربون تر بخوابیم ...من و تو تو آغوش هم ...

با یه حرکت تیشرتمو از تنم در آوردم و پرت کردم روی صندلی که تو اتاق بود ...سعید نگاهی به

هیكلم کردم و یه تایی ابروشو داد بالا

-واو ...پسر چی کردی ...چند سال وقت گذاشتی تا شدن این؟ ...

لبام یه وری کج شد ...

-شیش سالی میشه ...

با حیرت گفت

-شیش سال؟؟...عجب بیکاری بودیا ...

در کمند دیواری که تو اتاق بودو باز کردم ...درست حدس زده بودم ...یه ملافه با بالش برداشتم و

پرت کردم رو زمین ...

مثله من پیراهنشو در آوردم و خودشو پرت کرد رو تخت

-یه شب من رو تخت باشم یه شب تو اوکی؟؟

چراغ اتاق و خاموش کردم و اومدم سمت ملافه و بالش و مرتبشون کردم ..

با لحن بی تفاوتی گفتم

-مهم نیست من عادت دارم به این مدل خوابیدن ...

زیادی داشت پر چونگی میکرد ...

-سامان یه سوال ...

دستامو گذاشتم زیر سرمو خیره شدم به سقف ... حرفی نزدم ... برگشت سمتمو چشمای بازمو که دید دنباله حرفشو گرفت ...

-چندتا دوست دختر داری ؟

لبام دوباره یه وری کج شد

-چرا برات جالبه

عین من طاق باز دراز کشید ... جالب نیست منتها کنجکاو شدم بدونم

شونه ای بالا انداختم و یه دروغ دیگه سر هم کردم

-چه بدونم... زیاد

تک خنده ای کرد ...

-مهسیما رو دوست نداری آره !؟

کمی تمسخر چاشنی حرفم کردم ...

-نگو که فک میکنی دوست دارم !...

اینبار خندید ...

-باشه بابا بگیر بخواب یه سره توراه بودیم خسته ایم ...

-میخوام بخوابم تو نمیداری ..

اینبار حرفی نزدو ملافه رو کشید روی خودش ...

چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم ... هر چند میدونستم تلاشم بی فایده ولی بازم دست از این

کار نکشیدم ... به پهلو چرخیدم و یه دستمو گذاشتم زیر سرم و اون یکی دستم و گذاشتم رو

شکم ... دوباره چشمامو بستم ...

\*\*\*\*\*

زیاد نتونستم بخوابم... شاید یه ساعت فقط... از همه زودتر بیدار شده بودم... بهتر بود تا کسی بیدار نشده یه سرو گوشی تو ویلا آب بدم ...

وارد حیاطش شدم... کلا ویلای زیاد بزرگی نبود... حیاطشم عین داخلش زیادی ساده بود... بعد کمی گشتن ناامید شدم... داشتیم وارد ساختمون میشدم که در اصلی باز شدو چشمم افتاد به مهسیما ...

همون جین دیشب تنش بود منتها شنل مدل بافت قرمز با یه شال طوسییم انداخته بود رو موهایش ... روبه روش ایستادم

به روم خندید ...

-سلام جناب سامان ...

اخمامو کشیدم توهم... چشماشم خندید اینبار ..

-صبح بخیر سامان خان ...

پفی کردم و بی توجه به حرفش گفتم...

-چرا به این زودی بیدار شدی ؟

شنلشو بهم نزدیک تر کردو بیشتر توش جمع شد ...

-منکه دیشب تا برسیم اینجا به کوب خوابیدم ... همین چند ساعت خوابم زیادیم بود ...

نگاهی به ساعت انداختم... صبح شده بود... تن صدای آرومش تو گوشیم پیچید ...

-جناب سروان !!

سرمو گرفتم بالا و نگاهش کردم... سعی کرد چهرشو مظلوم کنه ولی بیشتر شیطون شد تا مظلوم

-من همیشه دوست داشتم صبحای زود برم کنار دریا اما کلا چند سالیه شمال نیومدیم به خاطر بابا و مهیار... بیارم که با داییم اینا اومدیم نشد ...

یه تای ابروم بالا پرید.. این بچه که فک نکرده من مسئول رسوندنش به آرزوهایم؟ ...

بازم چاشنی مظلومیت قاطی صداس کرد

-اجازه میدین برم؟؟...

نگاهی به صورتش کردم... بدم نمی اومد کمی تو این سفر بهش خوش بگذره ...

با صدایی خشک و سرد... عین سردی و سوز اول صبحی هوا گفتم ....

-همینجا و ایستا به چیزی بیوشم برگردم ...

متوجه حرفم شد ... با هیجان دستاشو کوبید بهم ...

-وای مرسی

خندم گرفت ولی نخندیدم ... اینروزا چرا انقد در برابر خندیدن مقاومت میکنم؟ ....

درو آروم باز کردم و وارد اتاق شدم ... سعید هنوز خواب بود ... رفتم سمت چمدونم و یه پلیور چهار  
خونه مشکی و قرمز پوشیدم ... از روشم یه کاپشن مشکی پوشیدم ... از اتاق زدم بیرون ...

دم در ویلا منتظر ایستاده بود ... حس میکردم لباسش مناسب نیست ولی خب دیگه زیادی مسخره  
میشد اگه میخواستتم نگران لباسشم باشم .. دیگه بیست و یک سالش داشت میشد هر چقدرم که  
رفتارش بچه گونه باشه الان وقت بزرگ شدنش بود ...

رسیدم کنارش ... بدون اینکه نگاهش کنم درو باز کردم و کنار ایستادم ... رد شد ...

پشت سرش از در خارج شدم و درو بستم .. هوا سوز داشت ... بهمن ماه بود و حسابی سرد بود ...

دستامو کردم تو جیبم ... متوجه لرز خفیف بدنش شدم ... حرفی نزدم ...

دقیقا مسیر دریا رو نمیدونستم چون ویلا به جای تقریبا سراسر ویلایی بود ...

از یه پیر مرد که سوار دوچرخه و نون تازه روی چرخش بود پرسیدم دریا کدوم طرفه ... پنج دقیقه  
راه بود ... قدمامو منظم کردم و همپاش راه افتادم ...

-جناب سروان

اخممامو بد جور گره کردم تو هم و نگاهش کردم ...

چشماشو گرد کرد

-الان که دیگه تنهاییم

با لحنی توییخی گفتم

-هرچی انقد میگی عادت میکنی ...

با بیخیالی شونه بالا انداخت

-بیخیال بابا من دیر به چیزی عادت میکنم شما خیالت از بابت من راحت

-حرفتو بزن

یا تعجب چرخید طرفم

ها؟!!!

بی اینکه نگامو از مسیر بگیرم گفتم

-میگم حرفتو بزن...میخواستی یه چیزی بگی

-آه...

دستاشو رو سینه قلاب کردو با هیجان پرسید

-میگم جناب سروان شمام عین مهیار ما دانشکده افسری درس خوندین

دستام هنوز تو جیب شلوار جینم بودو نگام به مسیر

-نه ...

منتظر ادامه حرفم بود ولی من حرفی نزدم...انگار حرصی شد

-جناب سروان...تو شهر شما برای حرف زدن مالیات میگردن که تلگرافی و کوتاه جواب میدین؟!!

لبام یه وری کج شد...از گوشه چشم نگاهش کردم... با غیظ داشت نگام میکرد

-مگه تو چیز دیگه ای پرسیدی که من بخوام جوابی بدم...جواب سوالت همین یه کلمه بود

-یعنی نمیتونستین بگین چی خوندین...کجا خوندین ...

اینبار کامل چرخیدم طرفش رسیده بودیم کنار دریا

-همه اینا چندتا سوال جدا گانس

اینبار اون چرخید طرفم

-خب حالا میشه بگین جواباشو

یکم لحنم شیطون شد ...

-میدونستی خیلی فضولی...



طلبکار نگام کرد

-نه نمیدونستم ...دمت گرم که گفتی ...

اینو گفت و چرخید سمت دریا...اخماشو کشیده بود تو هم ... خندمو خوردم و منم برگشتم سمت  
دریا ....

-من روانشناسی خوندم تو تهران (برگشت سمتم)...لابد الان کنجکاو شدی ومیخوای بدونی که  
پس چطوری پلیس شدم؟... (منتظر جوابش نشدم و ادامه دادم)هجده سالم بود که به واسطه  
عموی کوچیکم به عنوان پلیس مخفی استخدام شدم ...تا همین چهار سال پیشم پلیس مخفی  
بودم ... ولی بالاخره از دانشگاه تو سال آخرم انصراف دادم و رسماً وارد پلیس شدم ...

سرمو چرخوندم سمتش

-خب...برطرف شد؟؟؟

لباش به خنده باز شد

-بله مرسی ...میگم جناب سروان کار شما خیلی سخته ها چطوری میتونین این قاتلا و زور...

کاپشنم پرت کردم تو بغلش ... هل شدو دست پاچه کاپشن و گرفت ...تا سوالی نگام کرد زل  
زدم تو چشماشو رک گفتم

-خیلی حرف میزنی ...

دهنش از تعجب باز موند ..نگاش هنوز به من بود ولی من عقب گرد کردم و تو امتداد دریا حرکت  
کردم و ازش کمی دور شدم ...خیالم راحت بود دیدم که یکی از ماشینا دنبالمون بود ...نشستم رو  
ماشه ها ... تو تیرس نگام بود ...

کاپشن و گرفت و تا کرد و گذاشت رو زمین ...با تعجب داشتیم به کارش نگاه میکردم .... تا دیدم  
شنلشو کمی کشید بالا و میخواد بشینه رو کاپشن سریع بلند شدم و داد زدم

-هـــــوی دختر داری چیکار میکنی ...

وسط ایستادن و نشستن خشکش زد سرشو چرخوند طرفم

-خب دارم میشینم ...

پفی کردم... این دیگه کی بود بابا.... با صدایی تقریبا عصبی گفتم  
-اونو ندادم که جلوس کنی روش... دادم بیوشی پس فردا قندیل نبندی  
انگار تازه دوزاریش افتاده بود... بی توجه به لحن عصبی من بلند خندید و کاپشن رو از رو زمین برداشت و تکوندش

-مرسی

اینو گفت و کاپشن و پوشید... پفی کردم و نگامو ازش گرفتم... خودم و انداختم رو ماسه ها...  
خدایی شک داشتیم به اینکه این واقعا خواهر مهبیاره یا نه... آی کیو در حد منفی بود...  
گوشیمو گرفتم دستم و شماره مهبیارو گرفتم...

به دومین بوق نرسیده جواب داد

-الو سلام...

-سلام... کجایی؟؟

-من تو راهم دارم با زمانی میام...

-اوکی...

-همه چی مرتبه...

-آره نگران نباش

-هنوز نفهمیدین محل مهمونی کجاست...

نگاه مهسیما کردم که توی کاپشت جمع شده بودو نشسته بود رو زمین..

-نه نم پس نمیدن...

-باشه پس من فک کنم تا یکی دوساعت دیگه اونجایم آدرسشو از بچه ها میگرم

-باشه پس...

-مهسیما خوبه؟؟

نگاهی بهش کردم... داشت از کنارش سنگ برمیداشت و پرتاب میکرد طرف موجا

-آره اونم خوبه...



-باشه پس میبینمت

هر دو همزمان قطع کردیم... بلند شدم رفتم سمتش.... عجیب در تلاش بود ...

-داری چیکار میکنی؟!...

با هیجان برگشت سمتم... لباس سرخ سرخ شده بودم ...

میخواهم بینم میتونم یکی از این موجا رو بشکنم

ابرومو کشیدم توهم

-بشکنی؟؟

سرشو بالا پایین کرد

-اهوم... لامصبا این همه سنگ پرت کردم سمتشون آخ نگفتن ...

یه سنگ نسبتا بزرگ برداشت و پرت کرد .. سنگه بلافاصله بعد برخورد با موج آروم برگشت سمت ساحل ....

خم شدم و بین سنگای درو برم یه سنگ کوچیک برداشتم ...

-اون که همیشه بیا اینو ...

نگاهم به دستش کشیده شد که یه سنگ خیلی بزرگ دستش بود ...

با تاسف نگاهش کردم

-بینم دخترجون حالا بزاریم پای اینکه زورت نمیرسه نمیتونی بزنی ... تو فیزیکم نخوندی؟؟

گیج نگام کرد ... پفی کردم و سنگ کوچیکی که دستم بودو چند بار انداختم هوا و گرفتمش ...

-هر چقد سطح کمتر باشه فشار بیشتره ....

همینکه حرفم تموم شد باهمه توانم سنگ و پرت کردم طرف موج نسبتا بزرگی که داشت میومد

...سنگ دل موج و شکافت و ازش رد شد ...

با دهن باز خیرهش شده بود به موجی که از هم پاشید...

دستامو کوبیدم به هم و برگشتم سمتش... هنوز با تعجب داشت صحنه ای که دیده بودو تجزیه

تحلیل میکرد ...

نگام کرد ....

-جد... جدا زدیا ...

یه وری خندیدم

-غیراین انتظار داشتی؟ ..

عین بچه های تخس دستشو تو هوا تکون داد

-خیرشم ربطی به زورو بازوتون نداشت موجه بزرگ بود پس چون سطحش بزرگتر بوده  
فشارشم کمتر بوده ...

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم ...واقعا مایه تاسف بود ... چشمش به صورت و نگاه سراسر  
تاسفم افتاد

-چیه خب ...خودمم میدونم استعدادام داره تو این مملکت حروم میشه ....سقف اینجا برای من  
خیلی کوتاهه

اینبار دیگه نتونستم جلوی خندمو بگیرم و یه لبخند نشست روی لبم ...سریع دستمو به ته ریشم  
کشیدم تا بلکه بتونم پنهونش کنم ولی دیر شده بود ...

با هیجان بالا پایین پرید ...

-ایول ...بالاخره خندیدینا

سعی کردم جدی باشه

-خیلی خب باشه بریم دیگه دیر شد ...

جلوتر راه افتادم ...دوید خودشو رسوند بهم ..خنده از رو لبش کنار نمیرفت ...

-دیدن بالاخره یختون و آب کردم ...چیه بابا همیشه خدا شبیه شمر —

چپ چپ نگاهش کردم ...سریع حرفشو خورد ...

-یعنی اینکه میگم ...میگم اخم بده دیگه همیشه بخند ... سرمو از ش برگردوندم ...

-میگم جناب سروان شما هرچقد دلت خواست پیش من بخند ...خیالت راحت من به کسی نمیگم  
خندیدی

اینبارم خندم گرفت ولی قورتش دادم ..

جلوی نونوایی ایستادم ...

-همینجا وایستا من برای صبحونه نون تازه بگیرم ...

خم شد طرفم تا صورتمو نگا کنه

-خب منم پیام دیگه ...

نگاهی به صف کم آقایون و صف طولانی خانوما انداختم که جلوی نونوایی بود ...

-باشه بریم ...

حواسم به اطرافم بود...همیشه از نون خریدن بدم میومد ... بی حوصله و دست به سینه با پام رو

زمین ضرب گرفته بودم ...زودتر از اونیکه فک میکردم نوبتم شد ...

نونارو که پیچید برام و داد دستم برگشتم و از صف خارج شدم ...چشم چرخوندم تا پیداش کنم ...

پیش دوتا زن ایستاده بودو داشت باهاشون حرف میزد ...البته اونجوریکه فهمیدم خودش متکلم

وحده بودو اونو فقط شنوده ...از پشت بهش نزدیک شدم صداس واضح تر شد ...

"آره والا منم همینو میگم اصلا همچین بچه ای رو باید بگیری دمپایی ابریا هستن از اونا

...خیسش کنی بعد بکشی به تن و جونش تا سیاه و کبود شه ...بعدم یه قاشق از اون فلفلای

هندی بریزی تو دهنش و سفت بگیری در دهنشو که باز نکنه ...دیگه آدم میشم..."

-توصیه های ایمنیت تموم شد؟؟

با شنیدن صدام سریع از جا پرید و برگشت پشت سرشو نگاه کرد ...

چپ چپ نگاهش کردم

-اگه تموم شد تشریف بیارید بریم ..

دستاشو کرد تو جیب کاپشن و سرشو به معنی باشه تکون داد ...

جلوتر راه افتادم سمت ویلا ...از زنا خدافظی کردو دوید پشت سرم تا خودشو بهم برسونه ...

رسید کنارم .. کمی نفس نفس میزد ...از گوشه چشم نگاهش کردم ...

-چندتا شیکم زایدی و چندتا بچه بزرگ کردی که داشتی برای اونا راهکارای تربیتی توصیه

میکردی؟؟

شونه ای بالا انداخت

- نیازی به بچه بزرگ کردن نیست .. یبار با دمپایی ابری خیس بی افتن به جونش دیگه دید زدن دختر همسایه از سرش می افته ..

گیج نگاش کردم .... نمیفهمیدم چی میگه

- دید زدن؟؟

خندید ...

- آخه میدونین زنه میگفت هر روز پسرش که سوم دبیرستانه میومد براشون نون میخرید ولی از دیروز پدرش گرفته تو انباری زندونیش کرده چون میرفته بالای شیرونی میشسته دختر همسایه روبه رویشونو دید میزده

تازه فهمیدم چی به چیه ... خندم گرفت ... فکر اینکه داره بچه خودشو با دمپایی ابری میزنه تصویر جالبی میشد ...

رسیدیم دم در ویلا ... دستشو گذاشت روی زنگ ... صدای فرحناز از اونور آیفون بلند شد ...

- کجا رفتین شما سر صبحی؟؟

خشک و جدی گفتم

- باز کن درو ...

در باز شد ... اول مهسیما و بعد من وارد شدیم .... با دیدن نون تازه تو دستم همشون هوی بلندی کشیدن ... بعد خوردن صبحونه نیما رو به همه گفت

- بچه هاموافقین برای مهمونی فردا همگی بریم خرید

لاله در حالیکه داشت چایشو سر میکشید گفت

- اوم ... آره آره .... من لباس با خودم نیاوردم ...

فرحناز نگاهی به جمع انداخت

- میریم هر کی خواست میخره هرکیم که آورده فبه المراد

با موافقت همه همگی راه افتادیم سمت مرکز خریدی که همون نزدیک بود ... فک نمیکنم چیز به درد بخوری میشد توش پیدا کرد ... برای همین لباسامو با خودم آورده بودم ...

با وارد شدن به فروشگاهها فهمیدم بازم حس شیشم پلیسیم زده تو خال... لباسای مزخرفی داشت ... اکثرا باز و لختی بودن یام اینکه مدشون خیلی خز بود ...

دخترای یکی یکی فروشگاهها رو زیر رو رو میکردن ... برگشتم سمت مهسیما ...

-تو لباس آوردی؟

سرشو تکون داد

-آره بابا نمیشد که بیام یهویی از اینجا بخرم ...

بیخیالش شدم و همراه بقیه راه افتادیم سمت مغازه و فروشگاههایی که اونجا بودن ...

سعید دست به جیب کنارم قدم برمیداشت ... میخواست یه چیزی بهم بگه ولی نمیفهمیدم چرا داره دست دست میکنه ..

-سامان ...

نگامو از ویتیرینا نگرفتم

-بله ...

-میگم اگه یه کار پر درآمد و پر پول و پله ای بهت پیشنهاد شه که خیلیم کم در دسره قبول میکنی؟؟

پوزخند صدا داری زدم و نگامو چرخوندم سمتش

-کار پر پول و پله و کم در دسر؟؟... کجاست؟؟... تو مریخ

خندید ... نه بابا تو همین زمین بیخ گوش خودمون ...

نگاهی به اطراف کردم و دستی به شونش زدم ...

-بین سعید من گاگول نیستم ... نزدیک سی سالمه ... حالیمه کار پر پول بی در دسرم نمیشه ...

اینو گفتم و ازش رد شدم ... اومد دنبالم ... باید نشون میدم آدم ساده ای نیستم وگرنه بیخیال میشد

-حالا فک کن یکم در دسرم داشته باشه ... اگه پول یهویی و گنده میخوای باید در دسراشم به جون بخری ...

سعی کردم لحنم بی تفاوت باشه ...

- برای من مهم نیست ... پول که باشه در دسراتم خود به خود حل میشه ...

حرفشو ادامه نداد ... از گوشه چشم نگاهش کردم

- حالا چی هست این کاره

خندید - چیزی نیست بیخیال ... فقط خواستم نظرتو بدونم ...

پا پیش نشدم ... نباید حساسش میکردم ... دستمو گذاشتم رو شونش

- در هر صورت اگه سراغ داشتنی دست منم بند کن .. من اهل ریسکم

نگا کردو حرفی نزد ... از کنارش رد شدم و وارد یه مغازه عطر و ادکلن فروشی شدم ...

دیدم مهسیمام همراه رویا و لاله داخل مغازن ...

هرسه داشتن ادکلنای مختلف و تست میکردن ... رفتم جلو یکی از ادکلنارو برداشتم ... یه تایی

ابرومو دادم بالا ... فک نمیکردم اینجا ادکلن اصلم پیدا بشه ... لاله رو کرد سمت من

- سامی بیا ببین کدوم یکی از اینا پسر پسند تره من دیگه سلولای بویایم از کار افتاده همشون یه

بورو میدن ...

رفتم جلو بی توجه به اون ادکلنای مزخرفی که چیده بودن روی میز اشاره کردم به ادکلنایی که

پشت ویتزینش چیده بود ...

- لطفا از اون ادکلنای جاکومولا و گرس لومبرو ورساچ اروس بیارید ...

هرسه با تعجب نگام کردن ... فروشنده که پسر جوونی بود لبخند یه وری زد میتونستم از لبخندش

بفهمم منظورشو ... میخواست بگه که خوب به زنا و ادکلناشون واردم ولی حرفی نزد ...

ادکلنارو چید رو میز ... مهسیما دست دراز کردو ورساچ و برداشت ... خیره شده بود به شیشه

خاصش .... نگامو دوختم به شیشه ادکلن

- یه نماد یونانی به معنی الهه عشق و زیبایی و اینجور چیزا ... ادکلن خوبیه برا خانوما ...

باتعجب نگام کرد ...

- تا حالا ازش استفاده کردی؟؟

چپکی نگاهش کردم به جای من رویا یکی زد پس کلش

-آخه باهوش میگه زنونس چرا باید استفاده کنه ...لابدیا دوست دخترش میزده یا برا دوست دخترش قبلا خریده ...

شیطون نگام کرد ...بی توجه به نگاهش چشمو چرخوندم سمت دیگه روی اون یکی ادکلنا ...  
-همشون بوشون شیرینه ... و جذاب اگه نظر یه مرد براتون مهمه بهتره یکی از اینا رو انتخاب کنید

مهسیما اینارم پرید وسط حرفم

-خب درست ولی هر عطر و ادکلنی روی تن افراد مختلف بوهای مختلفییم داره  
سری تکون دادم و نگاش کردم ...

-تو که مارک ادکلنت خیلیم عالییه ...اگه اشتباه نکنم لانکوم استفاده میکنی ...  
چشمای هر سه تاشون گرد شد ...فروشنده برگشت طرفم

-معلومه خیلی واردیا ...

حرفی نزدم و خیره شدم به شیشه های ادکلنا ...یه زمانی دوست داشتم یه عطر فروشی داشته باشم ...عاشق عطرا و بوهای مختلف بودم ... سر همین علاقم یه کلکسیون از عطرو ادکلنای جدیدو قدیم داشتم ...حالام بعد گذشت چند سال هنوزم همون اخلاق و دارم و تر کش نکردم ...  
شاید تنها چیزی که از گذشته هنوزم برام خوشاینده جمع کردن همین کلکسیون باشه ....  
خودم بیشتر مواقع از کاپتاب بلک یام جورجیو استفاده میکردم ولی تقریبا همه ادکلنا و عطرا رو بیار امتحان کرده بودم ...

مهسیما اومد کنارم و با هیجان گفت

-برای مهیار چی بخرم؟...

نگاهی به چهرش کردم ..انگار این دختر اخم کردن بلد نبود همیشه خدا نیشش باز بود ..  
نگاهی به ویتترین انداختم ... چشمم خورد به کاپویق سورپسیفک ...حدس میزدم باب سلیقه مهیار باشه ... با دست به ادکلنه اشاره کردم و پسره برای تست اونو گذاشت جلوی مهسیما ...همین که بو کرد چشمش برق زد ..

-ایول فک کنم خیلی خوشش بیاد ...همینو میخرم براش ...

نمیدونم چرا ولی هوس کردم یه یادگاری به این دختر کوچولو بدم... همینکه رفت تا بده ادکلنو برارش کادو کنن رو به پسره گفتم از همون مارک زنونشو برام بیاره ... نمیخواستم بقیه چیزی بفهمن ...

با تموم شدن خرید لاله و فرحناز و نیما همگی برگشتیم سمت ویلا ... رفتم دستشویی ... باید برای فرداشب شنود و جاسازی میکردم ... از دستشویی که اومدم بیرون راهی اتاق مشترکم با سعید شدم ... داشت لباس عوض میکرد ... پیراهنشو که پوشید منتظر زل زد بهم ...

- برو بیرون میخوام لباس عوض کنم

خندید - نترس بابا هیز نیستم ..

وقتی دید جدی و بی روح خیره شدم بهش بی خیال مزه پرونی شدو از اتاق رفت بیرون ... کلیدی که روی در بودو تو قفل چرخوندم ... نگام و دور تا دور اتاق چرخوندم ... چشمم خورد به گوشیش ... بهترین جا بود ... سریع نشستم روی تخت و گوشه و از روی عسلی برداشتم ... پشتشو باز کردم و باطریشو در آوردم ... گذاشتمش روی میز و ساعت مچیم و باز کردم ... پشتشو باز کردم و شنود و با احتیاط ازش در آوردم ...

گوشی و از روی عسلی برداشتم و شنودو درست پشت باطری جاسازی و فعالش کردم ... سریع باطری و انداختم سر جاشو درشو بستم ... گوشه و روشن کردم و دقیقا به همون حالت اول گذاشتم روی میز ....

ساعتمو بستم به مچم و رفتم سروقت چمدونم ... یه تیشرت خاکستری که روش نوشته های درهم لاتین بودو یه کلاهم داشت پوشیدم ... در اتاق و باز کردم و از اتاق زدم بیرون ...

همگی پایین نشسته بودن ... تا فردا وقت زیادی نداشتیم باید سر از کار این جماعت در می آوردیم ... نشستم روی مبل و پامو انداختم روی پام ... مهسیما مشغول صحبت با رویا بودو فرحناز با اخم ریزی خیره بود به صفحه گوشیش .. بقیه در حال صحبت بودن .. ربط هیچکدومو به غیر از سعیدو لاله به این ماجرا ها رو نمیفهمیدم ...

\*\*\*\*\*

سعی میکردم مسیرو کاملا به خاطر بسپارم ویلادقیقا مابین رویان و چلک بود ... یه ویلای بزرگ و دوبلکس



معلوم بود مهمونی بزرگیه... میشد از شلوغی مهمونا اینو فهمید... همراه امیر علی و فرحناز و مهسیما وارد شدیم... با دقت به اطراف نگاه کردم ...

خیلی با مهمونی هایی که توی تبریز بود فرق داشت... به راحتی میشد فهمید بیشتر مهمونا حال طبیعی ندارن... مهسیمام انگار این و حس کرده بود کاملا چسبیده به من حرکت میکرد....  
نگاهی به فرحناز و امیر علی انداختم.. انگار براشون عادی بود... پس دفعه اولی نبود که از این مهمونیا برگزار میشد....

رفتیم گوشه ای که راحت بتونم همه مهمونارو ببینم ...

مهسیما با صدایی که سعی داشت لرزششو متوجه نشم گفت

-اینا.. اینا مشروب خوردن؟؟

نگاهی به جمع انداختم... اونقد تجربه داشتیم که با یه نگاه بتونم حدس بزنم این حال و احوال اثرات مشروب نیست... چشمم خورد به نیما که قبل از ما اومده بودن... کنار یه پسر ایستاده بود... نامحسوس نگاش کردم... خیلی راحت دوتا قرص گذاشت کف دست پسر که دستشو جلوش باز بود ...

شک نداشتم قرصا روان گردان بودن... برگشتم سمت مهسیما... جدی نگاش کردم... میدونستم هیچ کدوم از افراد اینجا نیستن که مراقبش باشن... نگام کرد

-بین همینجا میشینی از جاتم تکون نمیخوری... بشین الان برمیگردم ...

تا اومدم ازش دور بشم دستش قفل شد دور دستم... اول نگاهی به دستش انداختم و بعد نگامو تا چشماش کشیدم بالا

-اگه... اگه پرسیدن کجا رفتی چی بگم؟؟

آروم دستمو از دستش کشیدم بیرون

-بگو نمیدونم و... انگشت اشارمو به نشونه تاکید جلوش گرفتم... به هیچ عنوان تکون نمیخوری از جات... فضولیم نمیکنی فهمیدی؟؟

سری به نشونه تأیید تکون دادو دستاشو کشید.... نگاهی به اطراف کردم و از بین دخترا و پسرا رد شدم..... راه افتادم سمت طبقه بالا ...

یه چشمم به سمت طبق بالا بودو چشم دیگم به طبقه پایین ... تو اولین پیچ چشمم خورد به سالن طبقه بالا ... با دیدن کسی که اونجا بود چشمم گرد شد ...

آیناز امیری ... متوجه مردی شدم که داشت از پله ها میومد پایین .... تا بخوام نصف پله ها رو برگردم طول میکشید ... سریع از روی نرده ها پرید و خودمو پرت کردم پایین ... دقیقا افتادم کنار دوتا دختر ... معلوم بود حالشون بهتر از اون یکیا نیست ...

یکیشون اومد جلو تا بخوام خودمو بکشم عقب خودشو انداخت روم ... تلو تلو خوردم و برای اینکه تعادلمو حفظ کنم دستمو گرفتم به نرده های کنار پله ...

با چندش به دختره نگاه کردم ... زیر چشماش گود افتاده بودو رگای قرمز چشمش زده بودن بیرون ... مردکمش داشت غیر طبیعی میلرزید معلوم بود یه چیزی مصرف کرده ...

با نفرت هلش دادم عقب ولی فقط کمی جابه جا شد ... دستشو آورد بالا تا بکشه روی صورتم - تو چقد جذاب و سک... -

نذاشتم حرفشو تموم کنه سیلی که خوابوندم تو صورتش پرتش کرد یه گوشه .... فک کنم هرچی زده بود پرید ... منتظرش نشدم و برگشتم سمت پله ها ... دیگه کسی نبود ... سریع و تند پشت سرهم پله هارو رفتم بالا ... سعیدو آیناز هردو کنار هم ایستاده بودن و همون مرد نسبتا مسنی که توی تبریز وارد خونش شده بودمم کنار اونا ... سریع خودمو کشیدم پشت دیوار ... صداشون واضح شده بود ...

پیرمرده - من قول سیزده تا دختری دادم اینا فقط هشت تان

سعید - من کارم دخترای تبریزه ... بقیش به عهده من نیست ...

صدای آیناز بالاخره بلندش شد ...

- فقط دوماه مونده ... کامران بی عرضی یکی دیگه رو جاش بزار ... دخترارم تبریز نگه ندارین بفرستینشون کردستان

پیرمرده و سعید با تعجب گفتن

- کردستان !!!?

- بهتره از مرز مستقیم ردشون نکنیم ... همشونو قاچاقی از مرز کردستان ردشون کنین عراق و اونجا و اونجا بفرستینشون ترکیه و عربستان ...

سعید

-هزینش زیاد نیست ...

-به سودش می ارزه...هم نمیتونن گیرمون بندازن هم اینکه با دخترا جنسارم از کشور خارج میکنین...

پیرمرده-برای من جنسای شما مهم نیست من دخترا رو میخوام ...

منتظر ادامه حرفاشون نشدم ... حرفای سعید شنود میشد...پیچیدم تو راهرو اصلی چشمم خورد به دری که باز بود ... نگاهی به پشت سرم کردم و آرام و سریع دویدم سمت در .. وارد اتاق شدم ...تاسرمو چرخوندم چشمم خورد به راه پله هایی که منهی بود به حیاط پشتی ....

اتاق نبود انگار در پشتی بود ...حس کردم صدای برخورد کفشای زنی رو با پارکتای کف زمین دارم میشنوم ... سریع پشت در قایم شدم ...

-یه نفرو جای کامران سراغ دارم ...فک کنم راحت بتونه سیزده نفرمونو جور کنه

-مطمئنه !؟

-نمیدونم باید خودتون تأییدش کنید

-امشب اینجاست !!؟

-بله پایینه اسمش سامانه...بیارم ببینیدش ...

با شنیدن اسمم چشمم گرد شد باید سریع تر برمبگشتم ...

-نه صبر کن میرم پایین و به عنوان مهمون میام تو اونجا بیار باهام آشناس کن ...

-چشم...فقط...

دیگه منتظر نمودم ...سریع از همون پله ها رفتم پایین ...با عجله اومدم برم سمت در اصلی که با دیدن چراغ روشنی که از زیر زمین بود و از هوا کش معلوم بود سرجام ایستادم ...

بازم صدای کفشا اومد ....سریع خودمو کشیدم پشت درخت ...ازم رد شد ... همینکه دور شد برگشتم .. خم شدم و از هوا کش که مدام در حال چرخیدم بود خیره شدم به داخل ...چیز زیادی معلوم نبود ...دستموکه از روز بریدگی فقط از اون مچ بندای دستکش مانند دستم کرده بودم بردم جلو ....با یه حرکت پره های هوا کش و گرفتم ....حرکت تند مانع گرفتم شدو محکم خوردن به دستم ...

سریع دستمو پس کشیدم... فک کنم دوباره زخمه سر باز کرده بود چون سوزشش شروع شد ...  
بی توجه به سوزش دستم دستمو بردم جلو و اینبار سریعتر عمل کردم و پره ها رو گرفتم ... حالا  
داخل واضح تر شده بود ... نگامو گوش تا گوش زیر زمین چرخوندم ... با دیدن سایه یه جسم  
کوچیک که گوله شده بود کنار دیوار و میلرزید نگام ایستاد ...  
چشماموریز کردم ...

یه دختر ریز میزه بود با موهای طلایی که از زیر شالش زده بود بیرون ...

نمیتونستم کاری بکنم وگرنه لو میرفتیم ... سریع بلند شدم و راه افتادم سمت در اصلی ... درو باز  
کردم و وارد شدم .. چشمم خورد به سعید که کنارمهمسیما ایستاده بود ... حدس میزدم اومده باشه  
دنبال من ... رفتم جلوتر  
-طوری شده؟؟

با صدام هر دو چرخیدن سمتم ... حس کردم مهمسیما یه نفس عمیق بیصدا کشید ... سعید  
مشکوک نگام کرد

-کجا بودی؟؟

اشاره ای به بیرون کردم

-تو محوطه بودم ... یکم حالم خراب بود ... چطور مگه؟؟

-بیاید بریم میخوام با یکی از دوستانم آشناتون کنم ...

بی حرف کنارش راه افتادم ... هنوز چند قدم برنداشته بودیم که صدای هل مهمسیما با عث شد  
سعیدم برگرده سمتم

-وای دستت چی شده؟! ...

دستم آوردم بالا ... خون از دستکشم زده بود بیرون ... سعید با تعجب گفت

-دستت چی شده؟! ...

اخمامو کشیدم تو هم

-چیزی نیست قبل سفر بریده بود الان فک کنم زخمش سر باز کرده ...

-میخواهی برات باند بیارم? ..

-دارین؟؟

نگاهی به اطراف کرد

-فک کنم پیدا بشه ...

نگاهی به مهسیما کردم و بعد نگامو به سعید دوختم

-باشه بیار ...دستشویی کدوم طرفه؟؟

با دست اشاره کرد به گوشه سالن ...با نگام به مهسیما فهموندم دنبالم باد ...وارد دستشویی شدم  
و برگشتم سمتش ....

-اگه سعید یا هر کس دیگه ای اومد سریع در بزن باشه

سرشو تند تکون داد ...درو بستم و شیر روشویی رو باز کردم ...گوشی و از جیبم در آوردم و شماره  
مهیارو گرفتم ...بعد دوتا بوق سریع جواب داد

-الو

-الو مهیار

-چی شده خبریه اون تو؟؟..

دستکش و از دستم رد آوردم وباندارو از دورش باز کردم ...دستمو گرفتم زیر شیر آب ...چشمام از  
درد جمع شدو آخ خفیفی گفتم

-الو فرزام خبریه؟؟؟

-چیزی نیست ...زخمم خونریزی کرده ...ببین فک کنم یکی از دخترا رو توی زیر زمین همین وبیلا  
نگهداشتن ... چیکار کنم !!!؟

کمی سکوت کرد ...

-اگه تونستی آزادش کن ...اگه نتونستی خودتو درگیر نکن ...نزار بشناستت

با تفه ای که به در خورد سریع گوشی و قطع کردم و پرت کردم توی جیبم ... شیرو بستم و  
دستکش و باندهو پرت کردم تو سطل زباله ای که اونجا بود ...درو باز کردم ...

سعید با یه جعبه تو دستش کنار مهسیما ایستاده بود ...

-بیا آوردمش

از دستشویی اومدم بیرون ...نشستم همونجا ...سعیدو مهسیمام نشستن کنارم ...سعید در جعبه رو باز کرد...

همون اول کار چشمم خورد به آمپولای مرفین و بیهوشی و سرنگایی که تو جعبه بود ...چیزی به روی خودم نیاوردم ..مهسیما نشست کنارم و زانو زد ...سریع کمی بتادین برداشت و ریخت رو زخمم ...

آخی گفتم ...تند سرشو آورد بالا ...با نگرانی گفت

-دردت گرفت؟؟!!

چشممامو سفت رو هم فشار دادم و سرمو به نشونه نه تکون دادم ....

سعید سریع در بسته یه گاز استریل و باز کردو گذاشت روی زخمم و نگه داشت ... مهسیمام با باند دورشو پیچید

سعید با صورتی که جمع شده بود گفت

-عجب خری هستی تو خوب میرفتی یه بخیه ای چیزی میزدی ....

دستمو از دست مهسیما کشیدم بیرون و باندو با دست آزادم محکم بستم

-چیز خاصی نیست ....

مهسیما صداش اومد

-یعنی چی چیزی نیست ...اگه عفونت کنه چی؟؟...چطوری تا حالا متوجه نشدم من ...

سرمو گرفتم بالا و لبخندی به این مهربونی و دلنگرونیش زدم ....

-گفتم چیزی نیست نگران نباشین ...بریم دیگه ...

منتظرشون نشدم وبلند شدم .. سعید سری از روی تاسف تکونداد

-بابا عجب پوست کلفتی هستی تو ...

دیگه چیزی نگفت و جلوتر راه افتاد ...مهسیما هنوزم نگران بود ... نگرانیاش به دل مینشست ...انگار واقعا از ته ته دلش بود که اینجوری به دلم نشست ...برای راحتی خیالش چشمکی بهش زدم

-بیابریم بابا چیزی نیست ..

دستشو از روی لباس آستین بلندش گرفتم و دنبال خودم کشیدم ... حرفی نزد... ساکت بود ... دیدم که داره میره سمت ایناز ... اینبار با دقت نگاهش کردم ... اولین باری بود که از نزدیک میدیمش ...

یه دختر قد بلند و خوش استایل ... نمیشد گفت خوشگله ولی چشمای آبی و کشیدش جذابیت خاصی به چهرش بخشیده بود ...

نگاش زوم بود روی من ... انگار اونم داشت منو کنکاش میکرد ...

خیالم از بابت خودم راحت بود... یه جین آبی با تیشرت آبی نفتی و کت اسپرت مشکی پوشیده بودم و موهامم طبق معمول داده بودم بالا ...

رسیدیم کنارش ... با اون لباس خوش دوخت و تن نما تکیه زده بود به مبل و پاهای خوش تراششو انداخته بود روی هم

سعید برگشت طرفم

-خب معرفی میکنم ... ایشون آقا سامان گل از دوستانم و این خانوم خوشگلم مهسیما خانوم دوست دخترشه... اینم ایناز خانوم از دوستای گل من

لبخند جذابی به روم زدم و دستشو دراز کرد سمتون ... اول مهسیما دستشو فشرد ...

-خیلی خوشبختم از آشنایتون ... سعید خیلی از تون تعریف کرده بود ...

با صدایی خش دار و جدی گفتم

-سعید لطف داره ...

نگاشو چرخوند سمت مهسیما... چشماشو ریز کرد... نگاهش یه جور خاصی بود انگار که داشت تو صورت مهسیما دنباله رد آشنا میگشت ..

لبخند مصنوعی نشوند رو لباس ....

-خوبی عزیزم !؟

مهسیما لبخند متینی زد

-ممنونم مرسی

اینبار سعید بحث و دستش گرفت

-بچه ها آیناز آمریکا زندگی میکنه ...هرسال فقط یبار میاد ایران امسال از شانس بیست ما اومد  
اینجا ...

اخمام رفت توهم ...سالی یبار؟...

با صدایی خشک گفتم

-باعث افتخاره ..

اشاره کرد به مبلی خالی کنارش ...

-چرا نمیشینید؟؟....

نگاهی به مهسیما انداختم و راه افتادم و نشستم روی مبل....

پشت سرم اومد و نشست ...سعید رو به مهسیما گفت

-دختر تو چرا عین پیرزنا نشستی پاشو برو وسط با دخترا برقص

نذاشتم جوابی بده و جاش خودم گفتم

-نه بهتره امشب و اینجا بمونه ...انگار مهمونا یکم حرکاتشون زیادی موزونه ...

آیناز خندید و نگاهی به جمع کرد...

-آره انگار امشب زیادی مشروب خوردن ..

با تمسخر نگاهش کردم و یه پوز خند بهش زدم

-مشروب؟؟!!

منظورمو فهمید ولی به روی خودش نیاورد ...سعید رفت کنار رویا که انگار اونم مست کرده بود ...

نگام به اونا بود ولی سنگینی نگاه آیناز رو حس میکردم ...ولی بیشتر از من نگاه عمیق و سنگینش

خیره بود به مهسیما ...

سعی کردم نگاهمو منحرف کنم سمت دیگه ...

-دستت چی شده آقا سامان؟...

نگاهی به دستم انداختم ...هنوزم ذوق ذوق میکرد ...

-چیز خاصی نیست بریده



-معلومه عمیقم بریدی که اونطوری خونریزی میکرد ... سعید گفت بد جوری داشت خون می اومد ...

پامو انداختم روی اون یکی پامو نگاه سرد مو چرخوندم سمت اون

-از جای بریدگی خون میاد دیگه ... حالا کم یا زیاد ...

مهسیما برگشت طرفم

-نیاز به بخیه داره

-خودم بهتر میدونم وضعیت دستمو شماها نگران نباشید ...

اخم کرد ... بلند شدم ... هردو نگام کردن .. بدون اینکه به آیدا نگاهی بندازم رو به مهسیما گفتم

-پاشو بریم بیرون کمی قدم بزنیم... حیاط اینجا ظاهرا بهتر از داخلشه ..

مهسیما بلند شد ... هردو نگاهی به آیناز انداختیم ...

سعی کردم لحنم بی تفاوت باشه ...

-دوست ندارین همراه ما بیان؟

لبخند جذابی زد-نه ترجیح میدم اینجا منتظر تون بمونم ...

اصراری نکردم و به مهسیما اشاره کردم که راه بی افته ...

لبخندی به روی آیناز زدو جلوتر راه افتاد ... حواسم بود که کسی بهش نخوره...کمتر کسی حال

طبیعی داشت ...

وارد حیاط شدیم ...نگامو دور تا دورش چرخوندم ... کسی تو حیاط نبود .. لباسشو گرفتم و کشیدم

سمت دیگه ساختمون ...دنبالم دوید

-ا کجا دارین میرین

برگشتم و دستمو به نشانه سکوت گذاشتم روی بینیم ....با تعجب نگام کرد ... باید از همون حیاط

پشتی وارد میشدیم تا کسی نفهمه ...رفتم سمت پله ها ... زودتر ازشون رفتم بالا و مهسیمام

دنبالم اومد ...

وارد اتاق شدیم ...سریع از در اومدم که وارد راهروشم ...با افتادن نگام به فرحناز و نیما که

مشغول صحبت باهم بودن سریع برگشتم تو اتاق و مهسیمامم هل دادم سمت دیوار...دستم

محکم گذاشتم روی دهنش تا صدایش در نیاد ... از کنارمون گذشتن و وارد یکی از اتاقا شدن ... کمی مکث کردم و برگشتم سمت مهسیما ... با چشمایی گشاد شده خیره بود تو صورتم ... سریع نگامو از نگاهش گرفتم ... اینبار آستینشو گرفتم و دنبال خودم کشیدم ... راه پله های منتهی به طبقه بالا تو دید آیناز نبود ... از پله ها دویدیم پایین سر آخرین پله نگامو چرخوندم تا بینم کسی حواسش به ماهست یا نه که دیدم همه مشغولن ... چشمم به دری که دقیقا زیر پله ها بود خورد ... حدس میزدم خودش باشه ...

نگاهی به مهسیما انداختم ... نگاهش سمت طبقه بالا بود ... منتظر نموندم و کشیدمش سمت در ... باز بود ... چند پله میخورد تا میرفت پایین کاملا تاریک بود دقیقا مثله خونه اون پیر مرد ... درو بستم و برگشتم سمت مهسیما

-بیا تو جلوتر حرکت کن

سری تکون دادو اومد جلوم ... گوشیمو از توی جیبم در آوردم و فلششو زدم ... با دستم فشاری آروم به کمرش وارد کردم و اونم با احتیاط از پله ها رفت پایین ... هنوز سه تا پله رو رد نکرده بود که دستشو آورد عقب و گوشه کتمو گرفت ...

ایستادم ... برگشت طرفم ... کمی از نور میخورد تو صورتمش و میتونستم چشماشو بینم  
-من ... من از ارتفاع میترسم ..

اخمامو کشیدم توهم

-ولی اینجا که ار\_\_\_\_\_

چشمم افتاد به جلوی سه تا پله بعدی که کلا خراب شده بودو باید از روشن میپیری تا میتونستی بری پایین ...

تعجب کردم آخه این دیگه چه جورش بود؟ ... نگاش کردم ... مثله اینکه واقعا ترس از ارتفاع داشت ... دستی به ته ریشم کشیدم ... داشت دیر میشد ... قدمامو برداشتم سمت سه تا پله بعدی تا خواتسم پیرم صدای لرزونش در اومد

-میخواهی منو تنها بزاری ...

نگاش کردم ولی بیحرف از رو پله ها پریدم پایین ... برگشتم سمتش

-پیر پایین ..

با چشایی گرد شده گفت

-چی؟؟؟....

دستامو بردم بالا

-پیر من میگیرمت ...

یه قدم رفت عقبتر

-نه اصلا امکان نداره

کلافه بهش تشر زدم

-مهسیما میگم پیر ...

با لجاجت یه پله رفت بالا ولی حاضر نشد پیره ...عصبی شدم

-به جهنم همینجا بمون ....

برگشتم برم که سریع گفت

-نه نه!...وایستا میبرم ...

گوشی و گذاشتم تو جیبم و دستامو باز کردم ...

-پیر ...

باز عقب رفت

۱-...پس چرا گوشیه گذاشتی کنار اگه پیرم که نمیبینی میخورم زمین . . .

چشمامو از زور حرص رو هم فشار دادم

-د میگم بیا پایین ...

انگار لحنم یکم تند بود که ترسید ... قدمای لرزونشو کشید سمت آخرین پله ...

-وقتی سه گفتم پیر باشه ...

سرشو بالا پایین تکون داد ...

۱-...۲.....

سه نگفته خودشو پرت کرد پایین... سریع دستامو حلقه کردم دور کمرش.... هردو تلو تلو خوردیم  
و عقب عقب رفتیم... قبل اینکه بخوریم زمین کف دستمو گذاشتم مابین خودمو دیوار پشتیم...  
چشماشو بست و نفسشو با صدا داد بیرون... حرصی نگاش کردم... این هنوز نمی فهمه وقتی  
میگم تا سه منظورم خود سه هم هست...  
چشمای درشت قهوه ایشو باز کردونگام کرد...

-مرسی

بی حرف دستمو از دور کمرش باز کردم... گوشی و از توی جیبم در آوردم  
فلش و با زدم و جلوتر راه افتادم... با دیدن در اتاقی که از زیرش نور کمی بیرون زده بود ایستادم  
... خودش بود... رفتم جلو چند بار دستگیره رو بالا پایین کردم باز نشد...  
-آه... لعنتی...

-خب عین این فیلما برو عقب بعدبا تنه بزن باز شه دیگه...

چپ چپ نگاش کردم... این دختر در نوع خودش بی نظیر بود... انتظار داشت من وسط مهمونی  
یه مشت دزدو قاچاقچی سوپر من بازی در بیارم...  
نگام افتاد به سنجاق سری که زده بود روی موهاش...

چشمامو ریز کردم

-سنجاق سرتو برده

گیج نگام کرد -چیکار کنم

کلافه گفتم

-سنجاق سر... سنجاق سرتو بده میگم

تا به خودش بیاد منتظر نشدم و دستم و بردم جلو... سنجاق سرو از سرش باز کردم... باز کردن  
هما نا و موهایی که ریختن رو صورتشم همانا... سریع موهاشو عقب زد و با تعجب نگاه من کرد  
...گوشی و گرفتم طرفش

-اینو نگه دار

دسته ای از موهاشو زد پشت گوششو گوشو ازم گرفت....روی زانو خم شدم و سنجاق و باز کردم ...

-یه اجازم بگیرن ملت بد نیستا...کلی پولشو دادم ....

زمزمه کرد ولی شنیدم...میدونستم از قصد اونو گفت که بشنوم ولی من بیخیال گوشه و تو دستش چرخوندم سمت در

-نورو بنداز اینجا ببینم

یه دستشو گذاشت رو کمرشو با اون یکی نور فلش و انداخت رو قفل ...

کمی با در کلنجار رفتم ... باز نمیشید...بیار دیگه با دقت بیشتری کارمو انجام دادم...با شنیدن صدای قفلی که تو در چرخید ناخواسته لبخندی نشست رو لبام ...

مهسیما با تنه و شیطنت گفت

-واو چه حرفه ای ...

چپکی نگاهش کردم و در و باز کردم ...موج هوای سرد خورد تو صورتمون ...سریع نگامو چرخوندم سمت گوشه ای که دختررو دیده بودم ...

خودش بود ...گوله شده بود تو خودش و میلرزید...دویدیم سمتش .....بازوشو گرفتم و برش گردوندم...دستاش یخ بود ... نگاهی به صورتش کردم ... ته مایه های چهرش برام آشنا بود ...

دقیق تر نگاهش کردم...موهاشو رنگ کرده بودن و صورتشم به خاطر گریمی که روش بود تشخیص کمی سخت بود ...

لباش از شدت سرما خشک و پوست پوست شده بود...و چشای درشت و عسلی رنگش بی رمق دوخته شده بود به ما ...

مهسیما سرپا ایستاده بودو با تعجب داشت به دختره نگاه میکرد ...

دیدم لرزش داره بیشتر میشه...بد تر اینجا بود که حرف نمیزد...سریع ولش کردم و کتمو از تنم در اوردم ... کتو تنش کردم...مهسیما هنوز سرپا بود...با لحنی تند رو بهش گفتم

-عین عقب افتاده ها زل نزن بهم سریعتر کمکش کن بلندش کنم ...

با این حرفم انگار به خودش اومد ... با اخم غلیظی روشو برگردوند سمتم ...وقتی دیدم اخمم صد درجه بدتر ماله خودش بی حرف خم شدو دست دختررو انداخت دور گردنش ...

دختره ضعیف تر از اونی بود که نشه بلندش کرد ولی تعادل نداشت ... نزدیک بود بخوره زمین که رو هوا گرفتمش ...

چاره ای نبود ... سریع روی دستام بلندش کردم ... برگشتم سمت مهسیما که اخمش عمیق ترهم شده بود ...

سریعتر شماره مهیارو بگیر بگو دارم دختره از در میارم بیرون بچه ها رو بفرسته سریع تا دختررو تحویلشون بدم ...

بازم جوابمو نداد و جاش گوشیه برداشت ... صفحش خاموش شد ... گوشیه و گرفت سمتم ...  
-رمزش ...

عصبی نگاه کردم نمی تونست درک کنه این دختره بغلمه ...

از بین دندونام غریدم "۴۸۲۲"

زیر لب باز غر زد

-رمزشم عین خودش میمونه

رفت تو باکس پیام و یه پیام برای مهیار فرستادو یه تک زنگم بهش زد ...

سریع از اتاق اومدم بزنم بیرون که چشمم افتاد به نیماسریع برگشتم تو اتاق .. دختره بیهوش شده بود ... مهسیما بی حرف سرشو انداخته بود پایین ... با آرنجم زدم به بازوش ... با اخمایی در هم سرشو آورد بالا ...

با حرکت لبام بهش اشاره کردم بیینه هنوز اونجاست یا نه ...

بی توجه به حرفم گوشیه و روشن کرد ... میخواستم بگیرم بزنمش تا اومدم یه چیزی بارش کنم دیدم نشست رو زمین و گوشیه و سریع از در برد بیرون و بعد سه ثانیه برش گردوند تو ...

با تعجب به کارش نگاه می کردم ... گوشیه و گرفت جلوشو نگاهی به فیلم چند ثانیه ایش کرد ... نگاه جدی و پر اخمشو دوخت به صورتم

-خیر رفته ...

از در زد بیرون ...

-اونوقت این کارا یعنی چی؟؟

با صدایی جدی گفت

-اگه خم میشدم ممکنه بود ببینه و در دسر شه ...ولی گوشه و نمیتونست ببینه ...

پوزخند صدا داری زدم ...

-چه باهوش ..

دختر رو دستام بالا کشیدم ...به تنهایی راحت میتونستم از پله بپریم بالا ولی با این دختر ...

داشتم فک میکردم چیکار کنم که دیدم صدای کشیدن شدن چیزی روی زمین اومد ...سرمو  
چرخوند ...یه صندلی آهنی پوسیده بود ... گذاشت کنارم

-نگه میدارم برو بالا ...

نگاش کردم ... خواستم تشکر کنم با دیدن اخماش پشیمون شدم ..دسته های صندلی و گرفت ...  
با احتیاط رفتم روشو دختره رو گذاشتم رو پله ها و خودم و کشیدم بالا ...

برگشتم دستمو دراز کردم سمتش تا بیارمش بالا که دیدم رفت رو صندلی ...

-لطفا برو کنار میخوام پیام بالا ...

کفشاش پاشنه بلند بود و بعید میدونستم بتونه بیاد بالا .....دختر رو برداشتم و یه پله اومدم بالاتر  
....دستاشو تکیه زد به لبه رو خودشو به سختی کشید بالا ...

همه سرو روش خاکی شد ولی توجهی نکرد ...گوشیو گرفت بالاو روشو انداخت جلوم ... رسیدیم  
به در ...جلوتر از من درو باز کردو آروم نگاهی به اطراف انداخت ...

خودشو کشید کنار

-من جلوتر برم بالا ببینم اگه کسی نبود شما بیاید ...

راه دیگه ای نبود ... با سر موافقتمو اعلام کردم ... جلوتر از در زد بیرون ...با احتیاط اومدم بیرون  
....بزرگترین شانسمن این بود مسیر راه پله ها زیاد تو دید نبود از طرفیم فضا کاملا تاریک بود و  
چشم چشم و نمیدید ...

مهسیما سریعتر رفت بالا ....نگاهی به اطراف کرد ...سریع برگشت سمتمو اشاره کرد برم بالا ...  
با حداکثر سرعتی که از خودم سراغ داشتم پله ها رو یکی دوتا کردم ...

وقت نداشتم که بخوام تلفش کنم... سریعتر پیچیدم تو همون اتاق... از پله های پشتی به سرعت رفتم پایین ..

مهسیما پشت سرم داشت میدوید... از پشت درختا و بوته ها خودمو رسوندم سمت در اصلی... تا درو باز کردم چشمم افتاد به زمانی و مقدم که با لباس شخصی روبه روی در بودن... همینکه منو دیدن بدون فوت وقت دویدن طرفم... نگاهی به پشت سرم انداختم و دختری سریع دادم بغل مقدم... پژوی مشکی رنگی که مهیار توش بود درست کنارشون ترمز کرد... سریع دختری سوار ماشین کردن... تا خواستم برگردم تو مهسیما گفت

-کتو بگیر ...

بلافاصله برگشتم و زدم رو کاپوت... زمانی شیشه رو داد پایین

-کتمو بده زود باش ...

دستپاچه کت و از تنش در آوردو داد بهم... منتظر نشدم اونا برن... برگشتم تو و درو بستم ... رفتم سمت در ساختمون ویلا ...

مهسیما سرش پایین بودو اخماش کماکان در هم... برگشتم سمتش ازش تشکر کنم که چشم به سرو وضعش افتاد ...

لباس خاکستری رنگش کلا خاکی شده بودو موهاشم پریشون دورش ریخته بودن و باد داشت با خودش اینور و اونور میبردشون... نگام سر خورد پایینتر... زانوش زخمی شده بود... اخمام رفت توهم ...

-پات چی شد؟...

دسته ای از موهاشو داد پشت گوشش و نگاش افتاد به زانوش... انگار تازه متوجه سوزشش شده بود... شونه ای بالا انداخت و با لحنی سرد گفت

-فک کنم موقع بالا اومدن از پله زخمی شد ...

خم شدم دقیق تر زخمشو ببینم که پاشو کشید عقب... نگامو آوردم بالا... نگاهش از چشمم گرفت ..

-چیزی نیست ...



نگاهی به اطراف انداختم ... چشمم به شیر آبی افتاد که رو زمین بود ... امید وار بودم به خاطر سردی هوا یخ نزده باشه ... خم شدم و بازش کردم ... آب کمی اومد ... لبخندی زدم ... بلند شدم و صاف ایستادم روبه روش ... باد موهاشو آورده بود جلو صورتش ... چشماشو جمع کرده بود ... موهاشو زد پشت گوشش ... بی اینکه نگاش کنم کتمو باز کردم و انداختم رو شونش ... داشت با تعجب نگام میکرد ... رو زانو خم شدم و دست سالمم و بردم زیر آب ... خواستم دستمو ببرم نزدیک پاش که پاشو کشید عقب ... بازم نگاش نکردم خواست یه قدم دیگه بره عقب که دستمو انداختم پشت پاش و مانع حرکتش شدم ... ایستاد دست خیسمو اروم کشیدم روی زخمش ... پاش مقبض شد ... آب سرد بود ولی فک کنم بیشتر چون معذب بود اینجوری عکس العمل نشون داد ...

بی توجه به حالش ... چند بار دیگم دستمو کشیدم روی زخمش ...

وقتی زخمشو خوب تمیز کردم دستامو خیس کردم و کشیدم رو لباسش

با صدایی لرزون دستشو آورد جلو

-مرسی نیازی نیست.. خود...

بی توجه به حرفش لباساشو تکوندم و شیر آب و بستم و صاف ایستادم ...

-حالا بریم تو بیرون سرده ....

جلوتر راه افتادم ...

-صبر کن..

ایستادم ... دستشو آورد جلو

-گوشیتون ...

دستمو بردم جلو و گوشیه ازش گرفتم .... گوشیه و گذاشت تو دستم و پشت بندش کتمو گذاشت روی دستم .... بدون اینکه منتظر من بمونه جلوتر راه افتاد ...

از پشت نگاش کردم ... این دختر برام مثله مسئله های پیچیده و ترکیبی ریاضی تودیرستان بود ... نمیتونستم حلش کنم ... نمیفهمیدم سادس یا پیچیده ... برام حل نشدنی بود ...

نگاهی به کتم انداختم که رو دستم آویزون بود ... انگشت اشارمو انداختم تو یقشو پرتش کردم  
روی شونم ... راه افتادم سمت ساختمون ... حالا وقتش بود برم سراغ آیناز امیری ... باید حسابی  
خودمو تو دلش جا میکردم ...

وارد سالن شدم ... همه چی تو دودو تاریکی محو بود ... چشمم چرخوندم ... اول دنبال مهسیما بودم  
بعد آیناز ...

هرچی بیشتر گشتم کمتر به نتیجه رسیدم ... خودمو کشیدم وسط جمعیت .. همشون تو فضا بودن  
... بهشون تنه میزدم و از بینشون رد میشدم ... نگامو گوشه کنار سالن چرخوندم ...

تا اومدم نگامو بچرخونم دیدم نشسته کنار آیناز ...

با تردید قدم برداشتم سمتشون ... خودش بود ... آیناز یه سیگار دستش بود و با لبخند و نگاه  
عمیقی خیره شده بود به مهسیما که داشت با لبخند چیزی و براش تعریف میکرد ...

رفتم نزدیک تر ... نگاه آیناز چرخید روم ولی نگاه من خیره بود به مهسیما ...

- کجایی تو ... دوست دختر تو تو این گیری ویری کجا ول کردی رفتی؟؟

لبخند مصنوعی زدم

- همین دورو ورا بودم ...

رفتم جلو نشستم کنارشون ... مهسیما نگاهم نمیکرد .. علت این اخم و تخم یه دفعه ایشو  
نمیفهمیدم .... سعی کردم فعلا ذهنمو از اون منحرف کنم ... رومو کردم سمت آیناز ...

- سعید گفت آمریکا زندگی میکنی

سیگارشو تو جا سیگاری خاموش کردو با لبخند نگام کرد

- درسته ... من سالهاست امریکا زندگی میکنم

کتمو انداختم روی پامو و تکیه زدم به مبل ... دستمو و گذاشتم روی دسته مبل و شروع کردم به  
چرخوندن گوشی تو دستم ... نگام خیره به گوشی ازش پرسدیم ..

- کارت چیه اونجا؟ ...

- تو کار طراحی مد ... لباس و ... و گاهیم دیزاین ...

یه تای ابرومو دادم بالا و با لبخندی کج نگاهش کردم

-پس کارو بارت حسابی سکه هس

نگاشو چرخوند -اوم—...آره میشد گفت درآمد بد نیست ...

اینبار صدای مهسیما در اومد

-خب طبیعیه اونجا بازار کارش برای طراحی و مد خیلی بیشتر از ایرانه ...از طرفیم ایران در آمدی از مدلینگ و طراحی لباس نداره ...جز معدود مزونایی که عمده تبلیغاتشون و راهای تجاریشنون با کشورای دیگس

آینازبا نگاه خاصی براندازش کرد

-اطلاعات بد نیست راجب این کار...

شونه ای بالا انداخت

-خب یه زمانی به خاطر اینکه طراحی خوب بود میخواستم طراح لباس شم ...بخاطر همینم کنکور هنر دادم ولی خب موسیقی قبول شدم

آیاز چشماشو گرد کرد

-واو ...پس توام یه هنرمندی ...خیلی دوست دارم کاراتو ببینم

-حتما...توی فرصت مناسبی بهت نشونشون میدم ...

همین موقع گوشیش زنگ خورد صدای موسیقی زیاد بود ولی بی توجه بهش تماس و وصل کرد ...

?why-

(چیه؟)

نگاهش سردو جدی شد ...

!How long dose it last-!

(چقد طول کشید؟!..)

با دقت داشتیم به مکالمش گوش میدادم ... حس میکردم خبر مهمی رو دارن بهش میدن ...

I can not answers now-

(الان نمیتونم جوابی بدم )

ok...by-

(باشه خدافظ)

اخماش کمی رفته بود تو هم ... با لحنی که سعی میکردم عادی باشه گفتم

-اتفاقی افتاده؟

با شنیدن صدام انگار حواسش جمع من شد

-چی ... نه نه .... یکی از دوستانم بود مشکلی نیست ...

بحث و ادامه ندادم و نگامو چرخوندم بین جمعیت

-مهمونی خوبیه ...

صدای مهسیما در اومد

-خوب؟ ... ظاهرا تعریف آدما توی خوب بودن خیلی باهم فرق داره ... دیدن یه مشت جوون از دنیا

بیخبر عقده ای که خودشونو تو مواد و سیگار و مشروب غرق کردن اونقدرام خوب نیست

به جای ایناز من جواب دادم

-کسی مسئول حماقت اونا نیست ... توی این دنیا هر کسی راه خودشو میره...هرکسی عرضه

داشته باشه خودشو بالا میکشه و بعضیام مثله اینا دنیاشون محدود میشه به همین مهمونیای چند

وقت یباروغرق کردن خودشون تو خوشی...دنیای این آدما کوچیکه ...آدمای بی جربزه ای مثل

اینایه پله میشن برای بالا رفتن آدمایی که جنم و راه روش زندگی کردن ویاد گرفتن ...این یه

حقیقته آدمای ضعیفی مثله اینا باید خودشونو به تباهی بکشونن تا آدمای با عرضه بیان بالا ...

جلوم جبهه گرفت

-در این صورت فقط افراد کمی از نظر تو آدم محسوب میشن و بقیه فقط یه وسیله واسه پیشرفت

اون افرادن نه یه آدم ...

پوزخندی زدم و با بیخیالی گفتم

-بخوای نخوای حقیقت دنیا اینه ...دنیا اونقدرام که میگن بزرگ نیست که جا واسه آدمای بی

خاصیتم داشته باشه ...دنیای (با دست اشاره به دخترا و پسرایمی کردم که وسط داشتن حال

میکردن) این آدما کوچیکتر از اونیکه فکرشو بکنی پس فقط میتونن (انگشت اشاره و شصتمو بهم

نزدیک کردم و چشمکی زدم) جای کوچیکی از این دنیارم اشغال کنن

با حرص و تعصب گفت

-اونا بیخبرن از از این حقیقتی که تو میگی ... هنوز نمیدونن چطوری باید حقشونو از این دنیا بگیرن ...

اینبار خندیدم ..بلند و پر تمسخر ... آیناز خیره بود بهم و حرفی نمیزد ... با لحنی پر تمسخر گفتم  
ignorance is kind-

There,s no comfort in the truth

(بی خبری خوبه ....دونستن حقیقت آرامش نیاره )

آیناز با لبخندی یه وری نگام میکرد ...فک میکردم حرفام به مزاجش خوش اومده باشه ....  
بحث و عوض کرد

-واو لهجت فوق العادس منی که سالهاس اونجا زندگی میکنم تا این حد لهجم روون نیست ...

لبخندی کجکی زدم و صورتمو برگردوندم ... همه چی داشت خوب پیش میرفت فعلا ...

سعید اومد کنارمون ... چشماش سرخ بود ... ولی روی حرفاش تمرکز داشت و از غیر طبیعی بودن حرکات راه رفتنش میشد حدس زد فقط مشروب مصرف کرده ...

خودشو پرت کرد کنار من و برگشت سمتم

-تو چرا نمیری وسط یه حالی بکنی ... اونجا الان هیشکی تو حال خودش نیست ...

نگاهی به سرتاپاش کردم ...

-درست مثله تو

خندید ...

-بیخیال سامی ...من همیشه میدونم چقد بخورم ...

حرفی نزدم ...برگشتم سمت مهسیما ... سرش و انداخته بود پایین و با اخمی ریز خیره بود به صفحه گوشیش

دلیل این اخم و خشک شدن یهویشو نمیفهمیدم ....

ابروهامو کشیدم توهم سعی کردم یادم بیارم چی شده ...

همه صحنه های برخوردمون ت زیر زمین از جلوی چشمم رد شد ...

هر چی بیشتر فک میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم ...

نگاهی به ساعت انداختم .... طرفای ساعت دو شب بود...مونده بودم این آدمای همه انرژی و از کجا آوردن ...

لاله اومد کنارمون ...بالاخره از اول مهمونی ما بیارم اینو دیدم ...نگاهی به لباسش کردم ...

یه پیراهن دکلته قرمز و مشکی بود...نمیشد گفت هیکل خوبی داره ولی لباس برازندش بود ...

رو کرد سمت ماها

-خب پاشید بریم دیگه ...آخراشه این جماعتم تا صبح اینجا پلاسن ...

زیاد دوست نداشتم از اینجا بریم ... ترجیح میدادم تا لحظه های آخر اونجا بمونیم ....

با دیدن بقیه که دارن حاضر میشن نتونستم بیشتر از این اصرار کنم ... بلند شدم و با سر به مهسیما اشاره کردم که آماده شه ...

دستمو دراز کردم سمت آیناز

-خوش حال شدم از آشنائیت

دستشو گذاشت توی دستم ...از نگاهش خوشم نمی اومد ...حس بدی رو بهم منتقل میکرد ...  
اخمم ناخداگاه رفت توهم

-منم خوشحال شدم ...امید وارم اگه بازم اومدم ایران بیشتر بینمت

سعی کردم لبامو به معنی خندیدن کمی کش بدم ...خودمم نفهمیدم چقد موفق بودم ...

نگاهی بهشون کردم که همگی حی و حاضر بودن ... با تعجب گفتم

-پس سعیدو نیما کوشن ...

فرحناز قبل بقیه با صدایی خشک و جدی گفت

-اونا شب و اینجا میمونن بهتره ما بریم ...

مشکوک شده بودم ...حس میکردم یه چیزی رو دارن پنهون میکنن ... با اومدن مهسیما از ویلا خارج شدیم...باچشمم مدام دنبال سعید و نیما بودم ...توی حیاط نامحسوس نگامو چرخوندم

سمت پنجره ای که اتاق زیر زمین بهش راه داشت با دیدن چراغ خاموشش جاخوردم ... پس  
فهمیده بودن ....

سوار ماشین شدیم ... آینه رو تنظیم کردم و به پشت سر خیره شدم ... زمانی و مهیار نامحسوس  
داشتن پشت سرمون می اومدن ...

گوشیم زنگ خورد ... نمیتونستم به گوشم نزدیکش کنم ممکن بود شک کنن ...  
گوشی و گذاشتم روی اسپیکر

-الو

-چی شد پس ... چرا زودتر از بقیه اومدین بیرون ...

نگاهی به ماشین کناریم کردم که فرحناز و امیر توش بودن و ماشینی که لاله و رویا توش بودند  
جلوتر از ما بود ...

-فک کنم فهمیدن دختره فرار کرده ... سعید و نیمام موندن اونجا ...

-چند تا از بچه ها رو گذاشتم اونجا که مواظبشون باشن ...

-همینکه رسیدم ویلا اطلاعات و برات میفرستم ... دختره چی شد کیه؟؟ ...

-دختره یکی از هموناست ... پرگل الوند ...

یه تای ابرومو دادم بالا

-پرگل الوند؟؟ ...

-آره ... هنوز توی شکه نمیتونه صحبت کنه ... انتقالش دادیم بیمارستان ...

-باشه ...

-مهمسیما اونجاست؟؟ ...

به جای من خودش جواب داد

-سلام داداش ...

صدای مهیار پرشد از انرژی

-سلام جغجغه چطوری تو ... ماموریت خوش گذشت؟؟ ...

خندید...نگاش به روبه رو بود ولی حواسش به گوشی  
-عالی بود...بگی نگی هوس پلیس شدن زده به سرم ...  
مهیار بلند خندید  
-مشکلی که برات پیش نیومد...خوبی؟...  
با صدای بشاشی گفت  
-شما خوب باشی منم عالیم ... هیچ مشکلی پیش نیومد خیالت تخت خواب ...  
-باشه فدات شم ....مواظب خودت باش وقتی همو دیدم مفصل برام تعریف کن چی شده ...  
ریز خندید...از گوشه چشمم نگاش کردم  
-بخوای تا خود صبح میشینم برات تعریف میکنم  
-غلط کردی...مگه گوش مفت گیر آوردی گمشو برو بگیر بکپ بچه  
هردو زدن زیر خنده  
-خب داداش کاری نداری؟...  
-نه جعجعه...مواظب خودت باش  
-هستم  
-شب خوب بخوابی  
-شما بیشتر  
-خدافظ...از فرزامم خدافظی کن  
-چشم...بابای  
دست بردو و تماس و قطع کرد...ماشین و بردیم داخل ویلا ...  
امیر پشت سرمون درو بست ...از ماشین پیاده شدیم ...  
فرحناز به زور روی پاهاش ایستاده بود  
-من دیگه میرم بخوابم ...



لالم پشت سرش روانه شد...مهسیما همراه امیر داشتن رویا رو که معلوم بود حساییم روابراس و جمع و جور میکردن ببرن تو رفتیم جلو ...

-منو مهسیما میبریمش تو برو ...

بی هیچ مقاومتی کنار کشیدو راه افتاد سمت ساختمون ....

زیر بازو شو گرفتم ...داشت هزیون میگفت زیر لب ... پوفی کردم ...واقعا مونده بودم خط قرمز خریت این دخترا تا کجاست ...

داشتم از پله ها میبردمش بالا ....مهسیما زور زد تا کمی پاشو بیاره بالا ولی رویا شوت تر از این حرفا بود ..

خم شدم پاشو کمی بیارم بالا که گوشم با شنیدن اسم سعید تیز شد ...

-امشب گفت کار نیما ساختس ... سعیددیگه امشب میکشتش ...

سرمو آوردم بالا ...متوجه حرفاش نمیشدم ...یعنی ی نیما رو امشب میکشن ...

جرقه ای توی ذهنم زده شد ...نیما قبل ما زا زیر زمین اومد بیرون ...نکنه ...

سریعتر وارد ساختمون شدیم و بردمش سمت اتاقشون ... همینکه گذاشتمش روی تخت برگشتم سمت مهسیما ...کنار ایستاده بود تا از در خارج شم ... رفتیم جلوشو با صدایی آرام گفتم ..

-حواست باشه امشب چی داره میگه

حرفی نزدو به جاش سرشو تکون داد ...

ازاتاق زدم بیرون و درو بستیم ... داشتم میرفتم سمت اتاق خودم که صدای پچ پچ و از اتاقی که فرحنازو لاله توش بودن شنیدم ...

"امکان نداره ...نیما بهش نمی اومد انقد آبزیره کاه باشه ..."

"فک کنم اگه نتونه بیگناهیشو ثابت کنه امشب کارشو بسازن "

با شنیدن صدای چرخیدن دستیگره اتاق امیر علی سریع خودمو بین دیوار پشت گلدون کشیدم ...از کنارم رد شد و واردسرویس بهداشتی شد ...معطل نکردم و وارد اتاقم شدم ... باید هرچه سریعتر به مهیار میگفتم چه اتفاقی امشب افتاده ...

خودمو پرت کردم روی تخت و گوشیمو گرفتم دستم ... از طریق اس ام اس شروع کردم به نوشتن چیزایی که امشب اتفاق افتاده بود ...

فرداش سعی برگشت بی نیما ...هیچکدومشون حرفی نزدن و منم فقط پرسیدم پس نیما کجا مونده که جواب داد اون خودش برگشت تبریز مام بهتره دیگه راه بی افتیم شب همه میخوان برگردن جاده ها ترافیک میشه ...

همگی عزم برگشتن کردن ...توی اتاق شروع کردم به بستن چمدونم که سعید اومد کنارم ...سرمو گرفتم بالا و نگاهش کردم...

-سامان هنوزم روی حرفت هستی؟!...

اخمامو کمی کشیدم توی هم

-کدوم حرف؟

نفس عمیقی کشید

-همون کار پر پول و پله ی بی دردسر ..

خنده یوری کردم ...

-بی دردسر نه و کم دردسر...

بی حوصله گفت

-حالا همون ... هستی؟

زیپ چمدونمو کشیدم و بلندش کردم ...نگامو دوختم به صورتش

-قبلا که گفتم ...هستم ...

یه کارت از توی جیبش در آورد و داد دستم

-پس رسیدیم تبریزیه زنگ بزن بهم ... باید یه قرار باهم بزاریم ..

نگاهی به کارت کردم و سرمو به معنی باشه تکون دادم ...

ظهر نشده همگی زدیم بیرون ...دیگه دنبالشون راه نیافتادم و مسیر و خودم دنبال میکردم ...

مهسیما برخلاف اومدنمون که حسابی ورجه ورجه میکرد و پر انرژی بود حالا خیلی خشک و جدی نشسته بود و صدایش در نمیومد ...باید میفهمیدم چش شده

با صدایی جدی ولی اووم گفتم

-چقدہ بگو همین الان بدم بیخیال من شی؟...

با اخم برگشت سمتو سوالی نگام کرد ..نگاهی گذرا بهش کردم و چشممو دوختم به جاده

-طلبتو میگم...چقدہ بگو بدم تا اینطوری با اخمات منو نخوری ...

پوز خندی زد و صورتشو برگردوند سمت پنجره

-خیالتون راحت گوشت شما تلخ تر از اونیکه من هوس خوردنش به سرم بزنه ...

اخمام رفت توهم ...عادت داشتم همیشه نیش بزنم نه اینکه نیشم بزنن ...

-میشه بگی دقیقا از دیشب چه اتفاقی افتاده که به خون من تشنه شدی ...یادم نمیاد دمت و لگد کرده باشم ...

خیلی جدی و البته عصبی برگشت سمتم

-جناب سروان بهتره احترام خودتو نگهداری...فک نکن هر بار توهین کنی میشنم و بر و بر نگات میکنم...بیاردیگه حرف اضافی بزنی مطمئن باش جواب بدتری مشنوی ..

گیج این جبهه گیریش بودم ...پوز خندی زدم

-بشین بچه هنوز زوده واست با بزرگتر از خودت در بی افتی ..

با تن صدایی که به زور پایین نگهداشته بود گفت

-اگه بزرگی به هیکل و قد و قوارس که کلی حیون هستن که هیکلشون از من و شما بزرگتره ولی اگه به عقل و شعور و شخصیته فک نکنم اونقدرام بزرگ باشین ...شما فقط یه بچه اید که ادعای بزرگی میکنید ..

-تو فک میکنی در حدی هستی که بخوای راجب عقل و شعور من نظر بدی؟؟...

اینبار با صدایی کاملا خونسرد گفت

-خیر در اون حد نیستم...چون شما خیلی کمتر از اونی هستی که بخوام راجبتون نظری داشته باشم ...

عصبی نگاش کردم

-بهتره مواظب حرف زدنت باشی دختر جون

-من هر مدلی که دلم بخواد صحبت میکنم آقای محترم ... الانم شما فک نکنم در حدی باشی که به خودت اجازه بدی به من توهین کنی من دارم با کمک به شما لطف میکنم و شما مدیون منی پس بهتره یکم بیشتر روی معنی کلمه احترام و قدردانی تحقیق کنید هرچند بعید میدونم همچین کلمه هایی توی فرهنگ لغت ذهنی شما باشه ...

-بینم برام مهم نیست کممونی میکنی یا نه من کار خودم و میکنم چه تو باشی چه نباشی ... فک کردی مثلا خیلی ادم مثره ثمری بودی ... من شدم له له یه دختر بچه دردرس ساز دست و پاچلفتی که هیچ کاری و بلد نیست درست انجام بده...

اینبار دیگه کنترلی روی صداس نداشت

-به تو ربطی نداره ...

نگاش کردم ... یه شیشه اشکی جلوی چشماشو پوشونده بود .. با صدایی پر بغض گفت

-من نه دست و پا چلفتیم ... نه بی عرضم ... نه دردرس ساز ... منتها من اون مدلی نیستم که مردم ازم انتظار دارن من خودمم ... اونجوری زندگی میکنم که خودم فک میکنم درسته ... آدمای خود بزرگ بینی مثله توان که با تحقیر و توهین به دیگران باعث میشن اعتماد بنفسش پایین بیاد و کاراشو خراب کنه و بعدم روش انگ بی دست و پای بزنن ... متنفرم از تو و امثال تو که یه ذره درک و شعور ندارین و جاش خدای اعتماد بنفسین ...

اولین قطره اشک که چشمش چکید رو گوشش باعث شد سریع حرفشو تموم کنه و روشو برگردونه ...

مات حرفاش بودم ... فک نمیکردم انقد دلش پر باشه ... نگاهم از شیشه افتاد بهش .... با سماجت سعی میکرد مانع ریختن اشکات بشه ولی گوله پشت سرهم میریختن روی گوشش ...

حرفی نزد ... نمیدونم چرا روی صدام صدا خفه کن نصب کرده بودن ... نتونستم جوابی بدم ... اونم دیگه حرفی نزد ... دست بردمو صدای پخش و بردم بالاتر تا یه چیزی این فضای سنگین مابینمونو بشکنه ....

.... کل طول مسیر صدای هیچ کدومون در نیومد ... نمیفهمیدم چرا حتی منم ساکت شدم ... حوصله کل کل باهاشو نداشتم ...

طرفای ساعت ده شب بود ... باید مهسима رو میبردم خونه دوستش تا فردا از اونجا بره خونشون ... مادرش هیچ اطلاعی از این اتفاقا نداشت ..

وشیم لرزید و صفحش روشن خاموش شد...نگاهی به صفحه انداختم... اسم آقاجون روش افتاده بود... پفی کردم...نمیدوستم چه سریه که وقتی مهسیما پیشمه همیشه آقاجونم زنگ میزنه ..به ناچار دست بردم و گوشی و برداشتم ...

-الو

-کجایی؟...

چشمامو روهم فشار دادم و هوا رو با دم عمیق به ریه هام فرستادم ...

-تبریزم آقاجون ...

-سریعتر بیا دم در خونت من پشت در موندم ...

با شنیدن این حرف سیخ نشستم ... یه لحظه به اون چیزی که شنیده بودم شک کردم ...

-چی گفتین آقاجون؟..

با صدایی خشک که رگه های عصبانیتم توش بود گفت

-نشینیدی گفتم در خونتم...سریعتر خودتو برسون هوا سرده منم پشت درم ...

دستپاچه شده بودم...حس بدی داشتم که علتشو خودمم نمیدونستم

-ب...بله آقاجون...همین الان خودمو میرسونم ...

نگاهی به خیابونا کردم...فقطدوتا خیابون تا خونم فاصله بود..پامو گذاشتم روی گاز و سرعتمو بردم بالا تر

...سر پنج دقیقه بود رسیدم سر کوچه ... چشمم خورد به ام وی ام آقا جون ... ماشین و درست کنار ماشینش پارک کردم و سریع پیاده شدم ... انگار آقاجونم متوجه من شد که در ماشین و باز کردو پیاده شد ...

سریع رفتم طرفش که یدفعه خشکم زد ....در سمت دیگه آقاجون باز شدو ترنم ازش اومد پایین .. چشمم که بهش افتاد خشکم زد هنوزم همون بود ...

ابروهایی کشیده و خوش حالت با چشمایی فوق العاده لب و دهنی کوچیک و موهای براق ...

هنوزم به راحتی میشد گفت که زییش نفس گیره حتی با وجود ...  
چشمم خورد به شکم برجستش که داشت بهم دهن کجی میکرد ...  
نگام من روی اون بودو نگاه آقاجون روی دختری که از ماشین من پیاده شد ... انگار تازه متوجه  
شدم که اونم تو ماشین بوده... پیاده شدو اومد سمت آقاجون ... لبخند مختص به خودشو زد  
-سلام ... خیلی خوش اومدین ...  
آقاجون بی حرف و با نگاهی کینه توزانه خیره بود بهش ...  
خواستم این سکوت و بشکنم  
-خیلی ... خیلی خوش اومدین آقاجون ... چرا انقد بی خبر تشریف آوردین ...  
بدون اینکه نگاشو از مهسیما بگیره با للحنی تند گفت  
-برای مهمونی نیومدم ... اومدم زن و بچت و تحویل بدم و برم ...  
مهسیما از شنیدن این جمله تکون خفیفی خورد که حتی منم متوجهش شدم ..  
-آقا... آقاجون منکه حرفامو زدم...  
-مهم نیست که تو حرف زدی و چی گفتی ... مهم اینکه الان زنت و آوردم ...  
ترنم اومد جلو  
-سلام ...  
جوابشو ندادم و رومو برگردوندم ...  
سمت آقاجون که یه قدم برداشت سمت مهسیما ...  
خواستم برم جلو که دستشو به معنی ایست آورد بالا ... نگاهی به سرتا پای مهسیما انداخت ...  
-خودتو معرفی نمیکنی؟؟  
مهسیما لبخندی زد  
-من مهسیمام ... مهسیما سارنگ ... خیلی مشتاق دیدارت...-

سیلی سختی که خورد تو صورتش باعث شد ... حرف تو دهنش بماسه و سرش خم شه یه سمت دیگه ...

خشکم زد ... باورم نمیشد آقاجون همچین کاری کرده باشه ..

مهسیما با بهت یه دستشو گذاشت روی گونشو خیره شد به آقاجون ...

آقاجون صداشو برد بالا

—جدا حیا نمیکنی با یه مرد زندهار رابطه داری ... واقعا تف به شرف دخترایی مثله تو ...

مهسیما پرید وسط حرفش

—چی میگ...—

برگشت سمت من

—برای این دختره هرجایی وول زن و بچت ول کردی و اومدی اینجا... چه لقمه ی حرومی بهت خورندم که شدی این ...

پوزخندی که ترنم زد رفت روی عصابم ... نمیتونستم نگامو از گونه سرخ مهسیما بگیرم ...

تا اومدم دهن باز کنم سریع خیز برداشت سمت ماشین و درشو باز کرد ... کیفشو برداشت و در و بست ...

بدون اینکه حرفی بزنه سریع دوید سمت کوچه ... خواستم برم دنبالش که صدای آقاجون در اومد ...

—کجا ... قلم پاتو خورد میکنم اگه قدم از قدم برداری و بری دنبال این دختره خیابونی ...

ناخواسته صدام رفت بالا

—آقاجون...—

هر دو با بهت نگام کردن... ترم با تشر گفت

—صداتو برای آقاجون بالا نبر...—

برگشتم سمتش

—تو یکی خفه شو ...

آقاجون اومد جلو... قبل اینکه دستشو بالا ببره بیاره رو گونم گفتم

-آقاجون چرا داری همه عالم و آدما گناهکار میدونی و این دختر و طی و طاهر ...

دستشو مشت کردو آورد پایین... با حرص و چشمایی که سرخ بود از عصبانیت غرید

-من اونچیزی و باور میکنم که دارم شیش ماهه با چشمام میبینم ...

-منم اون چیزی و باور دارم که شیش ماهه پیش با چشمای ...

هل پرید مابینمون

-آقاجون خواهش میکنم... نیومدیم که دعوا کنیم... اومدیم حرف بزنینم ...

خیره شدم به چشماشو پوز خندی زدم که خوب معنیشو فهمید ... آقاجون سوپچشو تو دستش  
چرخوند رفت سمت ماشینش ... در صندوق عقب و باز کردو چمدون بزرگی و گذاشت پایین و در  
صندوق و بست...

روکرد سمت من

-از امروز زنت میمونه پیشت ... به ولای علی قسم ... فرزام اگه بشنوم آزارش دادی ... دیگه ازت  
نمیگذرم ...

چشمامو محکم روی هم فشار دادم ... پشت گردنم شدید تیر میکشید ... کلافه قدم برداشتم  
سمتش

-آقاجون ...

سوار ماشینش شدو درو بست ... نگاهم هنوز روش بود ... ماشین و روشن کرد ...

-برمیگردم تهران ... اومده بودم زن و بچه و بزارم پیشت که گذاشتم ... آدم باش و پای زندگیت و  
اون طفل معصومی که توی بی لیاقت قراره پدرش باشی و ایستا ...

عصبی گفتم

-چی دارین میگین آقاجون این وقته شب کجا دارین می... ..

بی توجه به حرفم رو کرد سمت ترنم

-اگه مشکلی داشتی باهام تماس بگیر دخترم ...

مثله همه این شیش ماه خودشو زد به موش مردگی ...



-آقاجون تو رو خدا این وقت شب نرید خطرناکه ...

آقاجون با محبت نگاهش کرد

-برو دخترم ... حاج خانومم خونه تنهاس باید سریع تر برگردم ... مواظب خودتو و کوچولوت باش

...

لبخندی به صورت آقاجون زد ... آقاجون بی اینکه نگام کنه دنده عقب گرفت و از کوچه زد بیرون

... دستمو بردم لای موهامو محکم کشیدم ... چرا کسی حرف منو نمیفهمید ...

گردنم هر لحظه دردش داشت بیشتر میشد ... چشمام از زور درد جمع شد ...

-بازم درد میکنه؟؟

چشمامو باز کردم و باکینه نگاهش کردم ... چشماش مظلوم بودن ولی حاله از این مظلومیت داشت

بههم میخورد .. انگشت اشارمو بردم بالاو به علامت تهدید گرفتم جلوش

-بین ترنم به خاطر این بچه دارم تا یه حدی باهات راه میام ... یه کاری نکن از حدش بگذره که

اون موقع نه تنها باهات راه نمیام بلکه از روتم رد میشم ...

چشماش به آنی پر شد از اشک تمساح ...

-میدونی فرزام آدمایی مثله تو فقط کافیه جای زخمتو بلد باشن ... اون موقعس که از بهترین نمکا

عالی ترین مرحما رو برای دردات میسازن .... باشه بزن ... بسوزون ... ولی بساز ...

دست انداخت و آستینم و گرفت

-تو رو خدا همین یبار و کوتاه بیا به قرآن ... به جون این بچه ... به جون خودت که میخوام نباشی

دنیا نباشه دیگه نمیرم سراغش ... از وقتی فهمیدم حاملم دیگه نرفتم سراغ ... من تورو دوست

دارم زندگیمو دوست دارم ...

دستشو گذاشت روی شیکم برجستش

-این بچه رو دوست دارم ...

پوزخندی زدم و دستموتند از دستش کشیدم بیرون ...

-گوش کن دختر خانوم ... تو هیچ وقت انتخاب من نبودی ... نتونستیم ثابت کنی انتخاب خوب و

ایده آلائی بودی ... من عادت ندارم از دستمالی که یبار پرتش کردم تو سطل آشغال دوبار استفاده

کنم ...

نالید

–ف..رزام...

رفتم سمت ماشینمو در صندوق و باز کردم...چشمم خورد به ساک دستی کوچیک مهسیما  
...چشمامواینبار از روی تاسف بستم...کالا امروز روز مزخرفی بود...چمدونم و کشیدم بیرون و  
درشو بستم...بی توجه بهش راه افتادم سمت در خونه

با کلید درو باز کردم و رفتم تو..بالاجبار درو برایش باز گذاشتم... چمدونشو گرفت دستشوپشت  
سرم سلانه سلانه قدم برداشت...صدای چرخای چمدونش که روی زمین کشیده میشد روی  
عصابم بود ...

این روزا هرچی که مربوط به ترنم بود حالمو بهم میزد ...

دم در آسانسور وایستادم رسید پشت سرم.... با سوار شدن به آسانسور یه لحظه ازاینکه باهانش  
تواین فضا بم بهم حس خفگی دست داد...

با ایستادن آسانسور تو طبقه هفتم و خارج شدن ازش نفسمو با آسودگی دادم بیرون...وجدانم  
بهم اجازه نمیداد وگرنه نمیداشتم پاشم تو خونم بذاره ...

درو باز کردم و جلوتر ازش وارد خونه شدم...صدای بسته شدن در پشت سرمو کشیدن چرخای  
چمدونش روی پارکتا به گوشم خورد...با سرد ترنی لحن ممکنه که از خودم سراغ داشتم گفتم

–اتاقت همون اتاقیه که کنار آشپزخونس...تا به دنیا اومدن بچه همونجا میمونی و بعدش  
برمیگردی ور دل ننه بابات ...

کتمو پرت کردم روی کاناپه و رفتم تو آشپز خونه...چمدونشو ول کرد و اومد جلوی آشپزخونه  
ایستاد

–ولی...ولی من نمیخوام برگردم ...

بطری آبی که برده بودم نزدیک دهنم تو هوا توی دستام خشک شد...صورتمو چرخوندم سمتشو  
با اخم نگاهش کردم ...

دستاشو مشت کردو همه جرئتشو ریخت توی چشماش

–فرزام من...من میخوام بمونم و بچمونو ...

نذاشتم ادامه بده..در یخچال و بستم و بطری و کوبیدم روی میز

-بچمون نه و بچه من ....فک نکنم دادگاه به تو صلاحیت نگهداری از بچه رو بده ...پس اینکه چی میخوای زیادم مهم نیست ...

از کنارش گذشتم تا برم توی اتاقم که باز مچ دستمو چسبید

-من ترک کردم ...به خدا دیگه نمیکشم ...

با تمسخر و پوزخندی که هم تو چشمام و هم کنج لبم جاخوش کرده بود نگاش کردم

-هه...جدا؟!...چه زود ترک کردی اونطوری که من میدونستم عملت سنگین تر از این حرفا بود ...

عاجزانه دستمو فشار داد

-بهم یه فرصت دیگه بده ...بهت ثابت میکنم که درست شدم ...فرزام من آدم شدم ...قول میدم

بچسبم به زندگیم ... فقط بیه فرصت ...فقط یه فرصت بهم بده ...

خیره شد به چشماش که داشت میلرزید

-چند ساعته مصرف نکردی؟!...مردمک چشمات بد جوری داره بندری میزنه ...جنس که با خودت

آوردی؟؟

با استیصال نگام کرد ...خودشم خوب میدونست کار کشته تر از اونیم که نفهمم عملشو فقط کم

کرده و ترک نکرده ... دیگه به سالم بودن اون بچم شک داشتم ...

-فرزام من جبران میکنم...آخه ...آخه چرا انقد بد شدی تو

اینبار خندیدم ...جای پوزخند خندیدم اونم با صدا

-بد شدم؟؟ ... آره من (به خودم اشاره کردم و عقب عقب رفتم)...من بد شدم ... میدونی چرا؟؟ ...

گیج نگام کرد تن صدامو آوردم پایین و با نفرت و حرص گفتم

-چون کسی اونقد لیاقت نداره که براش خوبی خرج کنم ...

اشکاش ریخت روی گوش

-من ... من گذشته رو جبران میکنم ....من برگشتم که ....

دستموبه نشونه سکوت آوردم بالا و چشمامو بستم

-بین خانوم ترنم خسروی ...برگشتی که برگشتی ...متاسفم که اینو میگم ولی درست وقتی

برگشتی که دیگه کسی منتظر برگشتنت نیست

اینبار داد زد

-لعنتی من هنوز زنتم ... اسم هنوز تو شناسنامه ... بچت هنوز تو شیکمه

خیز برداشتم سمتش که خفه شد ... از بین دندونام غریدم

-خوبه که اینا رو میدونی ... میدونی کل ارزشت توی زندگی من قد همون چهار تا دونه خط سیاهیه که تو صفحه دوم شناسنامه بهم دهن کجی میکنن ... خوبه میدونی اگه این بچه نبود خیلی وقته پیش خط خورده بودی از زندگی من

اینو گفتم و وارد اتاقم شدم ... درو کوبیدم و چمدونو پرت کردم کنار کمد ... بازم عصابم خورد شده بود و گردنم داشت تیر میکشید ...

دستمو محکم کشیدم به پشت گردنم ...

لعنت به این زندگی ... در کمد و باز کردم و چمدونو چپوندم توش ... حوصله چیدن لباسارو نداشتم ...

سریع از اتاق زدم بیرون و راه افتادم سمت در ... نشسته بود روی مبل ... همزمان با خارج شدنم از اتاق بلندشد و صاف ایستاد..

بی توجه بهش رفتم سمت درو ازش خارج شدم ...

نمیخواستم حتی یه ثانیه تو خونه ای باشم که اون زن داشت توش زندگی میکرد ...

رفتم سمت اداره ... الان فقط کار بود که میتونست ذهنمو از ترنم و اتفاقا دورو برم دور نکنه....

یدفعه یاد مهسیما افتادم ... نگاهی به ساعت کردم ... نزدیکای یازده بود ...

عصبی دستمو کشیدم روی صورتم

-وای خدا این وقته شب کجا رفت ....

سریع دست بردم سمت گوشیم ... حواسم به خیابونا بود و همونطوری در حال رانندگی شمارشو گرفتم ...

سریع گوشی و نزدیک کردم به گوشم.... اولین بوق و که خورد بلافاصله ریجکت شد ...

لعنتی ... دوباره شمارشو گرفتم

"مشترک مورد نظر خاموش میباش..."

عصبی یه آه گفتم و گوشی و پرت کردم صندلی کنارم ... گونه سرخ و چشمای متعجبش یه لحظم  
از سرم بیرون نمیرفت ...

باید هر جوری شده از سلامتیش مطمئن میشدم ...

خودمو پرت کردم روی صندلی ... زمانی با تعجب نگام کرد ...

-کم پیش میاد شبا اداره باشی ... نرسیده کجا پاشدی اومدی؟! ...

بی حوصله پاهامو پرت کردم روی میز و چشمامو بستم ...

وقتی دید نمیخوام جوابی به سوالش بدم بیخیال شدو از اتاق زد بیرون ... عصبی نگاهی به در  
کردم که حالا بسته بود ...

چشمام چرخید سمت گوشیم که روی میز بود ...

بی تعلل دستمو دراز کردم سمتشو برش داشتیم ... یبار دیگه شمارشو گرفتم ...

"مشترک مورد نظر خا..."

قطع کردم و دوباره گرفتم

"مشت..."

گوشی و کویدم روی میز

-آه گندت بزنی ... کجایی آخه!!! ...

یدفعه یه فکری به سرم زد ... سریع پاهامو پرت کردم روی زمین وبا یه خیز گوشی و گرفتم دستم  
...

بالافاصله شروع کردم به نوشتن پیام ...

"امشب تا صبح بیدارم ... هر وقت گوشیتو روشن کردی بهم زنگ بزنی"

بی معطلی سند و زدم ... منتظر خیره بودم به صفحه گوشی ... انگار انتظار داشتیم اون دختر همین  
الان جوابمو بده ...

دستامو آوردم بالا و کشیدم روی صورتم ... کلافه بودم ...

ترنم عادت داشت زندگی منو دست خوش تغیر و تحول کنه و چقد حاله بد میشد از این تغیراتی  
که منشا شون اون زنه ..

کنمو پرت کردم روی صندلی و چشمامو بستم ... سرمو چسبوندم به دیوار و خنکی آروم بخشی  
پیچید تو سرم ... نمیفهمیدم الان کجای دنیا و ایستادم ... الان چی شده ...  
فقط تو این لحظه میخواستم از این خنکا و آرامش یهویی لذت ببرم...

\*\*\*\*\*

مهیار

در اتاق باز شدو و همراه سرباز وارد شدن ... چرخید سمت سربازو دستاشو گرفت جلوش ... سرباز  
کلید و انداخت و دستبند و از دستاش باز کرد ...

فرزام با تعجب نگاهش میکرد ولیمثله همیشه چیزی نگفت ...

نگاهی به ما دو تا انداخت و اومد جلو ... صندلیشو عقب کشیدو نشست روش ...

-خوش اومدی جناب سرگرد ...

نگاهی به فرزام نداشت

-دوستتم سرگرده ...؟

توجهی به سوالش نکردم

-اومدم اینجا جواب پیشنهاد تو بدم ...

منتظر خیره شد بهم ... با خونسردی گفتم

-نمیتونم دریا رو خودم بزرگ کنم اما پدرو مادرم یه همدم میخوان برای دوران بازنشگی و پیری

...قرار شده اونا ازش مراقبت کنن

یه وری خندید

-عیب نداره ...بازم تحت تربیت خودته ...

-خب ...حالا نوبت تونه از کمکی که حرف میزدی بگو ...

نیم نگاهی به فرزام کردو تکیه زد به صندلیش ...

-جنسای قاچاق چه دختر و چه مواد تو روزای خاصی از هر جایی رد میشن ...  
طبق قراردادارایی که میزن بین خودشون دخترا رو میفرستن اونور ...  
اونجوری که آدمای من گفتن اینبار قراره سیزده تا دختر براشون جور کنن  
هر دو جاخوردیم ... این دقیقا چیزی بود که خودمونم میدونستیم ...  
انگار فهمید زده به هدف پوز خندی زدو ادامه داد ...  
-تنها راه حلی که بتونین به اون دخترا برسین اینکه وارد باندشون بشین ... تا دقیقه نود کسی  
نمیدونه اون دخترا قراره دقیقا از کجا از مرز خارج شن ...  
فرزام خودشو کشید جلو  
-اینارو نگو ..چیز مهم تی تو چنتت داری اونو بگو ...  
عمیق به فرزام نگاه کردو خندید  
-از کجا میدونی چیز بهتری تو چنتمه؟؟  
فرزام-از اون نگاهت که منتظره تا ما رو تو دست و پا زدن برای فهمیدن چیزای بیشتر ببینه ...  
خندید ...خیلی بلند تر از همیشه ...سرشو کرد سمت من  
-سرگرد دوستت رمالی ...فالگیری چیزی نیست ...حسابی خبرسا  
چیزی نگفتم ...وقتی دید هر دو بی حرف منتظر ادامه حرفشیم ساکت شد ...  
سرفه ای مصلحتی کردو با چشمایی پر تمسخر نگامون کرد  
-یه چیز دیگه که نمیدونین اینکه ...  
حالم داشت از این کش دادن و بازی کردناش بهم میخورد  
-اینکه ...آیهان امیر ایرانه  
نگاهی به فرزام کرم ...ابروهاشو گره کرده بود ... همه لیست پروازا هر روزه چک میشد ...کسی به  
اسم آیهان امیری وارد کشور نشده بود ...  
-از کی؟ ...

-از سال گذشته تا به الان ...در واقع اونیکه توی آمریکاست سروش امیریه پسر عموی آیهان ...  
اونم مثله پدرش سعی میکنه بی سرو صدا باندشو جلو ببره ...

خم شدم جلو

-یعنی میخوای بگی که ...

نذاشت ادامه بدم ..

-سروش در واقع آیهانه ... نمیدونم چرا ولی تا به الان کسی به هویتش شک نکرده ... آیهان یا  
ایرانه یا ترکیه ... به خاطر شباهت زیادشونه که سروش اسم آیهان داره تو امریکا زندگی میکنه ...

فرزام-یعنی میخوای بگی که آیهان هیچوقت آمریکا نبوده ؟

-چرا بوده ولی منم نمیدونم چرا هیچوقت خروجی ازش تو پروازای آمریکا ثبت نده و

از دو نیم سال پیش سروش شده آیهان ....

پگیج شده بودم ...یکم معادلاتم ریخته بود بهم ... نمیفهمیدم چی به چیه ...

-یه پیشنهاد دارم براتون ...

هر دو نگاش کردیم ...

با جدیتی عجیب گفت

-میتونین از افراد من برای نزدیکی به اونا استفاده کنین

سوالی نگاش کردم ...

-ارسلان همیشه شیفته قاچاق اسلحه بود و تنها چیزی که نتونست با من رقابت کنه هم همین  
مسئله بود ... آیهان درست شبیه پدرشه و داره مو به مو کارای اونو تکرار میکنه ... بهش بگین

میخواین قاچاق کنین و براتون خریدار جور کنه ...اگه شریک بشه به نفعه تون میشه

فرزام با اخم گفت

-تو چرا میخوای کمک کنی ؟... چی بهت میرسه ؟..

تکیه زد به صندلیشو خیره موند به دستای قلاب شدش روی میز

-من شرطام و قبلا گفتم ... چند تا آدامام کمکتون میکنم ... مطمئن باشین از این پیشنهاد استقبال  
میکنه ...



حرفی نزد ... ایرج زیادی داشت باهامون راه میومد و این خودش بودار بود

\*\*\*\*\*

-نظرت چیه ؟

شونه ای بالا انداخت

-نمیدونم ... اون خودش یه هدفی تو سرشه ... داره از پلیس استفاده میکنه تا به هدفش برسه  
... شاید تو سرش فکر فراره

دنده روعوض کردم

-فک نکنم .... اون قبلا مجوز پانزده روز مرخصیشو گرفته دلیلی نداشت بخواد باز همکاری کنه  
... میتونه تو همون دوره مرخصیشم فرار کنه ...

حرفی نزد انگار اونم عین من رفته بود تو فکر ... ایرج نامدار بد جوری شده بود علت سوال ما ...

فرزام و جلوی اداره پیاده کردم و برگشتم سمت خونه ... سه روز میشد که درست و حسابی  
نخوابیده بودم ... باید امروز کمی استراحت میکردم چون دیگه مخم قفل کرده بود ...

وارد خونه شدم ... مامان خونه نبود و مهسیمام این ساعت کلاس داشت ... راه افتادم سمت اتاقم  
... لباسامو برداشتم و رفتم تو حموم ... آب گرم حالمو خوب کرد و خستگی کمی از تنم رفت  
بیرون ... چشمامو بستم و تنمو سپردم دست آب ... دوش گرفتم ده دقیقه طول نکشید ...

خودموپرت کردم روی تخت ... چشمامو روی هم فشار دادم ... تصویر دوتا چشم آبی اومد تو  
سرم سریع چشمامو باز کردم و دستی کشیدمب ه موهای خیسم

لعنتی ... توی بد مخمسه ای گیر افتاده بودم ... گنگ بودم ... خالی بود سرم ... یه مشت خاطره بی  
درو پیکر هجوم میاوردن سمتم ... خیلی وقت بود که سعی کردم فراموش کنم ...

تازه میفهمیدم تلاشم مثله آب تو هانوغ کوبیده ... ایناز امیری بخشی از خاطراتم بود ... کم بود  
ولی بازم بود ... آدم نمیتونه از خاطراتش فرار کنه ... از چیزایی که دنبالشن ...

اونیکه یه زمانی شده بود مهم ترین فرد زندگیم الان شده بود مهم ترین پرونده زندگیم ...  
چشمامو سفت روی هم فشار دادم ...

نمیدونستم .... کی ... کجا ... چه اشتباهی کردم که حالا تو همچین آزمایشی قرار گرفتم ... انگار  
خدام سر شوخی و داره باهام باز میکنه ..

دستمو بردم سمت لب تاپم که روی عسلی بود ... رفتم تو درایوی که آهنگام توش بود .. شانسی  
زدم روی یه آهنگ و گذاشتمش روی میز ...

صدای ملایم موزیک توی اتاق پخش شد چشمامو بستم

اینکه دلم گرفته و نمیتونم دل بکنم

دلیل دلتنگی من تنها فقط خود منم

تموم حرفامو باید فقط واسه تو بزنم

"چطوری سنگ صبور... باز که کشتیات غرق شده ..."

دستی که رفت لای موهام و بهم ریختشون ...

"آقا پلیسه عرض ادب و ارادت "

درگیر این دنیا شدم دنیای من محدود شد

وقتی فراموش کردم دارو ندارم دود شد

دوری من از تو فقط عذابه بی اندازه داشت

بی خبر از اینکه نگاهت منو تنها نمیداشت

هر لحظه که فکر میکنم

این همه از تو دور شدم

دوباره گریه میکنم

دلم میگیره از خودم

همه این روزگار

منو به تنهایی سپرد

فکر زمین و آدماش

از دل من یادت و برد

"مهیار اگه دیدی مردم و گور به گور شدم یا یه روز رفتم یوقت فراموشم نکنیا ... یادت باشه من همیشه باید مهم ترین ارگان ای زندگی مزخرفت باشم ...

چه باشم چه نباشم "

صدای خنده های بلند و بی غل و غشش تو گوشم پیچید

دوست دارم دوست داشتتم

مهم تر از جونه برام

ایم بد ترین گناهه که

از تو به جز تو رو بخوام

"ای کاش یه پلیس بودی ... منم اینی نبودم که الانم ... اونوقت..."

سختی دستای تو دنیامو میسازه هنوز

با این همه گناه من آغوش تو باز هنوز

\*\*\*\*\*

فرزام

با دستم روی فرمون ضرب گرفته بودم ... چشمم به در آموزشگاه بود ...

دو روزی از اون ماجرا میگذشت و هر بار بهش زنگ زدم خاموش بود ... به خاطر کارا نتونسته بودم حضوری بینمش ...

باید هرجوری بود از دلش در می آوردم ... عادت نداشتم به خاطراشتباهی که خودم مرتکب نشدم از کسی عذر بخوام ولی چشمای براق و ناراحتش تو آخرین لحظه بدجوری رو مخم بود ...

همراه لاله از آموزشگاه اومد بیرون ...

سریع عینکمو گذاشتم روی موهام و از ماشین پیاده شدم ...

راه افتادم سمتشون ... مثله همیشه اول لاله متوجهم شد ... با اینکه به ظاهر گوشش به حرفای لاله بود اما نگاهش خیره بود به جلوی پاش

-سلام

با شنیدن صدام سریع سرشو آورد بالا .... با بهت نگام کرد ... لاله باخنده دستشو دراز کرد سمتم

-به سلام آقا سامان ... نیستی

دستشو لمس کردم ...

-به این زودی دلت برام تنگ شد!؟

پشت چشمی نازک کرد

-ایش صد سال سیاه

لبخند مصنوعی زدم و برگشتم سمت مهسیما که حالا با اخم سرشو انداخته بود پایین

-سلام عرض شد

با صدایی آروم و ضعیف گفت

-سلام

حس کردم لحنش یه ذره خشنم هست ولی بهش حق میدادم ...

لاله برگشت سمت مهسیما

-خب مهسی انگار قرار مدار امروز کنسله ... نگفته بودی سامی میاد ...

به جاش جواب دادم

-حالا که فهمیدی ...

بلند خندید

-اوکی دادا حله میفهمم .... چشمکی به مهسیما زد

-من برم به قرارم برسم حسابی دیرم شد ...

عقب عقب رفت

-خوش بگذره هپی هپی ...

بی هیچ حس خاصی خیره نگاهش کردم ... واقعا باورش سخت بود از روی ظاهر و رفتار آدما پی به

باطنشون ببری ..

سوار ماشین شدی و با بوقی که زد ازمون دور شد .... برگشتم سمت مهسیما

-سلام

اخم کرد

-شما چند بار سلام میدی ....بیبار گفتمی جوابتم شنیدی ...

حرفی نزدم انگار توپش حسابی پر بود ...

-باید باهات صحبت کنم

باز نگاهم نکرد

-خب بفرمایید

-اینجا؟

طلبکار سرشو آورد بالا و نگام کرد

-پس کجا؟؟؟

نگاهی به اطرافم کردم

-بریم یه جای آرام که بشه حرف زد

-شرمنده من باید امروز زودتر برم خونه

-سر وقت میرسونمت

-نیازی نیست همینجا کارتونو بگین ...

اینبار کفری شدم

-بچه بازی در نیار بیا برو میگم میرسونمت دیگه

انگار تن صدام کمی بالا رفته بود که چند نفری که اونجا بودن برگشتن و نگام کردن

سرشو انداخت پایین و دندوناشو روهم فشار داد

-آه آبرومو بردی ...با غیض جلوتر از من راه افتاد ....

از پشت نگاش کردم ...مثله همیشه بود شیک ولی اینبار بر خلاف همیشه ساده نبود ...

یه جین یختی تنگ پوشیده بود با پالتوی خوش دوخت سفید رنگی که فیت تنش بود و تا وسطای رونش میرسید... نیم بوتای کرمی پوشیده بود که خزارای سفیدش با پالتوش ست شده بود انگار ... یه شال و کلاه سفید و آبی آسمونیم سرش بودو چتریاشو ریخته بود روی صورتش ....

نشستم تو ماشین و کمر بندمو بستم ...

همینکه خواستم صاف شم چشمم خورد به رژ لب براق و صورتیش و آرایش ملایمش ... جدا تعجب کردم ... کم پیش اومده بود این مدلی بینمش...

انگار خبرایی بود شایدم بهش الهام شده بود امروز میام دیدنش ...

از فکرم خنده ای اومد روی لبام که سریع قورتش دادم ...

نگاهی به اطرافم کردم ... جلوی نزدیک ترین کافی شاپ ایستادم .... با تعجب به اطراف نگاه کرد ... با دیدن سر در کافی شاپ اخم کرد

-من گفتم باید زود ...

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم ...

کنار پیاده رو منتظر دست به جیب ایستادم ... به اجبار پیاده شدو درو با حرص کوبید... از روی پل کوچیکه بود رد شدو کنارم ایستاد ... منتظر نشدم حرفی بزنه و راه افتادم سمت کافی شاپ درشو که باز کردم کمی اخمام رفت توهم

از جاهای شلوغ بدم میومد و اینام اکثرا اشغال شده بود و پر دختر پسر جوون بود ...

چشمم ودور تا دور سالن چرخوندم ...

یه میز درست کنار پنجره خالی بود ... راه افتادم سمتشونشستم رو صندلی ... پشت بندم اومد و صندلی و کنار کشیدو نشست روش ...

ساکت و با اخم خیره بود به گلای روی میز ....

-چرا گوشیت دوروزه خاموشه؟

حرفی نزدو اخماش ش غلیظ تر شد... منتظر بودم تا جواب سوالمو بده ....

-سوال من جواب نداره؟

لحنش جدی تر از هر وقتی شد -چرا داره ولی من مجبور نیستم به سوالتون جواب بدم

یه تای ابرومو دادم بالا و تکیه زدم به صندلی -جدا؟!!!!

اومدن گارسون مانع از ادامه حرفم شد ...یه قهوه سفارش دادم ولی اون هیچی ....گارسون دور شدو باز چرخیدم سمتش -خب داشتی میگفتی

نگاش به گلای روی میز بود

-من چیزی نمیگفتم ....شما میخواستید چیزی به من بگید -منم گفتم ....چراگوشیت خاموش بود

سرشو آورد بالا و با جسارت خیره شد تو چشمام ....جدیتی که تو نگاهش موج میزدو میتونستم حس کنم ...-جناب سروان گویا شما هضم و درک حرفای من براتون خیلی مشکله ....گفتم دوست ندارم به سوالتون جواب بدم ....

-واگه بگم مجبوری جواب بدی ؟

نگاش رنگ عصبانیت گرفت -شما میخواستید منو مجبور کنید؟؟

-اگه لازم باشه....

پوزخندی زدو بلند شد -متاسفم از این حرف ولی شما غلط زیادی میکنی بخوای منو به کاری مجبور کنی ....

یه لحظه جا خوردم از لحن بی پروا و گستاخانش ...تا به خودم پیام صندلیشو عقب کشید و راه افتاد سمت در خروجی ...سریع بلند شدم -صبر کن ببینم ....

همه سرا چرخید سمتون ولی من بی توجه به اونا و مهسیمام بی توجه به من در کافی شاپ و باز کردو خارج شد ... کیف پولمو باز کردم و یه ده تومنی گذاشتم رو میزو و کیف و گذاشتم توی جیبم ....دویدم پشت سرش....همینکه از در زدم بیرون چشمم افتاد بهش که کنار ماشین دست به سینه ایستاده ....

قدمامو آهسته تر برداشتم تا کمی از عصبانیم کم بشه ....عادت نداشتم جواب کسی و که برام زیبون درازی کنه رو ندم ....رسیدم کنارش ...لطف کن کیف و ویالون منو بده سریعتر ....

درست ایستادم روبه روش ...فاصله چندانی بینمون نبود ...قدش تا گردنم میرسید ....سرمو آوردم پایین و از بین دندونام غریدم ...

-حیف دختر سرهنگ سارنگی وگرنه....

سرشو آورد بالا و پر تمسخر نگام کرد ....

-وگر نه چی ؟!!!

خیره شدم به چشماش که سرکش تر از همیشه شده بودن....انگار چشماش طوفانی بودن

-اون موقع دندوناتو تو دهنتم میبریختم تا بفهمی کی غلط زیادی کرده

پوزخند دیگه ای زد -هه میتونی امتحان کنی و ببینی بعدش چه بلایی سر خودت میاد ...

عجیب داشت حرصم میدادم ....الان توانایی اینو داشتم که یکی بخوابونم تو دهنش ولی دستامو مشت کردم تا هرز نپرن ....

با نگاهی برزخی گفتم -بهتره سریعتر سوار شی ....

با عصبانیت گفت -خودم بهتر میدونم چی برام بهتره ....وسایلمو بده سریعتر

دیگه نتونستم تحمل کنم در ماشین و باز کردم و بازوشو گرفتم تا پرتش کنم تو ماشین ....همین که هلش دادم سمت ماشین یه لحظه نفسم بند اومد ...

نفهمیدم چی شد ....با بهت داشتم صحنه ای که چندلحظه پیش اتفاق افتادو برای خودم حلاجی میکردم ....

مچ دستمو گرفت و پیچوند تا به خودم پیام یه لگد خوابوند پشت زانوم که افتادم رو زمین .....  
نمیدونم چند لحظه طول کشید تا به خودم اومدم ....سریع گردنمو چرخوندم طرفش ....با نگاهی پیروز خیره شده بود بهم ...-تو....

شونه ای بالا انداخت -خوبی دفاع شخصیم اینکه یاد میگیری قلم پای اونایی که پاشونو از گلیمشون دراز تر میکنن خورد کنی ؟...

باورم نمیشد هنوز گیج بودم ....خیلی برام سنگین بود قبول کنم این دختر بچه سوسول اینطوری زمین زدم....دستمو و تکیه زدم به در ماشین و خودمو کشیدم بالا ..یعنی کردم صاف و ایستم ...لامصب خوب میدونست کجا بزنه ....با وجود درد صاف ایستادم روبه روشو با اخم گفتم -خوب شیرین کاریاتو کردی حالا سوار شو کار دارم ...

سرفه ای کردم و راه افتادم سمت در راننده ....سعی میکردم نلنگم ...به زور خودمو کشیدم رو صندلی ...چشمم خورد به آینه ....صورتتم حسابی سرخ شده بودو رگ پیشونیم داشت میزد ...در عجب بودم چطوری تا حالا این دختر و زنده گذاشتم .....



در ماشین و باز کردو نشست تو ماشین ....حس میکردم با زدن اون ضربه همه حرصش خالی شده و قیافش الان آرومه آرومه ...

دستامو محکم گره کردم رو فرمون ....پامو که گذاشتم روی گاز رگاش منقبض شدن و تیر کشیدن ....ای لعنت به تو دختر ....اخمام رفت توهم ....ماشین و راه انداختم سر کوچشون ماشین و کشیدم کنار جدول و پارک کردم ... با تعجب نگام کرد ....اخمام هنوز توهم بود ...

-بین دختر جون امروز فقط میخواستم بگم بابت حرفای پدرم و اتفاقی که افتاد متاسفم ....کاملا غیر عمد بود همین ....کیف و ویالونتم صندلی عقبه ...

پوز خندی زد-نیازی نیست همون موقع فهمیدم پدرتونم مثله شمان ....درکشون میکنم نیازی نبود وقتمو بگیرین برا این معذرت خواهی

اخمام رفت توهم ....بی توجه به قیافه درهمم درو باز کردو پیاده شد ....در عقب و باز کردو ساک و کیف ویالنشو برداشت....خواست درو ببندد که گفتم -صبر کن ...

ایستاد ...دستمو بردم سمت جیبم ..مردد بودم ولی بیخیال جعبه کادو قرمز رنگی

که روش یه ربان صورتی و شیک بودو از جیبم آوردم بیرون و ی اینکه نگاش کنم جعبه رو گرفتم سمتش

-بیا اینم برا تو بود ....

کمی مکث کردو با شک و بهت دستشو آورد جلو -برا....برا من؟

اخم کردم و از آینه نگاش کردم ...

-دیرم شد ....

سریع عقب کشیدو درو بست ....معتل نکردپو و پامو گذاشتم رو گاز ...دختره پرو یه تشکر خشک و خالی نکرد ازم ....درو باز کردم و وارد خونه شدم ....خم شدم کفشای اسپورت مشویمو از پام در بیارم که پست ساق پام تیر کشید ....قیافمو جمع کردم و دستمو گذاشتم پشت زانوم زیر لب زمزمه کردم -وحشی آمازونی

دمپایی هامو پوشیدم و راه افتادم برم سمت اتاقم ....کلا حضورشو نادیده میگرفتم چون زیادم مهم نبود بودو نبودش ...در کمد و باز کردم ...لباس فرمامو پرت کردم رو تخت و جلوی آینه

ایستادم... شروع کردم به باز کردم دکمه های پیراهنم... از تنم کندم تا خواستم پرتش کنم روی  
کاناپه در اتاق باز شد .....

یا دیدنش ابرو هام گره خورد.... لبخندی به روم پاشید و اومد جلو - سلام ..  
دستاشو برده بود پشتش و آروم آروم میومد جلو.. با لحنی خشک و جدی گفتم ....  
- برو بیرون میخوام لباس عوض کنم ....  
با شیطنت خندیدو شونه ای بالا انداخت  
- خب عوض کن منکه کاریت ندارم ...

نگاش کردم... سرد.... بیروح.... بی هیچ حسی حتی تنفر.... روبه روم ایستاد نگام هنوز خیره بود  
بهش .. دستاشو از پشت سرش آورد جلو و با هیجان گفت  
- ولنتاین مبارک

یه لحظه خشکم زد ... یه لحظه به گوشام شک کردم

"ولنتاین!!!"

گیج شده بودم.... یا خدا الان این دختره پیش خودش فک نکنه من ....  
دستمو کلافه فرو کردم بین موهام... با گرمی دستایی که دور کمرم حلقه شد به خودم اومدم....  
تاخواستم خودمو عقب بکشم سرشو گذاشت روی سینه لختم ....  
- دلم... دلمون.... برات تنگ شده بود ....

چشمامو سفت روی هم فشار دادم.... نفرت داشتم.... از این زن از این برجستگی شکمش که  
شده بود حائل بین تنامون .... ترنم جایگاش برام توزندگی گنگ بود....

دستتسو از دور کمرم باز کردم... با ناراحتی نگام کرد.... یه قدم رفتم عقب.... خودشو از تک و تا  
نداخت

خندید.... مصنوعی....

- خب کادو میخوای چی بدی بهم؟؟ هوم؟؟

منتظر خیره شد بهم ... صورتی بی روح بودو کاریش نمیتونستم بکنم زیاد شنیده بودم صورتی و طرز نگاهم حس بدی و به بقیه تلقین میکنه ... انگار ترنم پوست کلفت تر از این حرفا بود که با وجود همچین چهره سردی هم از رو نمیرفت

پوز خندی به نگاه منتظرش زدم

-جدا منتظری تا بهت کادو بدم؟؟؟

اومد جلو یه مشت آروم کوبید به قفسه سینم....

-ا... بد جنس نشو دیگه فرزام ...همش اذیت میکنه...اصلاخودم برمیدارم برو کنار بینم یخچال قطبی....

گیج نگاه کردم که منو کنار زدورفت سمت کدم....درشو که باز کرد اخمام بیشتر رفت توهم ...

با تعجب نگام کرد

-کجا گذاشتیش پس؟

-دنبال چی میگردی؟

اشاره کرد به کمد -اون ...اون ادکلنه...ادکلنه که ....

لحنم تند شد

-تو به چه جرئتی به خودت اجازه دادی اتاق من و بگردی ....هان؟!!

با دادی که کشیدم از جا پرید....

-من ....من میخواستم فقط....میخواستم لباسای کثیف....

-من همچین چیزی ازت خواسته بودم؟؟؟

صدام ناخواسته بالا رفته بود .....دستشو گرفت لبه تخت ...

-من فک کردم اون ماله.....ماله منه...

خندیدم...هیستریک ....عصبی ....

-هه جدا؟!...چی باعث شده فک کنی من باید برای یه زن معتاد هرزه که سرتاپاش دوزار نمی

ارزه کادوولنتااااااین بخرم؟؟؟

رفتم جلو و یقشو گرفتم... از بین دندونام غریدم - بگو همون ساقی که جنساتو جور میکردو جاش  
بهش سرویس میدادی برات کادو بگیره ..... من پول برا یه عملی خرج نمیکنم

اشکاش پشت سر هم ریختن رو گونش تا خواستم دستمو از روییش بردارم دستاشو حلقه کرد  
دور میچ دستم

با عجز نالید - فرزام غلط کردم .... گوه زیادی خوردم .... به جون بچمون ترک کردم ... هوتن دوست  
پسر دوره مجردیم بود وقتی .... وقتی فهمید مواد مصرف میکنم ازم باج خواست ..... گفت به همه  
میگه معتادم ..... گفت .... گفت آبروی من و تورو میبره ..... مجبورم کرد ..... باور کن من فقط عاشق تو  
بودم ... عاش .....

دستمو محکم پس کشیدم ....

- آخه چقد میخوای دروغ بگی .... تا کی میخوای خودتو پشت اون چشمای مظلومت پنهون کنی  
... چرانمیفهمی برا من تموم شدی؟ ...

پاتو از زندگیم بکش بیرون من هیچوقت حاضر نشدم تو چیزایی که ماله من با کسی شریک شم  
ولی تو .... با تاسف سری برانش تکون دادم و چنگ زدم به لباسام

- ولی توی هرزه شدی اولین شراکت مشترکم با یه ساقی خورده پای مواد که خونمونو کرده بودین  
پاتوق دودودمتون

هق هق میزد

- فرزام فقط یبار ... فقط یبار بهم فرصت جبران بده .. به خاطر این بچه ....

پیراهن فرمم و تنم کردم و بی اینکه دکمه هاشو ببندم برگشتم سمتش .... با تمسخر نگاش کردم -  
هه... فک میکنی این بچه درک میکنه این از خودگذشتگیو... درک میکنه باباش چه فدا کاری  
براش کرده .... وقتی که جلوی همکاراش مادر نششو از بغل ی ه مرد دیگه بیرون کشیده؟؟؟؟.. درک  
میکنه حتی باباش تویبخ شده واسه خاطر این مامان جونش ؟؟ هووووم؟؟؟

عقب عقب رفتم

- نه خانوم من اونقدرام که فک میکنی گاگول نیستم .... اگه اون آزمایش دی ان ای نبود که حتی به  
این بچم شک داشتم

از اتاق زدم بیرون حتی صدای هق هقشم نمیتونست ذره ای دلمو به رحم بیاره ...

تو آسانسور دکمه های پیراهنمو بستم .....سوار ماشین شدم .....شلوارمو انداختم صندلی عقب  
....راه افتادم سمت اداره ...گاین روزا واقعا حالم داشت از خودم وداز زندگی که برام ساخته بودن  
بههم میخورد

\*\*\*\*\*

صدای ویبره گوشی تمرکزمو از رو اظهارات پرگل الوند کند ....دست بردم سمت گوشی ....با دیدن  
اسمی که روی گوشی افتاده بود ابرو هام از تعجب دادم بالا.....الو  
صداش تو گوشم پیچید

-به...!سلام داش سامی حال و احوال چطوره کیفیت کوکه ؟

تکیه زدم به صندلی -سلام خوبم

بلند خندید -مرسی از احوال پرسیت منم خوبم

جدی گفتم

-لابد خوبی که اینجوری میخندی دیگه

بازم خندید -من این همه نمک گیرت کردم آخرشم نتونستم یختو واکنما -خب الان زنگ زدی که  
گله کنی ؟

-نچ ....زنگ زدم بگم شب بیا خونم یکی هست که خیلی مشتاقه بیننت

لم دادم به صندلی و پاهامو دراز کردم روی میز .....خم شدم و پرونده رو برداشتم و گذاشتم روی  
پام و شروع کردم به ورق زدنش

-میخواه منو ببینه ؟...کی هست این آدمی که میگی؟میشناسمش ؟؟

-اره میشناسیش غریبه نیست

-کی پیام ؟

-شب ساعت هشت بیا آدرس و میفرستم برات -اوکی -میینمت

بیحرف قطع کردم ...پس بالاخره تصمیمشو گرفت ....گوشی و برداشتم یه پیام برای مهیار  
فرستادم "بالاخره شروع شد"

\*\*\*\*\*

مهسیما

صدای داد مامان از پایین میومد ولی بین صدای بلند بهزاد پکس گم میشد.... نمیخواستیم  
بکشمش بالا برای همین بلند شدم و صداشو کم کردم .....

الان جای دادو و بیداد صدای غر غراش بود که بلند شده بود ... پوز خندی زدم .... واقعا نمیفهمیدم  
چرا نمیتونم درک کنن اختضای سنیمو .... خیلی سخته همه ازت بخوان خانوم باشی ... با وقار و  
سنگین باشی ..... نمیتونستم قانعشون کنم که من پر انرژیم .... دست خودم نیست ....

دوست دارم بلند بخندم .... دوست دارم شیطنت کنم ... دوست دارم با دوستانم برم دور دور  
.... دوست دارم با صدای بلند موسیقی گوش بدم .... دوست دارم عاشق سرعت باشم .... دوست  
دارم ... دوست دارم .... دوست دارم ....

همه این دوست دارما رو باید پنهونشون کنم پشت مهسیما سارنگی که همه ازش انتظار دارن  
باشه

گاهی باید خفه خون گرفت و حرف نزد تو جامعه ای که مرداش حرف اول و میزنن ... مرد سالاری  
یه عادت نیست شده یه فرهنگ .... یه سنت .... یه واقعیت .... باید قبول کنم یه زنم .... زنی که برای  
مرده تحت سلطه مرده و هیچی نیست ... من باید قبول کنم تو این جامعه دارم زندگی میکنم که  
مرد انتخاب میکنه .... مرد تصمیم میگیره .... مرد حق داره آزاد بخنده .... آزادانه نگاه کنه .... آزادانه  
بگرده .... آزاد باشه واسه هر غلط ریزو درشتی و آخرشم زن بگیره و همه یادشون بره کی بوده و اگه  
ته نامردای عالم باشه بگن "دیگه مرد شده"

ولی زن یه بار پاشو خطا بزاره سایه اون خطا همیشه رو سرش باید سنگینی کنه

بلند بخنده همیشه جلف .... با دوستاش بره بیرون میگن ول گرد .... دوست پسر داشته باشه میگن  
هرزه .... به یه پسر نگاه کنه بهش میگن بی چشم و رو ... موهاش بیرون باشه بهش میگن بی آر و  
عقده ای ... آرایش کنه میگن برای جلب توجه

دیگه عادت کردم به قبول اینکه من تو جامعه ای دارم رشد میکنم که یه مرد میتونه هر وقت  
خواست برای ارضای نفسش زن بگیره و هر وقت خواست طلاقش بده تو جامعه ایم که کلمه مادر  
به ظاهر مقدسه .... یه زن کل حقش از بچش فقط تازمانیکه بچه شو تر و خشک کنه و از آب و گل  
در بیاره و بعد بده دست پدرشون زن فقط به ظاهر ارزش داره و در باطن برای مردم این جامعه  
چیزی نیست

حتی پدر سرهنگمو و مادر تحصیل کردمم نخواستن یادم بدن که خودم باشم.... بی تظاهر.... بی آقا بالا سر.... بی پنهن کاری.... اونام یکین مثله بقیه منو جووری میخوان بار بیارن که خودشونو و دیگران میخوان....

نمیخوان باور کنن خود واقعی منو.... خود خود مهسیمارو... عصبی خودمو پرت کردم رو تخت....

از وقتی هجده سالم شدو متدد تربیتیشون تغیر کردو خواستن تغیرم بدن این حرفا که حق زدنشونو ندارم شدن عین یه غده تو سرم که هر لحظه بزرگتر میشه و تبدیل میشه به عقده....

گاهی متنفر میشم از اینکه یه دخترم... از اینکه سراسر پر از احساسم.... میخوام سخت باشم... سنگی باشم... مغرور باشم.. ولی آخرش که میشه وقتی میام تو این اتاق و درو میندم و میدونم تنها جایکه واقعا ماله منه.... حریم منه و جز من کسی نیست که بهم دم به دقیقه گوش زد کنه چیکار کنم و چیکار نکنم میفهمم هنوزم یه دخترم

یه دختر با همه تظاهرش به سختی ...

به پهلو چرخیدم.... یه دستمو گذاشتم زیر سرم.... چشمم افتاد به روی عسلی.... نمیدونم از صبح که دی دمش چه حالیم فقط میدونم حس آدمی و دارم که تو خلاء داره دست و پا میزنه

دستمو دراز کردم و برش داشتم... کمی خودمو کشیدم بالاتر و گذاشتمش روی شکمم.... در جعبه رو باز نکرده بوی فوق العادش پیچید تو اتاق

آروم بازش کردم.... لبام ناخداگاه برای بار هزارم به لبخند واشد.... جعبه ای پر از صدف های ریز و گلبرگای رنگارنگ خشک شده

در جعبه رو گذاشتم کنار ودست بردم سمت صدف حلزونی ماندی که انگار شبیه شیپور بود و براق بود

تو دستم گرفتمش و لمسش کردم.... با انگشتم روی شیشه ادکلن و لمسش کردم....

ست مشترک ادکلنی بود که برای مهیار خریده بودم.... مهم کادو نبود برام.... مهم آرامشی بود که با هر بار باز کردن جعبه عین خون میریخت تو قلبم و پمپاژ میشد به تک تک سلولاش....

صدف و توی دستم مشت کردم و آوردم بالا تر.... سرمو که آوردم بالا خشکم زد

نگام خیره بود به مهسیمایی که نگاهش بد جووری داشت برق میزد و مشت گره شدش روی قلبش بود...

نگامو از مهسیمیای توی آینه دزدیدم... نمیخواستم واقعیتی که داشت داد میزدو باور کنم ...  
یادمه بیار خوندم اگه کسی و به خاطر قیافش دوست داری بدون این عشق نیست و تحسینه  
اگه اونو به خاطر خوبیش دوست داری بدون این عشق نیست و احترامه  
اگه کسی و بی دلیل دوست داشتی بدون این عشق واقعیه ....  
آدم رو راستی بودم... باید اعتراف میکردم بی دلیل دلبستم... دلبستم به مردی که زن داره .... به  
مردی که بچش تا چند وقته دیگه به دنیا میاد ...  
همیشه که نباید یه اتفاق خارق العاده بی افته تا دلت بلرزه ... گاهی دلت بی دلیل بند میشه به  
چیزای کوچیک ... به محبتایریزه میزه ای که میبینی از این و اون  
مشتموباز کردم و خیره شدن به صدف  
دله دیگه تنها ارگان بدنت که نمیتونی کنترلش کنی که بی دلیل نلرزه... ولی میتونی خیلی چیزارو  
توش پنهون کنی ... لااقلکنش زبون نداره تا رسوای عالمت کنه ...  
میشه اون گوشه کناراش پنهونی عاشق مردی باشی که زن داره بچه داره .... هیچ چیز مشترکی  
بیتون نیست ...  
-مهسیما بیا پایین میزو بچین مهیار اومد  
یدفعه از جا پریدم .... دلیل هل کردنمو خودمم نفهیدم ... سریع صدف و گذاشتم تو جعبه و درشو  
بستم ...  
از تخت اومدم پایین و زانو زدم کنارش .... رو تختی و زدم بالا و خم شدم زیر تخت و چمدونمو  
کشیدم بیرون ....  
با دیدنش لبخندی زدم .... چمدون آقا بزرگم بود ... بعد مردنش هرچی که برام با ارزش بودو این  
تو قایمش میکردم تا کسی نبینتش و حالا .... نگاهی به جعبه تو دستم کردم  
-مهسیما!!!  
-اومدم  
"فک کنم جای توام اینجاست .... خوب نیست چیزای باارزشو جلو چشم بزاری"  
در چمدونو باز کردم و آروم گذاشتمش اون تو ... درشو بستم و سریع هلش دادم زیر تخت ....



بلند شدم و نگاهی تو آینه به خودم کردم

یه دامن شلواری صورتی با آستین کوتاه سفید پوشیده بودم و موهامم آزادانه دورم ریخته بودم  
سریع چراغ و خاموش کردم و از اتاق زدم بیرون ..... مهیار روی مبل نشستند بودو سرش تو لب  
تاپش بود - سلام داداش

نیم نگاهی بهم کرد - سلام ... خوبی؟

راه افتادم سمت میز - اهوم ... بابا نمیاد؟

مامان به جاش جواب داد

- نه گفت دیر وقت میاد ماها غذا مونو بخوریم

بی حرف میزو چیدم .... مهیار بلند شدو لب تاپ به دست اومد کنار میز غذا خوری .... صندلی و  
عقب کشید و نشست روش .... لب تاپشو گذاشت روی میز و گوشیشم گذاشت کنارش ...  
مامان ظرف سالاد و گذاشت سر میز و نشست همینه که چشمش به لب تاپ و گوشه افتاد با حرص  
گفت

- صد بار گفتم اینارو نزارین سر میز .... کارتونو تو اداره تموم کنین خونه جای این کارا نیست ....  
مهیار سالادشو ریخت تو بشقابشو بقیشو گذاشت روی میز .... رو به مامان خندید

- همیشه مادر من کار من بیست و چهار ساعتس .... قراره یه پرونده رو برام ایمیل کنن .... از  
اونطرفم فرزام همونیکه شامم اومده بود خونمون امشب تو ماموریته منتظر خبرشو بهم بده  
چنگالو تو دستم فشار دادم و موهامو زدم پشت گوشم .... چنگالو فرو کردم تو سالاد و چرخوندم  
.... چشمم به بشقابم بود دلی گوشم پیش مهیار و مامان

مامان - الهی بمیرم .... یه شبم دعوتش کن بیاد اینجالبه پدرو مادرش پیشش نیستن حسابی  
بهش سخت میگذره و دلنگشونه

صدای زمزمه مهیار و شنیدم - والا اونیکه من میبینم ککشم نمیگذه - سوراخ شد

با لحن توییخی و هشدار دهنده مامان سریع سرمو آوردم بالا .... چپکی نگام کرد و اشاره کرد به  
بشقاب

- هواسست کجاست بشقاب و سوراخ کردی بخور دیگه مگه داری زمینوحفاری میکنی که انقد اون چنگالو میچرخونی

حواسم جمع چنگالم شد ... بی حرف بردمش سمت دهنم..... پس ماموریتته ..... یعنی زنش الان تنهاسست!!

\*\*\*\*\*

فرزام

یه قلپ از نوشابمو سر کشیدم و بشقابمو پس زدم ... آیناز برگشت طرفم

- تو که هنوز چیزی نخوردی

بی اینکه نگاش کنم دور دهنمو پاک کردم - شام که زیاد بخوری سنگین میشی .... هر چقدم سنگینتر باشی مخت کمتر کار میکنه ....

- آدم جالبی هستی .... رفتارات خاصه ...

نگاهش کردم .

... شباهت زیادی به آیناز نداشت ولی ته مایه هایی شبیه به اون داشت ....

سعی کردم لبخند بزنم هرچند زیادی تصنعی و مصنوعی بود ....

- خاص بودم برای اینکه عاقلانه رفتار میکنم ....

بشقابشو پس زدو خیره نگام کرد - خب نظرت راجب پیشنهادمون چیه؟! میتونی تو یه سال حسابی پول و پله برا خودت دست و پا کنی

پوزخندی بهش زدم - واقعا از سرو وضع من معلومه که من احتیاجی به پول دارم؟

آیناز اینبار مداخله کرد

- از سعید شنیدم وضع مالیت خوبه ولی بهتره بدونی وضع مالی بابات خوبه نه خودت

آیهان خودشو کشید جلوتر - با قبول کردن پیشنهادمون دیگه نیاز نداری کسی ساپورت مالیت کنه .... همین (اشاره ای کرد به سعید که مشغول خوردن بود) سعید تا سه سال پیش هیچی نداشت

ولی الان .....

پریدم میون حرفش

-هی بیاید رو راست باشیم شما منو میخواید سر ملت و شیره بمالم پس سعی نکنید سر منم  
شیره بمالید .....من کار میکنم قبول ولی نه به خاطر پولش....شاید یه روزی خواستم راه و چاهشو  
یاد بگیرم و بشم رقیبتون

آیناز بلند خندید -توهم نزن سامان ....کار ما بی رقیبه کسی جرئت و البته توانایشو نداره مثله ما  
باشه  
عمیق نگاش کردم ..

-دست بالای دست بسیار خانوم .....یه درخت اگه پوسیده میشه و ریشش خشک میشه و میوه  
نمیده به خاطر کرمایین که توی خود اون درخت دارن رشد میکنن ...اینو یادت باشه همیشه از  
دوستات و آدمای درو برت بترس چون هیشکی به خوبی اونا نمیدونه چطوری زمین بزنتت  
با بهت خیره بود بهم .....باهوش و کار بلد بود ولی نه اونقدری که بدونه همیشه آدما واسه اعتمادبه  
نفس کاذبشونه که نقطه ضعفاشونو یادشون میره و ضربه میخورن

سعید خندید-میگم سامی بیخیال این بحثا حالا هستی یا نه شدید این پسره کامی رو عصابه  
....دلیم لک زده برا یه آدم کار درست و همه فن ....

بی توجه به حرفش برگشتم سمت آیهان -برات کار نمیکنم ولی همه جوره کمکت میکنم به شرط  
اینکه راه و چاه و بهم یاد بدی....

آیناز بلند خندید -که بزنی رو دستمون؟؟

چرخیدم سمتش

-من مثله شما دنبال آدمای نمیرم..میخوام قاچاق کنم ولی نه آدم و مواد .....

اخماشو کشید توهم با چشمای ریز شده گفت -پس چی؟

تیری توی تاریکی پرت کردم -اسلحه .... هر سه جا خوردن ....تنها راهی که میشد باهاش با یه  
تیر چند تا هدف و زد همینه ...

سعید-خر شدی پسر...چی چی میگی واسه خودت ...ما قاچاق مواد و آدم و با هزار بد بختی جفت  
و جور میکنیم تو حرف از اسلحه میزنی

آیهان پوزخندی بهم زد

-میدونی از چی تو خوشم اومده؟

منتظر نگاش کردم

-کلت زیادی باد داره .... این بلند پروازیا ممکنه سر تو به باد بده

خندیدم -بینم تو که فک نکردی من همینجوری یه چیزی پروندم....من اونقدرام احمق نیستم  
...قاچاق آدم و مواد در دسرش و احتمال لو رفتنش بیشتر از قاچاق اسلحس ...

آیناز گیج نگام کرد -زیاد فیلم میبینی ؟

خم شدم جلو و دستام و قلاب کردم توهم -جدی شما که فک نمیکنین این چند ساله بابای من  
آسه رفته آسه اومده ...من میدونم دارم چیکار میکنم ...

آیهان با نگاهی خیره منتظر ادامه حرفام بود -پدر من یه شرکت برای تورای مسافرتی تو تهران  
داره که ادارش دست خودشه و مجوز رسمی برای عبور دادن مسافرا و باراشونو داره ....هر بار که  
مسافرارو رد میکنه همراه باراشون اجناس قاچاق خودشم رد میکنه که برن ...

میشه اینبار جای اجناس اسلحه هم رد کنیم ....

آیهان-از کجا همچین فکری به ذهنت خطور کرده ....ممکن نیست الان یهویی این تصمیم و  
گرفته باشی

بیخیال شونه ای بالا انداختم

-معلومه که نه ....دایی من تو کار اسلحس چهار سال پیش گرفتنش ولی در رفت و الان تو سایس  
دنبال یه آدم قابل اعتماد میگشت که همه چی و بسپاره بهش و منم از همون آدمام منتها بعد  
دستگیریش خریداراش پریدن ....من به شما کمک میکنم و شما هم به من ..

آیناز-گیریم ما برات خریدار جور کنیم .....جنساتو از کجا میخوای جور کنی .....تامین اسلحه که  
بچه بازی نیست -شما به اونش کاری نداشته باشین ....آدمای دایم هنوز هستن اونا آدم پولن  
....پولشونو میگیرن واسلحه هارو میدن ....

آیهان -اونوقت تو در ازاش چیکار میکنی؟

دستم و بردم و طبق عادتتم کشیدم به لبه بشقابم -جور کردن دخترارو رد کردن موادتون با من ....  
آیهان با شک پرسید-اسم داییت چی بود؟

زل زدم تو چشمات که بد جوری هوس گیر انداختمو کرده بود

-ایرج نامدار

حس کردم از شنیدن اسم ایرج جا خورد... پیش بینیش درست بود معلوم بود شناختش ...  
-خیلی وقته خبری ازش ندارم -طبیعیه... بعد فرارش بی سرو صدا کاراشو میکنه کسی نمیدونه  
اون الان کجاست

همگی ساکت شدن....منتظر بودم تا فقط موافقتشو بشنوم.....ایرج گفته بود آیهان بر خلاف ایناز  
عجول نیست و برای همین از بچگی دست راست پدرش بوده...اون مرد خیلی کمکا میتونست به  
ما بکنه.... امشب با دیدن آیهان امیری فهمیدم اعتماد مهیار بهش بی دلیل نیست ...

آیهان نفسشو با صدا داد بیرون  
-روش فکر میکنم....اما قوی بهت نمیدم ...

بلند شدم و کتمو برداشتم...نگاهشون چرخید سمتم...بی توجه بهشون کتمو پوشیدم  
ایناز-میری؟-حرفی نمودند....تصمیمتونو بگیرین و خبرشو بهم بدین .. سعید بلند شد-کجا بابا  
هنوز که سر شبه تازه ...

نگاهی به گوشی تو دستم انداختم و گفتم  
-بهتره برم.کار دارم .رو کردم سمت آیهان  
-شمارم دست سعید هست خواستین ازش بگیرین...منتظر خبرتونم ...

هر سه بلند شدن ...

راه افتادم سمت در خروجی ... سعید تا دم در اومد...سوار ماشینم شدم و با تک گازی از خونش  
دور شدم ...

گوشیمو روشن کردم....رفتم دنبال شماره مهیار .... صدای بوق تو گوشم پیچید و پشت بندش  
صدای ظریف و پر انرژی مهسیما بود که پیچید تو گوشم

-الو  
با اخم نگاهی به صفحه گوشی کردم شماره رو درست گرفته بودم ...

-الو ...

-سلام جناب سروان ... خویید ؟

پشت چراغ قرمز ایستادم

-سلام...آره خوبم...مهیار نیست؟

-حمومه

-آ...پس من بعدا تماس میگیرم با خودش کار...

هل گفت:

-نه نه تموم شده داره لباس میپوشه ...

مکت کردم حرفی نداشتم که بزخم صدای آرومش باز تو گوشم پیچید

-جناب سروان ...

نگاهی به ثانیه شمار انداختم...چراغ داشت سبز میشد

-بله ...

-خیلی...خیلی...ممنون بابت کادوتون خیلی قشنگ بود ...

پامو گذاشتم رو گاز و ماشین حرکت کرد ...

-کادو نبود...برای عذر خواهی بود ...

-در هر صورت مرسی کلی ...

سعی کردم لحنم کمی ملایم تر از همیشه باشه

-قابلی نداشتم ...

-گوشی و میدم به مهیار

بی حرف منتظر موندم....اینبار صدای مردونه مهیار جایگزین صدای ظریف مهسیما شد ...

-الو فرزام

-سلام ... رفتم

-خب چی شد؟ ...

-ظاهراً که نشون میده این ایرج خان خیلی چیزا میدونه....آیهانم امشب اونجا بود ... طبق

حدسی که زده بودیم پیشنهاد کار دادن منم پیشنهاد قاچاق سلاح و دادم ...

-خوبه تونستی چیز دیگه ای بفهمی ...

-نه چیز خاصی دست گیرم نشد ... شما چی ؟

-جنازه اون پسره نیما ... امروز پیدا شد ... با ماشینش پرت شده بود ته دره ... همین نیم ساعت پیش جواب پزشک قانونیم اومد ظاهرا تو خونش مقدار زیادی مواد مخدر تزریق شده بوده

-نمیدونی چه ساعتی تصادف کرده ؟...

-اونجوری که بچه های تحقیقات فهمیدن یه ساعت و نیم قبل تصادف اور دوز کرده بوده

اخم کردم ...

-پس یعنی اینکه خودشون سرشو کردن زیر آب ...

-آره فک کنم سر قضیه پرگل الوند بهش شک کردن ...

-خب الان برنامه چیه؟!..

-بزار زنگ بزنی ... بعدش مام وارد عمل میشیم ...

ماشین و پارک کردم پیاده شدم ... در ماشین و بستم

-باشه

گوشی و قطع کردم و سوار آسانسور شدم ... خیلی انرژی از دست داده بودم ... دکمه بالای

پیراهنمو و باز کردم و کلیدو انداختم توی قفل ...

با وارد شدنم به خونه اولین چیزی که دیدم چراغ آشپزخونه بود که روشن بودو میزد تو چشمم ...

کتمو در آوردم و پرتش کردم روی کاناپه .... دستم رفت سمت دکمه های پیراهنم که با دیدنش

تو آشپز خونه جا خوردم ..

تکیه داده بود به صندلی و سرشو گذاشته بود روی میز ... قیمه پخته بود ... پوز خندی زدم ... هنوز

نمیدونست من از قیمه بدم میاد ...

سرشو آورد بالا .... چشماش سرخ بودن و زیر پلکاش سیاه .... مطمئن بودم مصرف کرده ....

-چه عجب اومدی !

با دست راستم بند ساعت چرمیمو باز کردم و انداختمش روی اپن ...

-باید توضیح بدم ...

خندید ... خنده هاش کش دار بود

-معلومه که نه کی گفته .... من که فقط زن شناسنامه ایتم یه زن معتاد و هرجایی ...

بی حرف خیره شدم به صورتش ... گاهی حالم از خودم بهم میخورد که با وجود دیدن این حال و روز هیچ حسی تو وجودم حتی ترحمم شکل نمی گرفت ...

بینی شو کشید بالا و از پشت میز بلند شد ... صدای موسیقی ضعیفی که تو آشپزخونه پیچیده بود رو اعصابم بود ... الان نیاز داشتم به یه سکوت مطلق ...

-بینم جناب سرگرد افتخار نمیدی با مادر معتاد بچت یه شام بخوری ... کلی تدارک دیدم برا شب ولنتاینمون

پوز خندی بهش زدم... اشاره کرد به میز

-بشین ... نترس اعتیادم مسری نیست سرگرد

جدی گفتم:

-من سروانم ...

بلند زد زیر خنده

-اوه یادم رفته بود ... ستاره هاتو کندن ...

حرفی نزدم ... مایلشو برداشت و صدای موسیقی و برد بالا تر

-از صبح یه ریز دارم این آهنگ و گوش میدم .... نمیدونم چرا بد جور به دلم نشست ...

آهنگ انگار از وسطا ش بود که صداش و برد بالا

یه حرفا هست همیشه زد

په کاریش همیشه کرد

این سرما از سردی تو بهتر بود

یه روزی عشقم بود

ایول زود شناختمت

واسه خودت اسفند دود کن



بینم یادت میاد آلاچیق و برف بازیاش  
یادت میاد اون موقع حرفا زیاد غمگین نبود  
دیرو زودش بی تو بوده بی تو خوبه نور شمعم  
با اوناکه دور همین خوش میگذره هستی مگه نه  
دست بردو برای خودش برنج کشید

نور دوده خونه بی تو خوبه  
آسمون ابریه نه همه چی دروغه  
هیچی همیشه پسندید حتی استرس نه  
آخه شب عشقه امشب  
حیف حسم که واسه تو خراب کردم  
بخند همیشه چه تر تمیزه سرو وضعش  
میمونم من و دردش  
این موقع ها یه روزایی به من میگفت  
دوست دارم  
ولی بعدش.....نمیدونه چقد دلم گرفت  
وقتی رفتش  
"ولنتاین ۲-بهزاد پکس"

توجهی به ادامه مزخرفاتی که سعی میکرد به خودش و من تلقین کنه نکردم و راه افتادم سمت  
اتاقم  
-فرزام ...

ایستادم ولی برنگشتم ... صداش میلرزید  
-من ....من از زندگیت نمیرم بیرون ... هیچوقت ...

پوزخند صداداری زدم

-قرار نیست تو بری بیرون... خودم پرتت میکنم بیرون ...

اینبار داد زد

-لعنتی خدا با اون بزرگیش آدما رو میبخشه تو که چیزی نیستی

برگشتم سمتشو دستامو ستون اپن کردم ...زل زدم تو چشماش...

-من خدا نیستم... بندشم و بخشیدن بلد نیستم ...

با نفرت نگام کرد

-پس مجبوری تحملم کنی ...

یه تای ابرومو دادم بالا و با تمسخر نگاش کردم

-جدا؟ ... تو میخوای مجبورم کنی ...

لبخند خونسردی زد

-من نه ... آقا جون ... این بچه ... همه و همه من چیزی کم ندارم که بتونی بهونه بتراشی براشون

...اعتیادم نمیتونی ثابت کنی چون ترک کردم ...

بلند زدم زیر خنده

-میدونی چیه ترنم ... راست میگن زیاد به کرمای دوروبرتون پیله نکنین... خندموقطع کردم و با

کنایه گفتم -توهم پروانه بودن میگیرتشون ... ثابت کردن اعتیاد وهرزگیت برای من کار سه سوته

خانوم همه چی تموم

-آبروی خودت میره ... اونقد بی عرضه بودی که نتونستی زنتو کنترل کنی و زنت معتاد شد...

دندونامو رو هم فشار دادم

-خفه شو هرزه تو یک سال و نیمه اعتیاد داری ...

خواست دهن بازکنه که منتظر نشدم ... کتمو چنگ زدم و از در اومدم بیرون ... اینم شد برنامه

جدید زندگیمون از این به بعد تو خونه خودمم نمیتونم برم..

باید یه فکر جدید میکرده ...

وارد اداره شدم... خسته بودم... خیلی بیشتر از اونیکه بتونم رو پاهام بند بشم... راه افتادم سمت اتاقم که خوردم به سینه یکی ...

سریع سرمو آوردم بالا... سرهنگ سارنگ بود... سریع خودمو و جمع و جور کردم و احترام گذاشتم

دستشو گذاشت روی شونم ...

- راحت باش پسر جان ...

حرفی نزدم

- خسته به نظر میرسی ... چرا نمیری خونه یکم استراحت کنی؟؟ ...

دستی به پشت گردنم کشیدم... چاره ای جز دروغ سرهم کردن نداشتم

- راستش... امشب گشتم ...

ابروهاشو داد بالا

- گشت؟؟!!!!

پفی کردم و گفتم:

- یعنی امشب خودم میخوام که گشت باشم حوصله خونه موندن و نداشتم ...

اخم کرد

- یعنی چی داری خودتو و از پا میندازی... هر چیزی حدی داره حتی کار... برگرد خونت و تا فردا بگیر بخواب ... اینجا به جز تو مامورای دیگه ایم داره

- ولی جناب سر...

- حرف نباشه این یه دستوره سریع تر برگرد خونت ...

اجازه حرف زدن بهم نداد... عجیب دوست داشتم یکی و بکوبم ولی حیف که یبار دیگه دست از پا خطا میکردهم اخراج میشدم ... به زور برم گردوند... سوار ماشین شدم ... منتظر بود تا کامل از اداره خارج شم ...

واقعا پیرمرد گیری بود ... بی حوصله ماشین و روندم و از محوطه اومدم بیرون ...

نمیدونم کجا میروندم ولی بی هدف داشتم تو خیابونای تبریز میگشتم ...

شبا این شهر بر خلاف تهران آروم بود ... آروم ... تک و توک میتونستی ماشین توخیابونا و کوچه پس کوچه هاش ببینی ... نگاهی به ساعت انداختم ...

یه آه زیر لب گفتم ... ساعت خون جامونده بود ... صفحه گوشیم روشن کردم ... ۱:۲۳ دقیقه بود ... دقیق نمیدونستم کجام ... ماشین و پارک کردم و دست بردم سمت سیستمش ... تصدای آهنگ پیچید تو ماشین سریع خاموشش کردم ... ذهنم خسته تر از اونی بود که حوصله آهنگ گوش دادن داشته باشم ... برای اولین بار رادیو رو روشن کردم ... صدلیمو کشیدم عقب تر و دراز کشیدم روش ... کتمو انداختم رو شونه هام ... شبای این شهر خیلی سرد بود .. یه سردی که عجیب بود تنت یخ نمیکرد از سرماش ولی ... اولین دونه برف نشست رو شیشه ماشین ...

"سلام ... سلام ... بازم سلام و درود میگم به همه ی شما شنوندگان عزیز ...

اینجا شب نیست ... یه شب دیگه کنارتونیم ... یه شب دیگه بیداریم پا به پای همتون ..."

شدت برف بیشتر شد ... دست بردم و بخاری رو روشن کردم ... چشمم به بیرون بودو گوشم به رادیو و حواسم به ناکجا آباد ...

"امروز شاید روز پرکاری داشتین ... یه روز خسته کننده ... تواین هوا ... تو این سرمای شبای زمستونی الان فقط یه چیز میچسبه واسه اینکه خستگی در بره ...

یه موسیقی لایت .... کنار شومینه و صدای جرقه زدناي چوبای شومینه و خاکستر شدنشون ... یه پنجره رو به بیرون و یه لیوان شکلات داغ ..."

خندیدم ... حتی تصورشم آروم میکرد ... دلم الان یه چیزداغ و شیرین میخواست ... شاید یه چایی از اون چایی هایی که بوی خانوم جون و میداد چایی که بوی حل و گل محمدیش میپیچید توی دماغتو توی حیاط خانوم جون روی اون تخت چوبی عصرای پاییزی میشستی و با نون بربری تازه و پنیر و سبزی میخوردیش ... دلم همچین آرامشی میخواست ...

آرامشی که تو بچگی داشتی ... آرامشی که با بوی یه چایی میریزه تو تنم ... چشمامو بستم ... دوست داشتم برگردم به دوران نوجونیم ... زنگای تفریح مدرسه تو سرم جون گرفت ...

یه پسر هجده ساله نوجون که تازه به بلوغ رسیده ... لبخند نشست رو لبم ... یاد جوشای ریزی افتادم که روی صورتتم در میومد و خانوم جون هر روز به هر روز کلی دوا درمون میکردشون تا از ریخت و قیافه نیفتی ... یه پسر دراز و لاغر با جوشایی که تک و توک رو صورتش جا خوش کرده بودن ...

کوله که رو شونش بودو میرفت سمت پامناز ... کار هرروزم بود بعد مدرسه میرفتم پیشش ...  
شیطنتای توی راه ... دخترای دبیرستانی که همزمان باهامون تعطیل میشدن و کلی تیکه بارشون  
میکردیم و خنده های ریز ... خندم عریض تر شد ...

اونروز تا یه دختر میدیدیم برا اینکه توجهشو جلب کنیم شروع میکردیم تو سرو کله زدن هم  
... همه چی از یه شوخی شروع میشد و بعدش واسه اینکه جلوی دختره کم نیاریم میزدیم همو لت  
و پار میکردیم ... چقد دور و در عین حال نزدیک بودن خاطراتم ... چند سال گذشته بود؟؟ ... نه  
سال بود یا ده سال ...

شاید شیرین ترین دوره زندگیم همون ده سال پیشه ...

دبیرستان ... شیطنتاش ... دوستای پایه ... اسم دوستام یکی یکی اومد تو سرم ... الان یعنی کجان  
... چیکار میکنن ... چقد آدم عوض میشن ... دبیرستان که تموم میشه انگار دیگه پایه بودن ... با  
مرام بودن ... شیطنت کردن ... خندیدن ... همه و همه از یادت میرن ...

\*\*\*\*\*

بیشتر توی خودم جمع شدم ... صدای تقه هایی که تو گوشم بود باعث شد چشمامو کمی باز کنم  
....

نور خورشید مستقیم خورد تو چشمام ... سریع دستمو حصار چشمام کردم ...

صدای تقه های که میخورد به شیشه بیشتر شد ... آرام سرمو و چرخوندم سمت شیشه و چشمامو  
کمی باز کردم ... تصویر محوی از یه دختر با مقعنه سرمه ای و کاپشن هم رنگ مقعنش دیدم  
... چشمام و ریز تر کردم ... این چشمما واسم زیادی آشنا بود ...

انگار دید بیدار شدم بیخیال شد ...

دستم و بردم و شیشه رو کمی دادم پایین ...

-سلام ... صبح بخیر ...

دستم آوردم بالا سمت گردنم و ماساژش دادم ... صندلی و صاف کردم و خودمو کشیدم بالا

-تو اینجا چیکار میکنی؟ ...

صدای پر انرژی تو گوشم صدا داد .. اول صبحی چه حالی داشتی

-شما اینجا چیکار میکنی؟ ...

خندم گرفت این دختر رسماً داشت روح دهخدا و امثال اونو تو گور میلرزوند با این دستور زبان  
ضایش

با صدایی که ته مایه های خندم داشت ادای خودشو در آوردم گفتم

-دارم آمار فضولارو میگیرم ..

خندید ..

|- ... اینجور یاس؟ ... پس واسه همینه اومدی محله ما ... اسمم و بنویس تو صدر جدول ...

خندیدم و نگاهش کردم ... چتریای جلوی مقعنشو داد تو و اونا باز ریختن رو چشماش ... نگاهی به  
اطراف کردم همه جا پر برف شده بود ...

-جدی اینجا چیکار میکنی سر صبحی؟

کولشو رو شونش انداخت

-بابا میگم که محلمونه

با اخم نگام و دور تا دور کوچه چرخوندم

-اینجا کوچه پشتی خونمونه ... روزایی که اول صبح کلاس دارم از این در میرم که خلوت تره ... تو  
خیابون اصلی سر صبحی شلوغ میشه و ماشین شهرداریم راه و بند میاره ...

با سر اشاره کردم بهش

-بیا بشین میرسونمت ...

بی تعارف ماشین و دور زدو درشو باز کرد ... یه تای ابرومو دادم بالا ... کلا آدم راحتی بودانگار ...

روی صندلی چرخید به طرفم ...

-خب نگفتی اینجا چیکار داری جناب سروان ... کشیک منو میکشیدی؟ ...

گردنمو ماساژ دادم ...

-آره همینم مونده پیام کشیک تو یکی رو بکشم ..

آینه جلوی ماشین و تنظیم کردم و موهامو و سرو وضعمو درست کردم ...

دستشو دراز کرد سمتم ... دستم میون موهام خشک شد ... نگام چرخید سمت دستش ...

یه شیشه شیر کاکائو بود

-بیا داغ خوشمزس

آروم دستشو پس زدم

-نه ممنون ... نمیخورم

با سماجت دستشو دوباره دراز کرد

-ایا دیگه ... کچی بهتر از هیچیه نون و خامه و عسل نیست فعلا ...

شیشه رو از دستش گرفتم و با لبخند خیره شدم به شیشه قهوه ایش که داغیشو میتونستم با دستام حس کنم ...

یاد دیشب افتادم... انگار آخر شب بوده خدا صدام و شنیده ... کاش ازش یه چیز دیگه میخواستم ... درشو باز کردم و شیشه رو بردم نزدیک دهنم ... داغی شیر کاکائو سالم و بهتر کرد یکم

-جناب سروان خودمونیم شمام عین آسمون قلبه ای ها یه دفعه و بیرون میشی ...

برگشتم سمتش ... خندید

-سر صبحا حالت خوبه یدفعه عین آسمون قلمبه از این رو به اون رو میشی قاطی میکنی .... خندم گرفت

-جنبه داشته باش تو روت خندیدم پرو شدی!؟

خندید ... آخرین جرعه شیر کاکائو رم سر کشیدم و شیشه رو خواستم از پنجره پرت کنم بیرون که سریع گفت

-وای نه نندازی ها ...

با تعجب نگاش کردم ... شیشه رو از دستم کشید

-بابا من هر روز شیر کاکائو میریزم تو این ..

چشمام گرد شد مگه بچه دبستانی ..

شیشه رو گذاشت توی کیفش ...

-از دبیرستان عادت دارم صبحا شیر کاکائو بخورم ... تودانشگاهم این عادت و ترک نکردم ...

خندمو قورت دادم و زیر لب یه بچه کوچولو نثارش کردم ..

چی گفتی؟؟؟؟!!!!!!

نگاش نکردم هیچ... ..

استارت زدم ولی ماشین روشن نشد ... ابروهامو کشیدم توهم ... دوباره امتحان کردم ولی نشد

روشن نمیشه؟! ..

جوابشو ندادم ودوباره استارت زدم ... وقتی بازم خفه کرد کف دستامو کوبیدم رو فرمون

آه گندت بزنی

میخواهی هل بدم؟! ..

چپکی نگاش کردم ... جدا فکر میکرد یه ماشین به این قیمت با هل دادن کارش راه می افته ... با

دیدن نگام شوته ای بالا انداخت و روشو برگردوند ...

پیاده شدم و در کاپتو زدم بالا ... یه لحظه لرز افتاد تو جونم ... هوا حسابی سوز داشت ...

نگاهی به دم و دستگاهش کردم ... تقریبا هیچی حالیم نشد ...

راه نداره باید هل بدی

سرمو خم کردم ... عین غاز تا سینه از پنجره سرشو آورده بود بیرون ...

با غیض نگاش کردم ...

چی بابا بیا منو بزنی ... یه هله دیگه ...

در کاپوتو با حرص بستم ... برای اینکه یه ریز حرفشو تکرار نکنه گفتم

اوکی هل میدم

خودشو کشید رو صندلی راننده ... رفتم عقب ماشین ... دستامو گذاشتم روی صندوق عقب ...

صداش در اومد ...

گاز بدم؟

بده...



هل دادم ... حرکتی نکرد... دوباره هل دادم .. پوز خندی زدم و دستامو تکیه دادم به صندوق داشتم با تمسخر از آینه جلوی ماشین نگاهش میکردم نفهمیدم چی شد یهو زیر دستم خالی شدو با صورت رفتم لای برفا ...

آخم در اومد .... سرمو سریع آوردم بالا ... صدای خندش کل کوچه رو برداشته بود ... با حرص نگاهش کردم ... چند قدم جلوتر در ماشین و باز کرده بودو داشت از خنده ریسه میرفت ... عصبی بلند شدم و لباسامو تگوندم ... با غیظ نگاهش کردم

-زهر مار

خندش شدید تر شد ...

-خدایی گند زدم به همه پز و پرستیژتا ...

دندونامو روی هم فشار دادم ... عجیب دلم میخواست الان سر به تنش نباشه ...

-بیخیال سروان زیاد حرص نخور پوستت چروک میشه ... بدو بیا که دیرم شد ..

راه افتادم سمت ماشین

-منکه گفتم کار این ابوطیاره با یه هل حل میشه

ایستادم کنار در و دستمو گذاشتم رو در

-هه هه بیا پایین ...

باز خندیدو پرید بیرون از ماشین .... رفت سر جاش نشست و منم نشستم پشت فرمون ...

نگاهی تو آینه به صورتم انداختم ... حسابی سرخ شده بود ... عینک آفتابیمو از جلوی ماشین برداشتم و زدم به چشمم

نگاهی به ساعت گوشی انداختم ... ۸:۰۷ بود ...

-کلاست ساعت چنده؟؟

به ساعت مچیش نگاه کرد

-هشت و نیم ...

اخم کردم ...

-دیر میرسی ...

بی خیال گفت-نه بابا اینجا که تهران نیست ... سر ده دقیقه میرسیم ...  
ماشین و راه انداختم ... راست میگفت حتی با وجود ترافیکی که سر صبح داشت باز پنج دقیقه  
زودتر رسیدیم ...  
ماشین و نگه داشتم .... دستشو برد سمت دستگیره ...  
-مرسی سروان...  
سری براش تکون دادم ... تا زمانیکه وارد دانشگاه بشه ایستادم ... عجب آدمی بودا ... اون از  
دیروز و کتکی که ازش خورده بودم اینم از امروز ....رسمًا جلوش دیگه آبرویی برام نموند ..  
ماشین و روندم سمت اداره ... امروز باید از پرگل الوند شخشا باز جویی میکردم ...  
دیگه فک کنم حالش بهتر شده باشه ... مهیار و دیدم که داشت کمربندشو سفت میکرد ... با  
دیدنم گفت  
-سلام صبح بخیر  
سری براش تکون دادم ...  
-صبح بخیر  
دوتا ضربه زد به بازوم  
-سریع حاضر شو ساعت ده جلسه داریم  
اخمامو کشیدم تو هم  
-جلسه؟؟...  
نگام کرد  
-برای هماهنگی با ستاد تهران برگزار میشه ... باید قبل موافقت آیهان کارا رو را س و ریس کنیم  
سری تکون دادم و حرفی نزدم ...  
-پایه ای بریم برای ورزش دارم میرم باشگاه ...  
نگاهی به سرو وضعش کردم  
-با این لباسا؟!...

-تا برگردم ساعت ده شده با همینا میرم ...اونجام دوش میگیرم میوشمش ...

بدم نمی اومد کمیم ورزش کنم ... لازم بود کمی آماده باشم ..

-باشه تو برو منم میام ..

-باشه میبینمت ...

رفت و منم راه افتادم سمت اتاقم ... لباس فرمم داخل اتاق بود ...تا زمانی بیاد سریع لباسمو پوشیدم ...

نگاهی به آینه توی اتاق کردم ... دستی به لباسم کشیدم ... همیشه حس کردم این لباس بیشتر از هر لباس دیگه ای بهم میاد ...

لبخندی کج به تصویر خودم توی آینه زدم و نشستم پشت میزم ...

پرونده الوند و برداشتم و آدرسشونو از توش برداشتم ...

نگاهی به ساعت کردم تازه ساعت نه شده بود ... بلند شدم و راه افتادم سمت باشگاه ...

دست کش مخصوص و دستم کردم ...ایستادم جلوی کیسه بوکسی که جلوم آویزون بود ...

اولین ضربه آروم و زدم ... کمی جابه شد ... چشمام و بستم و ضربه دومم زدم ...بوکس همیشه باعث خالی شدن انرژیم میشد .. کم کم گرم شده بودم و ضربه هام محکم تر شده بود ...

سرگرد متاسفم اینو میگویم ولی بهتره اسلحتو تحویل بدی و خودتو به بازداشتگاه معرفی کنی ... تا اطلاع ثانوی از خدمت معلقی ....

با همه حرصم یه ضربه محکم کوبیدم به کیسه بوکس ...

دری که باز کردم تا با سرهنگ و سروان علی آبادی برم تو خونم و زنم و تو بغل یه مرد دیگه دیدم ...

ضربه محکم تر ....

صدای فریاد سرهنگ تو گوشم پیچید ...

سرگرد مجوز تیر اندازی نداری ... حق نداری به سمتشون تیر اندازی کنی ...

ضربه محکم تر ...

سیلی که آقاجون کوبید تو صورتم ...

ترنم و طلاق بدی باید فراموش کنی پدرم مادریم داری ...

ضربه محکم تر ....

جواب بارداری که تو دستم مچاله میشه ... آزمایش دی ان ای که دهن کجی میکنه ...

یه ضربه دیگه ... دونه های عرق پشت سر هم از سرو صورتم میریزن پایین ... عرق سردی که از پشت تیره کمرم سر خورد و رفت پایین ...

من از زندگی بیرون نمیرم ...

نفسمو حبس کردم و یه ضربه دیگه کوبیدم ...

همه حرصم و خالی کردم روی کیسه بوکس ... ضربه ها رو پشت سرهم کوبیدم ... صدا و صحنه ها داشت یکی یکی تو سرم اگو میشد... داشتیم همه کینه و حرص و بد بیاریامو سر این کیسه بوکس خالی میکردم ... ضربه ها محکم تر میشد ... دستم تیر میکشید ولی مهم نبود ...

فرزام

با صدای دادی که مهیار کشید دستام ایستادو باریکه شن از درزشکافته شده کیسه ریخت بیرون ...

نفس نفس میزدمو عرق پیشونیم میریخت روی صورتم ...

نگاهم خیره بود به شنایی که داشت میریخت روی زمین ... دست مهیار نشست روی شونم -چپته تو...دی...-

چسب دستکش و باز کردم و بی توجه به مهیار و بقیه دستکش و از دستم کندم و راه افتادم سمت رخت کن ....

دستکشا رو پرت کردم روی صندلی وزیر پوش خیسمو از تن کندم و پرت کردم کنارشون ... دستامو ستون بدنم کردم مابین خودمو دیوار...سرمو آوردم بالا ... موهای خیسم دونه دونه ریخته بودن روی پیشونیمو دونه های عرق روی پیشونیم جا خوش کرده بود ...

چشمم به دونه ی شفافی بود که از کنار پیشونیم سر خورد و تا چونم اومد پایین ...

همه انرژیم تحلیل رفت ... حولمو انداختم روی دوشم و رفتم سمت حموم کوچیکی که اونجا بود ...

نفس عمیقی کشیدم وقطره های آب ریختن روی شونه و بدنم ...

دستامو کشیدم روی موهام ... حاله حالا خوب بود ... امروز حاله بهتر از روزای دیگه بود ... امروز تکراری نبود مثله هر روز ...

زندگی من هر روزش یه روز تکراریه .... صبحاش ماجرای ساده این که هر روز تکرار میشه ... گنجشکا و کلاغا هر روز صبح الکی شلوغش میکنن ...

\*\*\*\*\*همراه مهیار راه افتادیم سمت اتاق تقه ای به در زد ...

کنار ایستادم مهیار اول وارد شد و پشت سرش من وارد شدم ...

درو بستم برگشتنم هما نا و خیره شدن پنج جفت چشم بهم همانا ... با اخم و غرور همیشگی خیلی سرد و جدی و با نهایت خونسردی خیره شدم بهشون ...

همه ساکت بودن انگار که از دیدن من شوکه شده بودن ...

بی توجه بهشون راه افتادم سمت صندلی خالی که انتهای میز بود و نشستم روش ... متنفر بودم از این سکوت مسخره که توی اتاق حاکم شده بود ...

سرهنگ صالحی رو به همه گفت

—خب دوستان دیگه تکمیل شدیم بهتره شروع کنیم ...

کمی سنگینی نگاهها از روم برداشته شد ...

سرهنگ شروع کرد به توضیح دادن پرونده و مهیارم کنارش داشت میگفت که چه برنامه ای براشون داریم ...

با صدای مهیار حواسم جمع شد ...

—جناب سروان شمسایی به عنوان مامور نفوذی قراره بینشون نفوذ کنه...

سروان شکری که توی تهران باهام بود نگاهی بهم کرد ... با دیدن نگاه سردم سری چشماشو ازم دزدید ... میدونستم الان هر کدوم دارن به ریشم میخندن و نگاهشون پر تمسخره ...

تا تموم شدن جلسه حرفی نزدم ... بعد اینکه سرهنگ صالحی ختم جلسه رو اعلام کرد ... خونسرد از جام بلند شدم ...

مشغول جمع کردن پرونده ها شدم

—به سلام جناب سروان شمسایی ... چه عجب بابا رفتی حاجی حاجی مکه ...

برگشتم سمت تارخ ... با نگاهی سرد دستمو گذاشتم توی دستش ... بقیه کنارش ایستاده بودن  
-سلام...

همین فقط یه کلمه جوابشونو دادم .. حوصله نداشتم بشینم برای اینا قصه بیاوم..

سرهنگ اومد جلو و دستشو دراز کرد سمتم

-چطوری پسر ...

احترام نظامی گذاشتم ...

-ممنون قربان

لبخندی به روم زد ...

-همه چی اینجا رو به راهه؟؟

نگاش کردم ... واقعا همه چی رو به راه بود؟!

-بله قربان ...

سرهنگ برگشت سمت سرهنگ صالحی ... دستشو گذاشت روی شونم

-سرهنگ قدر این پسر و بدون ... فک نکنم حالا حالا بتونی همچین نیروی کار آمدی و پیدا کنی ...

پوزخندی یه وری نشست گوشه لبم ... این همون مردی بود که دستور توییح منو داد...

با صدایی خشک گفتم

-عذر میخوام قربان اگه اجازه بدین باید سریعتر برای بازجویی برم ... وقتمون کمه

سرهنگ سری به نشونه تأیید تکون داد ... احترامی گذاشتم و از در زدم بیرون ...

لباسمو عوض کردم و راه افتادم سمت اتاقم ... آدرس و برداشتم و همراه مقدم راه افتادیم سمت

خونه الوند تا بتونم از نزدیک با پر گل الوند صحبت کنم ... بعد بیست دقیقه رسیدیم دم خونشون

... نگاهی به محله کردم ... از سرو وضع محله معلوم بود محله خوب و باکالاسیه

از ماشین پیاده شدیم ... مقدم آیفونو زد ... -کیه؟! -سلام خانوم ستوان مقدم هستم از اداره

- آگاهی ... میتونیم چند لحظه مزاحمتون بشیم ... بعد چند لحظه مکث در با صدای تیکی باز شد ... -

بفرمایید ... مقدم کنار ایستاد تا اول من وارد شدم ... حیاط بزرگ و خونه شیکی داشتن ... از

ماشینای مدل بالایی که توی حیاط بود معلوم بود وضع مالیشون خوبه ... تو تحقیقاتمون فهمیدم

اکثر دخترایی که میفرستن اونور از دخترای خانواده هایین که متمول هستن ... زنی میانسال با لباسی ساده اومد جلو -سلام خیلی خوش اومدین بفرمایید داخل ... وارد خونه شدیم ... تو اولین نگاه چشمم خورد به پسر جوونی که اومد سمت ما و دستشو دراز کرد سمتمون .... -سلام خوش اومدین ... لبخند تصنعی زدم -سلام ... سروان شمسایی هستم ... راستش برای یه سری سوال از خانوم الوند اینجاییم ... پسر کلافه دستی به موهاش کشید ... -جناب سروان پرگل حالش اونقدر خوب نیست و آ... با لحنی جدی مانع ادامه حرفش شدم ... -آقای الوند ما باید حتما یه سری سوالاتمونو ازش بپرسیم چاره ای نیست ... با استیصال گفت -جناب سروان ببینید این روزا اوضاع خونه ما یکم بهم ریختس... پدرو مادرم از هم دارن جدا میشن .... اتفاقی که برای پرگل افتاده ... اوضاع روحیش و همه و همه باور کنین .. پریدم میون حرفش -آقای الوند ... ما باید بتونیم این پرونده رو حل کنیم ... الان مسئله شما و خواهرتونو و مسائل خانوادگیتون نیست ... ناچار عقب کشید و با دست اشاره کرد به پله ها -از این طرف بفرمایید ...

راه افتادیم سمت اتاقش ... با باز شدن در چشمم بهش افتاد .... دختر خوشگلی بود ولی بی گریه چهرش زردو پژمرده بود ... وارد اتاق شدیم -سلام ... سرشو چرخوند سمتمون ... انگار منو شناخت ... چشماش رنگ آشنایی گرفت ... دستشو تکیه زد به تخت و بلند شد ... چشمش فقط به من بود .... با ترس نگاهی به مقدم انداخت ... تونستم ترسو تو چشماش بخونم -همکارمه نگران نباش ... دوباره نگاهشو چرخوند سمت من ... خوبی اینکه روانشناسی خونده بودم همین بود... خوب میتونستم درک کنم حال الانشو ... یه قدم رفتم جلو ... همزمان با من مقدمم اومد ... تو خودش جمع شد ... با لکنت گفت -لطفا ... تو نیا ... با دست به مقدم اشاره کردم که بایسته ... برادرش اومد جلو ... -پرگلم ... ایشون اومدن باهات حرف بزنین ... میتونی به سوالاشون جواب بدی ... نگاه عسلی و پر استرسشو دوخت بهم و بعد یه مکث طولانی سرشو به معنی بله تکون داد ... اشاره کردم به میز مطالعه -من ... میتونم بشینم اونجا؟؟! نگاهی به میز بعد به من انداخت و دوباره سرشو تکون داد ... دختر کم سن و سالی بود حتی با وجود موهای رنگ شدشم معلوم بود بیشتر از پونزده ... شانزده سال نداره .... سعی کردم لبخندی به روش بزنی تا اینجوری روی تخت تو خودش جمع نشه -بهتری؟؟... اینبار لباسو کمی از هم دور کرد تا جوابمو بده ولی با مکث بازم سرشوب معنی بله تکون داد ... برادرش کلافه بود و میتونستم اینو درک کنم ... - میتونی به چندتا از سوالاتم جواب بدی ... معذب نگاهی به برادرشو و مقدم کرد ... انگار حضور اونا داشت اذیتش میکرد با صدایی که انگار از ته چاه داشت در میومد گفت -می...میشه تنهایی حرف بزنین ... نگاهی به اونا کردم و با سر اشاره کردم تا از اتاق برن بیرون ... هردو با تعلل عقب عقب رفتن ... بعد بسته شدن در نگامو چرخوندم سمتش ... -خب حالا میتونیم باهم حرف بزنین ...

سروشو تکون دادو بی حرف منتظر شد تا سوالمو بیرسم ... -ببین من اظهاراتتو خوندم ... ولی ترجیح میدم بیار خودت قشنگ سیر تا پیاز ماجرارو برام تعریف کنی ...

چی شد که به اون مهمونی رفتی چه اتفاقی برات افتاد ... کجاها بردنت؟ ... میخوام اینبار دقیق دقیق بگی ... با جزئیات هر چی یادت میادو بگو ... نمیخوام حتی یه واو شم جا بندازی ... باشه؟! نگاهی بهم کردو با دست موهای طلایشو فرستاد پشت گوشش .. -من ... راستش من ... سعی کردم آرومش کنم -ببین میتونی به من اطمینان کنی ... مطمئن باش همشونو دستگیر میکنم و انتقام تو و دخترای دیگه رم ازشون میگیرم ... باشه؟! نفس عمیقی کشیدو چشماشو سفت روی هم فشار داد -اون شب ... اونشب قرار بود بریم به یه پارتی ... من ... من قبلا هیچوقت نرفته ... نرفته بودم ... پرهامم همیشه خودش میرفت ولی نمیداشت من برم ... حتی تولد ... تولد دوستامم نمیداشت زیاد برم ... میخواستم بیارم که شده ... فقط واسه بیار برم ببینم اونجا چطوره ... اونشب خود پرهامم یه پارتی قرار بود بره ... میدونستم گیر میده ... گفتم تولد دوستمه ... رفتیم مهمونی ... یه جوری بود .. بوی بدی میداد .. گفتم .. گفتم سرم درد گرفته میخوام برگردم ... گفت بهم ... بهم گفت بچم .. میخواستم بهش ثابت کنم بچه نیستم ... ولی ... ولی میترسیدم از اونجا .. یه گیلاس مشروب ... یه مشروب آوردبرام .. بابا و پوریا ... بابا و پوریا تو خونه میخوردن ... دیده بودم چیزیشون نمیشه ... عین ... عین بقیه که میگن مست نمیشن ... ازش گرفتم ... ماله خودشو کامل خورد ... یه قلپ که خوردم گلوم سوخت ... نگاهی کردم ... داشت دومی و سر میکشید ... حالم داشت بهم میخورد ... همینکه یه قلپ دیگه خوردم حس کردم گلوم و آتیش زدن ... وقتی گیلاشو خواست سر بکشه و چشماشو بست سریع بقیشو ریختم تو گلدون

سرم ... سرم گیج میرفت ... یه جوری شده بودم ... بهش گفتم حالم داره بد میشه ... گفت ... گفت الان میترسم دستشویی .. بردم تو حیاط .. سرم داشت گیج میرفت ... دیدم ... دیدم دوتا مرد بازو هامو گرفتن دارن میبرنم یه جایی .. دست و پا زدم ... هرچی صدایش کردم نیومد دنبالم برگشت تو .. میخواستم دست و پا بزنم ولی جون نداشتم ... صدای دادای ارشیا و پوریا و میشنیدم ... .. هلم دادن تو یه ماشین ... خواستم دست و پا بزنم چشمامو بستن ...

یادم نیاد چی شد ... به هوش که اومدم ... توی .. تویه یه زیر زمین بودم .... یه جوری بود ... پرخرت و پرت ... کلی ترسیده بودم ... خواستم برم بیرون که یهو همون مرده که بازمو گرفته بود اومد ... دستمو گرفت و کشید ... دستشو گذاشت روی ... روی دهنم گذاشته بود .. نداشت جیغ بزنم ... بردم تو یه خونه .. یه پیرمرد اونجا بود منو که دید خندید ... گفت ... گفت آمادش کن بفرستش پیش .. پیش ... ابرو هاشو جمع کرد انگار اسمه یادش نمی اومد ... -گفت ... گفت بفرش پیش فرناز ... سریع ذهنم شروع کرد به تحلیل -فرناز یا فرحناز ... از جا پرید ... -آره ... آره گفت



فرحناز ... دستی به صورت‌م کشیدم ... -خب بقیش ... -مرده برم گردوند تو انباری...هلم داد ...  
 هلم داد سمت دیوار ... دستاش شروع کرد به لرزیدن ... -خیلی تاریک بود ...لباسم... لباسمو...  
 لبشو گزیدو سرشو انداخت پایین ... حدس زدم چی میخواد بگه ... گزارش پزشک قانونی نشون  
 داده بود اون هنوز یه دختره و خود سعیدو آیهانم گفته بودن عربا دختری باکره خواستن ازشون  
 ولی حدس زدن اینکه آزارش دادن زیاد سخت نبود ... راحتش کردم -خب فرحناز چیکار کرد  
 ؟..کجا بود ؟؟! نفس عمیقی کشید ... -چشمامو بست .. فرحناز ... فرحناز ... موهامو رنگ کرد ...  
 صورتمو خیلی عوض کرد ... بردنم تو یه اتاق و انداختنم پیش سه تا دختر دیگه ... اسماشون  
 ...اسماشون.. -اسماشونو میدونم خب بقیش ... -اونام ...اونام مثله من بودن ... هیچی نمیدونستن  
 ... چند روز اونجا بودم ...یه پسره ... یه پسره جدید اومدو گفت باید باید جاهامونو عوض کنن ...  
 منو بردن تو اون جا که شماپیدام کردین ... اونجام چشمامو بستن ولی یکی یکی بود که بهش  
 میگفتن دکتر ... گفت ... اون بهشون گفت منو بندازن تو اونجا ... گفت ...منو نباید بکشن ...  
 دوتامرد بردنم زیر زمین ... دستاش لرزید ... عین همون روزی که تو اون سرما پیداش کردم ... -  
 خب دیگه چی ؟... دیگه تا اون وقت که پیدام کنین جایی نبردم ... ولی ..ولی یبار شنیدم از پشت  
 در صدای همون دکتره بود ... گفت ... گفته جعبه ها رو ببرن تو سرد خونه ... گفت.. خانوم گفته  
 پس فردا از مرز ارمنستان ردشون میکنه برن نباید از یخچال درش بیارن ... حرفاش تموم شد ...  
 اخمام رفته بود تو هم ... باید هر جوری شده اون ویلا رو یبار تفتیش میکردیم .... حس میکردم یه  
 چیزایی میتونیم اونجا پیدا کنیم -آقا... رشته افکارم از دستم خارج شد ... سرمو چرخوندم سمتش  
 ... -من ... من ممنونم ... اگه شما و اون خانوم... نبودین ... من ...

لبخندی به روش زدم -مهمم اینکه الان حالت خوبه ... منم فقط کاری و کردم که باید میکردم ...  
 ولی یادت باشه ... نگام کرد ... چشماش منتظر بود -بین خانوم کوچولو درسته فراموشی یه  
 بیماریه ولی گاهی بزرگترین آرامش دنیاس ... الان همه چیز درسته ... همه چیز سر جاشه ... سعی  
 کن فراموش کنی چه اتفاقی برات افتاد ولی تجربه بگیر ازش ... وقتی یه اشتباه و برای بار اول  
 میکنی میشه یه تجربه ولی وقتی دوباره تکرارش کنی میشه حماقت

دیگه این اشتباه و تکرار نکن ... چشماش پر شد -من .... من فک میکردم همه چی داره خوب  
 پیش میره ... من دوسش نداشتم ولی ...دوست مامانم گفت ... گفت برا اینکه تنها نباشم بگردم  
 دنبال دوست پسر خوب ....برام فال میگرفت گفت این ... این همون پسره

لبخندی به روش زدم و از جام بلند شدم این دختر هنوز اول راه بود ... بچه تر از اون بود که بتونه  
 بفهمه الان کجای زندگیه...ولی با این اتفاق باید یاد میگرفت که بزرگ بشه .... -بین خانوم  
 کوچولواین انتظار زیادیه که از یه قهوه تلخ توقع یه فال شیرین داشته باشی ... خودت بزرگ شو

زندگیتو خودت بساز... خوشبختی که دست دیگران باشه به دست همونام نابود میشه ... خودت خودت و خوشبخت میکنی ... وقتی که یاد بگیری چطوری از چیزایی که داری لذت ببری و دنبالش نری ... هرچی بیشتر دنبال خوشبختی بری بیشتر ازش دور میشی بزار خودش ذره ذره بیاد سمت ... بی حرف زل زده بود بهم ... لبخندی بهش زدم و راه افتادم سمت در ... با شنیدن صدایش دستم رو دستگیره خشک شد ... - ممنونم ... برنگشتم و درو باز کردم ... مقدم بلند شدو احترام گذاشت رو کردم سمت پرهام ... -یه مدت خواهرتو دور کن از این شهر و همه دوستای قدیمیش ... بیرش پیش یه روانپزشک .. الان بیشتر از هر وقتی آماده بزرگ شدن و تربیت شدنه ... پرهام لبخندی خسته زد ... -تو فکرش هستم ... ولی یه کار ناتمام دارم اینجا ... انجامش میدم و برای همیشه از تبریز میبرمش ... خدافظی کردیم و از در زدیم بیرون ... مقدم راه افتاد سمت اداره ...

پشت چراغ قرمز ایستادیم ... خوبی این شهر این بود که لااقل تایمر چراغ قرمزاش کم تر از تهرانی بود که نصف عمرت به باد میرفت پشت چراغاش ... -قربان چیزیم دستگیرتون شد ... بی اینکه نگاهش کنم نگامو چرخوندم توی خیابون ... -فک کنم ... باید اون ویلایی که پیداش کردیم و بیار تفتیش کنیم ... -ولی قربان ما تحقیق کردیم اون ویلا مثله اینکه مسکونیه و توش چند نفری زندگی میکنن ... تفتیش اونج... چشمام و ریز تر کردم ... خودش بود .... بی توجه به مقدم سریع درو باز کردم و پیاده شدم ... پالتوی مشکی پوشیده بودو دستاشو فرو کرده بود تو جیبش ... صدای مقدم از پشت به گوشم رسید -قربان کجا میرید ... نگاهی به تایمر کردم -برو اداره یه کاری برام پیش اومده منم میام بعدا. دیگه منتظر جوابش نموندم و دویدم سمت پیاده رو ... پشت سرش راه افتادم ... کنجکاو بودم بینم کجا داره میره ... قدماش آروم بودن ... بدون اینکه جلب توجه کنم دنبالش راه افتادم ... بعد حدودا پنج دقیقه پیاده روی رفت داخل یه مغازه ... به شیشه مغازه نگاه کردم ... یه مغازه کوچیک برای لوازم زنونه بود ... خودم کشیدم کنار و خیره شدم به داخل مغازه ... چشمم به دستاشون بود ... ممکن نبود برای خرید همچین چیزایی اومده باشه اینجا ... زنه چیزی و گذاشت تو یه پلاستیک و داد دستش از مغازه اومد بیرون ... ایستاد کنار خیابون .... منتظر ماشین بود ... یه تاکسی جلوش نگهداشت ... -نصف راه؟! در ماشین و باز کرد ... نشست تو ماشین ... پشت سرش دستمو برای ماشین بالا بردم و سوار شدم ... رفت سمت خونه با فاصله ازش پیاده شدم ... رفت خونه ... حس ششمم میگفت که خرابیه ... کمی ایستادم و بعد چند دقیقه رفتم سمت خونه ... کلیدو بردم توی قفل و آروم چرخوندم ... با باز شدن در وارد خونه شدم و درو بستم ... در اتاقش بسته بود ... راه افتادم سمت اتاقش ... دستمو گذاشتم روی دستگیره و توی یه حرکت دستگیره رو کشیدم پایین ... با باز شدن در چشمای وحشت زدش خیره موند روم .... نگاهی بهش کردم و پوزخندی زدم ... چشمم افتاد روی میز آرایش و پودر

سفید رنگی که ریخته بود رو شیشه ... دستش لرزید و کارت از دستش افتاد ... با همون پوز خند  
رفتم جلو ... انگار سنکوپ کرده بود .. خشک شده بود و رنگش شده بود هم‌رنگ گچ دیوار ...  
انگشت اشارمو کشیدم روی شیشه ... کمی چسبید به انگشتم ... مزه مزش کردم و یه تایی ابرومو  
دادم بالا ...

-هوم ... خوبه ... راه افتادی بدون بو ... کم خطر ... چرخیدم سمتشو با تمسخر گفتم -چجوری  
نیومده تونستی واسه خودتم ساقی جور کنی اینجا؟

دستامو آوردم بالا و کوبیدم بهم -بابا دست مریزاد تو دیگه کی هستی ... چند قدم عقب عقب  
رفت -فرز... فرزام به قرآن

اولین سیلی و کوبیدم تو دهنش ... با خونسردی خیره شدم بهش -واسه گند کاریات اسم قرآن و  
نیار وسط ... دستشو گذاشته بود روی دهنش ... دستای سفیدو یخ زدشو باریکه ای از خون رنگی  
کرد ... صدای گریش در اومد -فرزام .. من ... من نیاز داشتم ... بسته رو از روی میز برداشتم و پرت  
کردم سمتش ... همشون پاشید رو صورتش ... بیا ... بیا نیاز تو برطرف کن ... رفتم جلو عقب عقب  
رفت ... نیشخندی زدم -چیه میترسی ... میترسی بزنمت؟ ... نگاهی چندش به سمتش کردم ... -خدا  
تورو زده دیگه من چرا بزنم

با همون پوز خند عقب عقب رفتم ... درو باز کردم ... -بهتره گند کاریاتو نیاری تو خونه .... همونجا  
بشین مصرف کن ... نگام به شکمش افتاد ... پوز خندی تلخ زدم ... دیگه مطمئن بودم اون بچه  
سالم نیست ... از خونه زدم بیرون ... داخل آسانسور صدای گوشیم بلند شد ... شماره ناشناس بود  
... تماس و وصل کردم -الو -سلام ... صدا صدای آیهان بود خوب تن صداس و تو ذهنم بایگانی  
کرده بودم -سلام خب تصمیمتو گرفتی؟ -شناختی

از آسانسور اومدم بیرون و پیاده راه افتادم سمت بیرون -اونقدرام پیه نیستم که ... -سلام آقا...  
آقا خانومتون میخواست بره بیرون از من کلید یدک و خواست منم ... چشمامو روی هم فشار دادم  
... وای گند زد ... با حرص چشمامو باز کردم و نگاش کردم ... حرفشو خورد صدای آیهان تو گوشم  
پیچید ... -خانومت؟!

دستمو فرو بردم بین موهام ... سعی کردم صدام معمولی باشه .. -نگهبان خونم بود ... منظورش  
دوست دخترمه مهسیما ... بهش گفته بودم نامزدمه ... با شک پرسید -مگه پیش تو میمونه؟ ...  
دستمو کشیدم به پشت گردنم ... نه ... یعنی دیشب و تو خونم بود ... خندید -آها ... گرفتم ...  
زنگ زدم امروز یه قراری باهم بزاریم .. فک کنم بتونیم بهم کمک کنیم ... باشه ... کجا پیام؟ ... -  
امشب یه مهمونی خودمونی میگیرم تو خونه سعید ... بیا همونجا و ... منتظر ادامه حرفش شدم ...

-دوست دخترتم بیار دوست دارم بدونم سلیقت چجوریاس .. اخمام رفت توهم ... گندت بزنی ...  
-نمیتونه بیاد -بیارش ... شب منتظر تونم ... فعلا.. بی هیچ حرفی گوشی و قطع کرد ... عصبی  
گوشی و قطع کردو و با لگد کوبیدم به دیوار.... رفتم کنار خیابون و دستمو برای یه تاکسی بردم  
بالا ... باید با مهیار و سرهنگ هماهنگ میکردم... \*\*\*\*\* نگاهی به ساعت انداختم ...  
شیش شده بود ... در خونشون باز شدو اومد بیرون ... مهیار باهاش تماس گرفته بودو گفته بود که  
آماده شه ... نگاهی به تیپش کردم ... یه مانتوی قرمز و شیک پوشیده بودو از روش یه بافت  
مشکی ... جین مشکی تنگیم پاش کرده بود ... کفشای قرمز عروسکیشو با شال مشکی که پایش  
پر گلای زرشکی بود ست کرده بود ... از تیپاش خوشم میومد ... تیپ آنچنانی نمیزد ولی همیشه  
شیک و تکمیل بود معلوم بود سلیقه خوبی تو انتخاب لباس داره ... در ماشین و باز کردو نشست  
توش ... همون لبخند بانمک همیشگیش روی لبش بود ...

-سلام سروان سامان ... چپ چپ نگاش کردم که خندید ... -اوکی های سامی ... جوابشو ندادم  
و نگامو ازش گرفتم ... ماشین و روشن کردم وراه افتادم ... -امشیم پارتیه؟! ...میخوایم کجا بریم  
... الو باشما بودما؟! بی توجه به سوالا ش گفتم -مرکز خرید خوب اینورا کجاست؟! ... ابروهاشو گره  
کردو گیج نگام کرد ... -چی؟! نفسمو با صدا دادم بیرون ... -سوالم واضحه کجا میشه یه لباس  
درست و حسابی پیدا کرد -منکه لباسام خوبه مشکلی نداره

چشمامو گرد کردم -کی گفت من میخوام برای تو لباس بخرم؟! با تردید پرسید -پس برای کی  
میخوای بخری ... یه چشم غره بهش رفتم -بالاجزتون برای خودم ... -همینا خوبه که ... رسمیم  
هستن -من مگه نظرتو پرسیدم ... فقط آدرس یه مرکز خرید خوب و خواستم

دستاشو تو هوا تکون داد صاف نشست ... -بابا اینجا رو ول کن لباسای اینجا به درد نمیخورن ...  
میدونی لباسای اینجام همشون جنسشون بده و بنجولن همین دوماهه پیش مهیار برای خودش یه  
پیراهن خرید به دوماه نکشیده درزش پریده ... خداناشناسا یه کم وجدان ندارن که ... جنس  
دونگوز آبادو جای جنس ترکیه بهت غالب میکنن بعد اسم خودشونو میزارن کاسب والا من ...  
چشمامو تا آخرین حد باز کردم و پفی کردم خدا واقعا بهت ایمان آوردم آخه این چه معجزه هایی  
که میکنی ... همینطوری یه ریز داشت در مورد اجناس و کیفیتشونو قیمتشون حرف میزد ... حس  
میکردم سرم داره سوت میکشه... نگام افتاد به ویتترین یکی از مغازه ها که لباس مردونه  
میفروخت سریع ننگه داشتیم و پیاده شدم... صداش در اومد -! ...دوساعته دارم اب تو هاونگ  
میکویم نرو بابا... به سرعت ازش فاصله گرفتم و چندتا نفس عمیق کشیدم ...خدا این چرا  
انقدحرف میزنه ....

وارد فروشگاه شدم ... وقت برای وسواس به خرج دادن نداشتم از طرفیم حوصله رفتن به خونه و چشم تو چشم شدن با اونم نداشتم ...

رفتم بین لباسا .... کت شلواراش چنگی به دل نمیزدن واسه همین تصمیم گرفتم یه چیز ساده تر و راحت تر انتخاب کنم ...

یه تیشرت مشکی و همراه کت چرمی قهوه ای رنگی برداشتم ... شلوار جین مشکی برداشتم ... سریع رفتم داخل اتاق پرو ...

لباسارو که پوشیدم ... سریع از اتاق پرو اومدم بیرون ... لباسای خودم و گذاشتم داخل نایلون و پول لباسارو حساب کردم ...

از مغازه زدم بیرون ... نگاهی به ماشین کردم ... اخمام رفت توهم مهسیما پیاده شده بود و داشت با یه ماموره و مردی که کنارش ایستاده بودن جرو بحث میکرد ...

نفسمو با صدا دادم بیرون ... عین این بچه هایی بود که تا دو دقیقه ازش غافل میشدی یه گندی بالا می آورد ... سریع از خیابون رد شدم و رفتم سمتشون ... صداشون کم کم واضح شد برام ... چیزی از دعواشون حالیم نمیشد ... رسیدم کنارشون ...

-چی شده ...

هر سه برگشتن طرفم گل از گلشن مردا شکفت انگار بد جوری رو نروشون بود ....

شاکی رو به من گفت

-بین چی چی میگه ... هی میگه نگه داشتی جلوی سوپر مارکت چهارتا چرختو پنچر میکنم ...

کلافه برگشتم سمت مرده

-خانوم من گفتم اگه اینجا بمونید پنچر میکنم ...

مهسیمادستاشو قلاب کرد توهم

-اصلا من میخوام تا صبح اینجا بمونم بینم کی میخواد ماشین من و پنچر کنه ...

-من میکنم ....

-منم شیشه هاتو میارم پایین

-فک کردی شهر هرته

-نه خیر دادا اینجا تبریزه .. تو نوک انگشتات بخوره به ماشین من بین چه محشری اینجا به پا میکنم ...

مرده لگدی کوید به لاستیک ماشین

-من پامم میخوره به این ماشین میخوام بینم توی ضعیفه چیکار میتونی کنی

عصبی نگاش کردو برگشت طرف من ... من و ماموره گیج داشتیم نگاشون میکردم ... با صدای حرصی گفت

-برو بگیر بزن ...

چشام از زور تعجب گرد شد ...

-چی؟!!

اشاره کرد به مرده

-بابا برو بگیر بزنش دکورشو بیار پایین ...

داشتم با دهن باز نگاش میکردم ... واقعا از من انتظار داشت همچین کاری بکنم؟!!

مرده پوزخندی زد ...

-هه داری زنتو میفرستی جلو ... فک کنم جای شوهر کردن تو زن گرفتی داره عین ماست نگات میکنه..

مهسیما عصبی نگاش کرد و وقتی دید حرکتی نمیکنم با تاسف سری برام تگون داد

-لااقل دستگیرش کن ...

دیگه داشت خندم میگرفت ... مات نگاهش میکردم ... با حرص پاشو کوید روی زمین

-آهه اینم نمیتونی؟!!

ماموره سعی کرد ارومش کنه

-خانوم طوری نشده که شکر خدا آقا تونم اومد صلوات بفرستین برین این قائله ختم به خیر شه ...

حرصی گفت

-یعنی چی همیشه که ...

بالاخره دهن باز کردم رو کردم سمت مرده

-آقا مالان حرکت میکنیم نیازی به این الم شنگه نبود ...

مرده شاکی رو به هم گفت

-به من چه جلوی زنتو بگیر ...

رو کردم سمت مهسیما خیلی جدی گفتم

-بشین تو ماشین بریم ...

پاشو کوبید رو زمین ونشست تو ماشین ... بی توجه به مردا رفتم و پشت فرمون نشستم ...

لباسامو پرت کردم رو صندلی عقب و ماشین و روشن کردم ...

همین که راه افتادم عین بمب ترکید ...

-واقعا خجالت نکشیدی ؟

ریلکس نگاش کردم

-از چی ؟!

برگشت سمتم ...

-خیر سرت تو مردی ؟! ... ابرومو بردی باید میپزیدی دوتا نرو ماده میخوابوندی دم گوشش با کله

میرفتی وسط صورتش تا حساب کار دستش بیاد ...

با چشمایی گرد شده نگاهش کردم

-مگه من خروس جنگیم ... در ضمن برای یه پلیس وجه خوبی نداره وسط خیابون معرکه راه بندازه

و بیان بگیرنش ...

برو بابا چه گرفتی ... سرتا پاش یه چک بود فقط بعدم مردم میریختن وسط جداتون

میکردن دیگه ... این سوسول بازیا چیه دیگه زنگ بزنی پلیس بیاد تا اونا بیان دعوا تموم شده

مزشم پریده ...

جوابشو ندادم ... خدا به سرهنگ رحم کرده بود این پسر نشده بود وگرنه ابرو برانش نمیداشت ..

با خودش غر غر میکرد

!...!... لااقل یه کارت مارتیم در نیاورد نشونش بده مرده بترسه ...درخت سرو پیشم ایستاده بود  
کارایش از این بیشتر بود... لااقل سرشو میکوبیدم به درخت صورتش پخش زمین شه ...  
سری از روی تاسف برای احساسات لطیفش تکون دادم ... این دختر پتانسیل اینو داره که از ارازل  
بنام این منطقه باشه  
برای اینکه صداشو نشنوم دست بردم و صدای موسیقی بی کلامی که داشت پخش میشد و بالاتر  
بردم ...  
بعد ده دقیقه حدودا رسیدیم ... به لطف موسیقی دیگه صداشو نشنیدم ... قبل از پیاده شدن  
برگشتم سمتش ... میخواست پیاده بشه  
-مهسیما ...  
برگشت سمتم ...لبخندی به روش زدم که تعجب کرد  
-ها؟!  
عجب دختر بی تربیتی بودا ... لبخندمو که داشت جمع میشدو دوباره کش دادم ...  
-بین یه خواهشی ازت داشتم ..  
منتظر نگام کرد... لبخندمو عریض تر کردم و با صدای آرومی گفتم  
-تمنا دارم ازت امشب حدالمقدور خیلی کم حرف بزنی ...  
میخواستم بگم کلا حرف نزن ولی از ترس اینکه لج کنه و عین رادیو خرابا بکوب شعرو ور بگه  
حرفمو خوردم ...  
اخماشو کشید توهم  
-یعنی من زیاد حرف میزنم ...  
-نه... نه ... اصلا منتها این جمع یکم مورد داره بهتره تو کمتر حرف بزنی تا سوتی ندی ...  
-مگه گیج سوتی بدم  
اصلا ...  
-نه ولی چیزی نگی بهتره  
چشم غره ای بهم رفت و نگاشو چرخوند ...



-او کی سعیمو میکنم ...

اینو گفت و درو باز کردو پیاده شد ... خدایا خودت رحم کن ... ماشین و پارک کردم و درشو بستم ... راه افتادیم سمت خونه سعید ... نگاهی به آپارتمانش انداخت و سوتی کشید

-او له له ... خونه دوستت تو ولی عصره ... فک کنم خیلی وضعش توپه

خلاصه و جدی گفتم

-خونه سعیده ...

با چشمایی گرد شده نگام کرد

-خونه سعید؟! ... (نیشش باز شد) بابا ایول زودتر میگفت خونش کجاست بیشتر تحویلش میگرفتیم ..

چپ چپ نگاهش کردم ... سریع خودشو جمع و جور کرد ...

آیفونو زدم بی هیچ جوابی در با صدای تیکی باز شد ...

عقب رفتم کنار ایستادم تا اول مهسیما بره تو ... سوار اسانسور شدیم .. توی آینه اسانسور شروع کرد به ور رفتن با سرو کلش ...

کلافه گفتم -خوبی بابا ول کن دو دقیقه ووجه ووجه نکن ...

از گوشه چشم نگام کرد و با لحنی مطمئن گفت

-من نیازی به تائید تو ندارم خودم میدونم خوبم ... منتها میخوام عالی باشم ...

در اسانسور باز شد ... بهش مهلت ندادم تا پر چوونگی کنه سریع راه افتادم سمت واحد سعید ... با قدمایی تند پشت سرم راه افتاد ...

-میدونی به نظر من بزرگترین مشکل زنای ایرانی همینکه دم به دقیقه نیاز دارن از طرف یه مرد تائید بشن و همیشه مردا براشون تو الویت هستن نه سلیقه و علاقه خودشون ... اصلا واسه همینکه مرد سالاری تا این ...

سریع برگشتم ... با برگشتنم حرفشو خورد و انگشتش رو هوا موند ... عاجزانه دوتا دستمو بهم نزدیک کردم و با لحنی آرام گفتم

-مهسیما ....(با چشمای درشتش زل زد بهم) تمنا میکنم ... فقط ... فقط همین امشب قول شرف میدم یه روز مفصل بشینم و در مورد تئوری های فوق العاده ای که توی سرته صحبت کنیم ... باشه ...!؟

چشماش شیطون شدو نیشش باز شد ... بازم از اون خنده های مختص مهسیما کرد که باعث میشد چشای قهوه ایش شفاف تر از همیشه به نظر بیاد ...

-اوکی سامی ... ولی یادت نره چه قولی دادی ها بهم ...

در باز شد ... سعید پشت در ایستاده بود ... فرصت نکردم جوابشو بدم ... سعید با دیدن مهسیما لبخند لباش بیشتر شد ...

-به به سلام مهسیما خانوم ... منور کردین ... خندید ...

-سلام نزن این حرف و بابا لوسترای چند میلیونی خونت و منور کردن نه من ...

سعید بلند زد زیر خنده مهسیما و پشت سرش من وارد شدیم ...

-قابل شما رو نداره ... امر کن تا سندشو شیش دنگ بزنم به نامت ...

مهسیما نگاهی به من و بعد نگاهی به خونه انداخت ... با لحنی با مزه گفت

-سامان میگم توام خونتو حاضری به نامم بزنی یا باید تو انتخاب دوست پسرم تجدید نظر کنم؟! سعید با قهقهه گفت ...

-اگه خواستی همچین کاری بکنی من و بزار تو صدرکیسای بعدیت ...

نگام به آیهان و آیناز افتاد که سرپا ایستاده بودن وسط سالن ...

آیهان یه پیراهن مردونه با یه شلوار پارچه ای شیک به تن داشت ... تیپش خاص نبود ولی جذابش کرده بود ... نگام چرخید روی آیناز ... یه پیراهن تنگ و تن نما تا کمی پایین تر از باسنشو با یه ساپورت مشکی براق پوشیده بود ... بد جوری هیکل بی نقصش توی چشم بود ...

با صدای مهسیما توجهم از اونا جلب مهسی شد ...

-ای وای خاک عالم توسرم ... من ندیدمتون شمارو ... سلام ..

متوجه نگاه پر جستجوی آیناز و نگاه بی حس ولی در گردش آیهان شدم ...

آیناز اومد جلو

-سلام خانوم گل چطوری تو؟؟

اومد جلو و مهسی رو کشید توی آغوشش....

-سلام آیناز جون...وای چقد خوشحالم دوباره میبینمت ...

با شادی و هیجان گفت

-والا اگرم بد بودم با دیدن تو الان توپ توپم ...

پشت بندش رو کردم سمت هر دو تاشون

-سلام ...

آیهان با تکون دادن سرو آیناز با لبخند جوابمو دادن ... دست مهسیما رو گرفت تو دستاش و

برگشت سمت آیهان ...

معرفی میکنم مهسیما خانومی ایشونم داداش بنده آیهان هستن ...

-داداشت؟!...بابا ایول ملت چه داداشایی دارن خدا بده شانس ...

آیهان لبخند تصنیویه وری زد

-سلام ...

نیش مهسیما باز تر شد ...

-سلام علیکم ...

با تعارفی که سعید کرد یه نیشگون از پشتش گرفتیم و هلش دادم سمت جلو با اخم برگشت سمتم

... اخم غلیظ تری تحویلش دادم ...

سعید رو به مهسیما گفت

-میتونی تو اون اتاق لباستو عوض کنی ...

لبخندی به روش زدو با اجازه ای گفت و راه افتاد سمت اتاق نشستم روی مبل ... آیهان و آینازم

نشستن ...

آیهان برگشت سمتم

-دوست دختر جالبی داری ... زیبایی افسونگری نداره ولی کلی انرژی مثبت تو وجودشه ...

گیج نگاهش کردم ... با خونسردی لم داد روی مبل و یه پاشو انداخت روی اون یکی

-از بچگی از زنا خوشم نمی اومد ... آیناز شاید تنها جنس موئنثی باشه که تونستم تا به امروز تحملش کنم ... از دیدنشون کلی انرژی منفی میاد سراغم ولی ... (با مکث نگاهشو قفل کرد روی در بسته ای که مهسیما توش بود) برخلاف زنا ی دیگه حس بدی بهم منتقل نکرد ...

سعید دو لیوان و گیلاسارو گذاشت روی میز....

-راست میگه منم همون دفعه اول که دیدمش حس کردم زیادی ساده و عادی برای همین حس خوبی به آدم میده ...

با این حرف آیناز نگامو چرخوندم سمت در اتاق که باز شد ... چشمم زوم شد روش ..

یه جین تنگ آبی با پیراهن مشکی گشاد ولی خوش دوخت که خیلیم بهش میومد .... موهاشو کاملاً تیغ ماهی بافته بودو یه وری انداخته بود روی شونه راستش ... اومد نزدیک تر

سعید بلندشد تا یخ بیاره ...

-وای وای نه تو رو خدا بشین شرمندم نکن ...

با این حرفش آیناز و سعید زدن زیر خنده و آیهان به یه لبخند اکتفا کرد ... نگاهی به اطراف کرد ..  
-بشین اینجا ...

با صدای آیهان به خودش و جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم ....

درست کنار من بود ... حد فاصلی که بین منو و آیهان بود و قرار بود پر کنه ... کمی خودمو کشیدم  
اینور و مهسیمام نشست ...

آیناز با لبخند نگاهش کرد ...

-خب خانوم گل چه خبرا؟

-سلامتی رهبر خبر از این بهتر ...؟؟

خندیدن ... آیناز بهش گفت که بشینه کنارش تا کمی باهاش راجب طراحی صحبت کنه  
... میدونستم بهونس ولی دلیل این همه علاقه و نگاهای ریز بینانه آیناز و نسبت به مهسیما درک  
نمیکردم ...

سعید یکی یدونه گیلاس دست هر کدوممون داد ... معنی این سکوت مزخرف و نمیفهمیدم سعید شروع کرد به حرف زدن باهام ولی من چشمم به آیهانی بود که گیلاسشو تا نیمه سر کشیده بودو چشمشم زوم بود روی مهسیما ...

حس خوبی بهم دست نمیداد ... نگاهش خاص بود مرد بدم و تشخیص اینکه یه مرد از نگاه کردن به یه زن چه منظوری داره سخت نبود ولی نگاه آیهان جور خاصی بود ...  
نمی تونستم به نگاهش لقب چشم چرونی یا هیزی بدم ... بی حرف و با نگاهی خاص خیره بود به مهسیمایی که مشغول صحبت با آیناز بودو گاه گاهی از اون خنده های مخصوصش به لب داشت ...

چی این دختر انقد برای این دوتا خواهر و برادر جذاب بود؟! ...

سعی کردم حواس آیهان و از مهسیما پرت کنم

-خب ... به نظرت ... امشب نیومدیم اینجا که باهم شامپاین بخوریم درسته؟! ...

نگاشو سنگین از روی مهسیما برداشت و چرخید سمتم ... بقیه گیلاسشو سر کشید و بی تامل رفت سر اصل مطلب

-من موافقم .برات مشتریاتو توی ترکیه و دبی جور میکنم ... تو ام در عوض ... دخترا رو برام با تورتون رد میکنی اونور

از پیشنهادش جا خوردم ... انتظارشو نداشتم

گیج نگاهش کردم که لبخند کجی بهم زد

-اینطوری خیالم راحت که نمیتونی دورم بزنی هم جنسای خودت و هم دخترای من پیش توهستن و نمیتونی منو دور بزنی چون پای خودتم گیره

پوزخندی زدم

-فک میکنی با بچه طرفی در این صورت که تو طی و طاهر میمونی و من سرم میره بالای دار شونه ای بالا انداخت و یه گیلاس دیگه برا خودش پر کرد ...

-کار ما یعنی ریسک ... در عوض توام دو برابر سودی که من از قاچاق دختر به دست میارم و با فروش اسلحه هات بدست میاری ...

-ولی نمیخوام سرمو به باد بدم

سعید زد زیر خنده

-قاجاق اسحله سر تو به باد نمیده؟...

نگاش کردم ... آیهان برگشت و نگاهی به مهسیما کرد ....

-این هفته میخوایم بریم تهران اوکیش کن ... باید همه چیو خودم اول ببینم

اخمام رفت توهم ... نمیدونستم چی داره توی سرش میگذره

-باشه ...

-مهسیمارم بیار

یه تای ابرومو دادم بالا

-مهسیما؟..

با لبخند خاصی نگام کرد ...

-میتونی ازش بگذری؟

اخمام رفت توهم ... خندید

-غیرتی نشو این دختر خیلی به درت میخوره فقط یکم باید هوشت و بکار بندازی ...

باصدایی خشک و جدی گفتم

-نمیخوام درگیرش کنم

سعید پوزخندی زد

-تو که میگفتی اینم مثله بقیس...

دستمو بردم تو یقه لباسم ... بد جوری تو تنگنا بودم نباید میداشتم پاشو بکشن وسط ... سر در

نمی آوردم هدفشون چیه

نگاهی به چهرش کردم ... فارغ از همه چی داشت میخندیدو به حرفای آیناز گوش میداد ...

نمیتونستم بزارم بیشتر از این درگیر شه ...

با اخمایی در هم گفتم

-نمیخوام اون و قاطی این ماجراها کنم دردرس همیشه ...

آیهان تکیشو زد به مبل و با لبخند ژکوند و یه وری خیره شد بهم  
-وقتی قبول کردی پاتو این کار بزاری یعنی دردسر دنبال تو نمیدونه بلکه تویی که داری دنبال  
دردسر میری  
با اخم خیره بودم به چشمای سیاهش و اونم با پوزخند تمسخر آمیزی خیره بود به من ...  
با صدای آیناز رشته نگاهمون از جدا شد ..  
-آه سعید بگو شام و سرو کن دیگه  
سعید نگاهش کرد  
-گشتونه؟؟!!  
مهسیما با خنده با نمکی گفت  
-ما نه ولی روده بزرگه لباس پلو خوری پوشیده میخواد بی افته به جون روده کوچیکه ...  
سعید خندید و با صدای بلندی گفت  
-سودابه .... غذا رو آماده کنید ...  
با تعجب نگاهش کردم ... این خونه مگه خدمتکار داشت؟ ... انگار سوالمو از چشمام خونند ...  
-موقعی که مهمون دارم حق ندارن وارد سالن بشن ...  
ابرویی بالا انداختم و نگامو سر دادم روی شیشه ظریف و شکننده گیلاس ...  
حس کردم آیهان از جاش بلند شد ولی سرمو بلند نکردم ... ذهنم حسابی درگیر شده بود ... حس  
خوبی نسبت به این ماجرا نداشتم ... اگه مهسیما درگیر میشد ممکن بود آسیبی بهش برسونه  
\*\*\*\*\*  
مهسیما ...  
با دیدن تابلوهای متعددی که از ستاره ها و سیاراتو فضا رو درو دیوار نصب بود نا خداگاه از جا بلند  
شدم ...  
همیشه از دیدن این جور عکسا و عظمت و شگفتی به وجد می اومدم ... ایستادم جلوشون ... تا  
دوم دبیرستان سالم ترین تفریحم گشتن تو اینترنت و زیرو رو کردن اطلاعات نجومو طراحی و مد  
بود ...

یکی یکی با دیدنشون میرفتم سراغ بعدی ... ایستادم ... این یکی و نمیشناختم ... نمیدونستم چیه ... اخمامو کشیدم تو هم ... با دقت نگاهش کردم ... چیزی مثله یه سیاه چاله فضایی یا شایدم یه کهکشانش باشه ...

-کهکشانش آندرومدا ..

با شنیدن صدای مردونه و محکم درست تو بیخ گوشم از جا پریدم و سریع به عقب برگشتم ... بادیدن آیهان که با لبخندی خاص درست تو یک قدمی من وایستاده بود نگاه کردم ... با اخم گفتم -یه اهنی یه اهنی زهرم آب شد ...

لبخندش عمیق تر شد ... نگاهم کشیده شد سمت صورت استخوانی و مردونش ...

-معذرت میخوام ... دیدم این عکس درگیرت کرده خواستم کمکت کنم

یه تای ابرومو دادم بالا و با لحنی که کمیم شیطنت چاشنیش کرده بودم گفتم

-اسمشو از کجا میدونین؟ ... نکنه رفته بودین فضا بهتون گفتن؟ ...

چینی بین پیشونیش افتاد ... انگار منظورمو نفهمید ... با سر اشاره ای به گیلاس تو دستش کردم ... فهمید و خندید ... خندیدم ... گیلاسشو کمی آورد بالا تر

-خانوم کوچولو من زیاد مست نمیکنم که برم تو فضا ... یه زمانی دلم میخواست نجوم بخونم و برای همین اطلاعاتم دست و پا شکسته ولی تکمیله ...

سریع چرخیدم سمت عکس دیگه ای که درست کنار اون بود ...

دستمو گرفتم سمتش

-این چیه؟ ...

خندیدو یک قدم دیگه اومد جلو بوی ادکلنش توی دماغم پیچید ...

-این یه کهکشانش نامنظمه اسمشم NGC4449 هستش یه کهکشانش ستاره فشانه ...

خندیدم و رفتم سراغ بعدی ... با حوصله تک تک برام اسم و مشخصات هر کدوم و میگفت

... چرخیدم سمت دیگه دیوار که چشم خورد به چشای سامان ...

یه لحظه اخمام رفت تو هم سامان؟ ... اسم خودش چی چی بود؟؟ ...



دیدم اخمای اون بد تر رفت تو هم ... نگاهی به آیهان و بعد به من انداخت ... درک می‌کردم  
نگرانیشو بالاخره آیهان شغل شریفش قاچاق بود ولی از نظر من الان عین یه کبریته بی خطره ...  
طفلی کاری به کارم نداره که ...

با دعوت سعید همگی رفتیم سر میز شام ... سامان دقیقا نشست کنار من که اونورم آینه‌اش نشسته  
بود ... خواستم بلند شم برم دستامو بشورم که نیشگون محکمی از رونم گرفت که نفسم یه لحظه  
بند اومد ...

سریع خودمو پرت کردم رو صندلی ... با اخم نگاش کردم و آروم زمزمه کردم ...

-هوی مریضی؟؟!

با اخم غلیظی نگام کرد...

-مهسی بگیر بشین تا قلم پاتو خورد نکردما

یه لحظه جا خوردم ... گفت مهسی؟! .. چه باحال مخفف کرد اسمم و عین لاله ... بیتوجه بهش رو به  
سعید گفتم

-سعید دستشویی کدوم وره؟؟!!

اشاره ای کرد به در راهروی پشت سریم ...

-بری پیداش میکنی در سومیس ...

بی اینکه نگاهی به سروان خان بندازم بلند شدم و راه افتادم سمت راهرو ... توی دید نبود ...

نگاهی به درای راهرو کردم .. پنج تا در بودن کلا

حالا منظورش سومی از راست بوده یا از چپ؟؟

بی توجه به حرفی که سعید زده بود دستم رفت رو یکی از دستگیره ها و کشیدمش پایین ..

با دیدن اتاق خواب عقب گرد کردم که درو ببندم ولی یه لحظه خشکم زد ...

نگاهی به تابلوی سه تیکه ای از کهکشانشان راه شیری افتاد ... یه حسی بهم میگفت الان وقت

فضولی کردنه ...

نگاهی به راهرو انداختم ... خلوت بود وپشم توش پر نمیزد ... سریع خودمو پرت کردم تو اتاق و

درشو بستم ... رفتم سمت تابلو ... چشم خورد به در کمند نیمه باز لباس ... جلوتر رفتم ... اکثرا کت

و شلوار بودن خواستم در کمندو به حالت اولیه برگردونم که بویی آشنا دماغمو لمس کرد ...

جاخوردم ... مگه اینجا خونه سعید نیست پس این بو که بوی ادکلن آیهانه تو این اتاق  
چیکار میکنه ...

شونه ای بالا انداختم ... شاید باهم زندگی میکنن بالاخره همکار و شریکن دیگه ...

خواستم سریع برم بیرون که چشمم به یه قاب عکس خیلی شیک افتاد که روی عسلی بود ... خم  
شدم روی عکس و از روی عسلی برش داشتم ... نگام به روی قاب افتاد ... گردو خاک روش  
نشسته بود ... به عکس دقت کردم ...

آیهان و آیناز با یه مرد مسن که ریش پرفسوری و موهای جوگندمی داشت و خیلی شبیه آیهان بود  
...

فک کنم عکس ماله ایران نبود ...

داشت دیر میشد سریع عکس و به همون حالت گذاشتم و از اتاق زدم بیرون ... بیخیال شستن  
دستام شدم همینجوریم وقت تلف کرده بودم ...

راه افتادم سمت سالن غذا خوری ... همگی پشت میز نشسته بودن ... لبخندی بهشون زدم و کنار  
سروان نشستم ...

باید حتما اسمشو میپرسیدم سامان که نمیشد بگم سروانم خیلی خیت بود ...

نگاهی گذرا بهم انداخت و مشغول شد ... دیگه تا آخر وقتی که اونجا بودیم جز حرفای من و آیناز  
که حس میکردم داره دنبال چیزی تو وجودم میگرده و مانع از تمرکز روی حرفای مردا بود  
میشداتفاق خاص دیگه ای نیافتاد ...

سوار ماشین شدیم ساعت حول و هوش یازده بود ..... همینکه یه خیابون و رد کردیم گوشیشو از  
جیبش در آورد ... با اخمای درهم منتظر جواب دادن شخص پشت خط بود ...

-الو محمدی ... همونجا بمونین و مواظب باشین ... میخوام خونه آیهان امیری و پیدا کنی ... جایی  
که میمونه آیناز میره هتل ولی آیهان و نمیدونم ...

سریع گفتم

-آیهان همونجا میمونه ...

برگشت و گیج نگام کرد ...

-محمدی مراقب باش بعدا تماس میگیرم ...

گوشی و قطع کرد و برگشت سمت من .... بی معتلی گفتم

-خواستم برم دستشویی در یه اتاق و اشتباهی باز کردم توش چون تصویرسه تایی کهکشانش بود ... واسه همین کنجکاو شدم و رفتم تو اتاق .. در کمد باز بود لباسا لباسای آیهان بودن و از بوی ادکلنی که میدادن کاملا معلوم بود ...

یه عکس سه نفرم با آینازو یه مرد که فک کنم پدرشون بود تو اتاق بود ...

اخماش رفت توهم ... زیر لب زمزمه کرد

-پس آیهان پیش سعید میمونه

هر دو ساکت شدیم ... یه چیزی داشت توی ذهنم وول میخورد ولی نمیدونستم به زبون بیارمش یا نه ...

-من فک کنم ... من فک میکنم که ...

برگشت سمتم و سوالی نگام کرد هنوز گره ابروهاش در هم بودو این نشون میداد سخت فکرش مشغوله

دوباره نگام کرد .. شونه ای بالا انداختم و گفتم

-اونجوری که فهمیدم آیهان علاقه زیادی به نجوم و ستاره ها و این جور چیزا داره ...دلیلی نداره سعیدی که دیپلمم نداره و هیچی از اینجور چیزا نمیفهمه در و دیوار خونش پر از این عکسا باشه از طرفیم روی عکس گردو خاک نشسته بود .... یعنی اینکه اون عکس مدت زیادیه که توی اون اتاقه ...

چشماشو ریز کرد

-یعنی میخوای بگی که... این یعنی اینکه اونجا ممکنه خونه آیهان باشه ...

سرمو به معنی تأیید تکون دادم ... حرفی نزد و اینبار گره ابروهاش کور تر شد ...

-جناب سروان ...

فکرش یه جای دیگه بود کلا بیار دیگه صداش کردم ....

-جناب سروان ... با تواما

دیدم نه خیر انگار کلا شوته ...یه لحظه شیپنتم گل کرد ... نفسمو تو سینه حبس کردم و چشمامو بستم ..توی آنی صدامو از حنجره فرستادم بیرون

-مواظب باش ...

خیلی سریع تر از اونی که فک میکردم دستپاچه شدو فرمون و سریع پیچوند سمت جدولای کنار خیابون ...تا خواست بزنه روی تر مز حس کردم یه چیز سنگین کوبوندم به صندلی ... با ایستادن ماشین چشمامو که سفت روی هم فشار داده بودم و باز کردم ... یه لحظه از عکس و العملی که نشون داد ترسیدم ...

اون سنگینی هنوز روم بود ... سرمو آوردم پایین تر ... چشمام قفل شد روی دوتا دست قوی و بزرگ که یکی روی شونم واون یکی روی شکمم حلقه شده بود ... با صدای آخ خفیفی که کشیدسرموسریع چرخوندم سمتش ...

چشماشو محکم روی هم فشار داده بودو چینو چروکی روی پیشونیش نشسته بود که نشون میداد داره درد میکشه ...

انگار چیزی یادش اومدهل کرد ... سریع چشماشو باز کرد و دستپاچه سر تا پامو نگاه کرد -تو حالت خوبه؟...

با بهت داشتم نگاهش میکردم ... حاله؟! ... گیج بودم .... کمر بند نداشتم و با اون تر مز صد در صد پرت میشدم سمت شیشه ...

بی جون و به زور فقط تونستم سرمو تکون بدم ... دستاشو عقب کشید ... دستشو برد سمت شونش ... صدای آخش دراومد .... با تته پتته گفتم ...

-طو..طوری شده ...

سفت شونشو فشار داد ... اشک هجوم آورد به چشمام ... انگار گاهی وقتا مامان درست میگفت ... واقعا دختر دردرس ساز و بی فکری بودم

سفت شونشو فشار داد ... سریع خم شدم طرفشو خواستم بینم چه بلایی سرش آوردم .. تا دستم خورد به شونش یه آخ خفیفی گفت و خودشو کنار کشید ...

عذاب وجدان بد جوروی بیخ گلومو گرفته بود ...

صداش در اومد

-هیچی نیست ...خواستم تورو بگیرم خوردم به فرمون ...

چشمامو محکم روی هم فشارش دادم ...

-مع...معدرت ...میخ...

-نیازی نیست ...

نگاهش کردم ... آروم شونشو تکون داد و صاف نشست ... نگاهی به خیابون انداخت و برگشت

سمت من ... لبخندی نادر زد

-متاسفم که حواسم به جلو نبود ... تو حالت خوبه؟ ...

فقط سری تکون دادم و سریع رومو برگردوندم سمت پنجره ...

لبامو محکم روی هم فشار دادم ... اه خاک تو سرمن با این بچه بازیام ... فک کنم شونش بد  
جوری درد میکرد چون فقط داشت از دست راستش استفاده میکرد ... جرئت نداشتم بگم اون فقط  
یه بچه بازی مسخره بوده همین و بس ...

تا رسیدن به خونه نفسم نمیتونستم بکشم ... هنوزم سنگینی دستای بزرگ ومردونشو دور شکمم  
و روی شونم حس میکردم ...

خودشو پرت کرد سمتم تا آسیبی به من نرسه ... از گوشه چشمم نگاهش کردم ... نگاهش به روبه  
رو بود ولی گاه گاهی دستشو میبرد سمت شونشو و اخماش کمی پیچ و تاب میخوردن ...

خواستم پیاده شم که صدایش مانع از باز کردن در شد ...

-بابت امشب خیلی ممنونم ... لطف بزرگی بهم کردی ... دیگه ...

رو شو برگردوند سمت من و کامل به طرفم چرخید .. بازم چهرش جمع شد از شدت درد ....

-دیگه فک نکنم نیازی به کمکت باشه ... فقط اگه ممکنه تا یه مدت آموزشگاه موسیقیتو عوض کن  
و رابطتم با لاله به حداقل برسون ...

چشمام تو کاسه لرزیدن ... نمیفهمیدم چی داره میگه به زور گفتم

-یع... یعنی چی؟؟ ...

دستپاچه و پر استرس نگاهش کردم .. سعی میکردم چشمامو کنترل کنم تا لوم ندن ...

-ببین اگه ... اگه به خاطر رفتارمه باور کن ... باور کن دست خودم نبود...دیگه سعی میکنم دردرس درست نکنم ... باور کن دیگه زیاد حرفم نم...-

-مهسیما ...

با صداش قفل کردم ...هنگ کردم ... اگه این پرونده بسته میشد ... اگه منو کنار میذاشت ...تنها راهی که میتونستم ببینمشو دل خوش باشم به این دیدنام تموم میشد دستشو آورد بالا و چشماشو رو هم فشار داد ...

-ببین ... تو نه دختر دردرس سازی هستی نه زیاد حرف میزنی ... تو مثله بقیه نیستی... اگه تو نبودی شاید تا حالا هزار بار کارم گیر کرده بود ...

تو بیشترین نقش و تواین رونده داشتی ولی دیگه نیازی به بودنت نیست ... بهتره فقط یه مدت دور باشی از لاله تا به کل از این پرونده کنار گذاشته بشی  
-آخه ... آخه چرا ...

-مهسیما...

ساکت شدم ... سرمو انداخته بودم پایین تا نتونه چشمایی رو ببینه که حالا پر شده بودن ... حرفاشو نمیشنیدم فقط حواسم به سوزشی نفرت انگیز بود که توی چشمم داشت تا قلبم رسوخ میکردو میسوزوندش ...

همینکه حس کردم حرفاش تموم شد دستمو بردم سمت دستگیره ...

-مهسی ...

سعی نکردم چشممو روی هم فشار بدم چون مطمئن بودم اولین قطرش میچکه روی صورتم ... بیحرف منتظر ایسامم تا حرفشو بزنه

-بابت همه این چند وقته خیلی ممنونم ... ببخشید اگه با بد اخلاقیام و کارام آزارت دادم ...

با بلند شدن صدای گوشیش دیگه صبر نکردم و پیاده شدم .... با قدمایی سریع راه افتادم سمت خونه ...

اولیش چکید رو گونه راستم ..

دستمو بردم داخل کیفمو و شروع کردم به زیرو رو کردنش برای پیدا کردن کلید ...

چشام به خاطر پرده اشکی که پوشونده بودش تار میدیدن و سوزششم بدتر شده بود ... با پشت دست پاکش کردم ...

پلکامو روی هم گذاشتم و با سوزشی بدتر حجم بیشتری از شوری ریخت روی گونه هام .... شوری اشکی که رفت توی دهنم حاله و بد تر کرد ... درو باز کردم و پا گذاشتم تو خونه ... درو بستم و سریع راه افتادم سمت ساختمون ... صدای ماشینش از کوچه بلند شد ...

پس رفت ... ایستادم و دستمو مشت کردم و گذاشتم روی قفسه سینم ... نفس کشیدن چطوری بود؟ ... هق هقی که خفه بشه تو سینه نمیداره صدات در بیاد و حالام حال من اینجوری بود ... بی صدا هق میزدم برای کسی که

... برای کسی که حتی اسمشم نمیدونستم ... وارد خونه شدم ...

نه ایستادم تا با کسی برخورد کنم ... سریع خودمو پرت کردم ...

تو حموم لباسامو از تنم کندمو پرت کردم تو رختکن ...

شیرآب و باز کردم و رفتم زیر دوشش ... آب ولرم بود ... آرام آرام سردش کردم ... لرز افتاد تو جونم ولی مهم نبود ...

اشکام و پشت سر هم ول کردم ... چقد خوبه که اینجا بود ... برای یه دختر حموم بهترین جا واسه گریه کردنه بی بهونس ... واسه گریه هایی که مجبور نیستی توضیح بدی ... واسه اشکایی که مجبور نیستی به خاطرشون توییح بشی ...

مجبور نیستی توضیح بدی چرا داری گریه میکنی ... چرا عاشق شدی ... چی شد عاشق شدی .. حموم جای خوبی بود تا فک کنم .... فک کنم به زندگی که نمیدونستم کجاشم

نمیدونستم اون جناب سروان بد اخم و عصا قورت داده روز اول الان کجاشه ... نمیدونستم دل صاب مردم چرا دل به دل کسی بسته که دل بسته یکی دیگس ...

نشستم روی زمین و زانو هامو تو شیکم جمع کردم و دستامو حلقه کردم دورش ... با مشت کوبیدم تو سینم ...

آخه لامصب نمیتونی بفهمی زن داره ... دلت به پیش خوشه ... دل به پیش باختی .. واسه اونیکه حتی اسمشم کامل نمیدونی؟؟ ...

نمیدونم چقد توی حموم نشستم ولی اونقدری بود که با بهم خوردن دندونام و لرز کردن تصمیم بگیرم پیام بیرون ...

روی تخت نشستیم و پاهامو جمع کردم توی شکمم ... تکیه زدم ب دیوار و نگام افتاد روی عسلی  
جدا الان ایا میتونستن ارومم کنن ???...

تو این هوای سرد با تنی که از سرمایلرزه یه نسکافه داغ روعسلی و یه هندسفری کنارش ...  
برای منی که دختر بودم اینا آخر آرامش بود ....  
میتونست ارومم کنه ...

میتونست ذهنمو دور کنه از جناب سروانی که بچش داشت به دنیا میومد ...  
زیر لب چند بار تکرارش کردم ... بچه ...

هندسفری و انداختم توی گوشم و خزیدم زیر پتو .... چشمم افتاد به آسمون که برفی شده بود ...  
برف...انگار اسمون دلش شکافته شده بودو فقط از یه گردی بزرگ اون همه برف داشت میریخت  
رو زمین ...

دقیقا اتاقم کنار تیر چراغ برق بود ...دونه های برف کنار روشنی چراغ و رقصشون الان تنها چیزی  
بود که میخواستیم بهش فک کنم ...

اسمشو خوندمو پلی کردم ...

چقد خوبه که تو هستی

چقد خوبه که تورو دارم

چقد خوبه که از چشمات

میتونم شعر بردارم

نفس عمیقی کشیدم تا بغضمو قورت بدم ... صحنه های توی ماشین یادم افتاد ...نگرانم بود

تو که دلواپسم میشی

همه دلواپسی میره

شاید این واسه تو زوده

یا شاید واسه من دیره

چرا انقدر دیر اومد و زود وابستم کرد ...



واست زوده بفهمی من

چرا آواره ی در دم

واسم دیره از این خلوت

به شهر عشق برگردم

واسم دیره پشیمون شم

چه خوبه با تو شب گردی

واست زوده بفهمی که

چه کاری با خودت کردی

با اولین قطره ای که ریخت مصمم شدم ... باید فراموش کنم ... باید پا پس بکشم از این بازی بی

قانونی که توش هیچ جایی ندارم

نه اینکه بی تو ممکن نیست

نه اینکه بی تو میمرم

به قدری مسری حالت

که دارم عشق میگیرم

همه دلشورم از اینه

که عشق اندازه آه

تو جووری عاشقی کن که

نفهمم عشق کوتاهه

واست زوده بفهمی من

چرا آواره ی در دم

واسم دیره از این خلوت

به شهر عشق برگردم

واسم دیره پشیمون شم  
چه خوبه با تو شب گردی  
واست زوده بفهمی که  
چه کاری با خودت کردی  
"مسری-احسان خواجه امیری"

\*\*\*\*\*

فرزام

روبه روی مهیار نشستم ... دستاشو روی میز قلاب کرد  
-خب چی شده ..

جدی زل زدم تو چشماش ... چقد شبیه چشمای مهسیما بود ...

-تصمیم گرفتم مهسیما رو بزارم کنار ...

ابروهاشو کشید تو هم و سوالی نگام کرد

-برای ... برای چی ؟ مشکلی درست کرده ؟

-نه ... فقط .. فقط میخوام دور شه از این ماجراها ... دیشب آیهان و سعید بد جوری روش کیلیک کرده بودن که حتما باید با خودم ببرمش ... نمیخوام فک کنن اون نقطه ضعف منه و ازش استفاده کنن ...

-راجبش با سرهنگ حرف زدی ؟ ..

بی تفاوت گفتم

-نیازی نیست ... دیگه روابطمون با اونا راحتتر شده ... بهتره مهسیما بیشتر از این درگیر نشه ...

به نقطه ای نا معلوم روی میز خیره شدو حرفی نزد ... بعد یه مکث نسبتا طولانی گفت ...

-خب به خودشم گفتمی !؟

سری تکون دادم

-آره دیشب بعد رسوندنش به خونه بهش گفتم ...

نفسشو با صدا داد بیرون

-باشه ...اگه فک میکنی مشکلی پیش نیاد بزارش کنار ...

بعد تموم شدن حرفام بلند شدم و راه افتادم سمت اتاقم ... باید مقدمات کارو برای رفتن به

تهران فراهم میکردم ... همه چی فعلا داشت درست پیش میرفت ...

نشستم پشت میزم ... باید سریع ترکارارو راس و ریس میکردم ..

مشغول نوشتن گزاراش شدم .... شاید یکی از کسل کننده ترین کارا همین نوشتن گزاراش بود ...

با ویبره گوشی سرمو اودم بالا...

پیام تبلیغاتی بود .. پرتش کردم روی میز ...خواستم دوباره مشغول شم که چشمم افتاد به اسم

مهسیما ... سریع گوشی و چنگ زدم ...

پیام باز شده بود قبلا ...

"سلام ...

ببخشید مزاحم شدم ... خواستم بگم اتفاق امروز یه شوخی بود خواستم از فکر درت بیارم ...

ماشینی در کار نبود ... ممنون بابت این چند وقته و ببخشید که به خاطرم تو زحمت افتادی ...

موفق باشی ..نشد اینارو بگم اس دادم بازم ببخشید ...خدافظ "

خشکم زد کی اینو فرستاده بود آخه ...

دیشب رفتم خونه که دوش بگیرم .. نگاهی به ساعتش کردم حدسم درست بود ... درست همون

ساعت اس داده ... احتمالا ترنم دیده پیام و

گوشی و گذاشتم رو میز ... اخم کردم یه حس عجیبی وسوسم میکرد جوابشو بدم ... نمیتونستم

بشینم سر جام ...حس اینکه جوابشو بدم داشت قلقلکم میداد

سریع گوشی و چنگ زدم و انگشتم روی حروف حرکت کردن ...

"مهم نیست ... مواظب خودت باش "

سند کردم بی هیچ تعللی ... نگاهی به نوشته ها انداختم ... مختصر نوشته بودم ولی حرف اصلیمو

زدم...

دوست نداشتیم اتفاق بدی برایش بی افته ... نفسمو با صدا دادم بیرون ...

\*\*\*\*\*

سوار هوا پیما شدیم ... تکیه مو زدم به صندلی و از پنجره خیره شدم به بیرون ...  
بالاخره بازی شروع شد ... نمیدونستم آخرش به کجا ختم میشه ... هر بار میرفتم سراغ پرونده ای  
نمیدونستم آخریشه یا نه ....  
نفسمو با صدا دادم بیرون ...

-پس مهسیما کو

برنگشتم سمتش ... دلیل این همه کنجکاویش راجب اون دختری نمیفهمیدم ...

-تموم کردیم

-چی؟!

صدایش پر شد از بهت و تعجب ... شایدم جا خورد ... جوابی بهش ندادم ...

-چرا ... یدفعه ای آخه؟ ...

نگام به بیرون هوا پیما دوخته شده بود ... داشت شروع میکرد به پرواز

-فهمیدبه غیر اون بازم دوست دختر دارم تموم کرد ..

حرفی نزد ... از گوشه چشمم نگاهش کردم .. اخماش رفته بود تو هم ... هدف این دختر چی بود؟!

مثله آیهان باهوش نبود ولی مرموز بود ... نمیتونستم درک کنم چی داره تو سرش میگذره .. این

روزا بد جوری زندگیم پیچ و تاب خورده بود و ذهنم حسابی مشغول بود ...

چشمامو بستم .... ترجیح میدادم تا رسیدن به تهران یه مدت به خودم استراحت بدم ... بی توجه

به ایناز که درست کنارمو کنار اونم سعید نشسته بود چشمامو بستم ...

-موقعی که رسیدیم مستقیم باید بریم جایی ... خریداراتو میتونی اونجا ببینی ...

چشمامو باز کردم و سرمو چرخوندم سمتش ...

-کجا؟!

لبخندی زدو تکیشو زد به صندلی و چشماشو بست ...

—عجله نکن میفهمی ...

حرفی نزدم ... بیخود نبود تا حالا نمی شد ردی از شون گرفت محتاط تر از این حرفا بودن که تا دقیقه نود جایی رو لو بدن ...

\*\*\*\*\*

به محض پیاده شدن از هواپیما و ورود به محوطه فرود گاه یه ماشین اومد دنبالمون ...

موقع سوار شدن چشمم افتاد به زمانی ...

بچه ها از دورزیر نظر گرفته بودنمون ... نباید بیگدار به آب بزنییم ... راننده بی هیچ سوال و جواب اضافه ای راه افتاد ...

مسیر و حفظ بودم ... برای منی که بچه تهران بودم فهمیدن اینکه این مسیرداره میره سمت لواسون زیادم سخت نبود ...

نگاهی به ساعت مچیم انداختم ... ساعت حدودا پنج بود ... فک کنم تا رسیدن به اونجا شب میشد ... سعید برگشت طرفم ...

—میخواهی چیکار کنی ... خریدارات آدمایی ترکن ... بهتره کارارو بسپاری دسته آیهان .. فک نکنم بتونی باهاشون به توافق برسی

بی اینکه نگاهش کنم نگامو دوختم به بیرون ...

—تو سرت به کار خودت باشه ...

جا خورد از حرفی که مستقیما بهش زدم ... خواست حرفی بزنه که چشمامو گذاشتم روی هم ... در حال حاضر سعید برام عین اسب بود توی بازی شطرنج ...

میشد روش سوار شدو زودتر به هدف رسید ... ولی در کل بیشتر جاها به درد نمیخورد...

\*\*\*\*\*

درو باز کرد... صدای کر کننده موسیقی و فضای کاملا تاریک حسابی داشت اذیتم میکرد ... بوی ادکلن و دود سیگار و رقص نوری که گاه گاهی میخورد تو صورت دخترا و پسرای جوونی که اون وسط بودن تنها چیزی بود که میشد واضح حسش کرد ...

صدای موسیقی دیونه کننده بود ...

توام مثله من مخت تو هپروته

توهپروتته...توهپروتته

هنوزم گردنبند من گلوته

من گلوته ... گردنبندم گلوته

زیر چشاتم که حتما کبوده

-بیا از این طرف ...

دنبال آیناز و سعید راه افتادم ... حاله داشت از این فضا بهم میخورد ..

بین اونا حرفای من نبوده

من نبوده ...

دیگه دور تو پرگرگ و عنکبوته

عنکبوته

راه افتاد سمت گوشه سالن که یه میز بزرگ بودو چند نفر دورش نشسته بودن ... تو نگاه اول فقط

تونستم آیهان و تشخیص بدم ...

صدای زمزمه سعید و صدای کوبنده آهنگ کنار گوشم داشت اعصابمو بهم میریخت ...

یه خواهش

یکم این مست روانی و بخواهش ...

این چت داغون و بده بالش

بسازش ...

نگاهی به اطراف انداختم ...نور افتاد روی دختری که سیگار گوشه لبش بودو پسره با فندک اتمیش

داشت اونو براش روشن میکرد ...

انگار مهمونیشون تو اینجا خیلی مفصل تر از مهمونیای تبریزه ...

سندلی و عقب کشیدم و نشستم ... چشمم افتاد به آیهان که با سر بهم سلام داد ... سرد نگاش

کردم و همون جورم جوابشو دادم ...

سر میز سه تا مرد دیگم علاوه بر آیهان نشسته بودن ...

آیهان برگشت سمت یکی از مردا که نسبت به بقیه مسن تر بود ... چیزی به زبون ترکی بهشون  
گفت ... مرده نگاهی بهم کردو سرشو تکون داد ... خونسرد نگاهش کردم ...

آیهان نگاهشو چرخوند روی من

-خوش اومدی

با تکون دادن سرم جوابشو دادم ... دنباله حرفشو گرفت ...

-این آقا صالح مرداوی هستش خریدارته تو ترکیه ...

نگاهش کردم ...مرد نگاهی بهم کردو حرفی زد ..

مرد کنارش شمرده شمرده حرفاشو به فارسی زد

-آقا میگن تا چه مقدار میتونی برامون فشنگ و مهمات جنگی آماده کنی ...

از لحنشون معلوم بود که اهل ترکیه هستن ولی اینجا چیکار میکردن ...

-هر مقدار که پول بدین ...

با این حرفم لبای آیهان کج شد ...حس کردم از حرفی که زدم خوشش اومد ...

مرده حرفمو برای رئیسش ترجمه کرد ...

-آقا میگن باید از کیفیت اسلحه ها و فشنگا مطمئن بشیم ...

تکیمو زدم به صندلی و دستامو روی سینه قلاب کردم ... نگامو دوختم به ریسشونو با خونسردی  
گفتم ...

-من مشکلی با نشون دادن جنسا ندارم ... پس بهتره اول در مورد قیمت توافقی چک و چونه  
بزنیم...

مرده با هر کلمه ای که مترجمش میگفت سرشو تکون میداد و گاه گاهی نگاهی بهم میکرد ...

-آقا میگن ما به پول ایران بهت سیصد ملیون میدیم ...

پوزخندی که زدم اونقدر واضح بود که همشون حسش کردن ... با تمسخر گفتم

-در ازای این سیصد میلیون چقد اسلحه میخواید اونوقت؟

-دویست تا اسلحه از نوع کلاش وصدتام کالیبر ...با فشنگاشون ..

دستمو گذاشتم روی میز و بلند شدم ... نگاشون چرخید روم ... روبه آیهان گفتم ...

-بهبتره بهشون حالی کنی با بیوگلابی طرف نیستن ... من توی شرکت توی یه هفته از پشت میز نشینی بیشتر از این سود میبرم ...

اینو گفتم و از پشت صندلی اومدم بیرون ...

صدای آیناز بلند شد..

-کجا؟!

بی اینکه برگردم سرمو چرخوندم سمتش ...

-همین دورو ورام ... وقتی راضی شدن خبرم کن ...

ازشون دور شدم ... ازروی میز گیلاسی برداشتم و درحالیکه نگامو دوخته بودم به وسط جمعیت جرعه ای سر کشیدم ..

-سلام ...

از گوشه چشم نگاهش کردم ... دختر بیست و دوسه ساله ای بود ... بی توجه بهش خواستم جرعه ای دیگه سر بکشم که کنارم تکیه داد به میز و با لبخندی گفت

-ستوان فرنوش همتی هستم قربان .... سرهنگ گفتن در اطلاعید ...

چرخیدم سمتش ... لباسش به نسبت بقیه پوشیده تر بود و ساده تر از بقیه به نظر میرسید چهره جذابی داشت ...

توی ایمیلی که دیشب در یافت کرده بودم ازش نوشته بود .... قرار بود به عنوان طعمه ازش استفاده کنم ...

نگاهی به من و از گوشه چشم به اونا انداخت ...

چند نفر از افرادمونم امشب تو این مهمونی مستقر شدن ...

-چیزی از آدمایی که سر اون میزن میدونی؟...

گیلاسی برداشت ....

-صالح مرداوی ... بچه ها اطلاعاتشو در آوردن ..از سر کرده های گروه تروریستی پژاکه ... اون مرد جوون کنارشم ...هاکان آیماز پسر یکی از میلیونرهای استامبوله ....



ابروهامو کشیدم تو هم ... دستمو از پشتش گذاشتم رو میز ... به ظاهر توی بغلم بود ولی هیچ تماس فیزیکی باهم نداشتیم ...

رو بهش گفتم

چرا باید پسر یه میلیونر کنار یه تروریست بشینه ... نتونستین بفهمین چی به چیه؟ ...

خیر قربان ...

سری تکون دادم و حرفی نزدم ...

سعید داره نزدیک میشه ...

حرفمو تموم کردم ... سعید اومد نزدیکتر ... نگاهی خریدارانه به دختر کرد و چشماش درخشید رو کرد سمت من

کارت دارن برو پیششون ... (با کنایه و شیطنت گفت) البته اگه وقت داریا ...

بی توجه به مزه پرونیاش صاف ایستادم و کتمو مرتب کردم ... رو به فروش چشمکی زدم ...

برمیگردم ...

سعید و دیدم که همونجا کنار فروش موند ... حاله داشت از این پسر بهم میخورد ... بی حرف نشستیم پشت میز ...

آیهان نگاه دقیقی بهم انداخت ... مترجه گفت :

قیمت پیشنهادی خودت چیه؟! ...

نگاهی به صورتاشون انداختم ... گیلاسو سر کشیدم و نگاه دوختم به لبه باریکش ...

اونی که شما میخواید ... باید ارزشم بدونید ... میخوام پیشنهاد خودتونو بدونم ...

مرده اینبار دیگه حرف آخرشو زد

هفتصد میلیون ...

نهصد تا ...

حرف آخر ما همین است ... فقط هفتصد تا ...

شونه ای بالا انداختم و بیخیال گفتم

-من کاری به حرف آخر شما ندارم ... ولی حرف آخر خودم نهصد تاهستش

اینبار آیهان مداخله کرد

-هشت صد تا ... حرف هیچ کدومتونم نه ...

برگشت و به زبون ترکی چیزی به مرده گفت ... صالح مرداوی عصبی شده بود اینو ... از دستاش که مشت میشد و لحظه ای بعد باز میشد میتونستم بفهمم

بعد حرفایی که آیهان بهش زد سرشو تکون دادو در جوابش فقط یه کلمه گفت ... آیهان برگشت طرفم ...

-موافقت کرد ولی اول باید اسلحه ها رو ببینه ...

شونه ای بالا انداختم

-مشکلی نیست ... نشونش میدم ...

دیگه حرفی نزد ...هاکان آیماز بعد تموم شدن حرفام رو کرد سمت آیهان ... نمیتونستم بفهمم چی میگه و از طرفیم نمیشد ساده از حرفاش گذشت ... گوشیمو گرفتم دستم و بلافاصله ضبط صوت و زدم ...

در حال حاضر این تنها چیزی بود که داشتم. دست گذاشتم توی جیبم به خاطر فاصله نزدیک راحت میشد صداشونو ضبط کرد ...

ایناز برگشت به طرفم ...

-اون دختری که الان کنار سعیده...؟!....

نگاهی به فرنوش انداختم ...

-اسمش سانازه ...مگه قرار نبود براتون دختر جور کنم دارم کارمو میکنم ...

اسمشو از تو ایمیل دیشب یادم بود ... تاریخ دقیق مهمونی و نگفته بودن ولی گفته بودن که ستوان فرنوشه همتی قراره یکی از نفوذیا بشه ...

آیناز نگاهی خریدارانه بهش کرد

-عجله نکن ... باید اول بفهمیم کس و کارش کین ...

بهترین موقعیت بود ..

- برای چی باید مهم باشه ...

نگاهشو ازش گرفت و دوخت به من

- هرچی کیسا از خانواده های مرفه و بی آرو با اصل و نصب و شناخته شده انتخاب بشن احتمال اینکه دنباله دختراشون بگردن کمتره و در نهایت برای حفظ آبروشونم که شده بیخیال میشن ..

- ولی این فقط یه جکه ... امکان نداره کسی بیخیال بچش بشه ...

پوز خندی زدو گفت

- وقتی یه فیلم بفرستی دم خونشون کاملا بیخالت میشن ... تو نگران اونانباش ... ما کارمونو بلدیم.

حرفی نزدم ... با صدای ایهان نگامو از همتی و سعید گرفتم ...

- مهسیما کجاست ...

سرد نگاش کردم ...

- تموم کردیم ...

پوز خندی زد ...

- یعنی دیگه علاقه ای بهش نداری ؟

با خونسردی هرچه تمام سیگاری از جیبم در آوردم وفندکشو آورد جلو ... نگاهی بهش کردم و سیگار و روشن کردم ...

- از اولم علاقه ای در کار نبود ... اونم یکی مثله بقیه ...

سری تکون داد و با رسیدن سعید و همتی بهمون حرفی نزد ...

سعید رو کرد سمت من

- بابا ایول سامان نیومده شاه ماهی تور کردی ؟ ...

خودش به این حرفش خندید ... همتی نشست کنارم ...

ایهان نگاهی به سرتا پاش انداخت ولی با بی اعتنایی روشو برگردوند .... پس بین همه دوست دخترام فقط مهسیما نظرشو خوب جلب کرده بوده ...

کسی حرفی نمیزد باید این سکوت و میشکستم ... رو کردم سمت همتی

-نظرت چیه باهم یه قدمی توی حیاط بزنیم ...؟

بی حرف لبخندی زدو سرشو به معنی موافقت تکون داد ...نگاهی به آیناز کردم که چشماشو باز و بسته کرد .....

راه افتادیم شونه به شونه هم سمت محوطه ی خونه ی ویلایی که اونجا مهمونی برگزار شده بود ...

با دقت همه جارو نامحسوس بررسی کردم و بهش اشاره کردم روی یکی از صندلیا بشینه ...  
همینکه نشستیم چرخیدم سمتش ...  
-خب بگو ...

با جدیتی که زیاد توی پلیسای خانوم دیده بودم صاف نشست و گفت ...

-این اسلحه ها برای گروهک تروریستیشون خریداری میشه ... اونجوری که سازمان اطلاعاتی فهمیده عمده فعالیتاشون توی غرب و شمال غرب کشور و توی ترکیه انجام میشه ...  
بارها و بارها شناسایی شدن ولی متاسفانه فعلا نشده که بگیرنشون ... تا به حالام عمده فعالیتشونم توی ایران به مرزهای ارومیه و کردستان بوده ...  
سری تکون دادم ...

-در مورد هاکان چی میدونی؟...

-تقریبا هیچی قربان ..امشب یه سری عکس ازش آماده میشه ... اطلاعات و بچه ها قراره در بیارن ...

حرفی نزدم و تو فکر رفتم ...سریع سرمو آوردم بالا

-چطوری از این مهمونی باخبر شدید ...؟

-قربان حدودا دوساعت پیش خبرچینامون به ما خبر دادن امشب یه مهمونیه و صالح مرداویم توشه

ما خواستیم به شمام اطلاع بدیم اما شما تو پرواز بودین ... سرهنگ گفت به احتمال قوی قراره شمام تو این مهمونی باشید ...

سری تکون دادم و حرفی نزدم ... دیگه تایه ساعت بعدش حرفی بین ما و اونا زده نشد ...دقیقا یه ساعت بعد صحبتامون با مرداوی و آیماز آیهان گفت که دیگه وقتشه بریم ...

حدس شو زده بودم بیشتر از این نمونه ... آیهان اهل ریسک نبود و زیاد توی محالای عمومی ظاهر  
نمیشه ...

همگی راه افتادیم سمت خونه ای که اداره آماده کرده بود ... یه خونه ویلایی توی فرمانیه ... نباید  
میداشتم آقا چون بویی از اومدن به اینجا ببره و گرنه کل عملیات بهم میریخت ...

سعید با دیدن خونه ابرویی بالا انداخت

-ایول بابا سامی توام وضعت بد نیستا .. حرفی نزدم و کتمو پرت کردم روی کاناپه .... و جب به  
وجب خونه رو بلد بودم ... توی ایمیلی که فرستاده بودن فیلم دقیقی از خونه و محالای جاگذاری  
شود و برام فرستاده بودن ...

نگاهی به ساعت کردم ... دیگه دوازده شده بود ... چرخیدم سمتشون ... دیگه آخر شبه من خستم  
... اشاره ای به چهار تا اتاقی کردم که ردیف شده بودن کنار هم و با پله هایی از سالن پایین جدا  
شده بودن ...

-اونجا چهار تا اتاق مهمونه هرکدومو خواستین بردارین ... یکی از اتاقم سرویس بهداشتیش  
جداس ولی سرویس بهداشتی مشترک اون بالا هست ...

آشپزخونم که اونجاست ... دیگه خودتونید و خودتون .... سرم درد میکنه من دیگه میرم بخوابم ...  
شب بخیری گفتم و راه افتادم سمت تنها اتاق طبقه پایین ...

وارد اتاق شدم و کلیدی که روی در بودو چرخوندم ... دکمه های پیراهنمو باز کردم و رفتم سمت  
کمدی که سرهنگ دیشب بهش اشاره کرد ... در کمدوباز کردم و لب تاپ و برداشتم ... لب تاپ و  
گذاشتم روی تخت و پیراهنو از تنم کندم و پرت کردم اونور ...

هدفن و انداختم توی گوشم و دوربینا کل خونه رو گرفتن ... چشمم افتاد به آیهان و ایناز که  
داشتن از پله ها بالا میرفتن و سعیدی که توی آشپز خونه بود ... بطری آبی که توی یخچال بودو  
برداشت و سر کشید ...

اخمام و جمع کردم ... شعورش نمیرسید وقتی جایی مهمونه عادتای مزخرفشو کنار بزاره ...  
راست میگن پول اصالت نمیاره ... از مدل حرف زدن و رفتارای زننده و حتی راه رفتنش مشخص  
بود توی خانواده ی زیاد با اصل و نصیبی بزرگ نشده و همه چیزاییم که داره از راه خلاف و باد  
آوردس ...

با صدایی که توی گوشم پیچید از فکر سعید اومدم بیرون ...

آیناز بود که توی یکی از اتاقا داشت با مایلش صحبت میکرد ...  
-بین سمیه مراقب آران باش ... نیام بینم بازم قلبش دردسر درست کرده ها ...  
-نمیخواه تا ...  
با صدای آیهان بیخیال مکالمه آیناز شدم انگار داشت با پرستار پسرش صحبت میکرد ..  
-محموله کی قراره وارد کشور بشه ??  
اخمامو کشیدم تو هم ... دقیق تر به حرفش گوش دادم ...  
-مقصد تبریز نیست از اونجا ردش کنید و برید ارومیه ... همون جای قبلی ...جنسارو جاسازی کنید  
تا وقت فرستادن دخترا برسه ...  
پس قرار بود یه محموله به زودی جابه جا شه ...باید هرچه سریعتر اون شنود و رد یاب و جاسازی  
میکردم ...  
-جنازه ها رو ببرید تو بیابونو بسوزونید ... حواستون باشه حتما توی بیابونی جایی باشه نمیخوام  
حتی خاکسترشون پیدا بشه ...  
-به البرز بگو هواپیمارو اوکی کنه ... تا چهار روز دیگه باید برم از میر ...  
-باشه ...دقت کنید بیگدار به آب نزنید ...  
اینو و گفت و گوشی و قطع کرد ...  
بلافاصله به اینترنت کانکت شدم ...ایمیلمو باز کردم ...  
دوتا پیام جدید بود از طرف سرهنگ ...  
بازش کردم ... توضیحات کاملی راجب هاکان و صالح مرداوی بود و آدرس انبارایی که اسلحه ها  
توش جاسازی شدن ... بلافاصله بعد خوندن ایمیل و حفظ کردن  
واو به واو نوشته هاش پاکش کردم و رفتم سراغ بعدی ...  
مشخصات و عکسای مامورایی بود که باید باهاشون برخورد میکردم تو این پرونده ... سعی کردم  
دقیق عکس و اسم و سمتشونو حفظ کنم ... مشخصات و پاک کردم ...  
صفحه چت یاهو اومد بالا ...

در لب تاپ و بستم و گذاشتمش کنار ... روی تخت دراز کشیدم ... هد فن و از توی گوشم در  
آوردم و گذاشتمش روی لب تاپ ...

گوشیمو از جیبم درآوردم ... از یاد آوری ضبط صدای آیهان سریع سر جام نشستم ... وای فای  
گوشیمو باز کردم ... رفتم توی وایبر ... شخص خاصی نبود باید میفرستادم برای مهیار ... آفلاین  
بود ... بلافاصله فایل و فرستادم و نوشتم صدای آیهان و ترجمش کنه ...

خواستم نت گوشی و قطع کنم که چشمم خورد به چراغ آنالین مهسیما ... یه تای ابروم رفت بالا  
... تا به حال دقت نکرده بودم ... زدم روی عکس پروفایلش تا باز بشه ... عکس خودش بود ...

توی یه موزه بود انگار شال راه راه قرمز و نارنجی و زرد و مشکی سرش بود و یه مانتوی مشکی ...  
طبق معمول چتریاشو ریخته بود رو صورتش از اون لبخندای بامزشم روی لبش بود یه کیف  
کوچیک سفیدم انداخته بود روی شونش ...

از دیدن لبخندش لبخندی نشست روی لبم ... یاد کاراش افتادم این دختر بچه به اصطلاح  
بزرگسال توانایی اینو داشت که بدون هیچ قرصی با حرف زدنش آدم و تا مرز بیهوشی ببره و بر  
گردونه ...

نگاهی به ساعت کردم ... نزدیک دوازده و نیم بود .. اخمام رفت توهم این چرا تا این ساعت  
بیداره؟! ...

نا خداگاه انگشتم روی صفحه گوشی شروع کرد به تگون خوردن ...

-دختر خوب ساعت نه شب میگیره میخوابه ...

بلافاصله بعد زدن سند یه حس پشیمونی عجیبی بهم دست داد ... یاد دوران نوجونی و شیطنتای  
اون موقع افتادم ...

پشیمون شدم از پیامی که فرستادم ... با دیدن کلمه ای که روی صفحه گوشی ظاهر شد همه  
حواسم جمع شد ..

...Mahsima is taying

-شما؟! ...

یه تای ابروم رفت بالا ... تازه یادم اومد وایبرم و با شماره ی دیگم باز کرده بودم که دست  
مهسیما نبود ...خواستم بنویسم کیم ولی یه حس شیطنت عجیبی قلقلکم میداد که کمی سر به  
سرش بزارم ...

هیچ اسم خاصی ننوشته بودم و عکسبیم از خودم نداشتنه بودم چون ذاتا اهل همچین برنامه هایی نبودم ...

-یه دوست ...

-دوست؟! ...خوب دوستم شما اسم نداری؟! ...

لبخندی زدم ... هر لحظه میلم برای سر کار گذاشتنش بیشتر میشد ...

-نه ندارم ... میتونی بینام صدام کنی ...

-ترجیح میدم صداتون نکنم .... یا بگید کی هستین و شماره منو از کجا آوردین یام اینکه لطفا مزاحم نشین ...

فکری نا خداگاه زد به سرم ... بلافاصله تایپ کردم

-اسمم نسترنه ...

با هیجان خیره بودم به صفحه گوشی

-نسترن ... نمیشناسم!

سریع نوشتم

-منم نمیشناسم شانسی شمارت و گرفتم ...

-من با غریبه ها حرف نمیزنم ...

دیدم بازم مثله بچه ها حرف زد .. میخواستم تحریکش کنم

-نترس آدم خوار نیستم ... به بچه هام کاری ندارم فقط دنبال یکی میگشتم که منو شناسه تا راحت بشه باهاش حرف زد .... انگار توام نه حوصلشو داری نه وقتشو مزاحمت نمیشم ... بای ...

منتظر بودم پیام بده ... توی دلم شروع کردم به شمردن ... مهسیما بیکه من میشناختم فضول تر از این حرفا بود که بیخیال یه کیس عالی برای مخ تیلیت کردن بشه ...

بعد حدودا یه دقیقه پیامش اومد

-اهل کجایی؟

لبخند نشست روی لبم ....



-زنجان ...

سریع تایپ کرد

-ا... پس ترکی بلدی ..

-نه زیاد ...

بالشو گذاشتم پشتمو و یکم خودمو کشیدم بالا ... داشت خوشم میومد از این بازی ...

-خب نگفتی واسه چی دنبال هم صحبت از نوع غریبش میگشتی

-همینجوری دلم گرفته بود ...

-از این ماجراهای عشقی کشکيه؟؟!!

نوشتم

-تقریبا ..

سریع جواب داد

-پس یه لوله باز کن بیار دلت و وا کنه من تو این کارا سر رشته ندارم ..

خندیدم ... با شیطنتی که سالها بود تو خودم ندیده بودم نوشتم ...

-مگه تو تا حالا عاشق نشدی؟؟؟....

-نچ ... مگه خر مغزمو گاز گرفته ... خندیدم

-مگه بی عشقم میشه زندگی کرد!؟

-تو الان فک میکنی داری با یه مرده چت میکنی؟؟...

عین پسرای چهارده ساله که اولین تجربه چت کردنشونه با هیجان نوشتم

-از لحاظ روحی منظورم بود ....

-والا من از لحاظ روحیم مشکلی تو خودم نمیبینم

-جدا؟؟

-واقعا

-پس خوش به حالت ...

شدیدا خوابم میومد و وقتم نبود این سربه سر گذاشتنو گذاشتم برای بعد ...

-مهسیما جون بعدا باهم بحرفیم الان شوهرم شاکی میشه ...

-شوهر داری!!!!

خندمو به زور کنترل کردم

-آره عزیزم ... من فعلا

-قوربونت منم فردا کلاس دارم بهتره برم بخوابم ... فعلا ...

نت و قطع کردم ... خندم گرفته بود ... فک کن یه روزی این دختر بچه عاشق یکی بشه ... اونقد حرف میزنه و با کاراش طرف و ذله میکنه که سر یه سال نشده طرف خود سوزی میکنه .... دستمو گذاشتم زیر سرمو چشم دوختم به سقف ...

امروزم به خیر گذشت ... نمیدونستم فردا چی میشه ولی الان میل عجیبی به خوابیدن داشتم ... چشمامو بستم و سعی کردم راحت بخوابم ...

\*\*\*\*\*

آیهان چرخید سمتم

-یه بیلیت برای خودتو بقیه جور کن و جنساتم آماده کن ... به احتمال زیاد آخر همین هفته جنساتومیگیرن و پول و تحویل میدن ...

اخماف رفت توهم ... ممکن نبوداز کاراشون سر در بیارم ... چیزی نگفتم ... سرمو به معنی باشه تکون دادم ....

نمیدونم چرا یه حسی بهم میگفت آیهان یه فکراییی تو کلشه ... نگاهش زیادی مر موز بود ....

\*\*\*\*\*

دلشوره عجیبی داشتم .... به خاطر خروج از مرز و روبه رو شدن با آدمای آیهان و خریدارا تقریبا همه راه های ارتباطی قطع شده بود ... فقط منو و سه تا از بچه ها باید همراهشون میرفتیم ... جنسا بار گیری شده بود و قبل از ما میرسید ... بارسیدن به فرودگاه همگی از هواپیما پیاده شدیم ... طبق معمول آیهان همراه ما نیومده بود ...

نگاهی به علی آبادی کردم که به عنوان لیدر تور همراه ما اومده بود...

اشاره ای کرد که یعنی همه چی مرتبه ...

آیناز برگشت سمت من ...

-از اینجا به بعد با ما میای ... اومدن دنبالمون ...بقیم میرن تو همون هتلی که هماهنگ کردین ...

حرفی نزدم ....سعید کنارم ایستاد ..

-چیه تولکی !!

با صدایی خشک و جدی گفتم

-نیستم ..

-خیلی خب بابا چته ... دعوا داریا ...

جوابی بهش ندادم ... نمیدونستم چرا همچین حسی داشتم ... دلشوره ای عجیب افتاده بود تو

جونم ... حس میکردم یه اتفاق بد قراره بی افته ...

سوار ماشینی شدیم که انگار اومده بود دنبال ما ... سعید جلو نشست و من و آیناز عقب ... آیناز رو

به راننده با لحنی خشک گفت

-yoria bilirmisin (راه بی افت )

توجهی بهشون نکردم ... آرنجمو گذاشتم لبه پنجره وانگشت اشارمو کنار شقیقم گذاشتم ... خیره

بودم به بیرون ...

چیز جذابی برام تو این کشور پیدا نمیشد ... بیشتر اینا رو قبلا دیده بودم و جذابیتی برام نداشتن

...

فکرمو نمیتونستم متمرکز کنم ... چیزی داشت توی مخم جولون میداد ولی نمیدونستم چیه ...

سعی کردم اسم خیابونا رو تو حافظم ثبت کنم ... حافظه تصویری خوبی داشتم ...

باید هرچه سریع تر یه فکری برای زبان ترکیم میکردم ... وگرنه به مشکل اساسی میخوردم ..

با ایستادن ماشین سرمو چرخوندم سمت آیناز ... ازماشین پیاده شد ....درو باز کردم و پیاده شدم

... راننده و دوتا مرده دیگه چمدونا رو آوردن پایین....نگام خیره بود به امارت مجلی که جلوم بود ..

معماری ساختمون خیلی شیک و امروزی بود ...

-خونه آیهانه ...

نگاهش کردم ... این پسر احمق تر از اونی بود که بشه بهش اعتماد کرد و وارد همچین بانندی کردش ... نگاهش به ساختمون مجلل روبه روش بود ... نفسشو با صدا داد بیرون ..

-میدونی چیه سامی ... یه روزی میخوام انقد مایه تیله به جیب بزخم که دوتا مثله این خونه رو بخرم یکی تو ایران یکیم تو اینجا ...

میخوام اونقد پولدار بشم که دخترا از سرو کلم آویزون شن تا واسه یه شب بودن باهاشون ازم وقت بگیرن ...

پوزخند صدا داری که زدم مانع از این شد که به ادامه رویاهای بی سرو تهش پرو بال بده ... بی توجه بهش دستامو کردم تو جیب شلوار جینم جلوتر راه افتادم ...

آیناز اومد کنارم ... انگار متوجه مکالممون شده بود ...

-از سعید خوشت نیامد درسته؟! ...

بی اینکه نگاهش کنم با خونسردی گفتم

-آدمایی مثله سعید فقط یه کلمس که بهشون هویت میده و اونم عقده ای .. خندید ...

-میدونی از چی تو خوشم میاد ...

رسیدیم به در ورودی ... یه خدمتکار درو برامون باز کرد ...

-از قیافه و پولم ..

با تعجب نگام کرد

-چی؟! ...

نگاه خونسرد و خالی از احساسمو دوختم بهش

-مگه غیر از اینه ... اصولا جنس مونث که با من در ارتباط باشه فقط از این دوتا حسنم خوشش میاد ...

بلند زد زیر خنده ...

پالتوشوداد دسته خدمتکاری که درو برامون باز کرده بود ...

با صدایی که هنوز ته مایه های خنده توش بود گفت ...

-اشتباه میکنی من از لحاظ مالی اونقدر تامین هستم که به فکر پول تو نباشم ...

نگاهی به اطراف خونه انداختم ... معلوم نبود آجر به آجر این خونه از بدبختی چند نفر روی هم  
چیده شده ...

-مهم نیست ... آدما هرچقدر پولدارتر باشن برای بدست آوردن بیشترش حریص تر میشن ...

صداش دقیقا از کنار گوشم بلند شد ...

-ولی من نمیخوام تورو بدست بیارم ...

بی اینکه نگاهش کنم راه افتادم سمت مبل سلطنتی

-چون میدونی نمیتونی ...

اینبار صدای اونم جدی شد ...

-انقد به خودت مطمئنی ...

تکیه زدم به مبل و پامو انداختم روی اون یکی ... بیخیال نگاهش کردم ..

-به خودم مطمئن نیستی ولی به هوش تو ایمان دارم ... اونقدر اعاقل هستی که بدونی دم به تله  
نمیدم ...

خندید ...

-خوش اومدین .. سفر خوبی داشتین؟ ...

نگاهش کردم ... یه تیشرت سفید با جین طوسی پوشیده بود ... اومد سمت ما ... بلد نشدم و انگار  
اونم منتظر بلند شدن من نبود نشست روی مبل ...

-سلام

خلاصه جوابشو دادم فقط یه کلمه "سلام" ...

سعید وارد شد ... خدمتکارا چمدونا رو بردن بالا ... خونه دوبلکس و شیک بود که ادم و یاد  
کاخهای دوره قجری مینداخت ...

آیناز خودشو پرت کرد رو مبل

- نه خسته کننده بود ... میدونی که نمیتونم توی هوا پیما بخوابم ..

ایهان نگاهی بهش انداخت

- میتونی بری استراحت کنی ...

سعید- منکه میخوام برم شهرو بگردم چندتام داف ترکی تور کنم ...

به حرف خودش خندید ...

بی حوصله رو کردم سمت آیهان ...

- کی معامله رو انجام میدیم؟ ..

خندید

- به این زودی حوصلت سر رفت؟ ...

حرفی نزدم ... خودش با نگاهی که نمیتونستم ازش سر در بیارم خیره شد بهم

- کجا حالا ... برات کلی سوپرایز دارم ....

نگاهی بهش کردم ... سوپرایز؟! ... برای من ... هه همینم مونده که این یارو منو سوپرایز کنه ... بی

حوصله نگامو ازش گرفتم ... آیناز گفت

- دوست نداری بدونی سوپرایزش چیه؟! ...

تیشرت تنگی که پوشیده بودم بهم حس خفگی میداد ... یقشو کمی از خودم دور کردم ...

- دوست داشتن یا نداشتن من به درد نمیخوره ... سوپرایزه و تا خودش نخواد نشونم نمیده ...

آیهان لبخندی زد ...

- انگار خسته ای؟! ...

بلند شدم ...

- اتاقی که من باید توش استراحت کنم کجاست؟

نگاهی به خدمتکاره انداخت

- راهنمایت میکنه ....

پشت سر خدمتکار راه افتادم و از پله ها رفتم بالا .... حواسم و جمع کرده بودم ... نا محسوس اطرافمو از نظر گذروندم ...

باید میفهمیدم دوربینی کار گذاشتن یا نه ....

پا به پله آخر که گذاشتم نگام خورد به دوتا دوربین گوشه سالن ....

سریع نگام و گرفتم ... پس خونه مجهز بود ... حدس میزدم نشه از دوربین و شنود خاصی استفاده کرد ... با راهنمایی خدمتکار وارد اتاق شدم ...

اگه یه ذره به آیهان شک میکردی باید می افتادی میمردی ... حتم داشتم که توی اتاقم دوربین کار گذاشته ....

ریلکس پیراهنمو از تنم کندم و خودمو پرت کردم روی تخت ...

چشمامو روی هم فشار دادم ... باید تا دیر نشده میفهمیدم دور بین کجاست ...

\*\*\*\*\*

تیشرت مشکی با شلوار جین آبی رنگی پوشیدم .... ساعتو آرام بستم به مچ دستم ....

موهام هنوز خیس بودو نم داشت ...از پله ها سرازیر شدم پایین ...

آیناز و سعید پشت میز غذا خوری نشسته بودن ... خبری از آیهان نبود ... رفتم جلو صندلی و عقب کشیدم ...

سعید -علیک سلام جناب ...

نگاهی بهش کردم و بی تفاوت سرمو چرخوندم ... آیناز ظرف سالاد و گذاشت جلوم ...

-خوب خوابیدی ...

-نه !

از حرفی که زدم جا خورد ...

-اونوقت چرا ؟ ...

کمی سالاد ریختم برای خودم ...

-چون به تخت خودم عادت دارم ...

-حالا به اینجام عادت میکنی ...

با صدای آیهان چرخیدم به طرفش .. صندلی و کنار کشیدو نشست روش ...

بی توجه بهشون مشغول شدم ... گردنم داشت تیر میکشید دلشوره عجیبی به تنم افتاده بود ...  
یه حس بدی داشتم که تا حالا تجربش نکرده بودم ...

-راستی سامان برای فرداشب با خریدارا قرار گذاشتم ...

نگاش نکردم و با چنگال افتادم به جون سالادم

-خوبه جنسارم انبار کردیم ...

آیناز-چیه دمغی انگار ... طوری شده ؟

خلاصه گفتم -نه!

آیهان با لحنی خاص گفت

-شاید دلش برای مهسیما تنگ شده ...

سرمو آوردم بالا و تند نگاهش کردم ... نتونستم جلوی کنجکاویمو بگیرم

-خیلی دوست دارم بدونم چیه مهسیما انقد برات جالبه که سعی داری توجه منم بهش جلب کنی  
... چنگالشو برد سمت دهنشو نگاشو ازم گرفت

-چیز خاصی نیست ... گفتم که این دختر کلی انرژی مثبت بهم میده ... اصولا دو دسته از آدمارو  
هیچوقت فراموش نمیکنم ... یکی اونایی که بهم انرژی مثبت میدن و دوم ...

سرشو آورد بالا و با نگاهی نافذ خیره شد بهم ....

-دومم اون دسته هستن که انرژی منفی میدن بهم ...

نفس عمیقی کشیدم ... دلم میخواست بگم دقیقا منم نمیتونم تورو فراموش کنم چون پر موج  
منفی هستی ...

دیگه تا آخر غذا حرفی زده نشد ...

بعد از تموم شدن شام آیناز پیشنهاد داد بریم و کمی توی شهر بگردیم ... به هیچ وجه حوصله  
گشت و گذار توی این شهرو نداشتم ولی به خاطر موافقت بقیه بالاجبار حاضر شدم و باهاشون  
همراه شدم ...



ترجیح میدادم کمی پیاده روی کنم ...

برگشتم سمت آیهان ...

-میخواوم کمی قدم بزنم ...

نگام کرد ... سرشو کمی دور و اطراف چرخوند ...

-میتونی پیدا کنی آدرس و؟! ...

سری تکون دادم و بی حوصله فقط گفتم

-اسم این خیابون و بهم بگو ...

دستشو کرد توی جیبشو کارت می ازش در آورد ...

-اینو بگیر ... وقتی خواستی برگردی باهام تماس بگیر تا راننده رو بفرستم دنبالت ..

کارت و ازش گرفتم و گذاشتم توی جیبم ...

بی توجه به اونا و صدا کردن سعید راه افتادم ... هوا به نسبت سرد بود و کمی سوز داشت ...

دستامو گذاشتم توی جیب شلوار جینم و راه افتادم .... نگاهم به جلوی پاهام بود ... چیز خاصی نبود

که نظرمو جلب کنه ...

روی یه نیمکت نشستم .... نگاهم خیره بود به دختر بچه ای که توی بغل پدرش داشت قهقهه

میزدو میدوید ... پدرشم دنبال اون ... پوزخندی نشست گوشه لبم ...

یعنی ممکنه روزی بچه منم از بودن کنارم لذت ببره ...

از وقتی که فهمیدم ترنم حاملس تا به الان هیچوقت حس خاصی نسبت به بچه توی شکمش

نداشتم ولی هیچوقت وجدانم اجازه نداد نابودش کنم ...

حاضر نشدم به خاطر ترنم اونو بی آبرو کنم تا چند ساله بعد بازم سایه گندی که ترنم زده روی

زندگی و آیندش سنگینی کنه ...

از پدر بودن فقط حس مسئولیتشو داشتم و بس ... نمیتونستم عاشق اون بچه باشم ولی میتونستم

کمکش کنم سالم زندگی کنه ...

میتونستم اسم پدرو براش یدک بکشم ...

نگامو دوختم به دریا ... دریا حتی امشبشم خیلی خوشگل بود ... توی این هوای سرد کنار ساحلی که عجیب آروم بود ...

چشمامو بستم ... حالا آروم بودم ... گاهی از اینکه یه پلیس باشم خسته میشم ... از اینکه هر لحظه نگران اتفاقی باشم که ممکنه بی افته و ممکنه نیافته خسته بودم ...

بعداین پرونده میخوام به یه استراحت بلند مدت برم ... برم به مرخصی که سالها نرفتم ... ذهنم این روزا خسته تر از همیشس...

نگاهی به ساعت انداختم ... دیگه آخرای شب بود و خیابونا حسابی خلوت شده بودن ... گوشیمو از جیبم در آوردم ...

کارت و گرفتم دستم ... بعد سه تا بوق جواب داد

-الو

-سلام ... میخوام برگردم ....

-کجایی الان؟ ...

نگاهی به اطرافم کردم اولین چیزی که توجهمو جلب کرد برج ساعتی بود که شکل گلدسته های مسجد بود ...

-نمیدونم ... یه برج ساعت بزرگ هست و یه بازاری که انگار اسمش ... دقیق شدم روی نوشته ها ... با اینکه لاتین بود ولی میشد خوندش ... "کمرالتی" ...

-تو میدان کناکی و ایستا همونجا راننده تا پنج دقیقه دیگه میاد دنبالت ...

بی حرف گوشی و قطع کردم ...

درست پنج دقیقه دیگه رانندش رسید ... سوار ماشین شدم و راه افتاد سمت امارت آیهان امیری

\*\*\*\*\*

در آخرین جعبه رم بست و سرشو به نشونه تأیید تکون داد...

نگاهی به آیهان کردم که با خونسردی داشت نگاهشون میکرد ... صالح اشاره ای به مرد کنارش کرد و اونم رفت سمت ماشین شاسی بلندی که همراهشون بود ...

علی آبادی نگاهی بهم کرد و دستشو برد سمت ساعتش ...

دوربین توی صفحه ساعت جاسازی شده بود ...

دوتا کیف سامسونت و گرفت سمتم ... علی ابادی کیف و گرفت و گذاشت روی کاپوت ماشین ...  
نگاهی به داخلش کردم ...

دلارای تا نخورده ای که میتونست هر کسی ووسوسه کنه ...

اشاره ای بهش کردم ... در کیف و بست و برد سمت ماشین ... بی حرف سوار شدیم و ماشین راه  
افتاد ...

آیهان دستشو گذاشت روی شونم ...

-تبریک میگم به عنوان اولین معامله سود خوبی کردی ..

باید امشب یه جشن درست درمون برات بگیرم و اون سوپرایزم نشونت بدم ...

لبخند کجکی تحویلش دادم و چیزی نگفتم ...

بلافاصله بعد رسیدن به خونه راه افتادم سمت اتاقم باید دوش میگرفتم ...

آب سردو باز کردم ... با ریختن آب روی سرم نفسمو با صدا دادم بیرون ...

داشت حس خفگی بهم دست میداد ... حال خودمو نمیفهمیدم ... نمیدونستم چه مرگمه ...

بعد پنج دقیقه از حموم زدم بیرون ... دلم بد جوری داشت شور میزد...

تقه ای خورد به در اتاق ...

-کیه ...

صدای سعید بود ...

-پس کجا موندی آیهان میگه بیا دیگه میخوایم به افتخار اولین معامله یه جشن کوچولو

بگیریم....دستی کشیدم بین موهای خیسم که داشت آب از شون چیکه میکرد ...

-میام الان ....

رفتم سمت چمدونم یه پیراهن مردونه و ساده سرمه ای برداشتم با شلوار کتان مشکی ... دوتا

دکمه بالای پیراهنمو باز گذاشتم تا شاید کمی از این حس خفگی دور بشم ... ساعتو بستم به

دستم و از اتاق زدم بیرون ...

ساعت طرفای ده شب بود ... هر سه توی سالن داشتن شامپاین میخوردن ....

آیهان با دیدنم خندید...

-بیا بشین ... ورود باشکوهتو به جرگه قاچاقچیان شریف و محترم تبریک میگم ...

هرسه تایشون به این حرف خندیدن ولی من فقط لبام کش اومدن ...

خودمو انداختم روی مبل ویه گیلایس برداشتم ...

سنگینی نگاه آیهان داشت آزارم میداد ...

آیناز- باید اعتراف کنم نیومده سوده خوبی به جیب زدی .. یه جورایی انگار استعدادشو داری ...

صدای خنده های بلند سعید حسابی رو مخم بود ... بدم نمی اومد بلند شم و فکشو بیارم پایین ..

آیهان گیلایسشو گذاشت روی میز و دستاشو کوبید بهم ...

-خب خب .. سوپرایز...

هر سه نگاهش کردیم ... لبخندی مرموز زدو چشمکی به رانندش که فک کنم بادیگاردشم بود زد

... پسره رفت سمت بیرون امارت ...

نمیدونستم چه فکری توی سرشه ... سرمو انداختم پایین ...

اصلا حس خوبی نسبت به ای...

با بویی که خورد به دماغم سریع سرمو آوردم بالا ... از دیدن چیزی که رو به روم بود دهنم باز

موند ...

حس کردم قلبم ریتم عادیشو از دست داده... گردنم خیلی بد تیر کشید جوری که ناخواسته آخ

خفیفی گفتم و دستمو گذاشتم روی گردنم ..

نفسم داشت میبیرد ...

مهسیما اینجا چیکار میکرد ...

-خب اینم از سوپرایز من .... دوست دخترتو آوردم تا تنهایی بد نگذره بهت ...

حتی نتونستم سرمو بچرخونم و نگاهش کنم ... نگاهم زوم بود روی مهسیمایی که چشماش پر

بود از اشک و ترس ولی سعی میکرد نگهشون داره ...

سریع از جام بلند شدم ...

-سامان ...تو... توام با اینایی؟!

خشکم زد ...

-مهسیما جان بیخیال یه جووری میگی با اینایی انگار ما کی هستیم ... ما فقط یه مدت آوردیمت با دوست پسرت خوش بگذرونی بعدشم برت میگردونیم ...

سعی کردم به خودم مسلط باشم ... نباید میذاشتم بفهمن اون نقطه ضعفمه ...

با لحنی که نهایت سردی و داشت رو کردم سمت آیهان و گفتم ...

-این مسخره بازیا چیه در آوردی .. منکه گفتم با اون تموم کردم ...

خندید ... بلند خندید و قهقهه زد ...سرشو دقیقا آورد کنار گوشم ...

-من کمکت کردم توام گفتمی برای پیدا کردن دخترا کمکم میکنی ...حالاکه دیگه با مهسیما تموم کردین ...

وحشت داشتم از چیزی که میخواد بگه ... صداشو آورد پایین تر

-مهسیما ماله من ....

دستم نا خدا گاه مشت شد .... به خاطر اینکه عصبی شده بودم گردنم شروع کرده بود به دردو چشمام داشتن سیاهی میرفتن ...

دستمو گذاشتم روی مبل تا پخش زمین نشم ...نگام به مهسیما بود حتی نمیتونستم به آیهان نگاهی بندازم ... رفت سمت مهسیما ..

دستمو انقد محکم فشار دادم که همه رگاش زد بیرون ....

لعنت به من که وارد این بازی کردمش ...

ایستاد کنار مهسیما

-خیلی خوش اومدی ... اذیت که نشدی؟! ...

مهسیما با نفرت نگاهش کرد

-نه از اینکه کنار یه دیونه زنجیریم خیلیم احساس مسرت و شادی میکنم ...

آیهان قهقهه زد ...نه از سر تمسخر از ته دلش قهقهه سر داد ... یه قدم برداشتم جلو ... چشمام سیاهی رفت ایستادم ...

دستم و بردم سمت گردنم و چشمامو باز کردم ...

-این مسخره بازیا چیه ... مثله بچه آدم بگو مهسیما اینجا چه غلطی میکنه ...

سعید به جای آیهان بلند شدو و اومد کنارم ...

-گفت که یه سوپرایزه برای موفقیت تو ...

میل عجیبی به خورد کردن دندوناش تو دهنش داشتم ...

آیهان اشاره ای به مبلا کرد

-بیا بشین ... الان حتما خسته شدی ...

تا دستشو گذاشت روی بازوی مهسیما ...

-من و چـرا آوردی اینجا مرتیکه دیـ\*و\*ثـ

با صدای جیغش یه لحظه همگی خشک شدیم ... چنان جیغی زد که حس کردم گوشام سوت کشید ...

با کشیده شدن یقه مانتوی مشکیش توسط آیهان و افتادن شالش از گردنش پاهام ناخداگاه فعال شدن ...

دستم دور دستش گره شد ... نگام کرد و من سرد ترین نگاهمو دوختم تو چشماش ... اخماش رفت توهم نگاش چرخید سمت دستم ...

نگاهشو دنبال کردم ... انگار زیادی محکم داشتم فشار میدادم ... رگای دستم همه زده بودن بیرون و دست آیهانم به سفیدی میزد ...

-خب ... خب بسته دیگه این بچه بازیا ... بیاید بشینین تا باهم حرف بزنیم ...

آیهان چرخید سمت اینازولی من حتی نیم نگاهیم بهش ننداختم ... با تعال دستشو از یقه مهسیما برداشت و دست منم شل شد ...

با غیض چرخیدم سمت ایناز ...

-گفتم تموم کردیم یا نه !؟

حرفی نزدو خیره نگام کرد ...

-گفتم یا نگفتم !!!؟

با صدای دادم از جا پرید ... سعید اومد جلو

—هوش چته رم کردی ... صداتو واسه ما بالا...

با گره خوردن دستم دور گردنش و چسبوندنش به دیوار حرف تودهنش ماسیدو با چشمایی از حدقه در اومده خیره شد بهم ...

شکستن گردنش واسه منی که الان در حد انفجار بودم کاری نداشت ...

آیناز سریع اومد جلوو سعی کرد دستمو باز کنه

—هی ... سامان بهتره یکم منطقی باشی ... چیزی نشده که انقد شلوغش کردی ...

آیهان با غیض گفت

—خب دیگه نمایش بسه ... مهسیما رو آوردم چون دلم میخواست که بیارم و به تو و هیچ کس...

—تو گوه زیادی خوردی مرتیکه چلغوز ... مگه دست خودته دوست داشت...

تند نگاهش کردم که خفه شد ... الان ظرفیتت اونقد تکمیل بود که میترسیدم یه بلایم سر اون بیارم ... آیهان عصبی شده بود ... اینو میشد از نفسای بلندش فهمید

—بسه دیگه یه بار دیگه زر زیادی بزنی میدم دندوناتو تو دهننت خالی کنن ...

فشار محکمی به گردن سعید وارد کردم و ولش کردم ... ولو شد رو زمین و به سرفه افتاد ...

نگاهی بهش انداختم و انگشت اشارمو به نشانه تهدید گرفتم طرفش ...

—ببار دیگه حرف مفت بزنی شک نکن میشکنمش ...

آیناز اومد جلو

—چته تو چیزی نشده انقد شلوغش کردی ...

برگشتم سمتش

—چیزی نشده؟.. شماهارسما میخواستید منو مچل دست خودتون بکنید . میخواید از من آتو بگیرید؟! ...

—اشتباه می...

آیهان —میخوام مهسیمارم با بقیه بفرستم بره ...

- غلط کردی ..

بادیگاردش خواست بیاد جلو که آیهان دستشو برد بالا ... ایستادو نیومد ... آیهان نگام کرد ...

- شما که تموم کردین پس چه توفیری به حال تو داره ؟

دندونامو روی هم فشار دادم ... پس هدفش این بود ... میخواست یه برگه برنده تو دستاش داشته باشه ... مهسیمارو طعمه کرده

نگاه مهسیما کردم ... نمیخواستم همچین اتویی دستشون بدم ... نباید میفمیدن برام مهمه چون سوء استفاده میکردن ...

با اخم نگام کردم ... چشمامو روی هم فشارش دادم ...

- نمیتونی ..

- چرا؟!

نفسمو تو سینه حبس کردم

- چون من میگم ... بهتره بزاری روابطمون مسالمت آمیز باقی بمونه ... وگرنه ...

رفتم جلو و دست مهسیما رو کشیدم ... بادیگاردش خواست بیاد جلو که آیهان نداشت ...

دستشو کشیدم سمت خودم ... آیهان نگاهش برق زد ... به هدفش رسیده بود ... با این کارم جون مهسیمارو به خطر انداختم ولی چاره ای جز این نداشتم ...

- باشه .. باشه ...

دستاشو به علامت تسلیم برد بالا ...

- متاسفم ... فک نمیکردم بهش علاقه داشته باشی وگرنه همچین کاری نمیکردم .. متاسفم واقعا

از بین دندونام غریدم ...

- تا برگشتنمون نمی خوام نوک انگشتای خودتو و آدمات و هیچ خری بهش بخوره .. هیچ کس ... سعیدکه انگار بدجوری بهش برخورد کرده بود سریع از رو زمین بلند شد و هجوم آورد سمتم

- خفه شو بینم ... فک کرده کیه تازه به دوران ...

دست مهسیمارو ول کردم و با لگد کوبیدم تو شکمش پرت شد رو زمین ...



آیناز با صدای بلندی گفت

-سعید بس کن ...

بی توجه به حرف آیناز یورش برد سمتم ... الان نیاز داشتم فشاری که رومه روی یه نفر خالی کنم ... دست راستشو گرفتم و چرخیدم ... به پشت پرتش کردم رو زمین و دستشو پیچوندم ... صدای فریادش از زور درد بلند شد ...

-سامان مواظب باش ...

با جیغ مهسیما سریع چرخیدم ... بادیگارد ایهان میخواست از پشت بزنه ...

با کف کفش ورنی که پام بود کوبیدم تو صورتش ... آخی گفت و عقب عقب رفت ... خواست دوباره یورش بیاره سمتم که صدای فریاد عصبی ایهان مانع حرکتش شد ...

-بس... تمومش کنید ..

صاف ایستادم ... سعید هنوز داشت به خودش میپیچید ... شک نداشتم دستش شکسته و صورت بادیگارد ایهانم خون گرفته بود ...

صاف ایستادم ... آیناز عصبی گفت

-این بچه باز یا چیه ... تمومش کنید بینم ..

انگشتم و گرفتم سمتشون ...

-من چیزی و شروع نکردم که تمومش کنم ... بهتره کاری نکنین که کلامون بره توهم و گرنه برای هر دومون بد میشه ...

بی توجه بهشون دستشو کشیدم و از پله ها بردم بالا ... داشت پشت سرم کشیده میشد ...

باید اینم میگرفتم میزدمش ... این همه باهانش دفاع شخصی کار کردن آخرشم بی عرضه بازی در آورده نتونسته از خودش دفاع کنه و دزدیدنش ...

در یکی از اتاقا رو باز کردم و پرتش کردم تو اتاق

-هوی چته دیگه چرا منو میزنی ...

با غیظ نگاهش کردم ... سریع خودشو جمع و جور کرد

-چطوری آوردنت اینجا؟؟

سرشو انداخت پایین و موهاشو که ریخته بودن جلوی صورتشو عقب زد ..  
-کوچه پشتی دانشگاه خلوت بود اومدم از اونجا برم گرفتم کردنم تو ماشین ...  
چشمامو روهم فشار دادم ... واقعا تو خلقت این دختر مونده بودم ...  
نگاهی به در انداختم ... کلیدش روش بود .. کلیدو برداشتم ... بالحنی تهدیدی گفتم  
-تا وقتی خودم نیومدم و درو باز نکردم صدات در نمیاد فهمیدی ... همینجا میمونی تا فردا خودم  
درو برات باز کنم ...  
تا اومدم از در بزنم بیرون صدات بلند شد ..  
-اگه دسشویی داشتی چی؟!  
نفسمو با صدا دادم بیرون ... وای خدایا ... دستامو مشت کردم تا یوقت نرم تیکه پارش کنم  
...نگاهی به دری که دقیقا تو زاویه دیدم بود انداختم ... با صدایی که حداکثر زورم و میزدم تا  
پایین نگهش دارم گفتم ...  
-توی اتاق هست  
-آه...اوکی مرسی  
قبل اینکه حرف دیگه ای بزنه سریع درو قفل کردم .... مطمئنن تا حالا سرهنگ و مهیار متوجه  
شده بودن .. باید یه جوری بهشون خبر میدادم ..نمیشد با ایران تماس بگیرم پس تنها راهش  
این بود که به بچه ها خبرشو بدم ..  
وارد اتاق شدم بی توجه به دوربین یا شنود احتمالی گوشیمو و برداشتم و شماره علی آبادیو گرفتم  
... بعد سه تا بوق برداشت ...  
-الو ...  
سعی کردم حداکثر احتیاط و بکنم  
-پولارو چیکار کردی ...  
فهمید منظورمو ...  
-ترتیشو دادم تا فردا توی حساباتون بخوابونیمش ...

نگام افتاد به سایه ای که از زیر در اتاق معلوم بود... فهمیدم پشت در داره به مکالم گوش میده ... -خوبه ... بعد اینکه به حساب خوابوندید بلافاصله دوتا بلیط برای ایران بگیر ...

با تعجب گفت

-چی؟!

-یکی برای من و یکیم برای مهسیما

-مهسیما؟! ... اون دیگه کیه ...

-تو کاری به این کارا نداشته باش .. به علی بگوسریعتر کارای برگشت و بکنه

-علی؟! ...

پفی کردم ... نمیدونستم میفهمه منظورم سرهنگه یا نه ..

-مشکلی پیش اومده؟!

-نه..

-ولی اینجا یه خبراییه انگار؟!

سعی کردم حرف و بیچونم ...

-پولارو بریز به حساب خودم و ایرج ...

-متوجهم نمیتونی صحبت کنی پس من میگم .... ظاهرا یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست .. دقیقا

بعد از معامله که ما برگشتیم دوتا از بچه ها قرار شد صالح مرداوی و آدماشو تعقیب کنن ... ولی

بعد دور شدن ماها انگار یه معامله دیگه انجام شده ...

اخمام و کشیدم توهم ... نمیفهمیدم منظورش چیه ...

سعی کردم حرفی برای گفتن پیدا کنم ...

-به ایرج بگوجنسارو آماده کنه ... بلافاصله بعد برگشت بارگیری میکنیم ...

-بین فرزام ... دقیقا بعد اینکه ما برگشتیم ... آدمای آیهان یه معامله با صالح مرداوی کردن و همه

سلاحارو ازش خریدن و برگردوندن به همون انباری که داده بودن به ما برای پنهون کردن اسلحه

ها ...

به نظرم اینا یه فکراییی تو سرشونه ...

از گوشه چشم نگاهی به سایه انداختم که هنوز اونجا بود ....

-فردا میام هتل ...

-باشه منتظرم ...

گوشی و قطع کردم ... بلافاصله دور شدن سایه رو حس کردم ... سریع درو باز کردم... کسی نبود ... نگام و چرخوندم سمت پله ها ... از موهای زنونه ای که توی آخرین ثانیه دیدم حدس زدم که باید آیناز باشه ...

اخمام حسابی توهم بود ... اینا داشتن چیکار میکردن ...

نامحسوس نگاهی به دوربینا کردم ... اتاق آیهان دقیقا توی تیر راس دوربینا بود ... مدل دوربینا اونقدرام جدید نبود که به صورت اتومات بتونه حتی وقتی برقا قطع شدن فیلم بگیره ....

فکری زد به سرم ... باید فردا نقشه رو برای علی آبادی توضیح میدادم ...

تا نزدیکی راه پله ها رفتم ولی برگشتم سمت اتاق ...

تا فردا نمیتونستم هیچ کاری انجام بدم ...

دراز کشیدم روی تخت .... هدفش از آوردن مهسیما گرفتن آتو از من و داشتن یه برگ برندس ... میخواد از اون به عنوان طعمه برای روز مباداش استفاده کنه ...

چشمامو گذاشتم روی هم ...باید سر از کار آیهان امیری در میاوردم ... زیادی باهوش بود ... شاید اگه از این هوشش تو کارای بهتری استفاده میکرد الان یه نخبه جهانی میشد ...

خیلی چیزا راجبش برام مجهول بود ... اینکه بظاهر توی آمریکااست و وزارت خارجه و هواپیمایی آمریکا هیچ خروجی و براش ثبت نکردن .. خونه ای که توی ترکیه داره و قاچاقی که از طریق ایران انجام میده و توی ایرانیه ..

باید میفهمیدم اون اسلحه ها رو برای چی میخواد ... چرا مستقیما خودش ازم نخرید و کسی مثله صالح مرداوی و واسطه کرده ...

\*\*\*\*\*

کلید و توی قفل چرخوندم ... تقه ای به در زدم

-بیا تو ...

درو کامل باز کردم نشسته بود رو تخت ... نگاه جدی به سر تا پاش انداختم. همون مانتوی دیروز  
تنش بود ...

-میشه بگی الان تکلیف من چیه ...

با صداش نگامو از لباساش گرفتم ...

-سریعتر حاضر شو باید بریم ...

-میمردی همون دیشب منو میبردی ... الان مامانم سکنه ناقصه رو رد کرده ...

دستم رو دستگیره خشک شد

-دیشب؟! ...

نگام کرد ...

-بله دیگه دیشب ...

چشمامو ریز کردم ...

-بینم تو الان میدونی ما کجاییم؟! ...

گیج نگام کرد ...

-تو تبریزیم دیگه!! ...

ابروهام ناخداگاه بالارفت با تر دید پرسیدم ...

-چطوری تا اینجا آوردنت؟! ...

بلند شدو شونه ای بالا انداخت

-چه بدونم من بیهوش بودم ...

دستم و گذاشتم روی سرم .. اینم یه مجهول دیگه ... چطوری دخترارو بی سرو صدا از کشور  
خارجشون میکنه ...

-چطور مگه چرا اینو میپرسی؟

سعی کردم لحنم آروم باشه ...

-بین مهسیما ... تو الان توی...چشمامو روی هم فشار دادم .. الان ترکیه ای ... (سریع گفتم)ولی یکی دوروز نشده برت میگردونم قول میدم ..

-چی؟

با صدای بلندش دستمو گذاشتم روی گوشم ...

-بین آرومم بگی من میشنوم ...

-تو ... تو الان چی گفتی ... ترکیه ایم؟؟!بگو که شوخی میکنی؟!...

سرمو انداختم پایین ... توقع نداشتم انقدر جا بخوره هرچند انتظارشم میرفت درکش میکردم برای یه دختر سخته که ...

-آخ جـون...

با شنیدن حرفی که زد سرمو سریع آوردم بالا ... دستاشو کوبید بهم ....

-ایول خرید عیدمم میکنم...

حس میکردم مخم کاملا هنگ کرده ... نمیتونستم داده هارو تحلیل کنم ...نمیفهمیدم چی به چیه ... نگاه متعجبم زوم بود روش که از آستین لباسمو کشید...

با صورتی که سعی داشت مظلوم جلوش بده ولی چشماش از شیطنت برق میزد گفت ...

-تو رو خدا ... قبل برگشتن بریم خرید ... اینجا اجناسش فوق العادن ...

چشام گرد شده بودو دهنم باز مونده بود ... واقعا داشتم به سلامت عقلانی این دختر شک میکردم ... سعی کردم آستینمو از بین دستاش بکشم بیرون که محکم تر کشید

-لطفا... پولشونو بده برگشتنی پست میدم ... لطفا ... لطفا ..

با بهت گفتم

-تو ... دیوون..دیونه ای به مولا

اخم کرد ...

-هوی دیوونه خودتیا ...

کامل چرخیدم سمتش و دستامو گذاشتم روی بازوش ... با دقت خیره شدم تو چشماش...

-دختر جون میتونی درک کنی الان دزدیده شدی؟!

با نگاهی بی خیال و گیج خیره شد بهم و شونه ای بالا انداخت

-خب که چی؟!

دهنم باز تر شد ...

-مهسیما تو الان دزدیده شدی ... توی یه کشور دیگه ای ...

-خب؟!... منظور

یا خدا ... دستمو کلافه کشیدم بین موهام ... یامنو اسکل کرده بود یا واقعا شوت بود ...

برگشتم سمتش

-مهسیما الان در طبیعی ترین حالت ممکن و خوشبینانه ترین حالت باید جیغ و داد راه بندازی

؟!میفهمی اینو ..

گیج گفت-یعنی الان جیغ بزنم؟!...

-یعنی ... یعنی نمیخواهی جیغ بزنی ...

تک خنده ای کرد

-خب نه ... مگه دیونم ...

خشکم زد....توانایی تکلم و حس میکردم از دست دادم ... درک نمیکردم چی شده ...

-خب ببین وقتی تو پیشمی یعنی اینکه دزدیده نشدم .. خب اگه تو نبودى به احتمال زیاد الان

اینجا رو رو سرشون خراب کرده بودم ..

پفی کردم و دست راستمو گذاشتم روی دهنم و دست چپم زدم به پهلو ...

خیره بودم به موجود نادری که یکم زیادی دلگنده بود ...واقعا داشتم به معجزات الهی پی میبردم

... -خب حالا که نمیریم خونه پس کجا میریم؟

حس کردم اگه فقط دو دقیقه دیگه اونجا ایستم سرمو میکوبم به دیوار و خودم و خلاص میکنم ...

نیشموباز کردم و به تمسخر گفتم ...

-میریم خرید ...

اینو گفتم و از اتاق زدم بیرون ... خودم و انداختم توی اتاق و نفسمو با صدا دادم بیرون ...  
فهمیدن این دختر از درک مطالب دین و زندگی سال چهارم دبیرستانم سخت تر بود ...

\*\*\*\*\*

نگاهی توی آینه اتاق به خودم انداختم... کاپشن اسپورت آبی با تیشرت مشکی و جین مشکی ...  
لباسای زیادی با خودم نیاورده بودم و مجبور بودم با همینا بسازم ... شالگردنمو انداختم دور  
گردنم و از اتاق زدم بیرون ...

چیز زیادی برای آماده شدن لازم نداشت ... یعنی چیزی همراه خودش نداشت تقه ای به در زدم  
و وارد شدم ...

با دیدنش خشکم زد ...

آیناز نشسته بود روی تخت .. با اخم نگاهش کردم ...

لبخندی زد ..

-اومده بود پایین دنبال شالگردنش ... گفت میخوایید برید بیرون فک کردم بهتره یه دست لباس  
بدم بهش ....

نگام چرخید سمت مهسیما که یه لبخند بهم زد ...رو کرد سمت آیناز که از روی تخت بلند شده  
بود ..

-مرسی کلی ...

آیناز لبخندی بهش زدو از کنارم گذشت و از اتاق رفت بیرون ...

بالافاصله پشت سرش اومدم بیرون و درو بستم

-فکر اینکه مهسیمارم وارد این بازی کنید و از سرتون بندازین بیرون ..

ایستادو کمی چرخید به طرفم

-بین بحث کار جداست ولی ... ولی مطمئن باش خودمم دوست ندارم مهسیما آسیبی ببینه ..

پوزخند صدا داری زدم

-هه چیه ... توام عین داداشت حس خوبی نسبت بهش داری (با تمسخر ادامه دادم) انرژی مثبت  
ازش دریافت میکنی لابد ...



خندید ...

–نه اینطور نیست ...

نگاشو دوخت به در بسته اتاق

–مهسیما منو یاد یکی میندازه که سالها پیش میشناختمش ... یکی که یه زمانی خیلی عزیز بود  
برام ...

اینو گفت و بی اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه از پله ها رفت پایین ...

با کشیده شدن دستم به عقب سریع برگشتم ... دستم هنوز روی دستگیره بود... دستگیره رو ول  
کردم ...

در اتاق و باز کردو اومد بیرون ... نگاهی بهش انداختم ... شلوارش همون شلوار جین آبی لوله  
تفنگی بود که دیروز تنش کرده بود ... یه پلیور کرم تا وسطای رون و یه کاپشن خوشدوخت  
سفید که کلاهش پر از پرای سفید بود با شال و کلاه کرمی و سفید رنگ ...

تپیش عالی بود ... یعنی برای یه دختری که ربوده شده بودو الان تو ناکجا آباد بودوسط یه مش  
قاچاقچی و آدم کش این تپپ فوق عالی بود ...

خندید

–میدونم الان داری تو ذهنت میگی این دختر چرا هرچی میپوشه بهش میاد ...

خندم گرفت یه لحظه ... با تمسخر گفتم ...

–آره واقعا ... آخه چرا

پشت چشمی نازک کرد برام

–خب خوشگلی و خوشتیپی یه چیز ذاتیه نه اکتسابی چیکار میشه کرد

جلوی خندمو گرفتم و چرخیدم سمت پله ها ... پشت سرم راه افتاد ...

با رسیدن به پایین چشمم خورد به آیهان که از در ورودی وارد سالن شد ... از سرو وضعش معلوم  
بود رفته بوده ورزش ...

چشمش به من و مهسیما افتاد ... زوم کرد رومون ولی حرفی نزد ...

بی توجه بهش از جلوش رد شدم...درو باز کردم و منتظر ایستادم تا اول مهسیما رد بشه ... آیهان  
راه افتاد سمت میزصبحونه ای که آماده بود

بی اینکه بچرخه سمت بادیگاردش که کنار من ایستاده بود به زبون ترکی گفت

Gozonozi sho kizdan ayirmin sakin-

بی توجه بهش درو بستم و دستمو گذاشتم توی جیبم ...و جلوتر راه افتادم ... سریع دوید کنارم ...  
-هی سروان ...

چپ چپ نگاهش کردم ... بی توجه به نگام صداشو آورد پایین و آروم گفت

-فک کنم میخوان تعقیمون کنن...

ایستادم و سوالی نگاش کردم ... آستین لباسمو گرفت و کشید ...

-واینستا شک میکنن ...

-چی میگی تو ...

نگاشو دوخت به روبه رو ...

-آیهان به اون یارو گفت مواظب دختره باشین چشم ازش بر ندارین ...بهتره بیچونیمشون ...

لعنتی ... برگشتم سمتشو چشماموریز کردم ...

-تو ترکی بدی؟...

لبخندی زد ..

-با اجازتون ...سخت نیست که دوتا فیلم عشقی کشکی مثله عمر گل لاله و فریحا و اینا رو ببینی

فول فول میشی ... میخوای یادت بد—

با کشیدن دستش مانع از ادامه نطقش شدم

-نه نیازی نیست یادم بدی فقط نذار بفهمن که بلدی ...خندید

-بابا اونکه حله خودم میدونم ...خنگ که نیستم ..

زیر لب با حرص غریدم ...

-اصلا ...

-ها؟!...چیزی گفتی ...

بی اینکه نگاش کنم راهمو ادامه دادم ..

-نه ...

راه افتادیم سمت پیاده رو فعلا بهتر بود اول نمیزاشتم اونا پیدام کنن ... باید اول چیزیه که

میخاستم و پیدا میکردم بعد ...

نگام به جلو بود ولی توجهم به مهسیما ...

-مهسی...!

-ها؟!..!

چپکی نگاهش کردم

-بینم میتونی سریع تر از اینی راه بری که الان داری میای!

نگاهی به اطرافش انداخت ...

دست برد سمت شالگردنشو کمی اونو بالاتر کشید جلوی دهنش ... سرشو چرخوند سمت من ...

نگاهم بهش بود که سرشو به معنی اوکی دادن تکون داد ...

نگاهی بین کوچه پس کوچه ها چرخوندم ... نه میشناختم نه میدونستم کجا به کجا ختم میشه

ولی باید یه جوری از دستشون در می رفتیم ...

-آماده ای؟...

سری تکون داد ...هوا رو با دم عمیقی کشیدم توی ریه هام ...

-بیا ...

قدمامو تند تر کردم ... سعی کردیم خودمونو بکشیم لابه لای قسمتای شلوغ ... یه نگاه به جلو بود

و یه چشمم به مهسیما ...

سریع پیچیدم توی یکی از کوچه های فرعی ...

-بدو ...

با سرعت شروع کردم به دویدن... پا به پام میومد.... بلافاصله بعد دیدن یه کوچه دیگه که به خیابون منتهی میشد پیچیدم توش ...

دیدم دیگه و ایستاده ... خواستم بایستم که صدای منقطعش در اومد ...

-برو ... برو میام ...

همه زورشو زد و صاف ایستاد... کنار خیابون ایستادیم ... بیشتر از این نمیتونست بره ... سریع دستمو برای یه تاکسی بردم بالا ...

بلافاصله بعد ایستادنش اول مهسیما رو فرستادم تو و بعد خودم سوار شدم ...

نگاهی به پشت سر انداختم... فک کنم گممون کرده بودن ...

-اوف...عجب ... عجب فیلم پلیسی شده بودا ...

صاف نشستم و نگاهش کردم ... صورتش سرخ شده بود و هنوز نفساش یکی در میون در می اومد ...

جوابی ندادم و گوشی و از جیبم در آوردم با علی آبادی تماس گرفتم و گفتم حواسش به اطراف هتل باشه تا تحت نظر نباشن ...

گفتم ماشین و کنار یه مرکز خرید نگه داره .... ترکی حالیم نبود ولی شکر خدا مثله ایران نبود که انگلیسی و یه خط در میون بلد باشن ...

پیاده شدم و مهسیمام پشت سرم پیاده شد ... شانس آوردم قبل اومدن برای پیش بینی های احتمالی پولام چنچ کردم و گرنه الان باید ویلون کوچه خیابون بودیم ...

راه افتادم سمت مرکز خرید ... مهسیما با ذوق بچه گانه ای گفت

-ایول بابا...خدایی فک نمیکردم تا این حد پایه باشی ... خیالت راحت چیز زیادی نمیخوام ... سر تهشو سریع هم...

پفی کردم دستشو کشیدم ... مثله همیشه از ساق دستش چسبیدم تا دستم به دستش نخوره ...

-سروان ولی ایول خدایی حال کردم دیش...  
چپ چپ نگاهش کردم و ایستادم ... عصبی گفتم

-بینم تو این سروان گفتنتو نمیخواهی بزاری کنار ... انگار میخوای سر جفتمونو به باد بدی ها نه ...؟

نگام کرد و صورتش آویزون شد ...

-خب من جلوونا بهت میگم سامان ... اینجام سروان اسمت و نمیدونم که ...

چشمام از زور تعجب گرد شد ..

-نمیدونی؟؟؟

شونه ای بالا انداخت

-نمیدونم والا شاید شنیدم و یادم نیست یا یه همچین چیزی ... ولی در کل نمیدونم

با تاسف نگاش کردم

-و هیچ وقت سعی نکردی بپرسی؟!..

بیخیال گفت

-چه بدونم والا ... یا یادم نبود وقتیم که یادم بود وقتش نبود ... حالا اسمت چیه ؟

پفی کردم و چرخیدم سمت ویتیرینا ... باید اون چیزی که میخواستم و پیدا میکردم ...

-همون بهتر که ندونی ... بدونی اینبارم این مدلی میشی مخل اعصاب ..

صورتشو جمع کرد و سرشو چرخوند سمت مخالف ....

-از کی گرفتنت؟!..

باز چرخید سمتم-همون دیروز اول صبح ... کلاسم کنسل شد میخواستم بر گردم گرفتن کردنم تو

ماشین ...

با حرص گفتم

-وتوام هیچ مقاومتی نکردی

-چرا کلی دست و پا زدم ولی عین گوریل بود دستاش ... گرفته بود جلو دهنم نمیذاشت جیک بزدم

...

با غیظ نگاهش کردم ...

- پس این همه دفاع شخصی کار کردی محض دلخوشی بوده؟!

یه دستشو زد به کمرش ...

- خیر ولی اون لحظه مغز آدم قفل میکنه انصافا اون موقع ترسیده بودم ...

پوز خندی زدم ...

- چقدم ترسیدی واقعا ... لااقل تظاهر کن دزدیده شدی و میترسی تا دلم نسوزه ...

ریز خندید ...

- آخه دیگه ترس واسه چی ... وقتی تو هستی خوب قطعاً مواظبمی دیگه تا الانم حتما به مهیار اینا

گفتی که من پیشتم پس الکی چرا بترسم ...

حرفی نزدم نگام به ویتترین بود

- ولی خدایی دیدی دیشب چه فیلمی اومدم ... اصلا خودمو گم نکرده بودما ...

ابروهامو کمی کشیدم تو هم و جلوی یکی از ویتترینا ایستادم ...

- کدوم فیلم؟!

- همون سامان توام با اینایی دیگه ... انصافا هرکی جای من بود از ترس زبونش بند میومد ولی من

ریلکس ریلکس بودم ...

خبیث گفتم

- خانوم مسلط اونقد زر زده بودی چش و چالت باد کرده بود عین چی ...

حرفی گفتم ....

- نخیرم میخواستم طبیعی به نظر برسه

نگاهی بهش کردم و با دهن کجی زیر لب آروم گفتم

- چقدم که تو طبیعیه رفتارات ...

اینو گفتم و منتظر نشدم یبار دیگه مخمو کار بگیره ... دستشو گرفتم و کشیدم توی مغازه کفش

فروشی ...

رو به فروشنده گفتم نیم بوتای مشکی که بود بالاشون پر خز بود و بیاره ... با دیدن کفشا ذوق کرد

-ایول چه خوشگلن ... ولی سفیدش هست من اون میخوام ...  
بی توجه به حرفش یه جفت کفش دادم دستش ..  
-امتحانشون کن ..  
-اون سفیدا رو می...  
-باشه امتحان کن اینارو ..  
سریع کفشارو پاش کرد ... انگار اندازه بودن ... خواست در بیاره که گفتم بزاره بمونه ...  
-من سفیدشو میخواما ...  
بی اینکه نگاش کنم پول کفشارو حساب کردم و کفشای خودشم انداختم تو جعبه ... داشت  
همینجوری با دهن باز نگام میکرد که دستشو گرفتم و کشیدم ...  
-خب هر چی میخوای انتخاب کن....  
با حرص زیر لب غرید ...  
-نیست شمام خیلی به انتخابای دیگران احترام میزاری !  
لبام ناخواسته یه وری کج شد ... از گوشه چشم نگاش کردم ... اخماشو توهم کرده بود وقیافش به  
نسبت جدی تر از همیشه بود ..  
-حالا قهر نکن... فک کن اینا عیدیتن یه جفت کفش دیگم انتخاب کن ...  
با ذوق برگشت طرفم ... چشماش برق عجیبی داشت ...  
شبیبه دختر بچه های چهار ساله ای که باباشون بهشون میگه اسباب بازی مورد علاقتو انتخاب کن  
...  
خندید ... از خندش خندم گرفت ...  
چرخید سمت ویتیرینا ... با ذوق و شوق خاصی لباسارو نشونم میدادو ازم نظر میخواست ... تنها  
کاری که میکردم فقط تکون دادن سرم بود .... منتظر نمیشد تأیید یا رد کنم سریع میرفت سراغ  
بعدی ...  
-واو ... این کاپشنه رو نگا آخرشه ... چه شیکه

نگاهی به کاپشنه کردم ...یه کاپشن صورتی رنگ بلند بود که عروسکی و دخترونه بود ...خندم گرفت میدونستم بهش میومد ...مناسب سن و سالش بود ...

-میگم سروان ... (با نگاه عصبی که بهش کردم سریع حرفشو خورد) حالا هرچی ... میگم توام خریداتو بکن دیگه بری ایران جنس بنجول میکنن توپا....

یدفعه دوزاریش افتادو دستپاچه حرفشو عوض کرد

-میکنن تو پاکت و تحویلت میدن ...

خندمو خوردم و سرمو چرخوندم سمت مخالف ...

-میتونی درک کنی که من الان برای چیز دیگه ای اینجام؟!

خندید ...

-اوف یادم رفت سفر شما کاریه نه سیاحتی ...

حرفی نزدم ...خودش ادامه داد ...

-ولی خدایی کار شما خیلی مزخرفه ها منی که هم بابام پلیسه هم داداشم کاملا درک میکنم پلیس بودن مزخرف ترین (چپکی نکاش کردم ...سریع حرفش عوض کرد)

-یعنی جزو مشاغل پرخطر و سخته جامعس ...

-بله شما درست میگی ...

-خدایی من خودم جای مامانم بودم تا حالا صد بار از بابام جدا شده بودم ...

دستامو کردم توی جیبم و نگاهش کردم ...

-اونوقت چرا؟!

نگاش به ویتیرینا بود ...

-خب مزخرفه دیگه از این ماموریت به اون ماموریت ... از هفت روزه هفته یه روزش اونم به زور تو خونس ... دم به دقیقه تو خطر ...خانوادش تو زندگیش براش الویت آخرن ...

حس کردم یکم دلخوری تو صداشه ...

-نه اینطوریم نیست ... واسه من خانوادم تو الویتن ...



پوز خندی زد ...

-مطمئنی؟

بی حرف خیره شدم بهش ... چرخید سمتم ...

-نیست اگه بود الان اینجا نبودى کنار خانومت بودى که بارداره ...

از حرفش جا خوردم ... اخمام کمی رفت توهم ... نمیدونستم چرا ولی حس خوبی نسبت به این

حرفش بهم دست نداد ...

لبخند تلخی زد

-میدونی من حتی وقتی به دنیا اومدمم بابام تو ماموریت بود ... درست وقتی بیست روزه بودم منو

دیده چون درگیر پرونده هاش بوده ... تا حالا بیارم تولد من یادش نمونده ولی از ب بسم الله تا

نون پایان یبو گرافی همه خلافاکارارواز حفظه...

حس کردم اشک نشست تو چشماش ...

سریع صورتشو چرخوند تا نینم چشماشو ... لبخند کم رنگی نشست روی لبم ...

حالا میفهمیدم دنیای دخترونه یعنی چی ... چقد فرق بین دنیای من و دنیای اون ...

واسه منی که به نظرم تولد گرفتن واسم عاره درک دنیای دختری که دلخوشه به تولد گرفتن

باباش برایش سخت بود ...

درک اینکه غصه میخوره واسه سالهایی که گذشته واشک میریزه واسش غیر قابل درک بود ... تو

برخورد با مهسیما میفهمیدم دختر و ظرافتای وجودش یعنی چی ... مهسیما نشونم میداد دخترا

دنیاشون کوچیکه ولی همه قشنگیای دنیا رو جمع کردن تو دنیای دخترنشون...

غصه هاشون شادیاشون جنس خنده هاشون ... مهسیما دخترونه ترین دختری بود که تا حالا

باهاش روبه رو شده بودم ...

لبخندی زدم و دستشو گرفتم ... سرشو برنگردوند ... غرورشم عطر و بوی دخترونگی میداد ...

-خب مهسیما خانوم سارنگ ... از نظر ریخت شناسی به اونایی میخوری که تابستونی هستن آره؟

خندید و چرخید طرفم ...

-ا.. از کجا فهمیدی ...

-چون همیشه خدا نیش‌ت تا بناگوش بازه زیادی خوش خنده ای  
باز خندیدم... خندیدم و با انگشتم زدم نوک دماغشو دستشو کشیدم ...  
-من شهر یوریم ...  
لبخندی زدم و چیزی نگفتم ...  
دنبالم اومد  
-به نظر منم تو باید پاییزی باشی وزمستونی یا...آها...اذر ماهی باشی فک کنم هم نزدیک زمستونه  
هم پاییز ..  
دست به جیب سمت ویتربینای پر زرق و برق نگاه کردم ...  
-نه... نه پاییزم نه زمستون ...  
خنده ریزی کرد ... باصدای آرام گفت  
-پس به احتمال نودو نه ممیز نه دهم درصد همون شهر یوری هستی چون شهر یوریا یه جذابیت و  
جذبه و شکوه خاصی دارن ...  
با شیطنت نگاهش کردم ...  
-یعنی میخوای بگی من ... جذاب و ... پر جذبه و... باشکوهم؟ ... هوم؟  
قیافش و کج و کوله کرد  
-خیر اصلا منظورم این نبود ... توی قوانین ثابت نیوتونم استثنا هست شهر یوریم باشی تو جزو  
استثناهای ...  
لب پاینم و گاز گرفتم تا خندم معلوم نشه ...  
قدشم ازم کوتاه تر بود دستامو گذاشتم روی زانومو خیلی کم خم شدم طرفش ..  
-باشه خانوم جذاب پر جذبه باشکوه با کمی آی کیو منفی و عقل نسبتا کمی تا قسمتی ناقص  
... الان میخواید خرید عیدتونو بکنین تا بریم به بدبختیامون برسیم؟ ...  
خندیدم... شیطنتی که موقع خندیدن تو چشمات موج میزد باعث میشد ناخداگاه خنده بشینه رو  
لبام  
-شما جواب سوالمو بده اول ..

نگاهی به ساعت کردم ...

-اگه تا نیم ساعت دیگه خریداتو تموم کنی به سه تا سوالت به دلخواه جواب میدم

گیج نگام کرد ...چشمام خیره به عقربه های ساعت بود

-خب...آها نیم ساعتت شروع شد ...

انگار تازه دوزاریش افتاد بلافاصله وارد مغازه ای شد که رو به روش بودیم ...

تک خنده ای کردم و پشت سرش وارد مغازه شدم ... خیلی مسلط ترکی حرف میزد و منم تکیه

زده بودم به پیشخوان و فقط منتظر بودم تا پول خریداشو حساب کنم ...

نگام خیره به سرامیکای کف مغازه بود که از تمیزی برق میزد... سرمو آوردم بالا ...مهسیما رفته

بود لباس انتخابیشو پرو کنه ...

نگام به بیرون و مردم در حال رفت و آمد بود ...با پام روی زمین ضرب گرفته بودم ...

نگاهی به ساعت انداختم...سرمو آوردم بالا خواستم ببینم تموم شد یا نه که ...

با دیدن تصویر بادیگارد آیهان و مرد کناریش که داشتن توی مرکز خرید دنبال ما میگشتن خشکم

زد ... اینا دیگه از کجا پیداشون شد ...

یادم افتاد هنوز کارم تموم نشده ....نگاهی به اتاقی که مهسیما رفت توش انداختم ...

فقط سه تا مغازه مونده بود تا برسن به ما ... نگاهی به در اتاق پرو انداختم و از مغازه زدم بیرون ...

چشمم خورد به پله برقی که منتهی میشد به طبقه بالا ... سریع رفتم سمتش ...

برگشتم سمت عقب به مغازه دید داشتم با دیدن مهسیمایی که از اتاق پرو خارج شد خشکم زد ...

باید یه کاری میکردم تا قبل جاسازی اون رد یاب نباید پیدامون میکردن ...

مهسیما با نگاهی جستجوگر چشمشو دورتا دور مغازه چرخوند... وقت واسه تلف کردن نبود ...

بلافاصله پله هارو که داشتن میرفتن سمت بالا برعکس اومدم پایین ...

نگاه خیره چند نفر رو روخوادم حس میکردم ... بادیگارد آیهان داشت میرفت سمت مغازه ...

نگامو چرخوندم...با دیدن پسر بچه ای که کفش اسکیت پاش بودو داشت میومد سمتم فکری زد

به سرم ... فقط امید وار بودم بگیره...همینکه پسره از کنارم رد شد پشت پا زدم بهش....

چشمامو روهم فشار دادم .. با صدای داد پسره و حرفای بی سرو ته بادیگارد ودادو بیداد مادر

پسره اروم برگشتم ...

صاف خورده بود بهش و پسره افتاده بود رو زمین...سریع وارد مغازه شدم ... تا به مهسیما فرصت بدم بفهمه چی به چیه دستشو کشیدم سمت دیگه مغازه ...

-آ...کجا...کجا میری!؟

سریع هلش دادم تو اتاق پرو خودمم سریع رفتم پشت آویز چرخونی که لباسای مجلسی ازش آویزون بودن ...

بادیگار آیهان وارد مغازه شد...ازبین لباسا چشمم بهش بود که داشت اینجا رو با نگاهش زیرو رو میکرد ...

نگاهش چرخید سمت من .... داشت میومد سمتم که سریع اون یکی وارد مغازه شد ...

با دست تقه ای به شیشه زد ... بادیگارد آیهان چرخید سمتش ... با سر اشاره ای کرد که بیا بیرون ... بادیگارد آیهان نگاه کلی به داخل مغاز انداخت و سری ازش زد بیرون ...

اینا دیگه از کجا پیداشون شد .... باید سریع تر از اینجا رد میشدیم ....

سریع آویز چرخون و کنار زدم و رفتم سمت در اتاق پرو ... همینکه بازش کردم مهسیما هل کرد -چیزی شده؟! ...

-نه فقط زودتر لباساتو بپوش باید بریم...سریعتر فقط ...

سری تکون داد و در اتاق پرو و بست ...

چرخیدم و با نگاه دنبالشون گشتم انگار رفته بودن به طبقه بالا ...

به سه دقیقه نکشیده اومد بیرون

-بریم ...

لباسایی که دستش بودو گرفتم ورفتم سمت پیش خان ...

-اتفاقی میگم افتاده ..

حواسم به اطراف بود ...بی اینکه نگاهش کنم جواب دادم ...

-نه ...

نگاهی به لباسایی که تو دستم بودن انداختم ...نگامو چرخوندم روی صورت پر از نگرانیست ایستادم ...

-فقط همینارو میخوای؟!...

-نه بیا بریم نمیخواد ...

لبخند دستپاچه ای زدم و سریع پول و حساب کردم ... دست مهسیما رو گرفتم و بی اینکه بهش فرصت تجزیه تحلیل بدم کشیدمش ... به دقیقه نکشیده جلوی مرکز خرید سوار یه تاکسی شدیم ... باید میرفتیم سمت هتل ولی قبلش باید این رد یاب و جا سازی میکردم حتما ...

یه خیابون پایین تر از هتل پیاده شدیم ... با نگام دنبال یه جای خلوت گشتم ...

با دیدن بریدگی که از وسط دیوار بود و میشد دونفر به راحتی توش جا بشن مهسیما رو کشیدم اونطرف...

-همینجا وایستا ...

کیسه های خریدشو گذاشتم روی زمین ... دستمو بردم سمت ساعت .. چیزی نمیگفت و بی حرف و با تعجب داشت به کارام نگا میکرد ...

پشت ساعت استیلم و باز کردم ... با احتیاط دستمو بردم جلو و یکی از ردیابارو برداشتم ..

-اینا چین؟!...

بی اینکه نگامو از ردیابا بگیرم روی زانو خم شدم.. پاشو کشید عقب

-اچیکار میکنی؟!...

نگاش کردم

-هیچی یه لحظه اروم بگیر میفهمی ...

خزای بلند کفششو بالا پایین کردم پشت کفشش مناسب ترین جابود ...

ردیاب و اروم چسبودم مابین خزای نسبتا بلند کفش ... چون هم رنگ بودن چیزی معلوم نبود ...

-این چی بود دیگه؟!...

صاف ایستادم و اروم ساعت و جمع کردم...نگامو چرخوندم و نگاهش کردم ...

بین این کفشارو در نیاری ... به هیچ عنوان ... حتی خواستی بری حمومم از خودت دورشون نکن

...

با شک پرسید

-رد یاب بود؟! -

سری به معنی تأیید تکون دادم ...

-خوب بریم ...

پشت سرم راه افتاد... بعد چند دقیقه رسیدیم به هتل ... نگامو توی لابی چرخوندم ... با دیدن علی  
آبادی که دستی برامون تکون داد راه افتادم سمتش ....

-دنبالم بیا...

رفتیم سمت علی آبادی و نشستیم رو مبل کناریش ...

-سلام چطوری؟! ..

-ممنون همه چی مرتبه؟! ...

نگاهی نا محسوس به میز کناریمون انداخت ...

-نه همه چی از صبح تحت نظر گرفتیم ....از اونورم خبرایی شده ...

اخمامو کمی کشیدم تو هم

-چه خبرایی؟

یکم خودشو کشید جلوتر ...

-سلاح هایی که ما فروختیم به پژاک و آیهان یبار دیگه از اونا خرید ... با هماهنگی پلیس ترکیه  
بچه ها از دیروز تحت نظرشون دارن .... همه محموله رو انتقال دادن به انبار ...

راستش اونجوری که بچه ها میگفتن اینا مارک اسلحه های آمریکایی رو زدن روی اسلحه ها ...

اخم غلیظی کردم ...

-چی؟!؟!...مارک اسلحه های آمریکایی؟! ..

سری تکون داد و نگاهی گذرا به آدم آیهان کرد که داشت مارو میپایید

-نفهمیدین چرا همچین کاری کردن? ..

-نه ...هنوز تحت نظر داریمشون کار خاصی نکردن ...

اخمام رفت توهم .... اینا داشتن چه غلطی میکردن ...

-ایشون خانوم سارنگ هستن؟! -

سرمو آوردم بالا...نگهی به مهسیما کردم که ساکت نشسته بود ...

-آره خودشه ... به سرهنگ خبر دادی؟...

-بله...سرگرد سارنگم توی راهن دارن میان اینجا ...

مهسیما -واسه خاطر من! -

خانوم سارنگ ... سرگرد وقتی فهمیدن که شمارو آوردن اینجا بلافاصله گفتن دارن میان ...

-چیز دیگه ای نگفت ...

۱- گفت جون و تو و جون مهسیما ...

سری تکون دادم ... باید سر از کار اینا در میاوردیم ...

-علی آبادی خوب گوش کن ... امشب میخوام برق اصلی ساختمون خونه آیهان قطع بشه ..باید

وارد اتاق کارش بشم ...

-میخوای به دوتا از بچه ها بگم برق و از منبع قطع کنن ...

-نمیدونم چیکار میخوایید بکنید... فقط میخوام از ساعت شیش تا شیش و ربع برقا قطع بشه...

مهسیما خودشو کمی کشید جلو ....

-چرا اونموقع ؟ خب شب این کارو بکنن....

-نه شب شک برانگیزه وباعث میشه سریع برن ببین چی شده ... یکم طول بکشه و هوا تاریک

نشده باشه سریع تر میشه کارو انجام داد ...

علی آبادی-در اتاقش قفل باشه چی ؟

صدای مهسیما در اومد

-نه قفل نیست صبح وقتی بهم گفتی که حاضر شم میخواستم پیام دنبالت پیرسم شالگردنم و از

پایین برم بردارم یانه که دیدم ایناز از اتاق کار آیهان اومد بیرون و درو بست ولی قفل نکرد ...

-از کجا میدونی اونجا اتاق آیهان بود ...

-چون موقعی که میخواست بهم لباس بده رفت توی اتاق دیگه ...ازش پرسیدم مگه اتاقت اینجا نبود گفت نه اینجا اتاق کار آیهانه ...

لبخندی روی لبم نشست این دختر امداد غیبی بود انگار ...

لبخندی زدم و چرخیدم سمت علی آبادی ...

-پس حله دیگه خیالم راحت باشه?..

-آره خیالت تخت همه چی و ردیف میکنیم ... راستی یه چیزی ...

منتظر زل زدم بهش ...

نا محسوس نگاهی به نوچه های آیهان انداخت و گفت ...

-اونجوری که پلیس ترکیه خبر داده ایناز امشب اواخر شب یه پرواز داره سمت آنکارا ....بلیطش رفت وبرگشته دقیقا برای سه ساعت بعد یعنی صبح نشده بر میگرده ازمیر یه بلیت برگشتم گرفته ...

ابروهامو دادم بالا ... یه خبرایی تو این سفره بوده ...

یکی از بچه ها رو بفرست توی همون پرواز جا بگیرن برا خودشون ... تک تک حرکات ایناز امیری باید کنترل شه ...

-باشه ...

بلند شدم ...مهمسیمام بلند شد ...

-خب ما دیگه میریم ...سعی کنید کارو خراب نکنید ...

بلند شدو دستشو به طرفم دراز کرد ...دستشو فشردمو و همراه مهمیما از هتل زدیم بیرون ...

نگاهی به پشت سرم انداختم ...

با ماشین دنبالمون میگردن ...

-اینا دیگه از کجا فهمیدن رفتیم اون مرکز خرید ...

-فک کنم کار خرابی کردم چون به ایناز گفتم که میخوایم برای خرید بریم ...

شماتت بار نگاهی بهش کردم وبا انگشت اشارم فشاری به کلهش آوردم



-آی در دسر ساز ...

خندید ...

-کوفت خب چه میدونسم اینجوری میشه ..

چیزی نگفتم و به راهمون ادامه دادیم ...

-بینم تو میدونی خونه آیهان کجاست؟!...

شونه ای بلا انداختم ...

- زنگ میزنیم به آیهان تا رانندشو بفرسته دنبالمون ... آدرس خونشو نمیدونم ..

-ولی من میدونم موقع اومدن خوندم اسم خیابونشو ..

چپ چپ نگاهش کردم ...

گیج نگام کرد

-چیه خوب میدونم دیگه...

با دهن کجی گفتم

-واقعا خوش به حالت که میدونی ... پس مرض داری میپرسی ؟

-خوب خواستم بگم اگه نمیدونی نگران نباش من میدونم گم نمیشیم ...

پفی کردم و دستمو برای یه راننده تاکسی بالا بردم...

\*\*\*\*\*

با ویبره گوشی که علی آبادی زنگ زد نگاهی به ساعت کردم ... وقتش بود ... بلافاصله از تخت

اومدم پایین ... درو باز کردم .... کسی تو راهرو نبود ...راه افتادم سمت اتاق آیهان ... دستم روی

دستگیره بود تا دروباز کنم که با صدای باز شدن در نفسم تو سینه حبس شد ...

خشکم زد ....

-نترس منم ...

دندونامو با حرص روی هم فشار دادم و نگاهی به مهسیما انداختم که از اتاقش اومده بود بیرون ...

-برو دیگه دیر میشه ها...بدو من میرم حواسم به پایین باشه ...

رفت سمت پله ها و خیره شد به پایین ... وقت واسه تلف کردن نبود ...

سریع در اتاق و باز کردم ... قفل نبود ...

رفتم تو ... بلافاصله شنودی که توی یقم جاسازی کرده بودم و در آوردم ... باید جای مناسبی وصلش میکردم ... نگامو دورتادور اتاق چرخوندم ... با دیدن تابلوفرشی که روی دیوار بود لبخندی زدم ...

فرش شکل اسب سیاهی بود که داشت میدوید ... فرش توی قاب شیشه ای بود ... سریع قاب و برداشتم و پشت قاب و باز کردم ... باید سریع عمل میکردم ... فقط سه دقیقه وقت مونده بود ... بلافاصله شیشه رو برداشتم و شنود و درست قسمت پایین تابلو که تو دید نبود چسبوندم ... ظرف سی ثانیه تابلو رو جمع کردم و به همون شکل قبلی زدم روی دیوار...

نگامو توی اتاق چرخوندم ... با دیدن پاکتی که درش نیمه باز روی میز کار بود سریع برش داشتم ...

نگاهی به ساعت انداختم ... یه دقیقه مونده بود ... سریع محتویات پاکت و زدم بیرون ... تصاویر یه پایگاه بود ... عین پایگاه نظامی ولی لباس رسمی تو تن سربازا نبود ... عکس اسلحه ها و یه نقشه که نمیفهمیدم نقشه کجاستم تو پاکت بود ...

فقط پانزده ثانیه مونده بود ... سریع گوشیمو در آوردم و یه عکس از نقشه انداختم .... وقتی نمونده بود بلافاصله عکسارو فرستادم توی پاکت و از اتاق دویدم بیرون ... مهسیما هنوز نگاهش به پایین بود ...

-سریع بدو تو اتاق به همون حالت قبلی باش بدو ...

در اتاق و باز کردم و خودمو پرت کردم روی تخت ...همزمان صدای ویبره گوشی توی جیبم بلند شد ...

نفسمو عمیق دادم بیرون ... به خیر گذشت ... باید سریعتر میفهمیدم اون عکسا رو برای چی داشت و نقشه برای چی و کجا بوده ...

\*\*\*\*\*

مهسیما

اوف ... تازه داشتیم میفهمیدم این پلیساتو فیلما چه کارایی میکنن ....

استرس داشتیم ... دستمو گذاشتم روی قلبم ... انگار داشت با موسیقی عربی خودشو میلرزوند ...

نمیدونستم دوربین تو اتاق هست یا نه ولی بیخیال موهاموریختم دورمو و خودم و پرت کردم رو تخت ... نمیدونستم مهیار اومده یا نه ... دلم برالش تنگ شده بود ... توی اون خانواده فقط مهیار بود که همیشه برام یه دوست بود ...

یه همدم .. یه پشتوانه محکم ... فکرم رفت پیش سروان ... خندم گرفت امروز با همه استرسش روز خوبی برای من بود ...

تصمیم و گرفته بودم .... من هیچوقت نمیتونستم با سرنوشت بجنگم ... رسیدن به کسی که فاصله دنیامون از هم اونقدر زیاد بود که حتی فکر کردن بهشم محاله آرزوی بیخودی بود ...

من هیچوقت نمیتونستم پیشش باشم اما میتونستم که دوست باشم براش ... گفت میتونم ازش سوال بپرسم ...

یکی میپرسم متولد کیه .... یکیم .... خنده نشت روی لبم ... یکیم میپرسم اسمش چیه ...

خندم گرفته بود ... نزدیک به یه ماهه میشناسمش ولی هنوز حتی اسمشم درست و حسابی بلد نیستم ....

نگام به کفشایی افتاد که پام بودن ... نذاشته بود درشون بیارم ... موندم این چرا انقد خنگه ...

خب میداد یه جای دیگه جاساز میکردم دیگه .... شکر خدا ما خانوما جای مخفی که کم نداریم ...

ریز خندیدم ... اسلام بد جوری دست و بالشو بسته بود ... نمیدونستم چرا ولی وقتی با اون بودم ... با وجود اون اخم و تخم همیشگی و کم حرفیای عصاب خوردکنش بازم حال و هوام بهتر از هر زمان دیگه ای بود ...

حس میکردم میتونه در کم کنه ... میتونه بفهمه الان تو این موقعیت دارم به چی فکر میکنم و چی میخوام ...

محبتای کمرنگش و میشد به زور از لابه لای کاراش پیدا کرد ... محبتای اون عین خودکارای بی رنگی بود که تا چراغ نمینداختیو دقیق نگا نمیکردی دیده نمیشد ...

جنس محبت کردناش و نگاهایی که گاهی برق شیطنتش بد جوری میگرفتت برام خاص بود ...

دوست داشتنی بود ... دوست داشتنی که اونقدرام مجاز نبود ...

تقه ای به در خورد و در اتاق باز شد ... آیناز بود ... نگاهی به قیافه جذابش انداختم ... حیف  
همچین دختری که خلافتکار بود ...

یه سوال تو مخم حسابی داشت جلون میداد .. آیناز میتونست آدم بکشه؟! ... اصلا آدم کشته؟! ...  
منی که دخترم مرغ جلوم سر میبرن از دیدن خورش از حال میرم و فشارم میاد پایین حالا از فکر  
اینکه یه دختر اونقد قصی القلب بشه که بتونه یکی دیگه رو بکشه برام غیر قابل باور بود ...  
-سلام ...

لبخندی به روش زدم ...

-سلام..

-بیا پایین ... میخوایم میوه بخوریم و بریم جایی ...

اخمامو کشیدم تو هم ...

-بریم جایی؟! ...

خندید ...

-فردا بعد از ظهر بر میگردیم ... نمیخوای یکم اینجاها رو بگردی؟! ..

لبخندی به روش زدم و از تخت اومدم پایین ... این دختر زیادی باهوش بود ... نباید جلوش سوتی  
میدادم ..

کنار ایستاد تا رد شم ... خواست بره سمت پله های منتهی به سالن پایین که گفتم

-سامان نمید؟! ...

-پایینه ...

با شک نگاهش کردم ... راه رفترو برگشت ... دستمو گرفت ... خیره شد به چشمام ..

-بین مهسیما... میدونم دیگه نمیتونی به آیهان و من اعتماد کنی ... اصراریم برای ساختن دوباره  
این اعتماد ندارم... ولی ... (نفس عمیقی کشید) ولی میخوام بدونی که من مثله آیهان نیستم ....  
نمیخوام کوچکترین صدمه ای بهت وارد بشه ...

نمیدونم باور میکنی یا نه ولی .... ولی چشمای تو منو یاد یه کسی میندازه که سالها پیش  
میشناختمشو دیگه هیچوقت نمی تونم ببینمش .... من خوب نیستم ... ولی این ..

سرشو به طرفین تکون داد ...

-اه اصلا بیخیال ... بیا بریم ..

منتظر نشد تا منم حرفی بزنم ... دستمو کشیدو از پله ها رفتیم پایین ... همشون پایین بودن حتی سعیدی که دستشو انگار از آرنج شکسته بود ویسته بودن ...

سنگینی نگاه آیهان حسابی آزارم میداد .... نگاهش جور خاصی بود ... چند باری فکر کردم شاید منظورش از این نگاهها سوء استفاده و هوس باشه ولی توی نگاهش چیزی به جز اینا بود ...

هرچی دنبال نشونی از هوس تو نگاهای خاصش میگذشتم کمتر به نتیجه میرسیدم ...رفتم سمت سروان یاسامان یا سروان شمسایی .... بهتر بود از تنها فرصت در کنار هم بودنمون نهایت استفادمو بکنم ....

یه حسی بهم میگفت بعد تموم شدن این پرونده رابطه مام تموم میشه ... یه حسی میگفت تا این پرونده هست داریشو بعد اون باید خودت بسازی با دلت و بعد ... "یادم تورا فراموش" .....

از این فکر قلبم فشرده شده ....

دستمو مشت کردم و سرمو انداختم پایین ... اخمام ناخواسته رفته بود توهم ...

-همه چی روبه راهه؟!-

سرمو نیاوردم بالا .... صورتش دقیقا کنار گوشم بودو نفسای گرمش جای دستاش داشت میخورد به صورتم ... این همه وابستگی از کجا پیداش شد ... از کجا بود که افسار دلم از دستم در رفت از کجا بود که نفهمیدم این آدم دیگه برام سروان شمسایی نیست و شده یه بی نامی که همه زندگیمو در گیر خودش کرده ...

فقط سرمو بالا پایین کردم ... صدای آیناز در اومد ...

-خب بهتره دیگه کدورتا رو بریزیم دور ... امروز روز آخریه که اینجاییم .... همگی با یه شام پنج نفره تو یه رستوران خوب و ایرانی موافقید؟؟ ...

بازم سرمو بلندنکردم ... ایناز خودش برید و خودش دوخت ... رو کرد سمتمونو گفت که سریعترا آماده شیم...

میلی برای رفتن نداشتیم ... حس میکردم داریم به آخر این بازی نزدیکتر میشیمو هر چی نزدیکتر میشدیم ترس من برای بیشتر شدن فاصلم از رویاهام بیشتر میشد...

با همون لباسایی که صبح پوشیده بودم آماده کنار در اتاقم ایستادم.... سرم و انداخته بودم پایین و نگاهم به کفشایی بود که امروز برام خرید ...

گاهی وقتا فک میکنم این یه حس زودگذره ... یه تب تند که زود عرق میکنه ... یه حسی که تاحالا تجربشو نداشتم ...

شاید زود وابسته شدم چون تاحالا با هیچ جنس مخالفی رابطه نزدیکی نداشتم ... تا یادم میاد بابا ازهر گونه ارتباطی با پسرا چه فامیل و چه آشنا منع میکرد ...

اون اولین نفر بود ... اولین جنس مذکری که اجازه دادم بهش وارد حریمم شه ... اولین کسی بود که اجازه دادم بهش از حصاری که دور خودم کشیدم عبورکنه ...

همین وابستم کرد ... همینی که تاحالا کسی مته اون نبود ... جنس حرفاش برام تازه بود ... نگاهاش برام خاص بود ... محبتاش به دلم میشست ... تا دختر نباشی و تجربه نکنی دنیای دخترونه رو نمیفهمی که بی دلیل عاشق شدن ... بی دلیل دل بستن به همچین محبتای ریزو پیش و پا افتاده ای ... بی دلیل وابسته شدن به آدمی که تو همه چی اولین برات زیادم بعید نیست ...  
-چی انقد فکر تو مشغول کرده ... از بودن تو اینجا ناراحتی؟؟؟...

سریع سرمو آوردم بالا ... اومد کنارمو تکیه زد به چارچوب در ... نگاهی بهش کردم ... بی انصافی بود منکر تیپ فوق العاده و هیکل بی نقصش بشیم ...  
چهره ای معلومی داشت ولی هیکلش فوق العاد بود ...

یه پیراهن مردونه طوسی پوشیده بود با یه اورکت بلند تا روی زانو که قد بلند تر نشونش میداد ... یه شلوار مردونه مشکیم پاش بود ... نگاهش هنوز روی من بود ...  
-سوالمو جواب ندادی؟! ...

رومو کردم سمت اتاقش که درش بسته بود ...

-اجباریه جواب دادنش

ابروشو داد بالا ...

-نه معلومه که نه .. اما میخوام بدونم چی انقد فکر تو مشغول کرده سامان؟! ...!!!

پوز خندی زدم و سرمو چرخوندم سمت مخالفش ...

-حدس میزدم... منکرش نشو..اون پسره فوق العاده ایه جذابیتش برای یه دختر به سن و سال  
تو نفس گیره  
سریع گفتم  
-من به اون فک نمیکردم ...  
خندید ... بی صدا و مردونه ... تکیشو از دیوار کندو اومد به طرفم ...  
اومد جلوتر ... اهل فیلم بازی کردن نبودم ... با وجود گستاخیم ولی جرئت نداشتم جلوش وایستم  
...  
اون یه قدم اومد جلو و من سریع سه قدم عقب گرد کردم ... خواست قدم دوم و برداره که سریع  
رفتم عقب ... با حس خالی شدن زیر پام ...  
خواستم داد بزنم که راه گلوم بسته شد ... همیشه موقع ترس صدام خفه میشدو نمیتونستم داد  
بزنم ...همینکه روی هوا معلق شدم حس کردم تمام هیكلم به جلو کشیده شد ...  
با بهت و ترس خیره شدم به ایهانی که دستمو گرفت و منو کشید سمت خودش .... دستی که دور  
کمرم حلقه شده بود داشت آزارم میداد ...  
خواستم به خودم بجنبم و از بغلش بیام بیرون که دیدم مچ دست چپم هنوز تو دستشه ... با اخم  
غلیظ و دندونای کلید شدش گفت  
-لعنتی ازم نترس ...  
تکون شدیدی بهم داد ...  
-نترس ...میفهمی نباید از من بترسی .... یه سگ وحشی شکاری وقتی طعمشو تیکه پاره میکنه  
که ترس و تو چشمای طعمش ببینه .... نباید ازم بترسی ...نبايد چشمات رنگشون رنگ ترس  
باشه تا منم هار نشم و حمله نکنم برای دریدنت ...  
ترس توی چشمام صد بار شد ... محکم تر از قبل تکونم داد و با صدای بلندی گفت  
-میفهمی بهت میگم ...  
با صداش در دوتا از اتاقا باز شد ... سروان سریع دویدطرفمون ...  
-داری چه غلطی میکنی ...؟

تا اومد سمت ایهان تامنو از بین دستاش بیرون بکشه ایهان سفت تر کمرمو چسبید و دستمو ول کردو هلش داد عقب ..

آیناز دوید طفمون

-ایهان داری چه غلطی میکنی ... مگه قرامون یادت رفت ...

ایهان بی توجه به هردوشون با چشمای وحشی خیره بود تو چشمای وحشت زدم... دستشو آورد سمت صورتم ....

خواستم عقب بکشم که با دستاش متوقفم کرد سروان خیز برداشت طرفمون که ایناز جلوشو گرفت ... دستشو برد سمت صورتمو و با سرانگشتاش پلکامو بست ...

از ترسم نمیتونستم نفس بکشم چه برسه ب اینکه دوباره چشمامو باز کنم ...

گرمی نفساشو کنار گوشم حس کردم ...

"دفعه بعدانقد ساده رد نمیشم از کنارت ... وقتی این چشمارو بیاربالا و نگام کن که دیگه ازم نترسی ... مه... سیما..."

این و گفت و اروم هلم داد کنار ..... رفت سمت پله ها و به سرعت یکی دوتاشون کرد که بره پایین ...

-سریعتر بیاید ...

سروان دستمو گرفت و کشید سمت خودش ...

-حالت خوبه ... اتفاقی که برات نیافتاده؟! ...

به چشمای نگرانش نگاه کردم و سعی کردم لبخند بزنم ...

-نه... نه... خوبم ...

-چیکارت داشت ... چی زر زر میکرد؟؟

آیناز اومد جلو و بازوشو گرفت

-کاریش نداشت سامان ... بیخودی شلوغش نکن ...

با غیظ نگاهش کرد ... سعی کردم جو و اروم کنم ... لبخندی زدم ...

-چیزی نشد که بابا ... داشتیم از پله ها پرت میشدم پایین منو گرفت همین ....



نذاشتم بحث و کش بدن سریع گفتم ...

-بریم دیگه دیره ...

قبل از هردوشون از پله ها اومدم پایین ... به ناچار پشت سرم اومدن ... هیچ کس حرفی نمیزد ...  
سعید به طرز عجیبی ساکت مونده بود ... هگی سوار شدیم ... سعید و آیهان توی یه ماشین و من  
و آیناز و اونم توی یه ماشین ...

کسی حرفی نمیزد ... سکوتم دست خودم نبود ... وقتی چیزی ناراحتیم میکرد نمیتونستم بروزش  
بدم ... میریختم تو خودم و صداشو در نمی آوردم ...

با ایستادن ماشین همگی پیاده شدیم ... سرمو بلند کردم ...

رستوران ایرانی دریا...نگام چرخید روی اون ....نگاهش به من بود ... وقتی نگاهم دید کمی خودشو  
جلو تر کشیدو کنار گوشم گفت ...

-چته تو ... اذیت کرد؟؟

محکم گفتم

-نه ... نه ... نه ... چند بار بگم داشتم می افتادم منو گرفت ... دست بر دار دیگه

با اخم گفت

-خب ... صداتو بیار پایین ...

-من کی صدامو بردم بالا ...

-برای من ادای غلدرارو در نیارا ... صداتو بالا نبردی ولی پایینم نبود ...

برو بابایی گفتم و پشت سر آیناز وارد رستوران شدم ...

داشتم بهونه الکی میاوردم ... نمیدونم چرا دلم میخواست باهاش دعوکنم ...

دق دلیامو میخواستم سرش خالی کنم ... حال خودم و نمیفهمیدم ... کاش از اولشم وارد این بازی  
نمیشدم ...

صدای موسیقی ملایم و صدای خواننده هایی که پخش میشد یکم ارومم کرد ... دور یه میز  
نشستیم ...

سرم هنوزم پایین بود ... با پخش شدن صدای فریدون آسرای سرمو آوردم بالا خیره شدم به  
پسر جوونی که صداش فوق العاده شبیه صدای فریدون آسرای بود ...

نگام خیره مونده بود روی اون و گروه موسیقیشون ...

بگو سرگرم چی بودی

که انقد ساکت و سردی

خودت آرامشم بودی

خودت دلواپسم کردی

لبخندی زدم و شروع کردم به زمزمه آهنگ ....همیشه صداشو آهنگاش آرومم میکرد ...

ته قلبت هنوز باید

یه احساسی به من باشه

چقد باید بمونم تا

یکی مثله تو پیدا شه

نگام چرخید سمتش سرش پایین و خیره به دستاش بود ولی لباس تکون میخورد انگار اونم این

آهنگ و شنیده بود

تو روز و روزگار من

بی تو روزای شادی نیست

تو دنیای منی اما

به دنیا اعتمادی نیست

تو روز و روزگار من

بی تو روزای شادی نیست

چشمامو گذاشتم روی هم و نفس عمیقی کشیدم ....

سلام ای ناله بارون

سلام ای چشمای گریون

سلام روزای تلخ من

هنوزم دوسش دارم

همزمان صدای عزیزاده توی سرم و گوشم تکرار شد

سلام ای بغض تو سینه

سلام ای آه و آینه

سلام شبهای دل کندن

هنوزم دوسش دارم

نمیدونی تو این روزا

چقد حالم پریشونه

دلیم با رفتن تنگ و

دلیم با بودنت خونه

خراب حال من بی تو

نمیتونم که بهتر شم

تو دستای تو گل کردم

بزار باگریه پر پرشم

صدای زمزمه آرومش توی گوشم پیچید ... صداش چقد آروم و دلنشین بود ... سعی کردم صداشو

تو ذهن و قلبم بایگانی کنم ...

شاید این صدا آخرین بار باشه که شنیده میشه

یه بی نشونم تو این خزون

یه بینشونم تو این خزون

من و از خودت بدون

یه بینشونم تو این خزون

بیقرارم یه نیمه جون

من و از خودت بدون

سلام ای ناله بارون

سلام ای چشمای گریون

سلام روزای تلخ من

هنوزم دوسش دارم

سلام ای بغض تو سینه

سلام ای آه و آینه

سلام شبهای دل کندن

هنوزم دوسش دارم

سرشو آورد بالا ... با دیدن نگاهم که خیره مونده بود روش لبخندی به روم زد ...

سعی کردم مثله همیشه غم چشمامو پشت لبخندم قایم کنم ... لبخندی بهش زدم ... لبخندیکه مصنوعی بود ... عین حال خوب اینروزام ... چند وقت بود که حال و هوای خوبم بو میده؟ ... بوی مصنوعی بودن ... بوی خنده های قاچاقی ... بوی قلبی بودن ...

کمی صندلیشو کشید سمت من ... سعید سرش با اخم غلیظی پایین بود و آیهان و اینازم داشتن باهم جدی صحبت میکردن ...

-از این آهنگ خوشم میاد ...

خندیدم ...

-توام شنیدی؟!

لبخند کمرنگی زد

-آره توی فلشی که بهم داده بودی تو سفر شمال بود ...

چشمامو گرد کردم

-هی فلش من دست تو مونده؟ ... زمین و زمان و بهم ریختم پیداش کنم ...

حرفی نزد ... خنده نمکی کردم

-حالا غنیمت جنگی ورش داشتی ... خب میاوردی میدادی دیگه ...

شروع کرد به لوله کردن دستمال کاغذی توی دستش ...

-برو بابا دلت خوشه ها ... شرمندتم ... ما چیزی و بگیریم دیگه پشش نمیدیم ...

حرفی نزدم و فقط لبخند غمگینی زدم ... از سر میز بلند شدم ... نگاه و اونو به دنبالش نگاه آیهان  
و ایناز چرخید سمتم ...

روبهشون گفتم...

-میرم دستشویی برمیگردم ...

-میخوای منم بیام ...

لبخندی زدم و سرمو به نشونه نه تکون دادم ... صندلیمو عقب کشیدم و اومدم بیرون ... رفتم  
سمت سرویس بهداشتی که با تابلو کوچیکی نشون داده بودن ....

از دستشویی اومدم بیرون ... شیر آب و باز کردم تا دستامو بشورم ... میخواستم آب و ببندم که  
یدفعه از پشت کشیده شدم و چسبیدم به دیوار .... دستی که جلوی دهنمو گرفته بود مانع از این  
میشد که داد بزنم ...

چشمامو بستمو محکم شروع به تقلا کردم .... نباید میداشتم یبار دیگه کسی گیرم بندازه

-مهسی آروم باش منم ...

صداش آشنا بود ... خیلیم آشنا ... انقدی که بگم نزدیک بیست و یک ... بیست و دو سال تو گوشم  
تکرار شده ...

سریع چشمامو باز کردم ... با دیدن مهیارخشم زد ... دستشو برداشت و سریع منو کشید تو  
بغلش ...

-مهیار...

منو از بغلش در آورد و نگاهی به سرتاپام انداخت ... انگار میخواست از سالم بودنم مطمئن شه  
... مهیار تو اینجا؟! ...

نگاهی به بیرون انداخت و نگام کرد

-حالت خوبه

ناخواستہ لبخندی به روش زدم و سرمو به نشونه تأیید تکون دادم ...

-خوبم ... تو خوبی ؟

لبخند مهربونی زد

-خوبه که خوبی الان حال منم خوبه ...

شیطون خندیدم ..

-چه خوب تو خوبی شد ...

جدی پرسید-ببینم مشکلی که برات به وجود نیارودن؟!...اذیتت که نکردن؟!..

با لحنی آرام و مطمئن گفتم

-نه بابا خیالت راحت سروان حواسش به همه چی هست ...

پسر جوونی اومد تو

-قربان آیناز داره میاد این سمت ...

مهیار سریع ازم فاصله گرفت و عقب عقب رفت ..

-خوبه خیالم راحت شد ... یه جوری بی اینکه کسی متوجه شه به شمسایی حالی کن بیاد اینور ...

اینو و گفت و سریع رفت تو یکی از دستشویی ها

-مهسیما تموم نشد کارت ؟

هل برگشتم عقب

-ها؟!...چرا چرا تمومه تو چرا اومدی ...

خندیدو دستاشو تو هوا برام برد بالا ...

-اومدم دستامو بشورم ...

رفت سمت روشویی ... آب دهنمو قورت دادمو نگامو دور تا دور اونجا چرخوندم ...

-ببین یه چیزی بهت میگم آویزه گوشت کن ...

با صدایش کامل چرخیدم طرفش... اومد روبه روم ایستاد ....

-گوش کن مهسیما این اطمینان و بهت میدم تا زمانیکه پا روی دم ایبهان نذاری خطری از جانب اون تهدیدت نمیکنه پس لطفا نگران چیزی نباش ...

نگام داشت ناخداگاه میچرخید سمت دری که مهیار چند دقیقه پیش رفت توش و بستش ... سریع نگامو چرخوندم

-نیستم ...

خندید ... منم خندیدم ...

-پس بریم ...

باهم از اونجا اومدیم بیرون ... سفارشارو آورده بودن ... نشستیم سر میز

آیناز-به به... شیشلیک ایرونی ... این غذا خوردن داره ها ...

حرفی نزدیم و مشغول شدیم ... تو فکر بودم چطوری بفرستمش اونور که ایبهان اینا متوجه نشن ...

زیر چشمی نگاهش کردم ... داشت خیلی آروم و ریلکس غذاشو میخورد ...

-چی؟! ...

با صداش یهو از جا پریدم ... دستپاچه گفتم

-چی؟! ...

یه تای ابروشو داد بالا

-میگم چیه زل زدی به غذای من؟! ...

دیدم توجه هر سه تاشون جمع منه ... اه گندت بزنی ... سریع نگام افتاد به بشقابش ...

-هیچی راستش کباب سلطانی من خیلی دوست دارم ...

نگاهی به غذای من و بعدم غذای خودش کرد ...

ایبهان

-خوب سفارش بده بیارن برات ...

آیناز خواست دستشو بیره بالا و گارسونو صدا کنه که صداش مانع این کار شد

-نه لازم نیست ...

نگاش کردم... بشقاب من کشید سمت خودشو غذای خودشو برداشت و گذاشت جلوی من ...

بشقابشو چرخوند ...

-اینطرفش دست نخوردس با چنگال برداشتم ...

دهنم باز مونده بود ...

خودش مشغول خوردن باقالی پلو با ماهیچه من شد... درواقع اصلا میلی به غذا نداشتم ولی یه

حسی ترغیبم میکرد غذاشو بخورم ...

همه تردیدا رو کنار گذاشتم و مشغول شدم... با لبخندی که یه لحظم محو نمیشد کباب سلطانیشو

تا ته خوردم ...

میتونستم بگم توی این بیست و یکی دوسالی که از خدا عمر گرفته بودم برای اولین بار تو زندگی

لذت غذا خوردن و با همه وجودم حس کردم ....

نگاهی به ساعت روی دیوار رستوران کردم... مهیار تالان حتما پوست سرمو قلفتی میکنه ...

بیست دقیقه گذشته بود ...

باید حتما یه جوری بهش میگفتم ..

نگاهی به اطراف کردم ... خواننده رستوران انگار داشت آماده میشد تا آهنگ جدیدی اجرا کنه

بهترین وقت بود ...

همین که صدای گیتار پخش شد سریع سرمو بردم نزدیک گوشش

-مهیار تو دستشویی منتظرته تظاهر کن درمورد آهنگ باهات حرف زدم

اینو گفتم و سریع نشستم چنگال و قاشقش تو دستش موند و نگاشو از بشقابش کشید بالا و

چرخوند سمت گروه موسیقی که اونجا بود ...

نگاه آیناز و ایهان بهمون افتاد ولی سعید همچنان بی حرف سرش پایین بود ...

-آره همون آهنگه

اینو و گفت و لبخندی زد ...

آیناز با کنجکاوی پرسید



- کدوم آهنگ؟ ...

خندیدو صندلیشو عقب کشید ..

- هیچ کدوم غذا تونو بخورید من برم دستشویی میام الان ...

لبخندی به روم زد که جوابشو بالبخند دادم ... رفت سمت دستشویی ...

سعی کردم عادی باشم ... مشغول غذا خوردن شدم ...

\*\*\*\*\*

فرزام

نگاهی به پشت سرم انداختم

- جناب سروان شما برید تو من حواسم هست ...

چشمم خورد به پسر جوونی که دقیقا کنار سرویس بهداشتی ایستاده بود ... سریع چرخیدم و وارد

شدم ...

- سلام ...

برگشتم پشت سرم ... کنار دیوار و ایستاده بود ... لبخندی زدم و دستمو دراز کردم سمتش ...

- همه چی خوب پیش میره؟! ...

دستمو فشرد ...

- تا تفسیر تو از خوب چی باشه!

اخممامو کشیدم تو هم

- اتفاقی افتاده؟

- بچه ها اطلاعاتی بدست آوردن ... ظاهرا صالح مرداوی فقط واسطه بوده ... آیهان داره معامله رو

با گروهک تروریستی PKK انجام میده ... اونجوری که فهمیدن گروهک توسط سازمان آمریکا  
پشتیبانی میشه و میخواد حکومت مستقل به وجود بیاره ... پلیس ترکیه تونسته ردشونو بزنه و اون  
نقشم که چند ساعته پیش برامون ارسال کردی نقشه پایگاه نظامی لیبجریلیکه که میخوان بهش  
حمله کنن ...

گیج گفتم

- نمیفهمم یعنی چی؟! ... یعنی آیهان اسلحه های قاچاق و به اونا روخته

جدی گفت

- فقط این نیست ... اسلحه ها از ایران داره خارج میشه و به اسم آمریکا داره براشون فرستاده  
میشه ... ماها فک میکنیم که یه خبراییه ... فک کنم آیهان یه ربطی به سازمانهای آمریکایی داشته  
باشه

سری تکون دادم

- احتمالا همینجوریه چون وزارت امور خارجه و حتی گزارشات خطوط هوایی آمریکام هیچ خروجی  
برای آیهان ثبت نکرده بود و این خودشم بودار بوده ...

مهیار نگاهی به بیرون انداخت ...

- به نظرم کار آیهان فقط این چیزانیست ... دخترا دوهفته دیگه از کشور قراره خارج شن ... باید  
سرعت عملمونو بیشتر کنیم ...

خونسرد گفتم

- نگران چیزی نباش فردا برمیگردیم ایران ... همه تلاشمونو میکنیم تا کارا درست پیش بره ...  
نگاهش به بیرون بود ...

- باشه برو دیگه مشکوک میشن ... فقط ...

با دلشوره ای که به وضوح توی چهرشم دیده میشد گفت

- مه... مهسیما ...

لبخند اطمینان بخشی بهش زدم ...

- خیالت راحت مواظبشم ...

اینو گفتم و دیگه منتظر نمودم تا ببینم چی میگه ... سریع زدم بیرون ... همینجوری که به میز  
نزدیک میشدم نگاهم خیره بود به آیهان ...

این پسر مرموز تر و پیچیده تر از اونی بود که فکرشو میکردم ...

نشستم روی صندلی ... ایناز نگاهم کرد

- چقد طولش دادی ...

یه تایی ابرومو دادم بالا ...

-باید جواب پس بدم ...

خندیدو با دستمال دور دهنشو پاک کرد ...

-خیر قربان ...

نگاهی به ساعت مچیش انداخت ...

-خب شام خوشمزه ای بود ... برگردیم؟! ...

مهسیما سریع گفت

-چه زود ... بابا تازه اومدیما ....

لبخندی به روش زد

-عزیزم من و سعید باید بریم جایی ... شمام با آیهان اگه میخواید برید بگردید ... ما داره

دیرمون میشه ...

مهسیما بازم رگ فضولیش گل کرده بود

-این وقت شب کجا میرین؟! ...

-برای دیدن یکی از دوستای مشترکمون میریم ... برمیگردیم سریع ...

با ضربه نامحسوسی که به کفشش زدم نداشتم بیشتر از این کشش بده ...

-من و مهسیمام کمی میگردیم وبعد خودمون میایم ...

با این حرف فهموندم که آیهان حکم سرخرو داره ... بچه ها حواسشون به همشون بود ...

میخواستم کمی پیاده روی بکنم ... مهسیمارم نمیتونستم با آیهان تنها بفرستم بره ...

آیناز چیزی نگفت و نگاه معنی داری به آیهان انداخت ...

بعد حساب همگی از رستوران خارج شدیم ... سعید با اخم و تخم گفت

-من میرم تو ماشین آیناز توام بیا ...

بی توجه به ما رفت سمت ماشین آیناز خواست با ما خدافظی کنه که مهسیما سریع گفت ...

-ببخشید آیناز جون میشه بگی گوشی منو بدن ...

آیناز سرشو چرخوند سمت آیهان ... آیهان نگاهی بهش کردو با سر اشاره کرد به بادیکارد و راننده مخصوصش

آیناز بی حرف رفت سمتش... نگام به لکسوز مشکی رنگی افتاد که شیشه های دودی داشت....  
بادیدن راننده که همون پسر جوون توی رستوران بود فهمیدم ماشین مهیار ایناست ...  
-بگیر عزیزم... بخشیددیر شد ...

مهسیما با لبخند گوشی و گرفت و تشکر کرد ... نگام بهش بود ... گوشیشو روشن کرد .... با دیدن رمزی که وارد کرد خندم گرفت ... چهار تا صفر ...

سرسری از آیناز خدافظی کرد... آیهانم سوار ماشین دیگه شد ... ماشین برامون بوق زدو راه افتاد ... ماشین مهیار اینام پشت سرش راه افتاد ....

با دیدن مهیار خیالم راحت شد که حواس بچه هابه همه چی هست ...

نگاهمو چرخوندم سمت مهسیما ... فارغ از همه جا خیره بود به صفحه گوشیش ...

-انگار بیشتر از داداشت دلتنگ گوشیت بودی ...

خنده ای کرد ولی حرفی نزد ... چشمم خورد به دونه های ریز برف که کم کم داشتن شروع میکردن به باریدن ...

حواسش کالا از دنیای اطرافش پرت بود انگار که کل دنیا جمع شده تو اون صفحه گوشیش ...

-هوی خانوم میخوای تا صبح وایستیم اینجا تا گوشیتو چکاپ کنی؟! ...

سرشو آورد بالا و لبخندی بهم زد ...

-نه بریم ...

دستامو تو جیب کاپشنم کردم و راه افتادم ... کنارم شروع کرد به قدم زدن ...

-داره برف شروع میشه ...

نگاهی به آسمون سراسر ابری و مشکی انداختم ...

-اهوم ... ولی هوا اونقدرام سرد نیست ...

دستاشو بغل کردو سرشو بالا گرفت

-من عاشق برفم... خصوصاً شباش... از بچگی همیشه آرزوم بود تو زمستون شب بخوابم صبح ساعت هفت هشت بیدارشم بینم هوا گرگ و میشه... (تک خنده ای کرد)عاشق روزایی بودم که رادیو میگفت امروز مدارس به علت بارش برف تعطیله... فردای تعطیلی که میرفتیم مدرسه هممون تو سرایشی کنار دیوار خروجی مدرسه سر میخوردیم و برف بازی میکردیم...

لبخندی نشست رو لبام... هوا رو با دم عمیقی کشیدم توی ریه هام...

-وقتی دبیرستان بودم با دوستانم بیار شرط بستیم تویه روز برفی با گوله برفی بزنیم تو صورت دخترا ماله هرکی به هدف خورد بقیه باید بهش سور میدادن... (از یادآوری خاطره ها خندیدم) همه زدن وقتی نوبت من بود و گوله رو سمت یه دختر چاق و تپل میل پرت کردم از شانس گل و بلبل صاف خورد تو صورت پدر دختره که ظاهراً اومده بود دنبالش...  
چرخیدم طرفش که داشت با خنده نگام میکرد... با هیجان گفتم...

جات خالی مرده تا دوتا خیابون بالاتر از مدرسه دنبالم میدوئید... یه جوری فلنگ و بستم که باید سرعتم و با سرعت نور محاسبه میکردن...

حالا بماند چند باریم کله ملق زدم و دماغم مو برداشت و عملش کردیم...

با بهت گفت

-دماغتو عمل کردی؟!!!!

چپکی نگاش کردم

-آره... خب که چی مثلاً؟!!

خندشو به زور کنترل کرد

-هیچی هیچی... خب میگفتی...

اخمامو کشیدم

-هیچی دیگه همینا...

خندید... حرفی نزد... هردوراه افتادیم...

-سروان...

نگاهم به روبه رو بود... -بله؟

چرخید سمتم

-شرطمون یادته که !

گیج نگاش کردم -شرط؟!!

انگشت اشاره و وسطشو نشونم دادو گفت

-دوتا سوال...

خندیدم ولبه های کاپشنمو یکم بهم نزدیک کردم ...

-خب پرس ...

-اول اینکه سمت...

خندیدم

-همین سروان سامانی که میگی خوبه دیگه ...

مشتی کوبید به بازوم

-نییچون بگو

از گوشه چشم نگاش کردم

-اسمم فرزازه ... فرزام شمسایی

خندید و دستاشو کوبید بهم ...

-ایول

خب حالا دومی و پرسم ...

دستشو گرفتم و کشیدم سمت دریا...

-پرس ...

چرخیدو جلوم ایستاد .. همونجوری عقب عقب میرفت ومنم جلو میرفتم گفت ...

-نظرتو رک و پوسکنده راجب من بگو....تعارف مارف و پیچوندنم نداریم ...

چشمامو سفت روهم فشار دادم ..

-وای نه ...

-بگو دیگه ... لوس نش...

داشت میخورد به عابری که از پشت میومد ... دستشو گرفتم و اروم کشیدمش این سمت

-درست راه برو بچه ...

توجهی به حرفم نکرد و با سماجت گفت ...

-یالا دیگه ... بگو ببینم ... زود سریع تند ... بدو بدو بدو

خندیدم

-خب از نظر من تو یه دختر ... (دستشو گرفتم و کشیدم سمت دیگه با حرص گفتم)

-د بچه درست راه برو هی داری میخوری به مردم .....

-ا هنوز که نخوردم تو حرفتو بزن ...

حرصی نشستم روی یه نیمکت و دستشو گرفتم و کشوندم کنار خودم ... نشست و سریع برگشت

طرفم

-خب بگو

پفی کردم

-چی بگم آخه ... یکی هستی عین بقیه دیگه ..

اخم کرد ....

-کوفت مگه چینیم عین همه باشم ...

با شیطنت گفتم

-آها ... قیافتو بگم؟ ...

نگاهی به سرتا پاش کردم ..

-اوم... خب ... با ارفاق میشه گفت خوشگلی ...

مشت محکمی کوبید به بازوم و با عصبانیت گفت

– حناق ... درد ... حلاحل ... مرض ... اخلاقی بود منظورم نه ظاهری ... در ثانی خیلی غلط کردی  
خیلیم خوشگلم ...

خندم گرفت ... دستامو گذاشتم روی پشتی نیمکت .... نگامو دوختم به دریا ...

– خب اخلاقتم ... با نمکی ... کمی تا قسمتی باهوشی ولی گذاشتی مخت آک بمونه ازش استفاده  
نمیکنی ...

بگی نگی یکم مشنگی و خنگ میزنی ...

خواست مشت دیگه ای بکوبه که سریع خودمو عقب کشیدم ...

– خب خودت گفتی بی رو در وایسی بگم ...

از بین دندوناش غرید

– کـــــوفت

– و خب ... یه کوچولو دست پا چلفتی ...

دیدم ناراحت شده چرخیدم سمتشو پامو انداختم روی اون یکی پام ...

– مهربونی ... صاف و ساده ای ... وقتی باهام حرف میزنی نگران این نیستم که داری دروغ تحویل  
میدی و میتونم بهت اعتماد کنم ...

بمب انرژی هستی برام ... عین دختر کوچولوهایی هستی که ولشون کنی و حواست بهشون نباشه  
از دیوار راست میرن بالا و از لوستر میان پایین ...

خب خانوم همینقدر کافیه؟! ...

لبخندی زد

– آره مرسی ...

دیدم رفت تو خودش ... یادم رفت بگم زیادی احساساتی و نازک نارنجی هستی ...

چه آسون باشه دل بستن

به تو یا سخته

نمی ترسم از احساسم



به تو هیچوقت —————

با صدای آهنگی که پخش شد نگام چرخید سمت گوشی توی دستش که صفحشو خاموش کرد و تو دستاش نگهش داشت ... نگاشو دوخت به دریا ... خیره شدم به صورتش ...

باد داشت موهای آزادشو هر طرف میکشوند و دونه های برف خیلی آروم میریختن روی زمین ...  
نوک بینیش از شدت سرما یه کوچولو قرمز شده بود ...

نمیدونی چه احساسی به تو دارم

کنارتو منم یه عاشق خوشبخت

چه قسمت باشه سهم من از عشق باشی

چه بی من تو تو قلب هرکسی جاشی

چه پیروز شم چه داغون شم با ناکامی

تو تنها انتخاب آرزوهای ....

بلند شدو بیحرف راه افتاد سمت دریا ... نگاهم بهش بود ... دستاشو قلاب کرد تو هم و خیره شد  
به دریایی که بد جوری توی تاریکی شب میدرخشید ...

بلند شدم و آروم قدم برداشتم سمتش

تورو ترک نمیکنم یه لحظه حتی

نزاری یه وقت منو با گریه تنها

گریه از احساس خوبمه کنارت

یکمی دورم ازت میگذره اما

ایستادم کنارش .... این دختر کوچولو برام خیلی عزیز بود ... با هر بار دیدنش به مهیار حسودیم  
میشد ... همیشه حسرت داشتن یه خواهر داشتم یه خواهری مثله مهسیما که همیشه کنارت باشه

....

اگه تو دردی دلم خونه درده

همین دردا منو دلتنگت کرده

بی تو من غریبه با شادی و خندم

دوست دارم به شادی تو دل بیندم

نا خداگاه دستامو دورش حلقه کردم و چونمو و گذاشتم روی شونش ... جا خورد خواست سریع  
خودشو عقب بکشه و دستامو از دور کمرش باز کنه که دستاشو قفل کردم و گفتم

-یه چیزی و یادم رفت بگم .... همیشه دوست داشتم یه خواهر کوچولو مثله تو داشته باشم ...  
نگامو چرخوندم سمت صورتش ...

وقتی کنارتم انگار تو منو به این آرزوم میرسونی ... حس میکنم خواهر کوچولوی لوس و نرم  
کنارمه که باید مواظبش باشم ...

این خیال خوب و تنها نمیذارم

آخ چقد حس میکنم دوست دارم

حس کردم دستاش یخ بستن ... خندیدم

-نچایی بچه ...

دستاشو میون دستام گرفتم تا گرم بشن ...

تورو ترک نمیکنم یه لحظه حتی

نزاری یه وقت منو با گریه تنها

گریه از احساس خوبمه کنارت

یکمی دورم ازت میگذره اما

چه آسون باشه دل بستن

به تو یا سخت

نمی ترسم از احساسم

به تو هیچوقت

سرشو انداخت پایین و حس کردم یه قطره آب افتاد روی دستم

نمیدونی چه احساسی به تو دارم

کنارتو منم یه عاشق خوشبخت

چه قسمت باشه سهم من ازعشق باشی

چه بی من تو توقلب هرکسی جاشی

چه پیروز شم چه داغون شم با ناکامی

تو تنها انتخاب آرزوهامی ....

(خیال خوب - محسن یا حقی)

تا دستمو و آوردم بالا ببینم چیه سریع خودشو عقب کشیدو سمت مخالفم چرخید ...

-بیا بریم دیگه برف تند تر شد ... منم سردمه

اینو گفت و با قدمایی سریع راه افتاد .. با تعجب نگاهی به دستم کردم .... این قطره قطره برف

نبود ... لرزیدن صدای مهسیمام از سرما نبود .. بود؟!

پشت سرش راه افتادم .... گوشیش و خاموش کردو انداخت توی جیبش و جلوتر راه افتاد ... با

قدمایی بلند خودمو بهش رسوندم ... سرش پایین بود ولی میتونستم از نفسای عمیقش بفهمم

داره بغضی که تو گلوشه رو خفه میکنه

حرفی نزدم .... دلیل این بغض و نوشتنم پای احساساتی که ازشون سردر نمیارم ... احساساتی

که برام گنگن ...

توی سکوت شب برفی از میر قدم به قدمش رفتم بی حرف ... گاهی آدما نیاز دارن فقط کنارشون

باشی ... بی حرف ... بی حدیث ... بی هیچ کاری ... بی هیچ توقعی ... فقط باشی و آخکه این بودن

چقد آرومت میکنه ..

\*\*\*\*\*

مهیار

فاصله صندلیم ازش فقط سه تا صندلی پشت سرش بود ... گوشی و انداختم توی گوشم ... دست

بردم سمت یقم ... هوای این هواپیما انقد سنگین شده بود یا نفسای من؟! ...

چشمامو بستم و تکیه زدم به صندلی ....

فاصلمون سه تا صندلی بود ولی این فاصله طولانی تر از هر فاصله ای بود ... چرا الان اینجا؟! ...  
چرا الان اون اینجاست ... چرا آرزو داشتیم الان اینجا هر کسی جز این دختر بشینه ...  
حرفاش اگو دادن توی سرم ...

"میدونی مهیار آدما جشنون باهم فرق داره دیدی نفت و آب هیچوقت باهم قاطی نمیشن یا آب و روغن..."

حکایت من و توام حکایت همین آب و روغن ... هیچ جوهر نمیتونیم باهم باشیم .... جنسمون ...  
اسمومون ... رسمومون ... زندیمون ازهم فاصله داره ... اونقدر از هم دوریم که قالیچه سلیمانم  
نمیتونه بهم برسونتمون "

سرم تیر کشید از یاد هانی ... "سلام .. بهم بگو هانی ... عادت ندارم کش بدم اسمومنم به تومیگم  
مهیی "

چقد دور بودن اون سالها ... من و اون ... الان اینجا ... گم بودم توی جاده های تردید ... توی خلا  
وسوالایی که تو سرم رژه میرفتن

نمیفهمیدم کی اومد تو زندگی و کی ازش رفت بیرون .... اولین بار شک کردم خودشه یا نه ... ولی  
من میشناختمش ... اونقدری که چشم بسته از کنارم رد میشد تشخیص میدادم این دختر ... اینی  
که الان آینازه یه زمانی هانی من بود ...

تا آخر مسیر فکرم تو کوچه پس کوچه های خاطرات داشت پرسه میزد ...

با فرود هواپیما چشمامو باز کردم و کلاه اسپرتمو که آرم نایک داشت گذاشتم روی سرم ... از  
وقتی مهسیما رو دیدم خیالم راحت تر شده...

میدونستم فرزام مواظبشه برای همین فعلا همه فکر و ذکرم شده بود آیناز و سعیدی که معلوم  
نبود کجا دارن میرن ....

پشت سرشون نا محسوس با سه تا از بچه ها که یکیشونم پلیس ترکیه بود داشتیم تعقیبشون  
میکردیم ...

درست توی چند قدمیش بودم ... برای حمل چمدونش یه لحظه چرخید ... سریع سرمو انداختم  
پایین و دستمو گذاشتم روی لبه کلاه ...

هنوزم همون عطر سابق پیچید توی دماغم ... پس سلیقش عوض نشده ...

بیرون فرودگاه رفتم کنار ماشین شاسی بلندی که اومده بود دنبالمون ...

-قربان ...

کلاه و از سرم برداشتم وموهامو مرتب کردم ...

-چیہ؟! ...

-اونجا رو نگاه کنید

مسیر دستشو دنبال کردم ... با دیدن آیناز و سعید که راهشونو از هم جدا کردن اخمام رفت تو هم ...

-اینا چرا هر کدوم رفتن یه طرف؟! ...

سعید سوار یه هیوندای مشکی و آینازم سوار یه بی ام و ایکس ۶ شد

زمانی-فک کنم میخوان رد گم کنن ...

نگاهی به ماشینا انداختم که داشتن حرکت میکردن... سریع چرخیدم سمت زمانی ...

-برو پایین و یه تاکسی بگیر ....سعید و تعقیبش کن منو و اینم میریم دنبال آیناز

-بله قربان

اینو و گفت و سریع از ماشین پرید پایین ... به راننده گفتم که تعقیبشون کنه ....

زرنگ تر از اونی بودن که فکر میکردیم ... به هیچ عنوان ریسک نمیکردن و بیگدار به آب نمیزدن

... بعد بیست دقیقه ماشین و جلوی یه رستوران نگه داشتن سریع پیاده شدیم و راه افتادیم سمت

رستورانی که چنددقیقه پیش واردش شدن ...

کلامو تا نزدیکی صورتم پایین کشیدم ...

همینکه خواستیم وارد بشیم نگهبانی که جلوی در بود دستاشو به علامت ایستادن برامون باز کرد

... نگاهش کردیم

محمد بوزلی مامورترکی که باهامون بود چرخید سمتم

-همه صندلیای امشب رزرو شده ...

مشتی به کف دست راستم کوبیدم ...لعنتیا فکرهمه جارو کرده بودن ... گوشیم زنگ خورد ...

-بگو زمانی ...

-قربان این پسره ایستاد ...

-کجا یید الان؟

-الان ما جلوی رستوران ... اوم .... imbat restaurant هستیم ...

کمی عقب عقب اومدم و نگاهی به سر در رستوران کردم ... از دیدن اسم رستوران جا خوردم ...

برگشتم سمت محمد

-اینجا شعبه دیگه ایم داره؟ ...

برگشت سمت نگهبان و سوالمو تکرار کرد

-نه فقط میگه یه در پشتی هست

سریع دویدیم سمتی که نگهبان اشاره کرد ... با دیدن سعیدی که کیف به دست از ماشین پیاده

شد سریع خودمو کشیدم پشت دیوار...

معلوم بود خیلی کار بلدن از دوتا مسیر متفاوت اومده بودن تا اگه کسیم تعقیبشون میکنه گمراه

بشه ...

نمیتونستیم آزادانه وارد اونجا بشیم ...

معلوم بود قراره مهمیه که این وقت شب اونم اینجا گذاشتن ....

زمانی اومد کنارم ...

-قربان چیکار کنیم ... ممکن نیست بتونیم بریم داخل

نگاهی به اطراف کردم چشمم به در پشتی بود که بر خلاف در اصلی نگهبانی نداشت ... اشاره ای

به در کردم ...

-حواس راننده ای که سعید و آوردو پرت کنین تا من بتونم از این در وارد رستوران شم

محمد-ولی این خیلی خطرناکه اگه گیر بی افتی کل عملیات لو میره

کلامو روی سرم مرتب کردم

-چاره ای نیست وقتی اونا ریسک نمیکنن ما باید ریسک کنیم ...

زمانی سری تکون داد

- ما حواسشونو پرت میکنیم ... با یه درگیری ساختگی .... شمام برید تو ...

اینو و گفت و هردو رفتن سمت ماشین ... همینکه رسیدن نزدیک ماشین زمانی با مشت کوبید تو شکم محمد و اونم برعکس زد تو صورتش ....

خندمو خوردم ... معلومه الان میخوان حسابی از خجالت هم در بیان ...

عقب عقب رفتم سمت در رستوران ... محمد زمانی و کوبید روی کاپوت ماشین ... راننده سعید سریع پیاده شد ...

خواست از ماشین دورشون کنه که زمانی هلش داد عقب ... اونم با اینا در گیر شد ... بهترین وقت بود ...

سریع دویدم سمت درو بازش کردم ...

تو تیر راس نبودن و دعا دعا میکردم دوربینیم تو رستوران نباشه ...

سریع خودمو کشیدم مابین دیواره همگی که تعدادشون حدود ده نفری میشد دور یه میز نشسته بودن ...

باید میفهمیدم امشب اینا سر چی دارن باهم بحث میکنن ... نگامو تو اطراف چرخوندم ...

با دیدن میز سلف سرویس فکری به سرم زد ... تنها راه نزدیک شدن بهشون همین بود ... فاصلم باهاش زیاد نبود ...

یه چشمم به اونا بودو یه چشمم به میز سلف سرویسی که تو منطقه تاریک رستوران بود ...

زیر لب بسم اللهی گفتم و توی یه لحظه خودمو کشیدم زیر میز ... با دیدن اونا که سخت مشغول بودن و متوجه حرکتن نشدن نفسمو بی صدا دادم بیرون ...

دراز شدم زیر میز و خزیدم به طرفشون .... فاصلم باهاشون فقط یه میز بود ....

داشتن انگلیسی حرف میزدن باهم ...

مردی که موهای جو گندمی و سن و سالی بیشتر نسبت به بقیه داشت رو به مردی دیگه داشت صحبت میکرد

- ما همه سلاح ها رو از پایگاه نظامیمون که توی ترکیس براتون میفرستیم ... طبق نقشیم که کارولاین (اشاره ای به آیناز کرد

اخماف رفت توهم این چند تا اسم داشت )

بهتون داده باید به پایگاه نظامی لینجرلیک ترکیه حمله و اونجارو تصرف کنید ...

ماها هزینه های این حمله رو متحمل میشیم و بهتون برای تشکیل یه حکومت نو پا که تحت سلطه و متحد آمریکا باشه کمک میکنیم ... در عوض شما باید اهداف نظامی ما رو تو منطقه توی الویت کاریتون بزارید ...

همون مرد گفت ...

- ما فقط اسلحه نیاز نداریم ... نیروی انسانیمون خیلی کمه ... برای تصرف پایگاه نظامی لینجرلیک افراد ما خیلی کمن ...

با صدای آیناز نگام چرخید طرفش ... با غرور و تسلط خاصی روی تک تک کلمات اونا رو ادا میکرد ... این دختر چقد غریب شنایی بود برای من

- ما نقشه اصلی ساختار اون پایگاه و در اختیار تون گذاشتیم از طرفیم بمب گذاری اصلی توی پایگاه به عهده افراد ماست ... بعد بمب گذاری دیگه نیازی نیست نگران تعداد نیروهاتون باشین ...

دستامو مشت کردم ...

حس میکنم هیچوقت نتونستم این دختریو بشناسم ...

مرد اولی گفت

- زمان حمله مشخص شده ... سه روز دیگه پنج صبح به طور همزمان سه تا بمب توی این پایگاه منفجر میشه و پشت سرش درای اصلی برای ورودتون به پایگاه باز میشه ...

یادتون باشه در صورت بروز هر اتفاقی ... (تاکید کرد) هر اتفاقی ... هیچ کدوم از افرادی که اینجان همدیگرو نمیشناسن ... اگه حرفی از ایالت متحده آمریکا و کاخ سفید بیاد وسط هیچ حمایتی از تون نمیشه و عواقب بعدیش پای خودتونه ...

مردی که انگار نماینده pkk بود گفت

- بمبا کجا هستن ...



سعید-هرسه تاشون امشب کامل شدن و توی همین رستوران اشپز خونه جا سازی شدن...امکان کشف بمبا حتی در صورت لو رفتن عملیاتم تقریبا صفره ....

آشپزخونه باید سریع میرفتم توی آشپز خونه و اون سه تا بمب و دست کاری میکردم اینجوری که اینا حرف میزنن ظاهر نفوذی دارن تو پایگاه و پیدا کردن محل‌های بمب گذاری سخته ... میدونستم با این کارم ممکنه همه عملیات و خراب کنم ولی نزدیک هزار و پونصد نفر تو اون پایگاه بودن...نمیتونستم ساده از این موضوع بگذرم ...

بعد نیم ساعت که جلسه تموم شد همگی بلند شدن ...

بادیگار دای هرکدوم رفتن به طرفشون...همشون حرکت کردن سمت در خروجی ... بهترین زمان بود چون دید کافی برای دیدن من نداشتن...آخرین نفر که از در زد بیرون

نفسمو تو سینه حبس کردم و با همه توانی که از خودم سراغ داشتم روی زمین

غلت زدم و خودمو رسوندم به اشپز خونه .... چراغاش خاموش بود ... خاموشی مطلق ...

دستمو بردم توی جیبم و چراغ قوه جیبی کوچیکمو کشیدم بیرون ... باید همین امشب این بمبارو پیدا میکردم ...

چراغ قوه رو روشن کردم و بی سرو صدا شروع کردم به گشتن ... نگاهی به ورودی آشپزخونه انداختم ... با تاریک شدن سالن خیالم راحت شد که رفتن ... سریع شروع کردم به گشتن ...

وقت نداشتم ... گفت جاسازی شده پس دم دست نیست ... رفتم سمت دیوار بهتر بود از اونجا شرو کنم ... با دسته چراغ قوه آرام زدم به دیوار... جلو جلو میرفتم و گوشم و داده بودم به صدای بم و ریزی که از دیواردر میومد و نشون میدادپشتش خالی نیست ...

-تو کی هستی؟...

سریع چرخیدم...اونقدر سریع که نفهمیدم نور چراغ قوم چطوری افتاد روی چشماش و نفهمیدم چرا مات شدم روی دوتا چشم آبی رنگی که توی اون سیاهی پر بود از بهت و حیرت ... پر بود از درخشندگی یادم می انداخت این همون ادمه ....

سعید-ایناز

سریع به خودم اومدم و خیز برداشتم طرفش ... دستمو گذاشتم روی دهنشو و خودمو کوبیدم به دیوار پشت در ... نفسم در نمیومد..همه عملیات خراب شد... نباید میذاشتم صداش در بیاد...

-من میرم فرودگاه ...

صدایش نزدیک تر شد...دستم رفت روی اسلحه کمریم و دستی اوومد روی دستم ...

نور چراغ قوه قطع شد ...

-کیفتو پیداکردی برداشتی توام بیا ... ایناز کجایی پس؟...حتما رفته دستشویی جایی ...

صدا دور تر شدو پشت بندش صدای در اوومد ... نفسمو به راحتی آزاد کردم ... دست سردم هنوز

قفل بود روی دهنش ... نمیدونستم باید چیکار کنم ... حالا باید چه غلطی میکردم ... این دختر

الان ایناز بود ... ایناز امیری ... کسی که نمیدونم قاچاقچییه .... تروریسته یا قاتل ... نمیدونم این

دختری که الان اینجاست چه دخلی به من و گذشتم داره ... دستم شل شده بود ...

-رفت ...

با صدای گرفتش دستم اروم از روی دهنش سر خورد پایین ...

یه قدم رفت جلو و برنگشت ... پشتش به من بود

-فک نمیکردم بعد این همه سال ...اینجا ...اینطوری ..

پریدم میون حرفش ...

-نشیدی میگن کوه به کوه نمیرسه ولی آدم به آدم میرسه ...

پوزخند صدا داری زد

-کاش این دفعه کوه به آدم میرسید ....

حرفی نزدم ... نمیدونستم چی بگم ... نمیدونستم الان مهیارم یا سرگرد مهیار سارنگ ...

نمیدونستم الان اینجا ... اینکه جلومه اون زنیکه همه این ساله توی ذهنم روزبه روز یادش پرنگ

تر شدو از یادم نرفت یا متهمیه که پروندش سنگین تره و از یادم نمیره ...

-از کی ؟

-چی از کی !؟

-از کی لو رفتیم ...

حرفی نزدم .... میخواستم سرمو بکوبم به دیوار ...

-مهسی....مهسیما خواهر توئه مگه نه!

جاخوردم ... نباید میذاشتم بویی از این ماجرا بیره

-نه ... اونم یه قربا...

-از همون بار اولیکه دیدمش چشاش برام آشنا بود ... کم پیش میاد این همه شباهت این همه یه رنگی توی چشمای دوتا آدم غریبه یکی باشه ...

یبار اسمشو بهم گفته بودی .... خواهر کوچولوت مهسیما کوچولوت ....

خنده تلخی کرد

شک داشتم که این دختر همون دختره یا نه ولی حالا با دیدن تو میفهمم این دختر همون دختره ... با حرص غریدم ...

-هر فکر و خیالی براش داری از اون کله پوکت بریز بیرون ... یه تار مو از سر مهسیما کم شه دنیاتونو به آتیش میکشم ...

پوزخندی زدو چرخید طرفم ... چشمام به تاریکی عادت کرده بود ... میتونستم حالا چهره آشناشو تو روشن و خاموش آشپز خونه ببینم ...

-فک میکنی تو موقعیتی هستی که بتونی منو تهدید کنی سروا... فک کنم تا الان سرگرد شده باشی ...

جناب سرگرد ...

به زور نگام و روی اون دوتا تيله آبی رنگ نگه داشتم این دختر .... این آدمی که همه زندگیش از من و باورمو و زندگیم دور بود چی داشت که هنوز دلم درگیر نگاهش بود ...

-تهدید نبود واقعیت بود ... اگه یه تار مو از سر مهسیما کم شه زنتون نمیدارم ....

نگاه آیش کدر شد ... حس کردم چهرش رنگ غم گرفت

-من تضمین نمیکنم مویی از سرش کم نشه چون آمار تعداد موهاش و ندارم ... ولی ...

(نگاشو از نگام دزدید)

پاشو از این ماجرا بکش بیرون ... پاتونو ... پاتونو از این ماجرا بکشین بیرون ...

منتظر پایان خوش نباش ... من تموم نشده آخرشو میدونم ... تهش تلخیه ...

با لحنی جدی گفتم

-منم میدونم تلخیه ... ولی تلخی که به کام تو و اون آدمایی که دور اون میز نشستن و توی بازی قدرت دارن یکی یکی جون آدما رو میگردن ...

صداش ضعیف شد انگار که از عمق چاهی داره در میاد که خودش برای خودش کنده ...

-دوست ندارم یکی از این آدما مهسیما باشه ... اونو ببرن بیرون گود ...

پوزخند صدا داری زدم وبا تمسخر گفتم

-مگه امثال تو این دلنگرونیام حالیشونه که دلواپس مهسیمایی ...

با صدای در سریع سرشو آورد بالا ...

دستپاچه نگاهی بهم کرد

-فردا ساعت شیش صبح توی میدان اصلی از میر جلوی برج ساعت ...

رفت سمت در آشپزخونه ...

لحظه آخر چرخید به طرفم ...

-تنها بیا ... لطفا...

خواست بزنه بیرون که ایستاد

-نگرد ... بمبی اینجا نیست ...

اینو گفت و سریع از در زد بیرون ... خشک شدم ... تنم یخ زد ... چند وقت بود .... چند ساعت ...

چند دقیقه .... چند روز ...

چه قد از آخرین باری که باهاش همکلام شده بودم میگذشت؟! ... چقدر از آخرین باری که خیره

رفتنش شدم میگذشت ...

اونشبم به تاریکی امشب بود ... هوام به سردی همین امشب بود ... ولی برف نبود ... بارون بود که

میخورد روی شیشه جلوی ماشین ...

بخاری پژو چهارصد پنج و روشن کرده بودم ... ماشین پارک بود ولی برف پاک کنا چپ و راست

میشدن و میشستن دونه هایی که هر لحظه تند تر از لحظه قبلشون میخوردن به شیشه ... شب

تولدم بود ....

گفت باید بریم بیرون .... رفتیم گشتیم ... خاطره ساخت و نمیدونستم قراره خودشم خاطره شه ..

دستم رفت سمت گردنبندی که هنوزم دور گلومه ...

چشمامو بستم و جون گرفت صحنه ای که یه لحظم از یادم نرفته بود ...

نصفه شب توی اون خیابون ... شب تولدم ... نگاهی که دزدید ... خنده ای که تلخ خندید ...  
چشمایی که بارونی شد ...

اون شب لنز گذاشته بود ... مشکی بودن چشماش ... چشمای آبی که دوست داشتیم نبودن ...  
نمیدونستم اون شب میخواد روزگارم و هم رنگ لنزای توی چشمش کنه ...

"مهیار میخوام باور کنی ... باور کنی که توی همه ی سالهای زندگیم ... ثانیه به ثانیه ... لحظه به لحظه ...  
فدای یه لحظه کنارت بودن میکنم ... بودن با تو فرق داشت ... جنست با من و آدمای دورو برم فرق داشت ... (دهن باز کردم تا بگم منظورش چیه ولی انگشتای کشیده و باریکش قفل زد به لبام)

باتو بودن می ارزید ... می ارزید به اینکه به خاطرش بگذرم از همه چی ... از دنیام ... از گذشتیم ...  
می ارزید که خط بکشم رو اونی که بودم و بشم اینی که الان هستم ...

روزایی که تو بودی ... لحظه هایی که تو بودی خوب بودن ... اونقد خوب و اروم که من و  
میترسوندن ... من توی زندگیم به این آرامش عادت نداشتم ...

به قول پدرم وقتی همه چی خوبه یعنی یه جای کار میلنگه ...

من .. (بغضی که قطره شدو چکید رو گونش و گیجی که هر لحظه بیشتر منو درگیر خودش میکرد)

مهیار من میلنگم ... یه سر این رابطه که منم میلنگم ... نمیخوام .. نمیخوام روزی که این لنگیدن  
زمینم زد تو باشی ... نمیخوام با زمین خوردنم زمین بزنت ...

تکیه زدم به دیوار سرد آشپز خونه و سر خوردم پایین ... چشمامو بستم ... خاطرات داشتن بد  
جوری هجوم میاوردن سمتم و انرژیمو ازم میگرفتن ...

"مهیار باید برم ... نمیتونم بمونم ... نمیتونم باشم

-نمیخواهی یا نمیتونی

-نمیتونم ... "

بارونی که میزد تو سرو صورتتم ... بارونی که خیس کرد تنم و و خیس کرد صورتشو ...

چتری که باد برد و اشکایی که حل شدن تو قطره های بارون ... برگشت و دور شد... مثله الان ...  
مثله حالا توی همین تاریکی ... توی همین هوای سرد ..

محو شد ... غیب شد و پاک شد از زندگی ... خواست فراموشش کنم که بخشی از زندگی بوده  
... رفت و نفهمید بخشی از زندگی نبود و همه زندگی بود ...

گوشی که توی جیب کتم لرزید ... من و از دنیام کشید بیرون ...

نفسمو با صدا دادم بیرون

-دارم میام زمانی ...

به زور تکیمو از درو دیوار کندم و با قدمایی سلانه سلانه و بی احتیاط رفتم سمت در پشتی ... هنوز  
باز بود... زدم بیرون ... ماشین جلوم ایستاد ... سوارش شدم و حرکت کرد

-قربان چیزی دستگیرتون شد؟! ...

دستمو به نشونه سکوت آوردم بالا ...

-فعلا حرفی نزن زمانی ... یکم ساکت باشید...

چشمامو بستم .... هوا کم بود یا نفسام تنگ؟! ...

\*\*\*\*\*

نگاهی به اطرافم کردم همه جا سفید سفید بود ...

دیشب تا صبح خواب به چشمم نیومده بود ... بعد دادن گزارشا تا صبح بیدار موندم و الانم سرمای  
هوا و خستگی دیشب نمیداشت چشمم باز بمون ...

-سلام ...

با صداش چشمامو باز کردم ... سرخی چشماش واسه بیخوابی دیشب بود؟! ...

چیزی نگفتم و نگاش کردم

-تنها اومدی؟! ...

بی حوصله گفتم

-نه با یه لشگر سوار نظام اومدم

خندید ... خنده ای که مصنوعی بود ... نگامو از صورتش گرفتم و خیره شدم به برفایی که روی زمین نشسته بود ...

-حرف بزنیم؟! ...

پوزخندی زدم

-راجب بمب گذاری ... یا قاچاق و دزدیاتون؟! ...

-راجب خودمون ...

سرم و آوردم بالا ..

-به نظرت یه سرگرد نیروی انتظامی میتونه ربطی به یکی مثله تو داشته باشه ....

حس کردم سیب گلوش بالا پایین شدو نگاشو دزدید....

-ربطش ماله الان نیست ... ماله چندساله پیشه الان من بی ربط ترین آدم براتم ..

نفسمو کلافه بیرون دادم ....

-خب میشنوم ...

دستاشو کرد تو جیب پالتوش ...

-اینجا؟

-پس کجا؟! ...

کلافه گفت

-هیچی همینجا ...

منتظر خیره شدم بهش .... دست دست میکرد .... میدونستم استرس داره ....

-بشیی... بشینیم؟! ...

بی اینکه جوابی بدم عقب عقب اومدم و نشستم روی نیمکتی که زیر سایه بون گذاشته بودن و خشک بود

آروم آروم اومدم سمتم .... نشست کنارم با فاصله ...

-میشنوم ...

-چی بگم ؟

پفی کردم و نگامو دوختم به عابرای پیاده ای که تک و توک از جلوم رد میشدن ...

-نمیدونم ...هرچی ...از اینکه تو اینجا ...چه دخلی داری به این آدما ...یا جای هانیه وسط این ماجرا چیه؟! ... تو خیلی توضیح بهم بدهکاری ... از اون شبی که صبح دیگه نبودى تا همین الانى که نشستى کنارم

هوا رو از دهنش داد بیرون و من خیره بودم به هوایی که جاش تو این هوای سرد باقی بود ...

اولین بار وقتی هشت سالم بود فهمیدم بابام چیکارس ...

فهمیدم مامانم چرا از بابام میخواست طلاق بگیره ... فهمیدم چرا بابا همیشه خدا درگیر و استرس داره...نه سالم بود حالیم شد پولی که تو دستامه پول خون و بدبختی صد نفره ...

بزرگتر که شدم با آیهان فرستادمون آمریکا ...میخواست دورمون کنه تا به قول خودش ازمون محافظت کنه ... روز به روز آیهان بیشتر شبیه بابا میشد و منم هر روز حریصتر واسه بدست آوردن پول

یه دختر هفده هجده ساله غرب زده شده بودم که میخواستم همه خوشیای دنیا رو تجربه کنم ...

تا اینکه از یکی از دوست پسرام حامله شدم ...بهم تجاوز کردو فرار کرد ...

سر تا پام شد پر نفرت و وقتی بابام جنازشو برام آورد شدم پر لذت ...

دوست داشتم این قدرت و دوست داشتم این ترسی و که تو چشمای تک تک آدمای بابام بود ...

شدم یکی مثله خودش ...شدیم دست چپ و راستش ... راه و چاه و نشونمون دادو مام شدیم یه

حیوون عین خودش ...وقتی مرد اومدیم ایران ...میخواستیم کارشو ادامه بدیم ...

جفتمون فوت و فنشو یاد گرفته بودیم ...

نفس عمیقی کشیدو نگاشو چرخوند سمت دیگه ....

باید میفهمیدیم پلیس چیزی از ماها میدونه یا نه ...آشناییم باها ت....

آشناییم باها ت اتفاقی بود ... خیلی اتفاقی توی خیابون

خندید ...تلخ ...انگار که شیرین ترین خاطره هاش براش طمع تلخی داشت ...



-سروان مهیار سارنگ .... سوپر منی که داشت میرفت اداره و به خاطر ماشین خراب من ایستاد  
.... اسمت و رو یونی فرمت دیدم ... سروان مهیار سارنگ ...

جوون بودی ... بهت نمی اومد سروان باشی...جرقه دوستیمون که خورد بیشتر شناختت بابات  
سرهنگ بود ...میخواستم ازت استفاده کنم و بفهمم پرونده ای برامون تشکیل شده یا نه ...  
نمیدونم چی شد ...چه فکری کردم که حرفی ازت به آیهان نزدم ...

نمیدونم چی شد وابسته شدم .... موندم ...خواستم که بمونم ...

کنارتو هانیه بودم ... هانیه ای که فرق داشت با آیناز و گذشتش ...کنار تو یه آدم دیگه بودم ...  
کنارتو آدم بودم ...

وقتی تورو شناختم فهمیدم زندگی یعنی چی ... فهمیدم تا حالا زندگی نکردم فقط نفس کشیدم  
...میدونستم بودن باهات و موندن باهات خطر ناکه ...

پوز خندی زد

-توی سروان نیروی انتظامی و چه به من ... ولی دلم ریسک میخواست ... دلم کمی عشق  
میخواست ...

دلم محبت نگاهی و میخواست که هیچوقت تو نگاه هیشکی ندیدم ...

میدونی همیشه میخواستم بهترین آینده رو برا خودم بسازم و واسه خاطرش بهترین روزای  
زندگیمو حروم کردم ...

خاطره های خوبم باتو انقد شیرین و کم بودن که هیچوقت از خاطرم نرفتن ...

وقتی قرار شد برم ... وقتی باید دل می‌کندم ... وقتی دل دل می‌کردم ....

چشماشو محکم رو هم فشار داد ...

اونروز خیلی فک کردم ...

من هانیه صادقی نبودم ... آیناز بودم آیناز امیری ...اینازی که خودشو و خانوادش و وجودش  
گندبودو غرق بود تو لجن ...

اینازی که یه بچه داشت... اینازی که لقمه گلوی سروان نبود ....

نگام کرد و خیره شد به دستاش

-میدونی مهیار توییهای ترین شیرینی زندگیم بودی ... یهویی اومدی تو زندگیم و یهویی شدی همه زندگیم ...

همه یهویی ها باتو خوب بودن

یهویی بغل کردن

یهویی بوسیدن

یهویی دیدن

یهویی سورپرایز کردن

یهویی بیرون رفتن

یهویی دوست داشتن

یهویی عاشق شدن

اما...اما امان از یهویی رفتن !!!

تو یهویی اومدی و من یهویی رفتم ..رفتم تا یه روز نری .. رفتم تا نمونم و نینم روزی و که میری و من و خط میزنی ....

سخت بود ولی باید میرفتم ...

با جدیت نگام کرد

رفتم و شدم اینی که هستم ... این خود واقعی هانیه ای بود که میشناختی ... من اینم ...آیناز

...آیناز امیری دختر ارسلان امیری ...

مردمکش میلرزید و نگاهش بغض داشت....

-برو مهیار ... بکش بیرون از این ماجرا ... نمون تهش تلخیه ... نگو برا من ... این پرونده ای که توشی فرق داره ...

خطر داره از ب بسم اللهش تا نون پایانش ...در نیفت با آدمایی که فقط اسمشون آدمه ...کنار بکش خودتو و مهسیما رو از وسط این بازی

-نگرانمی؟!...

-نباشم؟!...

پوز خندی زدم و خم شدم ... آنجمو گذاشتم روی زانوم ...

-چرا کنار بکشم؟!

-جونت در خطر

با جدیت گفتم

-بابام بی غیرتی یادم نداده ...

نگاه جدیمودو ختم تو صورتش ...

-اونقدی بی غیرت نیستم که واسه خاطر خودم ... واسه خاطر جونم ... عقب بشینم و بینم دخترای

کشورم یکی یکی واسه خاطر بالا رفتن صفرای حساب بانکی امثال شما دارن نابود میشن ...

اونقدی ترسو نیستم که واسه خاطر جونم چشم بیندم رو گرفتن جون آدمایی که بی گناهن ...

تو فعلا نگران خودت باش ...

اولین قطره اشک ریخت رو گونش و این دختر الان چقد فرق داره با آیناز امیری

-نیستم ... نیستم چون میدونم آخرش چی میشه

بلند شدو رو به روم ایستاد... سرش پایین بود ... پایین بود نیبم اشکای روی گونشو ولی پلکای

خیسش بد جووری لوش میداد

-اگه التماس کنم کنار بکشی ... اگه قسمت بدم به حسی که یه زمانی بینمون بوده کنار میکشی

...!؟

چشمامو بستم و نگامو چرخوندم ...

-تو چی کنار میکشی ؟!

چشمم به زمینی بود که دوتا قطره ریختن رو برفی که یکدست بود ...

سفید بود درست بر عکس سرنوشت ما

-من بازیگر این بازی نیستم ... من فقط بازیچم ...

-پس بکش خودتو کنار ...

سرنشو آورد بالا ... دیگه پنهون نکرد اشکاشو...

-نمیتونم

روبه روش ایستادم

-پس از منم انتظار نداشته باش بتونم ...

تلخ خندید ... اشکاش گم شدن میون خنده هاش ...

-از حرفام برای خودت جواب نساز ..

-جواب نمی سازم حرفات جوابمه

چشمای شیشه ای و براقشو دوخت تو چشمام

-هنوزم لجبازی ...

دستمو گذاشتم جلو دهنم و نگامو از نگاش گرفتم

-نگفته بودم عوض میشم ...

-باشه ...

دو قدم عقب رفت ...

نگامو دوختم بهش ... خندید ... خنده ای که تلخ بود عین تلخون

-باشه سرگرد مهیار سارنگ ... امروز و این ساعت و این حرفارو فراموش کن ...

فراموش کن آیناز هانیس .... لااقل بزار تو خاطراتت هانیه بمونم ...

سرمو چرخوندم تا چشمامو نیبینه ... برگشتم تا اشکاشو نیبیم

-مهیار تهش هرچی شد ... هرچی ... میخوام ... میخوام بدونی ... تا ته دنیا برای تو همون هانیم

... هانیه ای که دروغ بود ... ولی همه دلم خوش بود به این دروغ ...

جون کندم تا صدام نلرزه

-این اشکا تاوان اون دروغه؟!

-نه بعضی حرفا هستن همیشه گفتشون ... اون حرفان که معمولن اشک میشن و میان پایین

برگشت ...

پام قفل شد زیر برفا .... رفت ... یه روزی دوست داشتم باز ببینمش و بگم برگرده ولی یه حس لعنتی میگفت این رفتن امروز دیگه برگشتی نداره ....  
یه حسی میگفت این آخرین قرار با هانیه ای که نفهمیدم کی اومد و کی رفت ...  
نمیدونم این خیسی صورتم برا دونه برفی که افتاد روش یا برای اشکی که بی اجازه پایین اومد....

\*\*\*\*\*

خیال کن ... روزگارم روبه راهه

خیال کن .... رفتی و دلم نمرده

خیال کن ... مهربون بودی و قلبم

کنار تو ازت زخمی نخورده

"میدونی مهیار جنس آدمای ... رنگشون باهم فرق داره .... همه آدمیها منتها یکی مشکلی یکی خاکستری و یکی سفیده ... هانیه ام بی رنگه ... هم رنگ آدمای دوروبرشه و رنگی از خودش نداره ... هرکی هر جور میخواد رنگش میکنه ... تو سفید ... بقیه سیاه ... عیب بی رنگیم همینه دیگه نمی تونی یه رنگ باشی"

خیال کن ... هیچی بین ما نبوده

خیال کن ... خیلی ساده داری میری

خیال کن ... بیخیال بیخیالم

شاید اینجوری آرامش بگیری

"مهیار ... بهت گفته بودم وجودت آرامشیه واسه منه همیشه نا آرامم؟ ..."

گذشتی از من و ساکت نشستم

گذشتی از من و دیدی که خستم

تو یادت رفته که توی چه حالی

کنارت بودم و زخما تو بستم

"آرومم و آرامشم تویی دل تو با منه ..."

خیال کن ... که سرم گرمه عزیزم  
خیال کن ... بی تو هیچ فرقی ندارم  
خیال کن ... زمستونه ولی من  
توی شبها شب سردی ندارم  
خیال کن قلب من شکستنی نیست  
خیال کن حقمه تنها بمونم  
خیال کن عاشقم بودی ولی من  
شاید قدر تو رو هرگز ندونم  
پرت کردم خودمو روی نیمکت ... متنفرم از اینکه یه پلیسم ...  
گذشتی از من و ساکت نشستم  
گذشتی از من و دیدی که خستم  
تویادت رفته که توی چه حالی  
کنارت بودم و زخماتو بستم  
کنارت بودم و زخماتو بستم  
(خیال کن - شهرام شکوهی)

\*\*\*\*\*

فرزام

چمدونم و پشت سرم کشیدم .... مهسیمام درست کنارم قدم به قدم باهام میومد ...  
صدای آیناز باعث شد بایستم ...  
چرخیدم طرفش

-دوتا از دخترا کمه ... تا آخر هفته بعد جورشون کن

اینو گفت و بی اینکه منتظر جوابم بمونه چمدونشو پشت سرش کشید ...

از سر صبح تو لک بود ... کلا اونو مهسیما یه چیزیشون شده بود ... اینم از دیروز روزه سکوت گرفته بود ... میترسید حرف بزنه روزش باطل شه ...

سوار تاکسی شدیم ...

-اولتو رو میرسونم باشه!-

سری تکون دادو حرفی نزد ... داشت با این سکوتش کلافم میکرد ... پفی کردم و نگام و از شیشه ماشین دوختم به بیرون ...

ماشین بعد چهل دقیقه رسید سر کوچشون ... درو باز کرد پیاده بشه که منم باهاش پیاده شدم .... سوالی نگام کرد ...

-برو ...

چیزی شبیه خداحافظ زیر لب زمزمه کردو راه افتاد سمت خونشون ... نمیدونم چرا حس میکردم پاهاش تعادل کافی رو نداره ...

انگار جون نداشت واسه راه رفتن ... فک کنم سرما خورده بود ... نگاهم بهش بود که در خونشون باز شد ... لحظه آخر چرخید نگام کرد ... لبخندی زدم و دستمو براش به معنی خدافظی تکون دادم ...

سری تکون داد و رفت تو ... باید هرچه سریعتر میرفتم خونه و از اونجام اداره ... وقتی برای استراحت کردن نداشتیم ....

درو باز کردم و وارد شدم ... چمدونمو پشت سر خودم کشیدم ..... درو بستم و نگاهی به اطراف خونه انداختم ...

همه چی تقریبا سر جاش بود ... خواستم برم سمت اتاقم که در اتاق روبه رویی باز شد ... با دیدنش انگار یه سطل آب داغ ریختن روی سرم ...

لعنتی ... کلا یادم رفته بود اینم اینجاست ... انگار اونم تعجب کرده بود

-سلام ... اینجایی!-

بی توجهی خرجش کردم و چمدونم و پشت سر خودم تا اتاق کشیدم ...

-برای اومدن به خونه خودم باید از تو اجازه بگیرم؟! ...

-نه ... نه ... کجا بودی این چند وقته ...

چمدونمو گذاشتم توی اتاق و برگشتم سمتش ... نگام به شکمش افتاد ... نبست به آخرین باری که دیده بودمش هیچ تغییری نکرده بود ....

نگامو کشیدم بالا تر روی صورتش .... بادیدن رگه های سرخ چشماش و بینی که آروم و تند تند بالا میکشید پوز خندی زدم ... تازه مصرف کرده بود ... حتم داشتم اگه میرفتم تو اتاق هنوز بساطش به راه بود ...

معنی نگاه پر تمسخرم و فهمید ... سعی کرد بیچونه

-کجا ... کجا بودی؟

-اگه میخواستم بگم موقع رفتنم میگفتم ...

اینو و گفتم و رفتم توی اتاق ... دست بردم سمت دکمه لباسم ... داشتم پیراهنمو در می آوردم که در و باز کرد ....

چشماموبا حرص بستم و چرخیدم طرفش ...

-سر در اینجا نوشته طویله سر تو انداختی پایین اومدی تو!؟

دستش رو دستگیره در بود ... طلبکار گفت ...

-کدوم گوری بودی این چند وقته ... نمیگی من یه زن حامله ممکنه هر بلایی سرم بیاد

پوز خندی زدم و پیراهنمو در آوردم ... رفتم سمت کمد و یونی فرمو برداشتم

-نترس تو سگ جون تر از این حرفایی ... پیراهن سبز رنگمو و با اون چهارتا سه تاره روی شونش و برداشتم تنم کردم ...

-فرزام چرا نمیخوای تمومش کنی

-خیلی وقته تمومش کردم ...

ایستادم جلوی آینه و پیراهنمو مرتب کردم ... دستی به موهام کشیدم ... اومد پشت سرم ایستاد

...

-لعنتی چرا نمیخوای بس کنی ... این بچه ای که تو شکمه منه بچه توام هست ...

خونسرد گفتم

-اگه نبود که توام الان سینه قبرستون بودی.... پوز خندی بهش زدم



یعنی هر دوتون تو قبرستون بودین

شلوارمو و برداشتم و رفتم سمت سرویس بهداشتی .... بعد حاضر شدم پوتینامو پام کردم و رفتم سمت در

دنبالم رونه شد

-باز کجا میری نیومده ....

دستم روی دستگیره بود که چرخیدم طرفش ... با تمسخر گفتم

-که بشینم کنارت باهم دود کنیم؟! ....تنها نمیچسبه بهت؟

با حرص دستاشو مشت کرد ... درو بستم و زدم بیرون ....

دلیم عجیب برای این ماشینم تنگ شده بود ... دستی به کاپوتش کشیدم و نشستم توش ...

روشن کردم و از پارکینگ زدم بیرون ...

راه افتادم سمت اداره ....به محض پیاده شدنم تو پارکینگ چشمم افتاد به سرهنگ

احترام گذاشتم ...

-آزاد ...

صاف ایستادم

-سلام قربان ...

دستی گذاشت روی شونم ...

-سلام پسر خدا قوت نیومده اینجا چیکار میکنی ....به استراحتی میکردی بعد

با جدیت گفتم ...

-وقت برای استراحت نیست قربان ....تا یکی دو هفته دیگه باید پرونده رو ببندیم ...

لبخندی از سر رضایت زد

-باشه برو سر کارت ....

احترامی گذاشتم و از کنارش رد شدم .... میدونستم مهیار و زمانی هنوز برنگشتن ... پروازشون

برای امشب بود ...

رفتم اتاق کنترل ... باید میفهمیدم چیزی از این شنود کردن عایدشون شده یا نه ...

درو که باز کردم مقدم و بقیه سرشون چرخید سمت من ...

مقدم چادرشو مرتب کردو احترام گذاشت ... درو بستم و رفتم سمتشون

-خب چه خبرا چیزی دستگیرتون شده ..

مقدم -قربان ظاهرا بمب گذاری توسط یکی از سربازای نفوذی پایگاه قرار بوده انجام بشه ....

سرگرد با پلیس و نیروهای امنیت ترکیه صحبت کرده و قراره پایگاه تا قبل از بمب گذاری تخلیه بشه ....

-خب دیگه چی ...

محمدی یه سری ریز مکالمات گذاشت جلوم ...

-آیبهان امیری با هاکان در مورد مرادده دخترا صحبت کرده ... و علاوه بر اون یه هوا پیمای مجهز

اختصاصی برای انتقال جوارح داخلی بدن ازش درخواست کرده ... اونجوری که مامورا ترجمه

کردن ظاهرا همون شبی که قراره دخترا مرادده بشن بلافاصله این جاجایی انجام میشه و مواد

مخدرصنعتی با اعضای بدن اون دخترا تعویض میشه ....

اخمام و کشیدم تو هم .... با بد حیوونی طرف بودیم ...

خم شدم روی میز و نگاهی به عکسا انداختم ...

-خب چیزی از این آدما دستگیرتون شده ...

مقدم دستشو گذاشت روی عکس مردی که اونروز توی اون رستوران داشت معامله میکرد و ایناز

و به اسم کارولین صدا زده بود ...

-دیود اشمین یکی از سر شاخ های اصلی سازمان جاسوسی آمریکا موساده ...از حدودا سی تا

سی و هفت سالگی و توی اسرائیل برای آموزش نیروهای نظامی اونا اونجا بوده و بعدش برگشته

آمریکا ...

تقریبا همیشه گفت متخصص و طراح نقشه های بمب گذاری و تروریستی هستش ...

اشاره به عکس بعدی کرد که فک کنیم از عوامل گروهک pkk بود ...

-اینم عبدالله وهاب (\*کلیه اشخاص و اسم هایی که به کار برده شده کاملاً حقیقی هستند  
\*)مسئول این گروهک تو رمانیه

یه تای ابرومو دادم بالا

-رومانی ...

-بله قربان ... این گروهک تروریستی از چند سال پیش که تشکیل شده تا الان تو بیشتر کشورها و  
اکثراً کشورهای اروپایی کمپ و پایگاه برای خودش زده ... حتی با حمایت کشورهای مثله آلمان و  
انگلیس یه شبکه تلوزیونی مخصوص و نشریه سیاست آزاد جدید که چاپ آلمان داره  
تعجب کردم

-خب ... دیگه چی

-ظاهراً اینجوری که فهمیدیم آیهان امیری با سازمان آمریکا همکاری داره و اسلحه اونا رو تامین  
میکنه ...

پفی کردم ... این پسر با این سن و سالش چه کارها که نمیکرد ...

-یه جووری باید ریشه اینارو از ته سوزوند ...

محمدی-اینا توایرانم نفوذ داشتن و بعضی از فعالیتاشونم توی استان آذر بایجان غربی دیده شده  
...

-ریسشون کیه

مقدم برگه ای از روی میز برداشت و نگاهی بهش کرد

-اسمش عبدالله اوجالان هستش ... یه حیون به تمام معنا میگن اونقدر دیکتاتور و خودکامس که  
توی انفجارای انتحاری حتی افراد خودشو ترور میکنه ...

دستی به پشت گردنم کشیدم ... با بد کسایی طرف بودیم فقط خدامیتونست کممون کنه ...

-باشه ... بازم شنود کنید و خبرارو لحظه به لحظه به من گزارش بدین ...

از اتاق زدم بیرون و محمدیم پشت سرم اومد ...

-قربان دوتا از خانومای نیرو قراره به عنوان نفوذی برن بین بقیه دخترا ...

-حرفه ای هستن یا تازه کارن ...

-از نیروهای حرفه ای هستن و یکیشونم از تهران اعزام شده ...

در اتاق و باز کردم و وارد شدم

-خوبه ....بهشون بگو کلیه اطلاعات و باید مو به مو و دقیق گزارش کنن .... از این ادما هر چیزی بر میاد ...

-چشم ... راستی ...

نگاش کردم ...

-دیگه چیه ...

-اگه خاطر تون باشه گفته بودید باید ویلایی که تو شماله بیار باز رسی بشه ... بچه ها رفتن ..ویلا کاملا تخلیه شده بود ولی جسد سوخته سه نفر اونجا پیدا شد ... تقریبا هیچی ازشون باقی نمونده بود و دفن شده بودن ...

قیافم مچاله شد... حتی صورشم حال بهم زن بود ...

-گزارش پزشک قانونی وداری ؟

-بله روی میز تونه ...

نشستم پشت میزو و بازش کردم .... چشمم که خورد به عکس جسد سوخته حالت تهوع بهم دست داد ... چشمامو بیار بازو بسته کردم و نگاموروی گزارشا چرخوندم ...

-هر سه تا دختر بودن

-بله ... و تقریبا کلیه اعضای بدنشون خارج شده بوده .... با آزمایش دی ان ای که انجام شده میتونیم بفهمیم کین ...

گزارشو بستم و گذاشتم کنار

-آزمایش کی آماده میشه ...

-نهایتا تا دو یا سه روز دیگه ..

سری تکون دادم

-خیلی دیره .... همین الان میری آزمایشگاه و میگی تا عصر باید جوابا آماده باشه ...

-ولی قربان ...

-همینکه گفتم ... تحت فشارشون بزار ... باید سریعتر بفهمیم این سه تا دختر کی بودن ...

-بله قربان ...

-سریعتر برو

احترامی گذاشت و از در زد بیرون ... با دستم محکم شقیقمو فشار دادم ... این پرونده داشت زیاد تلفات میداد ...

تلفن روی میز زنگ زد ... بی حوصله دست بردم و تلفن و برداشتم ...

-بله ...

-جناب سروان سرهنگ صالحی گفتن همین الان برین توی اتاقشون ...

-بسیار خب ...

تلفن و گذاشتم و بلند شدم ...

گردنم تیر کشیدو چشمام سیاهی رفت .... دستامو و ستون بدنم کردم ... این درد لعنتی

نمیخواست دست از سر من برداره انگار ...

کمی ایستادم تا سر گیجهم بهتر بشه ... با قدمایی نسبتا آهسته راه افتادم سمت اتاق سرهنگ ...

تقه ای به در زدم ...

-بیا تو ...

درو باز کردم و رفتم تو ... احترام که گذاشتم چشمم به سردار افتاد ... نمیشناختمش ولی از

درجش معلوم بود کم کسی نیست ...

-کاری با من داشتن قربان ...

حرفی نزدو نگاهی به سردار کرد ... منم به تبع نگامو چرخوندم سمت سردار ...

یه مشت برگه رو انداخت رو میز ...

-خیلی دوست دارم بدونم دارین چیکار میکنین ... همه مطبوعات کشور مارو تحت فشار گذاشتن

... حیثیت شغلیمون رفته زیر سوال ... این پرونده نه ماهه بازه و شما چی دارین؟ ... هیچی فقط

چهار تا جسد مجهول الهویه با هشت نه تا دختر که معلوم نیست کجان .... سراسر کشور دارن

خبر دار میشن ....

روزنامه رو انداخت روی میز جلوم....

-بردار ...بردار خودت بخون ...کل سابقه کاری من و اداره رفته زیر سوال هرروز بد تر از دیروز ...  
اونا دارن کار خودشونو میکنن وما داریم درجا میزنیم

نگام به تیتتر یکی از روزنامه ها افتاد ... اجساد سوخته پنج دختر در یکی از خانه های ویلایی رویان  
...

پوزخندی زدم و نگامو آوردم بالا تر ... سردار خواست یبار دیگه بتوپه بهم که با جدیت گفتم  
-سردار....

مکث کردو با اخمایی غلیظ خیره شد بهم ... با جدیت گفتم

-قربان بهتره اینودر اول بگم که من مسئول رسیدگی به این پرونده نیستم و مسئول این پرونده  
سرگرد سارنگه که امشب تشریف میارن و میتونین با خودشون صحبت کنید ... دوم اینکه  
مطبوعات همیشه عادت دارن توی هر کاری سرک بکشن واین یه چیزه عادی و معمولیه. .. چیزی  
که این وسط غیر عادیه رفتار شماست ... فک نمیکنم سابقه کسی با درجه شما با همچین پرونده  
ای زیر سوال بره ....

شما خودتون هم اینجا هستین و دارین میبینین ما شبانه روزی داریم جون میکنیم تا پرونده رو  
سریعتر ببندیم ... ما با یه باند آماتور طرف نیستیم طرف ما یه آدم حرفه ای و با نفوذ ...  
شما بهتره به جای اینکه نگران درجه و سابقه شغلی خودتون باشین از افرادتون حمایت کنید  
و جوابگو باشید ....

عصبانی غرید

-سروان مواظب حرفاییکه میزنی باش ...من نگران اعتبار پلیسم  
با جدیت و صدایی که محکم و کوبنده بود گفتم

-متاسفم سردار این حرف و میزنم ولی وقتی خواستم پلیس شم و این پیراهن و بیوشم بهم یاد  
دادن که اعتبار خودم و پلیس بعد جون و مال مردمم برام مهم باشه...من وهمکارام داریم همه  
تلاشمونو میکنیم ... برام مهم نیست اعتبار شما یا هر کس دیگه ای زیر سوال بره ...

الان مهم ترین چیز برام اینکه این پرونده رو حل کنم ...

سرهنگ صالحی مداخله کرد

-سروان سردار منظوری نداشت .... مطبوعات روی ماها دارن فشار میارن ... خبرا همه جا پیچیده ...

چرخیدم سمت سرهنگ و نگاه سردمو و دوختم به نگاهش ...

-فک نمیکنید اینم به خاطر کوتاهی شماست؟! ... وظیفه شما الان اینکه سپر افرادتون باشید ... این کار مطبوعات و شایعه پراکنی ها فقط جو و متشنج کرده ... این پرونده از اولشم داشت به صورت محرمانه دنبال میشد و درج کردن این خبرا فقط کار مارو سخت تر کرده همین ...

بهتره به جای متهم کردن و زیر سوال بردن ما عوامل نشراین خبرو دست گیر کنید و یه جوری این قضیه رو فیصله بدین ...

سردار با عصبانیت داشت نگاهم میکرد ... نگاه من ولی کاملا خونسرد بود

-سروان ... جسارت و شجاعت خوبه ولی پارو از گلیم دراز کردن ممکنه پس لرزه هایی داشته باشه ها ...

لبام ساکن بود ولی چشمام پوزخند میزد

-قربان کسی که نکات ایمنی در زمان وقوع زلزله رو رعایت کنه و بلد باشه از پس لرزه هاشم در امون میمونه ..

بهت و به خاطر حاضر جوابییم تو نگاهش میدیدم ...

سرهنگ گفت

-امیدوارم سریعتر این پرونده رو حل کنید ...

نگاهش کردم .. منم امید وارم سرهنگ

-میتونی بری ...

احترامی گذاشتم و از اتاق زدم بیرون ... پوزخندی جا خوش کرد گوشه لبام .... تصور میکرد ممکنه از تهدیدش بترسم ولی من حقیقتو گفته بودم ...

تو حرفاش فقط نگرانی اونم برای موقعیت خودش موج میزد نه من و افرادی که داشتیم از جون و دل مایه میداشتیم برای این پرونده ...

\*\*\*\*\*

چشمامو بستم و وزنه هارو کشیدم پایین ... حس اینکه عضلاتم منقبض میشه و قطره های عرق می افته از پیشونیم حس خوبی بود ...

چشمام و که باز کردم مهیار داشت میومد طرفم .... لباس ورزشی پوشیده بود ....

دو روزی میشد برگشته بودن ...نشست طرف دیگه پشت به من ...

-امروز رفتم پیش سرهنگ ...

وزنه ها رو کشیدم پایین

-خب

-گفت که گردو خاک کردی حسابی ...

وزنه هارو دادم بالا ...

-حرف مفت میزد ....

صداش سنگین بود چون نفسشو حبس کرده بود ...

-فرزام سر نترسی داری ... میترسم سر همین قضیه هم سر تو به باد بدی ...

خندیدم

-نگران نباش من پوست کلفتتر از این حرفام ...

-کلا ... سرت درد میکنه واسه دعوا ... زدی ... زدی اون سعیدم ناقص کردی

-حقشه زر زیادی زد ... نباید مهسیمارو میاوردن ...

با حرص گفتم ...

-این مگه دفاع شخصی کار نکرد؟!...چطوری انقد راحت گرفتنش ...

خندید -بیشتر از اینم ازش انتظار نمیره ... وقتی میترسه دست و پاش خشک میشن ... توانایی

حرکت نداره کلا

اخمام رفت توهم ...

-خب چرا نمیبرینش پیش یه روانپزشک ...

وزنه ها رو ول کرد ... بلند شد رفت سمت کیسه بوکس ...



-مگه دیونس؟! -

اخم کردم ...

-نذار فک کنم هنوز تو عهد دقیانوسی... شاید تا حالا مهم نبوده ولی باید این مشکلش حل شه  
اگه اینطوری باشه ممکنه بعدا براش مشکلی پیش بیاد ...

وزنه رو کشیدم پایین ...

رگای بازوم زده بود بیرون ... مهیار داشت پشت سر هم مشت میزد به کیسه بوکس ...

-ول کن بچس فعلا درست میشه ...

حرفی نزدم و کارمو ادامه دادم با حرص گفت

-من موندم آخه این بچه رو واسه چی دارن شوهر میدن ... هرچی به بابا میگم مهسیما هنوز  
سنش کمه تو گوششون نم... -

یدفعه وزنه ها از دستم ول شد ... صدای بدی تو کل سالن پیچید و اکثر سرا برگشت طرفمون ...  
خواستم برگردم عقب که کنفم تیر کشید ... یه آخ گفتم و دستم و سریع بردم سمتش ...

مهیار اومد سمتم

-چی شد؟ -

دستمو به علامت ایستادن آوردم بالا

-چیزی نیست وزنه ول شد ...

پیمان که مربی بود اومد دستم ...

-چی شد ... چرا یدفعه ول کردی ...

دست دیگم و گذاشتم روی دشک و بلند شدم ...

-از دستم سر خورد چیزی نیست ...

پیمان اومد سمتم ...

-بزار ببینم ...

-چیزی نیست خوبم ... برم یه دوش بگیرم برگردم ...

رفتم سمت حموم باشگاه ...

نمیدونم چرا اخمام رفته بود توهم ... دردم خیلی رو مخم بود ... شیر آب گرم و باز کردم و با همون زیر پوش تنگ رفتم زیر دوش

تنم خیس بودو موهام ریخته بود رو پیشونیم ولی حال در آوردن زیر پوشمو نداشتم ...  
حرف مهیار اومد تو ذهنم ..

شوهرش بدن؟ ... گیج بودم واقعا منظورش مهسیما بود؟ ... اخمام رفت توهم ... حتی فکرشم خنده دار بود اون خودش بچه بود نیاز داشت یکی ترو خشکش کنه بعد میخوان شوهرش بدن ... حرصی زیر پوش و از تنم کندم که صدای آخم بلند شد ... باید با مهیار حرف میزدم ... مگه تو دوره قجریم دختر و به زور شوهرش بدن ... اونم کی مهسی دستی کشیدم بین موهای خیسم ...

باید به مهیار بگم ... چه معنی داره برمیگرده میگه تو رو سینه نه ... اصلا شاید این دختره خودش راضیه ... غلط کرده بچس حالیش نیست ...

کلافه از زیر دوش اومدم بیرون ... به کل اعصابم ریخته بود بهم ... اگه یه خواهر مثله مهسیما داشتم عمرا میذاشتم اینجوری هل هلکی شوهرش بدن ....

لباسامو پوشیدم و از رختکن زدم بیرون

مهیار داشت میرفت سمت حموم

-بهتری ... دستت که چیزیش نشده

دستی به کتفم کشیدم و با اخمایی در هم گفتم

-نه ...

توجهی بهش نکردم و راهمو کشیدم و اومدم بیرون از باشگاه هوا سرد بودو موهای منم حسابی خیس بودن ...

رفتم سمت ماشین و سوارش شدم ... خسته بودم .... تواین یه هفته اخیر سر جمع سه ساعت خواب مفید نداشتم ...

نمیخواستم برم خونه .... دیدن اون برام از هر چیزی اعصاب خورد کن تر بود ... پیچیدم توی یه کوچه خلوت ...

ماشین و پارک کردم و صندلی و خوابوندم ... این صندلی در حال حاضر برام از صدا تا تخت پر پرو  
قو هم آرامش بخش تر بود ...

چشمامو بستم فعلا میخواستم فقط بخوابم ... فکرمو خالی کردم از ترنم و بچه تو شکمش از  
مهسیماو این شوهر کردن یهویی...از این پرونده کوفتی و دخترای مفقودالایر  
چشمامو بستم اونقدر خسته بودم که به ثانیه نکشید خوابم برد ...

\*\*\*\*\*

مهسیما

امشب قرار بود بیان .... جلوی آینه ایستادم و یه نگاه به خودم کردم ...  
سیاهی زیر چشممو با کرم پودر پوشونده بودم ... تصمیممو گرفته بودم ... نباید خودمو درگیر  
احساساتی میکردم که آخر عاقبت خوشی نداشت ...  
اون زن داشت و بچش تا چند وقته دیگه به دنیا می اومد ... حتی فکر کردن بهشم گناه بود ...  
فکر کردن به مردی که منو جای خواهر نداشتش میدید و محبت خرجم میکرد  
-مهسیما ..... زود باش دیگه ...

دل از آینه کندم ...

-اومدم مامان ...

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق اومدم بیرون ... مامان تو آشپز خونه بودو بابا داشت لباساشو  
میپوشید....

-مهسیما وای نستا اونجا بیا این شیرینی ها رو بچین الان خانواده سرهنگ رهنما میان ....

حرفی نزدم و رفتم سمت شیرینیا.... شروع کردم به چیدنشون ....

زنگ در صداش در اومد ... مامان هل کرد ...

-وای اومدن ....

بابا از اتاق اومد بیرون ...

-پس چرا ایستادین برو درو باز کن ...

مامان رفت سمت آیفون ...

بابا نگاهی بهم کرد ... مهیارم اومد پایین ... همگی رفتیم سمت در برای پیشواز خانواده سرهنگ ... ایستادم کنار در ورودی ...

بابا و مهیار برای استقبال رفتن ... هیچ دل و دماغی برای این مهمونی نداشتم ولی امروز مجبور بودم ... مجبور بودم به جدا کردن راهم از کسی که راهم یکی نیست باهانش فقط با سری پایین افتاده جواب سلام سرهنگ و خانومشو دادم ... با گرفتن سبدی که پر گلای رز بود سرمو آوردم بالا ... نگاهم افتاد توی چشمای سبز رنگش ...  
لبخند دوستانه و قشنگی روی لبش بود که مجابم کرد در جوابش لبخند بزنم ...  
-سلام ...

نگاهم و انداختم به سبدگلی که توی دستم بود ...

-سلام خیلی خوش اومدین بفرمایین

یه ببخشیدی گفت و از کنارم رد شد .. از پشت نگاهش کردم

مثله اکثر پلیسای دورو برم هیکلی چهار شونه و درشت داشت ...

قیافش بد نبود ... معمولی بود ... با سقلمه ای که مامان بهم زد رفتم تو و سبدو گذاشتم روی میز .. سرم پایین بود نمیدونستم به چی فکر میکنم و سرمم از طرفی پر از چیزای در هم بود ...

نمیفهمیدم چی میگن ... اصلا نمیخواستم بفهمم چی میگن ...

همیشه تو زندگی آدمایه حسرت ... حسرت زندگی منم میشه اون ..

اونی که میخواد داداشم باشه ... هه داداشم ...

پوزخندی که نشسته بود گوشه لبم و با صدای مامان جمع کردم ...

-مهسیما جان .. آقا امیر حسین و راهنمایی کن به اتاقت ...

لبخندی مصنوعی به جمع زدم و بلند شدم ... پشت سرم بلند شد با اجازه ای گفت و پشت سرم راه افتاد سمت طبقه بالا ...

جلوی در کنار ایسادم تا اول اون وارد بشه ... با تواضع گفت

-خواهش میکنم اول شما بفرمایید ...

تعارف نکردم... بیخشیدی گفتم و از کنارش رد شدم

نشستم روی کاناپه راحتی که توی اتاق بود... اومد توی اتاق و درو نیمه باز گذاشت... خندم

گرفت اگه فرزام بود مطمئن اول خودش وارد میشد و میگفت درم پشت سرت ببند...

اومد تو و رفت سمت تخت... اشاره ای به کاناپه کوچیکی کردم که رو به روم بود

-بفرمایید اینجا...

لبخندی به روم زد...

-اگه اشکالی نداره میخوام اینجا بشینم...

حرفی نزدم و سری تکون دادم...

نشست روی تخت و نگاشو دور تا دور اتاق چرخوند...

-اتاقتون خیلی خوش سلیقه چیده شده آفرین...

سعی کردم لبام و کمی کج کنم تا فک کنه شاید خندیدم...

-از مادرم شنیدم که دانشجوی هنر هستین... فک کنم این خوش سلیقگیتونم تبعات همون

هنرمند بودنونه

با لحن خونسردی گفتم

-ممنون نظر لطفونه

کمی خم شدو دستاشو بهم قفل کرد

-خب مهسیما خانوم بهتره بریم سر اصل مطلب...

-بفرمایید...

با لحنی آروم و شمرده شمرده گفت

-من که چیز خاصی ندارم بگم... ندیده هم نیستیم... دوسه باری قبلا دیده بودمتون وقتیم که بابا

و مامان شما رو پیشنهاد کردن استقبال کردم چون دختر سرهنگ سارنگید...

نگامو کشیدم بالا تر

-پس من انتخاب مادرتونم درسته!؟

لبخند دیگه ای زد ... دیگه داشت با این لبخندش اعصابمو میریخت بهم

-خب اگه واقعیتشو بخواید بله ... ببینید مهسیما خانوم فک نمیکنم نیازی باشه ولی بهتره بگم ... راستیتش من از بچگی توی یه خانواده نسبتا مذهبی وسنتی بزرگ شدم تا دبیرستان که همه فکرو ذکرم درس بودو بعدشم که دانشگاه و این شغل ... اونقدر درگیری و مشغله داشتم که اصلا ازدواج توش گم بود ...

ولی خب شما بهتر میدونی که هیچ کس نمیتونه تا آخر عمرش عذب بمونه که ...

وقتی مادرم شما رو پیشنهاد داد برمبنای شناختی که از سرهنگ و خانوادتون داشتم و خودتونو که دوسه باری دیده بودم موافقت کردم که امشب اینجا مزاحمتون باشیم ...

نمیدونم چرا هیچ استرسی نداشتم ... شاید چون هیچ احساسی به این مرد مقابلم ندارم ...

-من همیشه دوست داشتم زندگیمو با عشق شروع کنم

-خیلیم خوب ... منم همین نظرو دارم ولی عقیده دارم عشق بعد ازدواج پایدار تر و بهتره ...

-من و شما هیچی راجب عقاید و افکار هم نمیدونیم ...

سرشو کمی به سمت چپ خم کردو با لبخند گفت

-اینم درسته ... و خب ما اینجایم تا بیشتر باهم آشنا بشیم ...

نفس عمیقی کشیدم

-میتونم بپرسم برای شما شغلتون مهم تره یا زندگی زناشویتون؟!

خیلی مطمئن گفت

-به طبع در وهله اول خانوادم برام مهم تره ...

یه تای ابرومو دادم بالا و دقیق نگاش کردم

-یعنی اگه روزی مجبور به انتخاب یکیش بشین کدومو انتخاب میکنین؟! ...

-خب امید وارم هیچوقت همچین چیزی پیش نیاد ولی اگه روزیم اینجوری شد ترجیح میدم با خانوادم باشم ...

من کارای دیگم از دستم بر میاد میتونم برم سراغ یه کار دیگه ولی خانواده نه ....

نگاهی به اطرافم کردم و سعی کردم خونسرد باشم ...

–ببینید اقا امیر حسین .... من ... من نوع پوششیم و دوستانمو...

حرفمو قطع کرد-مهسیما خانوم گفتم که ندید نیستیم .. من قبل اینم شماو نحوه پوششتونو دیده بودم و با چشم باز انتخاب کردم و اومدم اینجا

گفتم توی خانواده ای مذهبی و سنتی بزرگ شدم ولی نه فکرمن نه فکرخانوادم اونقدر بسته نیست که درک نکنیم شما نسل نویی هستی و داری تو چه جامعه ای زندگی میکنی

من تا زمانی که لباستون ... رفتارتون ... دوستاتون و هرچیز دیگه ای ... تا اون زمان که حس نکنم به من و شان و شخصیتم توهین نمیشه برای من مسئله ای نیست ...

گوشه لبمو به دندون گرفتم ... این منطقی حرف زدنش رو عصاب میرفت ...

–خب دیگه؟!..

شونه ای بالا انداختم ... ذهنم داغونتر از اونی بود که بتونم حرفارو براش ردیف کنم ...

–حالا اجازه میدین من بگم ؟

سری به معنی موافقت تکون دادم ... دستی به کتش کشید ... صاف نشست...

–من چیزای زیادی راجب شما میدونم ولی گمون نکنم شما چیز زیادی جز اسمم و شغلم ازم بدونین ...

خب امیر حسین رهنمام ... بیست و هفت سالمه ... تا دوماهه دیگه حکم سروان یکمیم میاد ..

خب ببینید هم پدر و هم برادرتون پلیسن ... شما سختیای کار ما رو میدونید ممکن ماموریت یکی دوماهه پیش بیاد برامون ... ممکنه تیر بخوریم ... ممکنه یه روز صبح بریم و...

حرفشو خورد ...

"اونم پلیسه"

–در هر صورت ببینید کار من غیر قابل پیشبینیه سخته ساختن با کسی که خودشم نمیدونه امروز که برگشت خونه فردا بلایی سرش میاد یا نه

شما میتونی با همچین آدمی بسازی؟!...

چشمامو روهم گذاشتم ... میتونستم با هاش بسازم؟ ... نه سخت بود ...

–سخته ...

-بله سخته ... ولی این شرایط منه ... من یه پلیسم ... کارم شب و روز نمیشناسه ... خطر داره ... منو با این شرایط قبول دارید؟..

حرفی نزدم یعنی چیزی نداشتیم که بگم ... تصمیم آخر بامامان و بابا بود و من نقش مترسک سر جالیز و داشتم ...

دختر که باشی میگن تصمیم آخر با خودته ولی آخرش خودشون میگن آره یا نه ... توام باید عین یه طوطی جوابشونو تکرار کنی  
منتها با اجازه بزرگترا ...

هوای اتاق و که پر بود از عطر و کشیدم تو ریه هام ...

-اجازه بدین با پدر و مادرم صحبت کنم

لبخندی مردونه زد و بلند شد ...

-حتما منتظر جوابتون هستم و.....امید وارم جوابتون مثبت باشه ...

لبخند مصنوعی زدم و رفتم سمت در ... از پله ها که میومدیم پایین سنگینی نگاه همه رومون بود  
.....

سرم پایین بود و اونم پشت سرم میومد ...

سخته آرزو داشته باشی یکی دیگه کنارت باشه که میدونی هیچوقت نمیشه ...

سخت بود ... داشت واسم سخت میگذشت ... بدترین چیز واسه دختر اینه شبه خاستگاریش  
دلش گیر یکی دیگه باشه ...

دل دادن آسونه ولی وقتیکه طرفم دل بده ... طرف من دل داده منتها به یکی دیگه

مادرش رو بهم لبخندی ...

-خب مهسیما جان دهنمونو شیرین کنیم یا نه؟...

نگاش کردم .... سریع نگامو دزدیدم تا بغض تو نگامو نیبینه ... آب دهنمو قورت دادم تا بغض تو گلومو خفه کنم ...

گفت وقتی با منه به آرزوش میرسونمش ... گفت آرزو داشت خواهری مثله من داشته باشه ...

ولی من یه داداش دارم ... من داداش نخواستم خواستم؟...



صداش منو از این برزخ نجات داد ...

-مادر جون یکم به مهسیما خانوم فرصت بدین تا با خانوادشونم مشورت کنن و جواب بدن ... شاید بخوان تحقیقی چیزی بکنن ...

بابا خندید ...

-تو که زیر دست خودم بزرگ شدی ... صبح تا شب تو اداره میبینمت دیگه تحقیق واسه چی ..

خنده متینی کرد

-نزن این حرف و سرهنگ ... خودتون به ما یاد دادین اولین شرط پلیس بودن ... تحقیق کردن در مورد صحت هر چیزیه حتی اگه چیزی که میخوایم راجبش تحقیق کنیم پدر خودمون باشه ... مثلاً از کجا معلوم بابای من یه زن دیگه تو اهواز نگرفته باشه ... بلند زد زیر خنده ... سرهنگ چشم غره ای بهش رفت

-بیا بشین پدر صلواتی ... حالا دیگه زیر آب منو میزنی ...؟

خندید و با صدای آرام گفت

-بفرمایید بشینید مهسیما خانوم

بعد با صدایی شوخ گفت

-والا دروغ نمیگم که ... این ماموریتای یه ماه درمیون اونم فقط به اهواز خب بوداره دیگه ... هر سری بابا میادو میره من این بوئه رو حس میکنم ...

زن سرهنگ چشماشو تنگ کردو با شک پرسید

-چه بوهای امیر؟ ... تو چیزی میدونی

سرهنگ باچشمایی گرد شده نگاشو بین زنشو پرسش که خونسرد و کاملاً جدی نشسته بود  
چرخود ... -وا اعظم این بچه یه حرف مفت داره میزنه ... تو چرا بل میگیری ...

قیافش جدی تر از قبل شد ...

-چه حرف مفتی پدر من مگه دروغ میگم ... الان همه ی شهرای مملکت نیروی مازاد دارن جز اهواز؟ ... هر سری که میرید و میاید فک میکنید من بوهایش به دماغم نمیخوره ولی خوب میدونم چه خبره ....

بابا - امیر حسین جان شوخی بسه

با جدیت به بابا نگاه کرد

- من کاملاً جدیم سرهنگ ... نمیدونم بابا و بقیه چرا فک میکنن چون پلیسن هر کاری کنن و میتونن مخفی کنن ...

ما وقتی این پیراهن و تنمون میکنیم قسم میخوریم طرفدار عدل و عدالت باشیم نه اینکه در حق زن و بچمون ظلم کنیم ...

سرهنگ دستپاچه گفت

- آخه چی میگی تو پسر .... مگه من چی کار کردم ...

با خشم گفت

- بس کنید بابا .. نمیخواستم بحث و به اینجا بکشم ولی من از تون نمیگذرم ... هیچوقت ...

ما داشتیم هاج و واج به این خانواده نگاه میکردیم ... هنگ کرده بودم ... یعنی سرهنگم ...

- بگو ... امیر حسین بگو چی میدونی ... خدا شاهده شیرمو حالات نمیکنم نگی چه خبره ... بگو ببینم چه بوهاییی بردی ...

ریلکس پاشو انداخت روی اون یکی پا

- سمبوسه ...

سرهنگ و بابا همزمان گفتن

- چی؟

داشتیم با بهت بهش نگاه میکردیم ... خونسرد گفت

- سمبوسه ... دو بار قبلیم فهمیدم از اهواز سمبوسه آورده باخودش ... بار اول ندادن گفتم باشه ... باره دوم ندادن باز دندون سر جیگر گذاشتیم ... ولی اینبار دیگه نمیگذرم ... از جفتون نمیگذرم ...

مدتی سکوت شد ...

با قیافه ای کج و کوله خیره بودم بهش ... به نظرم بی مزه ترین موجودی میومد که تا به حال دیدم و شدیداً توهم خوشمزگی داشت ...

با شلیک خنده جمع نگامو چرخوندم سمتشون ... همگی داشتن میخندیدن ولی خودش با جدیت خیره بود بهشون ...

واقعا کجای حرفش خنده دار بود؟...نگاهش کردم ... دیدم داره نگام میکنه وقتی نگاه بی تفاوت و سرد منو و دید فک کردم خودشو جمع و جور میکنه ولی برعکس خندید و سرشو انداخت پایین ... کلانگار مشکل داشت ...

نفس عمیقی کشیدم و سرمو انداختم پایین ...فضای اینجا زیادی خفه بود انگار .... چشم چرخوندم ... نگام به مهیار افتاد ... لبخند رو لباش بود ولی نگاهش نمیخندید ...

نگام خیره بود به صورتش ... انگار سنگینی نگامو حس کرد که نگاهشو چرخوند سمتم ... لبخندی بهش زدم که جوابمو بایه لبخند مهربون داد...

من داداش داشتم ...خیلیم دوستش داشتم ... مهیار کافی بود ... کم نبود که زیاد بود برا من ... من داداش نمیخواستم ...

من نمیخواستم خواهر کسی باشم ...

نگاهمو ازش چرخوندم ....دلم بد جوری داشت بی تاب میگرد ...ضربان قلبمو که تند تر از همیشه بودو دلی که آشوب بود و کاملاً حس میکردم ...

چشمامو رو هم گذاشتم و نفسمو نامحسوس دادم بیرون ... خدایا تمومش کن..بسمه...

فرزام

اسلحمو بستم به کمرمو بیسیمو از روی میزم برداشتم ...

مقدم -قربان یه تیم عملیاتی اعزام شده ...گروگانگیرا مسلح هستن ....سه نفرن و دوتا نگهبان صرافی رو گروگان گرفتن ..

راه افتادم سمت ماشین ....درو باز کردم و نشستم -بی سیم بزن و بگو یه تیم ویژه عملیاتی بفرستن نقشه اصلی ساختمان صرافیم میخوام ..

رو به سرباز پشت فرمون گفتم حرکت کنه ...

به ده دقیقه نکشیده رسیدیم به منطقه ...سریع پیاده شدم ....جمعیت کم و بیش تجمع کرده بودن ...

رو کردم سمت ستوان پژمان ...

-سریعتر مردم و متفرق کنید ... دو نفرم با من بیاید میریم تو  
محمدی -قربان اونا مسلح هستن .... بی توجه به حرفش گفتم -تو و زمانی با من بیاید داخل بقیم  
پشتیبانی میکنن ...بی سرو صدا وارد میشیم .  
پژمان -ولی کاملاً به در ورودی دید دارن ..  
مقدم رسید کنارم ...  
-قربان نقشه ساختمون و منطقه رسید ....  
نقشه رو ازش گرفتم ...نگاهی بهش کردم و سرمو آوردم بالا و بین ساختمونا چرخوندم ..  
چشمم به ساختمون مجاورش افتاد .... از راه پله های اضطراری بهم راه داشتن انگار .  
-محمدی شما پشت سرم بیاید ....یه تک تیراندازم بزارید رو پشت بوم خونه روبه رویی به  
محض دستور بزندشون ...  
هرسه راه افتادیم سمت ساختمون مجاور....  
پله های اضطراری و رفتیم بالا ....انگار طبقه چهارم بودن ....باید ی جوری وارد ساختمون اصلی  
میشدیم زمانی پشت سرم اومد -از راه پله به پنجره واحدی که توشن راه داره انگار ...  
نگاهی به نقشه توی دستم کردم ....میشد وارد شد ولی میفهمیدن ...گوشی و آوردم نزدیک دهنم  
...  
-تک تیر انداز تو چه موقعیتیه؟  
صداش تو گوشم پیچید -مستقر شدم قربان -به داخل دید داری؟ -بله قربان بیشتر محدودشون  
تو دیدمه -ماداریم از پنجره پشتی وارد ساختمون میشیم ....الان تو چه موقعیتین؟  
-چند لحظه قربان  
منتظر ایستادیم ...-قربان محدوده امنه یکی تو تیر رس من دقیقاً مسلط به ورودی ساختمونه و  
دوتای دیگم توی سالن اصلین ...  
-ستوان پژمان ...ما داریم میریم تو...نیاز دارم یه سرو صدا ایجاد کنید ....هرج و مرج به وجود  
بیارید ...  
-چقد زمان نیاز دارید؟ -حد اکثر دو دقیقه -بله ...

چرخیدم سمت زمانی و محمدی و باسر اشاره کردم راه بیافتن ....  
جلوی پنجره که رسیدم زیر لب یه یا علی گفتم و دست بردم سمت گوشه ....  
-حالا ....

همزمان با دستورم صدای تیر اندازی بلند شد ... نقشه رو پرت کردم بغل زمانی و پریدم سمت  
نرده ها و با پا آروم زدم به پنجره .... کمی تکون خورد ولی باز نشد ....  
-ستوان صدای بلند تری میخوام ....  
-بله قربان ....

صدای تیر اندازی و همزمان صدای آژیر بلند شد .... یه تابی به بدنم دادم و اینبار محکم تر ضربه  
زدم .... پنجره که پنجره تا شو بود کمی باز شد ....  
دستام داشت خسته میشد .... تابی به خودم دادم و خودم و پرت کردم سمت پنجره ... دستم خورد  
به لبه پنجره ... تا خواستم خودمو بالا بکشم دستم سر خورد ...  
دستپاچه سریع دستمو آوردم بالا و تنم و کشیدم تو ... با آرنجم زدم به پنجره که رفت بالا ....  
خودمو کشیدم بالا و نگاهی به اتاق کردم و پرت کردم توی اتاق .... نگاهی به دور تا دور اتاق کردم  
.... محمدی و زمانی پشت سرم پریدن تو اتاق ..  
با سر اشاره کردم برن جلو .... خودمم جلو تر راه افتادم ....  
صدای تیر اندازی هنوز میومد ....

نگام به رو به رو بود با صدای آرومی گفتم - سرگرد سارنگ هنوز نرسیده .... باید دستور تیر بده  
زمانی - فک نکنم امشب بیان سرهنگ اختیار تام دادن بهت  
اخمام رفت توهم - چرا نمیداد سرگرد؟  
-ظاهرا امشب خاستگاری خواهد ....  
حرفش با صدای یکی از گروگان گیرا قطع شد ....  
داد زد - لعنتی اومدن تو ...  
نگاهی به پنجره کردم که باز بود و تصویر هر سه مون روش افتاده بود ..

بی فکر گفتم ...

-من رفتم ...

بی توجه به اون دوتا از پشت در اومدم بیرون ... تیر اندازی و شروع کردم "خاستگاری  
خواهرش؟! "

اخمام رفت توهم .. ذهنم بهم ریخت .... اولین تیرو زدم به مچ دست یکیشون .... صدای تیر اندازی  
بلند شد روی زمین غلت خوردم .... یه تیر خورد وسط پیشونی یکیشون .. اونی که سالم بود حمله  
کرد سمتم ...

-میکشمت لعنتی ...

"خاستگاری مهسیما بود امشب؟! "

ضربه ای که خورد تو شکم اسلحه از دستم افتاد لگدشو آورد بالا ...

با جفت دستام پاشو رو هوا گرفتم و چرخوندم ..... خورد زمین ولی بلافاصله روی زمین چرخیدو زد  
پشت پام ....

قبل از اینکه بخورم زمین خودمو پرت کردم سمت اسلحه ....

تا برگشتم تیر بزنمش یه زیر پا انداخت و پرت شدم زمین ..... خیز برداشتم و با یه حرکت صاف  
ایستادم ....

تمرکز نداشتم ... نمیدونم چرا یهو سرم سردرگم شد .... اسلحه رو گرفتم سمتش .. تا خواستم  
دست بند بزنم زانو شو آورد بالا و با کف پاش یه لگد زد وسط سینم .... تنها چیزی که حس کردم  
ضربه گلوله ای بود که از پشت صاف خورد تو کتفم .... اسلحه از دستم افتادو پرت شدم زمین  
.... سوزشی عجیب و تو ستون فقراتم حس کردم ...

صدای زمانی تو گوشم پیچید

-شمسایی

\*\*\*\*\*

مهیار

بی حوصله نگاهمو چرخوندم و از امیر حسین گرفتم ....

پسر بدی نبود و میتونست مهسیمارو خوشبخت کنه ولی امشب حوصله این خاستگاری مسخره رو نداشتم ...

با صدای زنگ گوشیم سرا چرخید سمتم ... نگاهی بهشون کردم و گوشیمو از جیب شلوار پارچه ای و تنگم کشیدم بیرون با دیدن اسم محمدی کمی گره افتاد بین ابرو هام ...  
رو کردم سمت جمع - معذرت میخوام

تماس و وصل کردم - الو - سلام قربان - سلام چیزی شده ... منکه گفتم امش ...  
- بله قربان متوجهم ولی یه اتفاقی افتاده

گره ابرو هام کور تر شد - اتفاق؟ .. چه اتفاقی؟

سنگینی نگاه همه روم بود که صداش تو گوشم پیچید

- راستش قربان امروز یه مورد سرقت مسلحانه و گروگانگیری تو منطقه شریعتی جنوبی گزارش شد ... وقتی رفتیم توی درگیری ... راستش سروان شمسایی تیر خوردن ...

نا خداگاه از جام بلند شدم - شمسایی تیر خورده؟

با این حرفم صدای بابا و و مهسیما همزمان بلند شد  
- چی؟

محمدی - قربان راستش تیر از کنار جلیقه ضد گلوله رد شده و خورده به کتفش ... الان تو اتاق عمل هستن ...

دستم رفت سمت مو هام - یا خدا ...

مهسیما دستپاچه اومد سمتم

- چی ... چی شده مهیا ...

- کدوم بیمارستانه؟

محمدی - بیمارستان ارتش ...

دویدم سمت اتاقم - تا چند دقیقه دیگه خودمو میرسونم

مهسیما پشت سرم اومد صدای بابا بلند شد - تو دیگه کجا مهسیما؟

مهسیما با استیصال گفت

-بابا منم برم ..... خودتون که میدونین چقد ازم مواظبت کرده ...نمیتونم همینجوری بشینم

سرهنگ رهنما سرشو چرخوند سمت بابا -این همون سروان فرزام شمسایی نیست که درجشوازش گرفتن؟...

بابا سری به نشونه تائید تکون داد

سرهنگ-مافوقش میگفت یکی از بهترین نیروهای پلیس تهران بوده

بابا بلند شد -مهیار صبر کن منم میام

صدای امیر حسین بلند شد -منم میام

سرهنگ گفت -بهتره همگی بریم

بابا رو به مهسیما گفت -مهسی تو بمون ..

مهسیما با بغض گفت

بابا ...تورو خدا ....اون ....

بغضش بیشتر شد ...سرشو انداخت پایین -اون ...اون ...قد مهیار ...قد مهیار عزیزه برام

حس کردم برای زدن این حرف جون کند ...بابا حرفی نزد ....همگی میدونستیم مهیار تا چه حد زحمت مهسیمارو کشیده ...

همگی دویدیم سمت ماشین ...بابا جلو نشست و امیر حسین و سرهنگ و مهسیمام پشت نشستن

....

با بیشترین سرعت روندم سمت بیمارستان ...

عصبی بودم ...اگه اتفاقی می افتاد همه زحمتامون میرفت به باد ....تا یه هفته دیگه مراده انجام میشدو فرزام باید میبود ....

رسیدم به حیاط بیمارستان ....سرمو چرخوندم که ماشین و پارک کنم نگام افتاد به چشمای بارونی و بغض تو نگاش ...

یه لحظه تنم لرزید ...از این نگاه ترسیدم ....این چشما چشمای همیشگی مهسیما نبود ....

جنس نگاهش حس و حالش فرق داشت .....این نگاه آشنا بود واسم ..خیلیم آشنا



ماشین و پارک کردم و سریع دویدیم تو بیمارستان...رفتم سمت پذیرش...رو به مردی که اونجا بود گفتم -سروان فرزام شمسایی رو آوردن اینجا...الان کجاست؟

مرد به کنایه سلامی دادو اسمش و تو کامپیوتر سرچ کرد ....

-تو اتاق عمل هستش هنوز...

با دیدن محمدی و مقدم بی توجه به مرده دویدم سمتش ....

هر دو احترام نظامی گذاشتن ....

-چی شده؟

-جناب سروان درگیر شدن که یکیشون از پشت زد گلوله رو ....ظاهرا گوله از جلیقه رد شده خورده به کتفشون ...چهل دقیقه ای میشه تو اتاق عمله

بابا-مشکل حادی براش پیش نیومده که؟

محمدی سری تکون داد

-اطلاع ندارم قربان ...

مهسیما خودشو انداخت رو صندلی ...بقیم نشستن ...

استرس داشتم باید سریعتر میفهمیدم وضعیتشو ....

ده دقیقه گذشت که دکتر از اتاق عمل اومد بیرون ....نگاشو چرخوند بین ماها

-همراه ایشون کدومتونید؟

با قدمایی بلند خودمو رسوندم بهش ...

-وضعیتش چطوره دکتر؟

ماسکشو از روی صورتش برداشت ....

-وضعیتش زیاد حاد نیست ولی فعلا نمیتونه از کتفش استفاده کنه چون انگار یه در رفتگیم بین

استخواناش بوده

محمدی-آره فک کنم چون امروزم دستشو که انداخت لبه پنجره رو بگیره نتونست خودشو

نگهداره

صدای پر از نگرانی مهسیما نداشت دهن باز کنم ... -حالا...حالا کی بهوش میاد؟

دکتر به صورت پر نگرانش نگاهی انداخت

-شما زنتی؟

نگاه پراخم بابا و امیر حسین چرخید روش

مهسیما لبشو گزید و سرشو انداخت پایین...با صدایی خفه و ضعیف گفت -اون داداشمه

پارت پنجم

نشستن روی صندلی های نیمکت ماندی که اونجا بود ...

ذهنم داغون بود ... این پرونده فشار زیادی داشت روم میاورد اونقدری که گاهی حس میکردم

دوست دارم بزارمش کنار وبه یه سفر دورو دراز برم ...

با صدای صحبت بابا و سرهنگ رهنما نگاهم چرخید سمتشونو از فکر در اومدم

سرهنگ رهنما انگار میخواست بره ...رفتم جلو تر ...

-سرهنگ دارین تشریف میبرین؟؟!

برگشت سمتمو لبخندی به روم زد

-آره پسرم دیگه من برم ... امیر حسین اینجا میمونه تا سروان به هوش بیاد ... منم بیخبر ندارین

...

-بفرمایید پس من تا خونه میرسونمتون ...

دستشو گذاشت روی شونم

-نه مهیار جان نیازی نیست ... زنگ زدم حاج خانوم داره میاد دنبالم ...

بعد خدافظی از جمع دور شد ... رفتم و تکیه زدم به دیوار ... حضور امیر حسین و کنارم حس کردم

...

-این سروان شمسایی همونیکه دارین باهانش روی پرونده دخترا کار میکنین؟!.

بی حرف سری به نشونه تأیید تکون دادم ...

-تعریفشو زیاد شنیدم ... معلومه خیلی هوای مهسیمارو داشته که انقد دوشش داره ...

اخمام رفت توهم ...

-چایی نپره تو گلوت ...

با تعجب نگام کرد

-چی؟؟

با همون اخما گفتم ...

-میگم چایی نپره تو گلوت پسر خاله ...

انگار تیکمو گرفت که لبخندی زد

-نه مواظبم ...

-کیشمیشم دم داره یه خانوم پشت بند حرفات از این به بعد بنداز ...

با خنده دستشو گذاشت روی چشماش

-ای به روی چشم برادر زن جان ...

نفسمو با صدا دادم بیرون ... این بریده و دوخته بود فقط مونده بود مهسیما تنش کنه

با بیرون اومدن پرستار از اتاق سریع صاف ایستادم ... مهسیمام بلافاصله بلند شد ...

پرستاره چرخید سمتم ..

-تا فردا به هوش میاد خیالتون راحت ....

-میتونم بینمش!؟

-وقتی بیهوشه دیدنش چه فایده ای داره آخه!؟

راست میگفت ... بی فایده بود ... باید به خانوادش خبر میدادم ...

برگشتم سمت مقدم که هنوز اونجا بود ..

-ستوان یه لحظه ...

با قدمایی محکم اومد جلو

-بله قربان ...

-به خانواده سروان شمسایی خبر بدین که چه اتفاقی برایش افتاده ... فقط جوری بگین که حول نکنن ..

-چشم قربان ...

رو به بابا کردم ...

-خب من شماها رو میرسونم و خودم بر میگردم اینجا ...دیگه دیر وقته ...

بابا سری به نشونه موافقت تکون داد ... به مقدم و بقیم گفتم میتونن برنو فقط یه سرباز و گذاشتم توی بیمارستان بمونه ...

همه سوار ماشین شدن ... اینبار بابا جلو و امیر حسین و مهسیما عقب نشستن ...

بابا-حالا میخوای چیکار کنی؟! ... با این وضعیتش فک میکنی بتونین به عملیات برسین؟!!

کلافه نگاهی به چراغ قرمز روبه روم انداختم و بی اینکه نگاهمو ازش بگیرم جواب بابا رو دادم

-دقیق نمیدونم .... باید به هوش بیاد تا ببینم وضعیتش چجوریه ...

-پسر کله شقیه ... اگه رو به موتم باشه کارشو تموم میکنه ...

صدای امیر حسین از پشت سر اومد

-کله شق و سر خوده ... داشته سر خودشو به باد میداده و یه عملیات کامل وکه همه رو درگیر کرده رو داشت خراب میکرد ..

صدای پر غیض مهسیما به گوشم خورد

-خجالت بکشید ... این عوض تشکر و نگرانی برای جونه اونه؟! ... عملیات مهم تره یا اونی که به خاطر شغل و وظیفش افتاده رو تخت بیمارستان ...

تشر بابا هم نتونست چیزی از نگاه آتیشی مهسیما کم کنه ...

امیر حسین با خونسردی لبخندی به مهسیما زد ...

-بله حرف شما متین ... ولی منظور من این بود که میتونست یکم محتاط تر عمل بکنه ....

الان کل عملیات وابسته به شخصه اونه ...اگه خدایی نکرده اتفاقی برایش می افتاد همه زحمتای بچه ها به باد میرفت ...

بابا هوای ماشین و با دم عمیقی کشید توی سینهش

-پسره حرف گوش کنی نیست ...

سرهنگ که مافوقش بود تو تهران میگفت خانوادش از خانواده های سر شناس تهرانه و چون تک فرزندم بوده نمیداشتن پلیس شه ... سر همینم چند سالی پلیس مخفی بوده و بعد که علنی میشه میاد تو دایره پلیس آگاهی ....

حرف حرف خودشه ... امشبم توی این عملیاته بخاطر اعزام نیروها برای اسکورت ماشین های هیئت دولت گوشا رهبری عملیات و داده بودن به این ...  
با ایستادن ماشین جلوی در خونه حرفشونو نیمه تموم گذاشتم .... بابا درو باز کرد و چرخید سمتم ...

-میخواوی تا صبح بیمارستان باشی!؟

سری به نشونه تائید تکون دادم ...

-داداش ...

با صدای مهسیما چرخیدم سمت صندلی عقب ... چشم دوختم به چشمایی که زیادی شبیه خودم بود ...

جنس این نگاه عین پارچه مخملی بود که لمسش برام آسون تر از هر چیزی بود ...

سر میخورد حس نگاهش زیر دستام ....

-منو بیخبر نذار ها ... بیدارم هر وقت به هوش اومد خبرم کن ...

لبخند زدم به دختری که بد عزیز بود برام .... به دختری که عجیب شبیه بود به خودم

فهمیدن اینکه چرا همیشه مهسیما برام عزیز ترین بود سخت نبود ....

اون خود خود من بود ... و عزیز ترین چیز توی دنیای هر آدم خودشه ...

مهسیما خودی بود که سرنوشتمونم انگار از روی هم پرینت گرفته شده بود ...

-چشم ... تو بخواب به هوش که اومد میس کال میندازم واست ...

لبخند بی رمقی زد و پیاده شد ... امیر حسین اومد و جلو نشست ...

با تک گازی راه افتادم سمت خونه سرهنگ زهنما که زیادم دور نبود از خونمون ... امیر حسین دهن باز کرد انگار رابطه مهسیما و فرزام برایش عین یه مسئله چند مجهولی غیر قابل حل بود ..

-نگفتی این سروان شمسایی ما چیکار کرده خواهرت انقد دلواپسشه ...  
با جدیت نگامو دوخته بودم به روبه روم ... نمیخواستم جوابی بدم که خودمم توش شک داشتم ...  
-مهسیما رو میخوای؟!  
از جوابی که دادم گیج شدو چشماش گرد شد  
-چی؟  
نیم نگاهی بهش کردم  
-میگم مهسیما رو میخوای  
سعی کرد خونسرد باشه ...  
-نمیخواستم امشب اینجا بودم!?!  
-میتونی خوشبختش کنی؟!  
خونسرد تر از قبل گفت  
-من قولی نمیدم ولی همه تلاشمو میکنم .... نمیگم عاشق و شیدام و این حرفا ... نه اصلا این  
خاستگاری هر چند سنتی بوده ولی خود منم بی میل به انجامش نبودم ... مهسیما خانوم  
با کش دادن خانوم حس کردم بهم کنایه زد ... اینو میشد از لبخند محو گوشه لباشم فهمید  
-داشتم میگفتم ... مهسیما خانوم تنهاکیس مشترکی بود که من و خانوادم باهم روش به تفاهم  
رسیدیم ...  
از نظر من خانواده و خود ایشون کاملا تأیید شده هستن و فقط مونده که مهسیما خانوم منو  
تأیید کنه ...  
دنده رو جابه جا کردم  
-همیشه بدم میومد شوهر مهسیما پلیس باشه ...  
خندید  
-خب حق داری منم اگه خواهر داشتم هیچوقت به پلیس جماعت نمیدادمش  
یه ابرومو دادم بالا و از گوشه چشم نگاهش کردم ....

تک خندی زد-والا به خدا من خودم پلیسم حالیمه زندگی با من کار کرام الکتاینه .... آی مهمونی شد نمی تونم پیام و شیفتمو و ماموریتمو و نصفه شبی عملیاتمو و تیر میخورم و هزار کوفت و زهر مار دیگه ....

نگاشو کامل چرخوند سمتم ....

-حق میدم بهت ...

رسیده بودیم سر کوچه شون .... دستشو گذاشت روی داشبورد ...

-نگهدار .... همینجا پیاده میشم ... دیگه نرو تو کوچه بیرون اومدن ازش سخته ....

ماشین و نگهداشتم .... دستشو دراز کرد سمتم ....نگاهی اول به صورتشو بعد دستش کردم و دستمو گذاشتم توی دستش

-شبت بخیر ....امید وارم سریعتر پروندت به یه جایی برسه ...

بی حوصله لبخندی به روش زدم

-ممنون ....شب توهم بخیر .... از سرهنگ و مادر عذر خواهی کن با بت امشب

لبخندی زد ... پیاده شد از ماشین و من با چراغی که بهش زدم راه افتادم سمت بیمارستان ....

\*\*\*\*\*

فرزام

چشمامو باز کردم ... نگاهم تار تار بود .... از تیری که سرم کشید چشمامو سفت روی هم فشار دادم و چند لحظه تو همون حال موندم ...

آروم لای پلکامو باز کردم ...عین آبی که گل آلوده و رفته رفته شفاف میشه دیدم شفاف تر شد ....

نگاهی به اتاق انداختم که تاریک بود.... با دیدن دستگاها و تیری که نزدیکی های شونم کشید اخمام رفت توهم .... صحنه های در گیری اومد توی سرم ...

نمیدونم یهو چی شد که تمرکزمو از دست دادم .... حس میکردم یکی منو کله ملقم کرده باشه ...

ساعتی توی اتاق نبود تا چکش کنم ... چشمامو گذاشتم روی هم ... بهترین کار این بود که تا فردا صبح این بیخوابی های اخیر و جبران کنم ...

چشمامو بستم ... بسته شدن چشمام همزمان شد با باز شدن در ... سریع نگامو چرخوندم سمت در ... پرستار با دیدنم شوکه شد ...

!- ... این چه زود به هوش اومده ...

برگشت بیرون و دکتر صدا زد ... اینبار هر دو اومدن کنارم ...

دکتر ایستاد روبه روم ..

-سلام ... بهتری ...

بی حوصله سری به نشونه تأیید تکون دادم ...

-من حالم خوبه ... اسمم فرزاد شمسایی هستش ... پلیسم داره سی سالم میشه ... پدرمو مادرمو یادمه و دستا و امم کاملاً میتونم تکو بدم ... توی دیدم مشکلی ندارم ...

اخم کرد ...

-معلومه زیاد گذرت افتاده به اینورا که واردی

-کم نه !

از ابروهای گره خوردش معلوم بود که زیادم خوش اخلاق نیستم ... خواست حرفی بزنه که زودتر گفتم

-کی منتقل میشم به بخش ...

پرستاره کنارش خندید ...

-تازه سه ساعته از عملت میگذره ... کجا منتقل شی بخش ...

اخم غلیظی کردم و با همه جدیتی که از خودم سراغ داشتم گفتم

-همین الان منتقلم میکنید بخش ... اصلاً حوصله ادا اطوارا و تزای پزشکی شماها رو ندارم

دکتر با اخم و عصبی گفت

-اینجا اونی که تشخیص میده چی بشه شما نیستی منم

نگاه سردم و انداختم توی چشماش ...

-حوصله جرو بحث باها تو ندارم ... یا سریعتر منتقلم میکنید یا خودم بلند میشم و میرم ...



هر دو داشتن نگاهم میکردن ... انگار حرفمو زیاد جدی نگرفته بودن .... ملافه نازکی که روم بودو کنار زدم .... تا اومدم بلند بشم کتفم تیر کشید ...

آخم و تو گلو خفه کردم تا آتویی دسته اینا ندم ... سریع دستمو گرفتم

-کجا داری میری ممکنه خونریزی کنی بخواب سر جات ...

با اطمینان خاطر نگاهی بهشون کردم ...

-منتقلم که میکنید!؟

دکتر عصبی چارت و پرت کرد روی میز و راه افتاد سمت در .... بی اینکه نگاهی به من بندازه گفت -سریعتر انتقالش بدین ...

لبخندی از پیروزی نشست روی لبام....بعد حدودا ده دقیقه همراه تخت منتقل شدم به بخش که اتاق خصوصی بود ... پرستار بعد از معاینه داشت اتاق و ترک میکرد که گفتم

-صب کن ...

ایستادو برگشت طرفم ...

-بله امری داشتین؟!...

خیلی جدی گفتم ..

-سریعتر گوشی مایله منو بیارید ..

-نیازی نیست ما به دوستاتون خبر دادیم ... سرگرد سارنگم اینجان ...

اخم کردم ... مهیارم اینجا بود ...

-بحث نکن زود باش ...

نمیدونم به خاطر پلیس بودنم بود یا ذاتا توی فنو تیمم بود این جدیت که همه رو وادار به اطاعت میکرد ... پرستار پوفی کردو از اتاق زد بیرون ... بعد چند لحظه کوتاه گوشی به دست برگشت

...گوشی و ازش گرفتم

-سرگرد سارنگ کجاس!؟

-توی نماز خونه خوابیدن ...

سری تکون دادم و اونم که بلا تکلیف ایستاده بود اونجا عقب گرد کرد و از اتاق رفت بیرون و درو بست ...

گوشیمو روشن کردم ...

باید به مهبیار زنگ میزدم و میگفتم که بره خونه ... چشمم به ساعت افتاد نزدیکای سه و نیم بود ... دستمو روی اسمش چرخوندم ...

شروع کرد به شماره گیری ... هفت بوق زدو آخرشم صدای نازکی که گفت قادر به پاسخگویی نمیباشد ...

دوباره امتحان کردم و وقتی دوباره همون پیغام و دیدم نفسمو با صدا دادم بیرون و بیخیال شدم ...

دیگه خوابم نمی اومد ...

وای فای گوشیمو باز کردم ... با دیدن آنتنی که سیگنال کامل داشت لبخندی زدم ... حدسم درست بود وای فای بیمارستان باز بوده ...

سیل پیامها ریخت تو گوشیم ...

حس کردم الانه که گوشی هنگ کنه ... چشمم به لیست مخاطبام افتاد ... با دیدن کلمه onlin زیر اسم مهسیما یه لحظه خشکم زد ...

تا این وقته شب بیدار بود؟! ...

نمیدونستم کار درستیه یا نه فقط توی یه ثانیه بهش پیام زدم ...

"سلام"

درک نمیکردم علت این هیجان و ... گوشی و گذاشتم روی شکمم و دارز کشیدم ... دست سالمم و گذاشتم روی پیشونیمو و خیره شدم به سقف ... پیشمون بوم از اینکه بهش پیام دادم ...

با لرزش گوشی دستپاچه گوشی و آوردم بالا ... با دیدن

"سلام شب بخیر"

یه لحظه حس کردم از زور هیجان نمیتونم یه جا بشینم ... سریع خودمو کشیدم بالاتر ...

-خوبی؟ تا این وقت شب بیداری چرا؟

...Mahsima is taying

دیدن همین یه کلمه کافی بود تا حرارت بدنم بره بالا ... هیچوقت فکر نمی‌کردم تا این حد یه جمله بتونه بهم هیجان وارد کنه

-تا خوب چی باشه ... خود توهم که بیداری

اخم کردم ... سریع انگشتم و توی صفحه چرخوندم

-چرا؟! ...چی شده؟!

-بیخیال ... تو خوبی

اخمم غلیظ تر شد ... داشتم عصبی میشدم ..

-دِ میگم چته عین بچه آدم بگو

-گوش مفت داری واسه گوش دادن؟!!

-بگو ...

-امشب خاستگاریم بود ...

تازه یاد خاستگارش افتادم ... اخمام غلیظ تر شد ... نکنه امشب چون مهیار و کشوندم اینجا و مراسمشو بهم زدم دلخوره... میخواستم بنویسم مبارکه ولی نمیدونم چرا انگشتم فقط همین دو حرف و تایپ کرد

-خب ...

-همش با اون مقایسه‌ش کردم ... با کسی که نبود و نمیتونست باشه ... با کسی که حتی توی نبودنشم لحظه به لحظه پر بود از بودنش ...

نمیدونم چرا لحظه به لحظه احساسای ضدو نقیض هجوم می‌آورد سمتم ... حس خوبی نسبت به کسی که داشت راجبش حرف میزد نداشتم ...

-کی؟! ...

با شک تایپ کردم

-دوست پسرت؟! ...

خودم بهتر از هر کسی میدونستم اگه میگفت آره دندون سالم تو دهنش نمیداشتم ... چه معنی داشت دختری به سن و سال مهسیما دوست پسر داشته باشه ....  
-نه ..

ننوستم لبخندی که از تیک خوردن این کلمه رو گوشیم افتاد و مخفی کنم ....  
-خب پس کی؟!

-دوست داداشم بود ... امشب وسط خاستگاری درست لحظه هایی که سعی میکردم فراموشش کنم ... زنگ زدن ... زنگ زدن که بیمارستانه ... زنگ زدن که بگن نمیتونی ... نمیتونی بی خیال لحظه های با فرزام بشی.....

انگار جریان برق دویست و بیست ولتی از تنم گذشت ...

لرزشی که توی تنم پیچید کاملا نا خواسته بود .... نگام روی پیامش و تک تک کله هاش داشت میچرخید ... حروف به حروف پیام و اسمی که توی سطر آخر بهم دهن کجی میکرد ....  
جوری توی بهت بودم که حس میکردم سر انگشتم سر شدن و توانایی نوشتن ندارن.....

...Mahsima is taying

اینبار این کلمه هیجان نداشت ... درد داشت ... درد داشت حسی که قلبم و فشرد

-نمیدونم چی شد و چرا ولی وقتی به خودم اومدم دیدم شده بخش مهمی از زندگیم ....  
میدونستم دوست داشتنش گناهه ... میدونستم عشقی که بهش دارم غلطه ... راهی که دارم میرم بیراهه ... میدونستم دلم تنگ بشه نمیتونم دلتنگی کنم ... آشوب بشه نمیتونم گالیه کنم ...

ماله من نبود .... یعنی بودا منتها تو خیالم ... توی رویایی که باهاش ساخت بودم منتها توی یه قصر شیشه ای روی آب ...

وقتی اولین بار از پدرش سیلی خوردم سریع بخشیدمش ... راست میگفت ... هرزه بودم که عاشق مردی شدم که بچش توی راه بود و زن داشت ... دلم هرز رفته بود

قلبم سریده بود برایش برای کسی میدونستم غلطه دوست داشتنش ولی این غلط کردن به غلط کردم گفتای بعدش می ارزید ...

آب دهنمو قورت دادم ... چنگ زدم به گلوم ... نباید اینطوری میشد ... نباید مهسیما وابسته میشد ... نباید باور میکردم حرفایی که بوی صداقت از لابه لای کلمه هاش بلند میشد ...

نبايد به دلم ميشست حرفايي كه حرف دل بود ...

نبايد ميذاشتم دلم اينجوري بلرزه ...

نبايد ميذاشتم سرم داغ شه ... به زحمت و با جون كندن انگشتمو تكون دادم ...

بايد تمومش ميكردم ... بايد دل ميبريد از اين حسي كه ميدونستم تهش تلخيه ...

-دست بردار ... وقتي نميتوني بموني ...

خواستم بنويسم دل بكن ولي نتونستم ... انگار از آرنج به پايينم فلج شده بود ...

-وقتي بهونه اي براي موندن نداري ..نمون ...

-موندن پاي كسي بهونه نميخواه نسترن ...يه جو معرفت ميخواه ...

بي تعلل تايب كردم

-اين دوست داشتن غلطه ...

-همين دوست داشتن غلط دوست داشتني ترين چيز توي زندگيم بود ...

-چرا نگفتي بهش ...

-زن داره ...

چشمامو از درد فشردم ... نميفهميدم اين تيري كه سرم ميكشيدو چشايي كه ميسوخت براي چي بود

-ميدوني و عاشقشي؟!...

-عشق دست خود آدم نيست ...

-گفتي عاشق نيستي ...

-نسترن گاهي دلت انقد پره كه فقط ميخواي دردو دل كني ... براي يه دختر سخته ...سخته بگه به

هر كسي چي ميگذره توي دلش ... گاهي با ديوارا و گاهي با عروسكايي كه مامانشون بودي حرف

ميزني و گاهي با كسي كه نميشناسيش و ميدوني نميشناستت ...

-مهسیما ...

پس بکش از این بازی بی قانون ...

شکلک یه لبخند اومد و خندش شکل گرفت توی سرم ...

خنده ای که دنیایی بود برای خودش ... مهسیما بود و خنده هاش ... دلم بد جور می لرزید وقتی یاد چشماشو خندهاش جون میگرفت تو یادم ....

یعنی دروغ بود اون خنده ها؟! ...

قاچاق بود؟! ... مگه خنده های قاچاقی هم داریم ...

-داداشم همیشه میگفت یا وارد بازی نشو یا اگه شدی بازی کن ...

نمیتونم . نمیخوام ... پا پس نمیکشم ... میخوام باشه ... میدونم همیشه پیشم باشه ... سایه به سایم باشه ولی میخوام که کنارم باشه ...

بههم گفتم برایش عین خواهرشم ... میخوام به بهونه داداش بودنش کنارم باشه

آبی که پر شد تو کاسه چشمم واسه خاطر خستگی بود دیگه آره؟

میخواست داداشش بمونم ... میخواست کنارش باشم ...

دلم الان کمی مهسیما میخواست ... فارق از همه این دنیا و آدماش ...

دلم بد جور هوس خنده های دختری و کرده بود که الان پشت این گوشی داره تایپ میکنه برای دلداگی خودشو و دل من ...

گاهی دلم میخواد دنیا رو بههم بریزم و خودم از اول بسازمش ... آدماشو ... سرنوشت و ... رابطه ها رو ... فاصله هارو ...

دلم مهسیمایی رو میخواست که ساده بود ... یکی بود ... دختری که خنده هاش برام زندگی بود ولی بودن باهاش غلط بود ...

غلط بود اعتراف به اینکه دوست داشتنی بود ... غلط بود اعتراف به اینکه مهسیما همونی بود که پر میکرد نیمه دیگمو ...

غلط بود این کوبیدنای قلبم که داد میزد چرا پنهون میکنی .... چرا نقاب میزنی رو حسرت تا

نشناسنش ... چرا برچسب میزنی روی عشقم و روش مینویسی خواهرم ...

دل‌م‌مه‌سی‌مای‌ی‌ رو‌ می‌خوا‌ست‌ که‌ دلش‌ منو‌ و‌ می‌خوا‌ست‌ ...

دل‌م‌ ساد‌گی‌ دخ‌تری‌ رو‌ می‌خوا‌ست‌ که‌ الان‌ داره‌ با‌ کسی‌ که‌ نمی‌شنا‌ستش‌ دردو‌ دل‌ می‌کنه‌ ...

دل‌م‌ اون‌ی‌ و‌ می‌خوا‌د‌ که‌ نمی‌تونم‌ بگم‌ دل‌ بکن‌ ... چون‌ نمی‌تونم‌ دل‌ بکنم‌

جون‌ ک‌ندم‌ تا‌ بنویسم‌ ...

-شاید‌ دوست‌ داره‌ ...

هی‌چی‌ ننو‌شت‌... دوست‌ داشتم‌؟!...سخت‌ بود‌ اعترافش‌ ولی‌ داشتم‌....دوستش‌ داشتم‌ و‌ باید‌ دل‌ می‌کندم‌ از‌ این‌ دوست‌ داشتم‌

مه‌سی‌ما‌ سه‌م‌ من‌ نبود‌ ... حق‌ من‌ نبود‌ ... این‌ و‌ هم‌ خودم‌ خوب‌ میدونستم‌ هم‌ سرنو‌شت‌ ...

سه‌م‌ من‌ از‌ اون‌ چیزی‌ جز‌ موندن‌ کنارش‌ و‌ یدک‌ کشیدن‌ اسم‌ داداش‌ نبود‌ ...

-می‌خوا‌م‌ بدون‌ی‌ می‌فهمم‌ این‌که‌ همه‌ دنیا‌ت‌ و‌ سه‌مت‌ از‌ این‌ دنیا‌ یه‌ نفر‌ باشه‌ و‌ تو‌ ندا‌شته‌ باشیش‌ چه‌ حالی‌ داره‌ ....

ولی‌ گاهی‌ لازمه‌ یه‌ جای‌ دیگه‌ جایی‌ که‌ دور‌ از‌ دنیا‌ته‌ یه‌ دنیا‌ی‌ جدید‌ بسازی‌ ...

...Mahsima is typing

-زند‌گی‌ من‌ شده‌ عین‌ اولین‌ مشق‌ شب‌ بچه‌ اول‌ دبستان‌ی‌ .... پره‌ از‌ غلط‌ ... می‌خوا‌م‌ پاکش‌ کنم‌ ...

از‌ اول‌ مینویسمشون‌ ...یه‌ جور‌ دیگه‌ با‌ دقت‌ ... مشکلتش‌ اینجاست‌ شاید‌ درست‌ بشه‌ ولی‌ جای‌

نو‌شته‌ های‌ قبلی‌ تو‌ دفتر‌ باقی‌ می‌مونه‌ ....

چی‌ مینو‌شتم‌ ... چی‌ داشتم‌ بنویسم‌ ...

-چرا‌ نمی‌ری‌ بخوابی‌ ... الان‌ ذهن‌ت‌ داغونه‌ نمیتونی‌ درست‌ فک‌ کنی‌ ...

دروغ‌ گفتم‌ ذهن‌ خودم‌ داغون‌ تر‌بود‌ ... سر‌ دردم‌ ... جای‌ تیرم‌ ... قلبی‌ که‌ اولین‌ بار‌ به‌ وضوح‌ حس‌

کردم‌ بودنشو‌ چشمایی‌ که‌ تار‌ و‌ دوتایی‌ میدید‌ هر‌ چیزی‌و‌

من‌ ذهنم‌ داغون‌ تره‌ یا‌ اون‌؟! ...

-منتظرم‌ به‌ هوش‌ بیاد‌ ... منتظرم‌ زنگ‌ بزنی‌ بهم‌ ... امشب‌ بیخیال‌ خاستگاری‌ رفتیم‌ بیمارستان‌ ...

اون‌ برام‌ مهم‌ ترین‌ چیزه‌ الان‌ ... مهم‌ تر‌ از‌ الانی‌ که‌ از‌ زور‌ خواب‌ چشمام‌ سرخ‌ سرخن‌ ...

-باید‌ برم‌ ...

-شب بخیر....

چیزی نگفت ... نگفت بمون ...نگفت بمون تا درد و دل کنم ... میریزه تو خودش ... گوش که  
نمیدی به حرفش حرف میزنه با خودش ... با عروسکاش ... با درو دیوار اتاقش ...  
مهسیمایی که من شناختم دلش پره ... پره از این دنیا و آدماش و بازیاش ...  
آف شدم ... دراز کشیدم و چشمامو بستم ... کلافه تر از اونی بودم که خوابم بیره ... دست بردم و  
زنگ و فشار دادم ... به دیقه نکشید پرستار اومد تو اتاق ...  
با دیدن چشمای بازم لبخندی زد ...

-اتفاقی افتاده می تونم کمکتون کنم؟! -

گوشیمو گرفتم سمتش ...

-با دختری که اسمش مهسیماست و شمارش تو گوشیمه تماس بگیرید ... بگین که به هوش  
اومدم ... ابروهاشو کشید توهم

-این وقته شب؟! ....

چشمامو سفت روی هم فشار دادم ...

-لطفا ...

کمی مکث کرد ولی بعد چند لحظه دست دراز کردو گوشیمو ازم گرفت ...

-رمز داره

نگامو دوختم به سقف

-۴۸۲۲-

گوشیشو در آورد و شماره مهسیما رو توش یادداشت کرد ... گوشیه گذاشت روی میز کنار تخت و  
از اتاق زد بیرون ...

سرمو محکم کوبیدم به بالش که درد تو سرم و بدنم پیچید ...

لعنت به تو مهسیما .... لعنت به تو ....

\*\*\*\*\*



نشستم روی تخت .... و شروع کردم به بستن دکمه های پیراهنم ...  
-لااقل تا روز عملیات بیمارستان باش که تا اون موقع میزون باشی ...  
نگاهی بهش انداختم ...  
-بیخیال شو سرگرد ... من تا حالا سه بار گلوله خوردم و هر سه بارم سرپایی پانسمانشون کردم  
... اینکه چیزی نیست به خاطرش یه هفته بیمارستان بمونم ...  
سری از روی تاسف تکون داد ...  
-باید تا اونروز بری مرخصی  
یه تای ابرومو دادم بالا و آستینای پیراهن مردونمو تا کردم  
-این یه خواهشه؟!  
با جدیت گفت  
-یه دستور از مافوقته ...  
پوزخندی زدم و آستین دست دیگم تا کردم  
-شرمندم قربان ... میتونین از خدمت معلقم کنید ... ولی من جز در مواقع خاص مافوقم فقط  
خودمم ...  
با حرص نگاه کرد .... سعی کردم لبخندی به روش بزنم ولی بیشتر پوزخند بود انگار ... در اتاق باز  
شد...  
با دیدن کسی که تودرگاه بود دهنم باز موند ...  
با دیدنم انگار بال در آورد و پر کشید سمتم ...  
-الهیی مادر قوربونت بره ... الهی خودم پیش مرگت شم ... کاش کور میشدم و تورو اینجا نمیدم  
...  
دستش خورد به جای زخمم و آخم بلند شد ... هول کردو سریع عقب کشید  
-فرزامم قوربونت بره مادر چت شد یدفعه ...  
لبخند پر دری بهش زدم ... با تعجب به چشمای پف کردشو و نگاه سرد ولی نگران نامحسوس  
آقاجون کردم

- شما اینجا چیکار میکنید ...

انگار شنیدن صدام کافی بود تا چشمه اشکش بجوشه ... دستاشو آورد بالا و قلاب کرد دور گردنم ... دست پیچوندم دور کمرش و با عشق بو کشیدم عطر زنی و که نبودش تو این مدت داغونم کرده بود ....

- مادر نمیدونی چی کشیدم گفتن تیر خوردی ... هزار تا امن یجیب و نذر کردم تا سالم باشی ... مردم زنده شدم تا برسم اینجا ...

بوسه ای روی روسری سبز و ایش که با سنجاق جلوشو محکم کرده بود زدم و با محبت خیره شدم به چشماش

- چرا قوربونت برم ... مگه دفعه اولم بود که انقد نگران شدی ... چرا خودت و الکی اذیت و نگران کردی ... میدونی که برای قلبت سمه نگرانی ... بی توجه به حرفم نگاهی به سر تا پام انداخت - سالمی؟! -

با صدای آقاجون نگاهمو از مادر جون گرفتم ...

خیلی وقت بود نگرانم نشده بود ...

از روی ادب از سر جام بلند شدم ... دقیقا رو به روش و ایستادم

- سلام آقاجون ...

سری به نشونه سلام تکون داد

لبخندی به روش زدم ... تا مادر جون خواست دهن باز کنه تقه ای به در خورد و در باز شد ... اول سرهنگو پشت بندشم مهسیما و مادرش وارد اتاق شدن ...

با دیدن مهسیما تنم یخ زد ... ترسیدم بابام اینبار جلوی سرهنگ چیزی بهش بگه ... نگاه پر از ترسمو دوختم بهش ... نگاه اونم به بابا بود ...

سرهنگ اومد جلو

- به به سروان شمسایی مبینیم که سرو مر گنده ای ...

نگاهم بین آقاجون و مهسیما که خیره بودن بهم میچرخید ... در کاملاً باز شد و پسر جوونی اومد داخل .... نمیشناختمش ....

سرهنگ دستشو دراز کرد سمت آقاجون

-سلام عرض شد جناب شمسایی مشتاق دیدار ...

آقا جون به اجبار نگاهشو از مهسیما گرفت و نگاهی تقریباً سرد و خشک به سرهنگ کرد

مهسیما قدمی به جلو گذاشت و دسته گلی که دستش بودو گرفت سمت من

-سلام ...خدا بد نده ...

بابا تا اومد جبهه بگیره سرهنگ گفت

-بهبتره مام خودمونو معرفی کنیم .... من سرهنگ سارنگم پدر مهیار

اشاره ای به مهیار کرد که بی حرف و غرق فکر کنارم ایستاده بود

-اینم همسرم و اینم دخترم مهسیماست و این آقا پسر رشیدم که میبینی آقا امیر حسین که به

امید خدا اگه خدا بخواد قراره بشه دومادم ...

سریع نگامو از نگاه مهسیما دزدیدم .... پس قضیه دیشب جدی تر از این حرفا بوده ... دوماد

آینده ....

نگام به بابا افتاد که اینبار با شک داشت به مهسیما نگاه میکرد ... مهسیما لبخندی از اون خنده

هایی که بد جووری آدمومیبرد تو کما ز دو اومد جلوتر

-سلام آقای شمسایی خوشحالم از اینکه دوباره زیارتتون میکنم ...

بابا نگاهش هنوز دوستانه نبود...شک داشت به رابطه ای که از من و مهسیما تو ذهنش ساخته بود

...

مهسیما چرخید سمتم

-خوبی خان داداش!؟

قلبم تیر کشید....داداش...میخواست به بهونه داداش بودن کنارش باشم...این تنها راه موندن

بود....تنها راهی که من باشم و مهسیما ....

لبخند تلخی زدم و نگام و دوختم به نگاهش ...

-خوبم شاباجی ....

از این حرفم به خنده افتادن ... اونم خندید ولی خنده هاش خنده های مهسیما نبود ... نفس بند  
میاورد .... میخواستیم بگم بخند ... مثله قبلنا هرچند دروغ بود ولی برای من الان حکم تنفس  
مصنوعی داشت که نفس میده برای زنده بودن و زندگی کردن ...

آقا جون با شک گفت

-خان داداش؟! ...

تند و بی وقفه گفتم

-مهسیما تو این عملیات آخر با ماست ... برام عین خواهر نداشتیم عزیزه .... برای همین قرار  
گذاشتیم اون بشه خواهر نداشته من و منم بشم خان داداشش ...

مهیار با خنده گفت

-هوی هوی نداشتیما اگه به سن و ساله و خان و خان کشیه که من بزرگترم و حق آب و گل دارم  
...

مهسیما با خنده شیرینی گفت

-اینجا ما فرض و بر بزرگی عقل و شعور گذاشتیم ...

مهیار با اخم گفت

-بله؟! .... الان این حرفتون دقیقا یعنی چی؟! ...

امیر حسین با لودگی گفت

-یعنی غیر مستقیم گفت تو دور از جونت کم عقل و بیشعوری ...

مهیار خیز برداشت سمت مهسیما و مهسیمام دوید پشت سر من

نگام خیره بود به امیر حسین .... قیافه بدی نداشت ... چشمای رنگی داشت و چهار شونه بود ...

پسر بدی به نظر نمی اومد ... امیدوار بودم خوشبختش کنه که اگه نکنه گردنشو با دستام  
میشکستم ....

نگامو که چرخوندم سمت بابا رد پررنگی از شرمندگی و تو نگاهش دیدم ... نگاهی که خیره بود به  
مهسیما ...

مادر جون - خیلی خوشبختیم ... خوش اومدین ... شرمنده کردین ...  
مهیار استین مهسیما رو گرفت و کشید سمت خودش ...  
- بیا بینم اینجا که من کم عقل و کم شعورم آره ؟  
مهسیما ول میخورد که دستشو آزاد کنه  
- اِ داداش من کی همچین حرفی زدم ... این پسره خله یه چیزی گفت ....  
امیر حسین زد پشت دستش ...  
- اِ! ...! ... رو رو برم به خدا ... خجالت نکشیا یوقت... من خلم؟  
- نخیر نمیکشم من اهل دودو دم نیستم ...  
لبخندی زدم و توجهی به کل کلاشون نکردم ... آستینم و مرتب کردم و گوشیمو گذاشتم توی  
جیبم و صاف ایستادم ...  
نگاه همه چرخید سمتم ....  
لبخندی زدم و گفتم  
- خب دیگه بریم ..!  
مادر جون با بهت گفت  
- چی؟! ... کجا بریم ...  
دست سالمو حلقه کردم دورش ...  
- بریم خونه دیگه قوربونت بشم ... مرخصم ...  
سرهنگ - چی میگی پسر جون تو دیروز عمل شدی هنوز یه روزم نشده ... دستتم که به گردنت  
نبستن ...  
خلاصه و مختصر گفتم ...  
- بیخیال سرهنگ در دسر میشد ... عادت دارم ... حاله خوبه خوبه ...  
مهسیما با نگرانی گفت  
- یعنی چی حاله خوبه ... خوب بود که عملت نمیکردن .... کم کم دو سه روزی باید اینجا باشی ...

به شوخی خندیدم و چتریای جلو موهاشو که صاف و یدست ریخته شده بود یه ور صورتشو بهم ریختم ...

-اوف\_\_\_\_\_ چه خبره دوسه روز ... مگه سه قلو زایدیم ... همش یه تیر بود که تموم شدو رفت ...

-خیر همش یه تیر نبود ... در رفتگی هم داشت و تیرم درست کنار استخون بود .... تقریبا یه ماهی وقت لازمه تا بهبودی کاملت

نگامون چرخید سمت دکتر که انگار ازدوستان مهبیارم بوده

مهبیار -پس این چی میگه گفتین مرخصه....

دکتر نگاهی چپ چپ بهم انداخت

-والا چی بگم از دیشب که ما داریم به هرسازی که این اقا میزنن میرقصیم ... به زور که همیشه نگهش داشت میشه

مار جون با اخم گفت

-غلط کرده مگه دست خودشه ...

چرخیدم سمتش ...

-مادر من چرا گیر الکی میدی

اخماشو کشید توی هم ...

-چه گیری مادر ... فردا پس فردا دستت قطع شه چه خاکی بریزم توی سرم؟

مهبیار با لحنی شوخ گفت

-یه دور از جونی چیزی...

بی توجه به همشون با قدمایی بلند راه افتادم سمت در اتاق .... تظاهر نمیکردم واقعا اونقدرام درد نداشتم ... البته میدونستم که به خاطر مرفینایی که ریختن تو رگام وگرنه الان روی پام بند نبودم

...

درو باز کردم و همونجوری که دستم روی دستگیره بود چرخیدم سمتشون ...

-بیاید بریم بابا کلی کار ریخته سرمون ....

همه مات نگام میکردن .... کلافه پفی کردم و گفتم

-میاید یا برم!؟

امیر حسین زودتر از همه دهن باز کرد ..

-کله شقی نکن.... بزار برای عملیات آماده باشی ...

اخم کردم ... هیچ رغبتی برای هم صحبت شدن باهاش نداشتم ...

با همون اخما ....نگاش کردم

-من بهتر از هر کسی از وضعیت خودم باخبرم و میدونم چیکار کنم تا برای عملیات آماده باشم ...

اینو گفتم و زودتر از همه از اتاق زدم بیرون ... راه افتادم سمت حسابداری ....همه لباسا و وسایلمو و آورده بودن و کیف پولم توی جیب شلوارم بود ...

-صب کن بیینم

چرخیدم عقب ... مهیار بود ... ایستادم ... با دوتا گام بلند و سریع خودشو رسوند بهم ...

-همیشه انقد لجوجی!؟

شونه ای بالا انداختم

-نه همیشه ولی بیشتر وقتا آره ...

دستم و گرفت ...

-بمون برمیگردم ....

ایستادم سر جام و رفت سمت صندوق ... مانع نشدم که حساب کنه ... بعدنم میتونستم باهاش تسویه کنم ...

حساب کردو برگشت کنارم ...

-بریم ... امیر حسین مهسیما و مامان و میبره منم با بابا میرم اداره ....

با شنیدن اسمش اخمام داشت میرفت توهم ولی جمعشون کردم ...

-تبریک میگم انگار تصمیمتون جدیه .... خواهرتو داری عروس میکنی...

خنده بی صدایی کرد ...

-هر دختری بالاخره یه روز عروس میشه ...

با لحنی سرد و جدی گفتم

-مهسیما هنوز بچس ....

-منم همینو میگم ولی خب باید بزرگ بشه ...

حس میکردم خودشم از حرفایی که میزنه زیاد مطمئن نیست ... حرفی نزدم ... حقی نداشتم که حرفی بزنم ... سوار ماشین آقاجون شدم .... دروبستم....

تقه ای خورد به شیشه ... دست دراز کردم و شیشه رو دادم پایین ... مهیار بود ...

-خر نشی پاشی بیای اداره ها تا دوروز مرخصی اجباری هستی ...

بی حرف سری تکون دادم ...

تمام طول راه من و بابا ساکت بودیم و مادر جون یه ریز داشت غر میزد ... فکرم درگیر بود ... درگیر مهسیمایی که با امیر حسین رفت ... درگیر سرهنگ سارنگ که گفت دوماه آیند مه ....

حق داشتم گله کنم؟!!

حق داشتم شاکی باشم از این دنیا؟!!

میدونستم یه دیوار بین رسیدن من به اونو و اون به عشقشه ... من ترنم و نمیخواستم ولی اسمش یه دیوار بود ... یه سیاهی تو شناسنامه

بچه ای که دوستش نداشتم ولی به تاوان یدک کشیدن اسم پدر شده یه دیوار .... یه دیوار بین من و دلم که بد موقعی لرزید ...

بین من و مهسیمایی که غلط رفت و دلش زد به بیراهه ...

حق داشت خوشبخت بشه ... حق داشت زندگی کنه با پسریکه تضمین میکرد خوشبختیشو ... اون نمیتونست با من باشه ..

یه دختر بیست و یک دوساله کجا و من یه پسر با یه زن و اسمش تو شناسنامه یه بچه که وبال گردنمه کجا ...

گاهی آدما به یه جایی میرسن که با خودشونم روراست نیستن ... هیرون بین خواستن و نخواستن ...



میخواستم ... میخواستم مهسیمیای که آرامش بود ... خنده هام کنارش واقعی بود ... ابرو هام  
گرش باز میشد وقتی میخندید ...

شده بودم معتاد خنده هایی که با خندیدنش میخندوند لبامو ...

میخواستم همه این حجم انسانی که منبع آرامش بود و نمیخواستمش... نمیخواستم یه عمر حرف  
باشه پشت سرش... نمیخواستم نزاایده بشه مادر .... نمیخواستم له له شه برای بچه ای که از  
گوشت و خونش نبود ...

نمیخواستم حرف بشنوه از سر هنگی که آرزو ها داره برای یکی یدونش ...

ممکن نبود سرهنگ هزاره مهسیما بشه ماه من... مجبور بودم کنار بکشم از این بازی که بازندش  
از الان خودم و خودش بودیم ...

ماشین ایستاد ... نگاه چرخوندم به ساختمونی که الان چند ماهه چند ساعت توش نبودم ... درو  
باز کردم ...

-ترنم توهستش؟!...

با یه نمیدونم زیر لب خودمو از ماشین بیرون کشیدم و درو بستم ... پشت سرم اومدن ... کنار  
کشیدم خودمو از جلو آسانسور تا وارد بشن .... کلید چرخوندم توی قفل دری که اسما خونه منو  
رسمه ماله زنه بود ...

وارد شدن ... مثله همیشه سکوت تنها چیزی بود که بیداد میکرد توی اون خونه سیصد متری ....  
کلیدو پرت کردم روی اپن .... پوز خند نشست گوشه لبم ...

یه وجب گردو خاک نشسته بود روی اپن آشپزخونه ... صدای مادر و پشت بندش باز شدن در  
اتاقش .... اومد بیرون ... خشکش زد از دیدن آقاجون و مادر جون ... نگاه چرخوند سمت منی که  
بی حتی نیم نگاهی رونه شدم سمت اتاقم ...

-صب کن ببینم ...

دستم روی دستگیره و پاهام توی درگاه در قفل شد ...

-مگه اتاق تو و ترنم یکی نیست ... پوز خندم عریض تر شد ... بی اینکه برگردم و نگاش کنم دهن  
باز کردم ...

-یادم نمیاد گفته باشم قراره اتاقمون یکی باشه ...

صداش میلرزید از عصبانیت ...

-فرزام تمومش کن این بچه بازیارو ...

صدای مادر مداخله و صلح طلبانه از بین بحثمون بلند شد ...

-حالا چه وقت این حرفاس ... زن و شوهرن صلاح خودش... ..

-باتو بودم ... موقعی که باهات حرف میزنم برگردو نگام کن ...

بی حوصله برگشتم سمتش ... اومد جلو تر ... خیره شدم به چشماش ...

چشمایی که هم رنگ چشمام بود با این تفاوت که ماله من تیره تر بود ...

چشمایی که....

برق از سرم پرید و صورتم خم شد یه طرف دیگه ...

دست گذاشتم روی گونه ای که جای انگشتاش داغ بود رو گونم ... چشمامو سفت فشار دادم

روهم ... حقمه این سیلی؟! ...

پوزخندی صدا دار زدم ...

این روزا همه حق دارن ومن نه ... همه محقن و من مدیون ... اینروزا چرخ گردون بد برعکس

میچرخه به حال و روز من ...

مادر دوید طرفم

-وای چیکار کردی مرد ... بچه تاز از بیمارستان در اومده

صدای با بهتش تو گوشم پیچید

-بیمارستان؟! ...

منتظر نشدم کسی چیزی بگه سرمو آوردم بالا و محکم ترو جدی تر از قبل خیره شدم به

چشماش ...

-آقا جون ...

خواست سیلی بعدی رو بزنه که دستشو رو هوا سفت گرفتم ... اخم کردو تقلا کرد واسه بیرون

کشیدن دستش از دستم ...

-آقا جون ... من دیگه اون پسر بچه ای نیستم که نگران ترو خشک کردنش بودی و نداشتی خار تو پاش بره .... من فرزامم ... فرزام شمسایی ... پسرت ... کسی که یه عمر جوونی و دارو ندار تو پاش ریختی و سر همین ریختنا و عمر گذشتا یه عمر نوکریتو میکنم و مدیونتتم .... تا حالا هر چی گفتمی دم نزدم ولی خوب میشناسی پسر تو ...

کسی که از زندگی فرزام خط خورده یعنی خط خورده .... پاکش نمیکنم نگهش میدارم تا درس عبرت بشه برام .. من ترنم و نخواستم و به احترام شما سعی کردم بخوامش ولی حالا دارم میگم ... امروز اینجا حرف آخرم اینه ... ترنم برای من تموم شدس ... اونقدری تموم شده که فقط دو ماه صبر میکنم واسه موندن اسمش تو صفحه دوم شناسنامه ...

تا آخر عمرم غلامی خودتو نوه تو میکنم ولی بی ترنم .... پس زور نزن برای ساختن این خونه زندگیکه دیوارش از اول بناش کج گذاشته شده ....

دستشو خم کردم و لباو چسبوندم به پشت دستش و به سرعت گذشتم از کنارشون ... صدای مادر جون تو صدای بسته شدن در گم شد ....

زدم بیرون از خونه ....

به جون میخرم اخم پدریو که کم نداشت توی پدرانہ خرج کردن واسم... ولی من نمیتونم ادامه بدم ... بردیم از این زندگی که نمیدونم چیش ماله منه و چیش نیست ...

دوروز باید استراحت میکردم ...

دوروز مرخصی اجباری ...

کجارو داشتیم که برم ...

نمیتونستم رانندگی کنم .... گوشیمو در آوردم تا زنگ بزنم برام ماشین بفرستن که گوشی تو دستم لرزید .... اسم آیناز ابرومو داد بالا تماس و وصل کردم

-الو

-به به سامی خان چطوری شاه پسر ....

-سلام ...

-اوف یادم رفت سلام ... چطوری؟!

راه افتادم سمت خیابون ...

-خوبم...چی باعث شده زنگ بزنی بهم ...

-کار داشتیم باهات ...

-میشنوم ...

-باید بینمت خصوصیه ...

ابروهام گره خوردن

-کار خصوصی؟!...

-اهوم...میتونی بیای خونم؟!!

-خونت؟!مگه تو هتل نیستی?!!

خندید

-همه فک میکنن من الان آمریکام ولی الان تو قلب تبریزم ... میای آدرسو بفرستم؟!توضیح

میدم!!

-بفرست ...

گوشی و قطع کردم و به دقیقه نکشیده اسمس دادو آدرس و فرستاد...خیره بودم به آدرس ...

یاخچیان ....

دستمو برای یه تاکسی بالا بردم ... نشستم توی ماشین و آدرس و گرفتم جلوش ... دردم داشت

شروع میشد ... انگار تازه داشتیم میفهمیدم چه بلایی سرم اومده ...

چشمامو بستم و سرمو تکیه زدم به صندلی ماشین ....تا رسیدن سعی کردم چشمامو بندم تا بلکه

این درد لامصب که دقیقه به دقیقه داشت بیشتر میشد اروم بگیره ...

-آقا رسیدیم ...

چشمامو باز کردم ... نیم ساعتی میشد که نمیفهمیدم داره کجا میره ... چشم چرخوندم ... یه برج

سفید با سنگای مرمر و خیلی شیک ....

پیاده شدم و پول تاکسی و حساب کردم ... راه افتادم سمت ساختمون ... نگهبان جلومو گرفت ...

-با کی کار دارین?!!

نمیدنستم چی بگم ... این دختر مارم داشت دور میزد ... بی توجه به نگهبان گوشی و دستم گرفتم  
و شمارشو گرفتم ...

-الو ...

-رسیدم بگو نگهبانه رام بده...

به ده ثانیه نکشیده گوشی نگهبانی زنگ خورد و پشت بندش مجوز ورود من صادر شد ... طبقه  
سیزدهم ....

داشتم به نحسی این عدد فک میکردم .. عین صاحباش ...

در واحدش باز بود ... پا گذاشتم تو خونه و نگاه چرخوندم دور تا دورش ...

جمع و جوړو کوچیک بود ولی شیک ...

-بیا تو کسی نیست ..

صداش از آشپز خونه می اومد ...

رفتم سمت آشپز خونه ... داشت قهوه درست میکرد با لبخند چرخید سمتم ...

-خیلی خوش اومد—

با دیدنم حرف تو دهنش ماسید ... نگاهی به چهرم کرد و قدم جلو گذاشت ...

-خو..خوبی تو این چه سرو شکلیه؟!...

اهم کردم

-چه سرو شکلیه؟!...

اشاره به گوشه دیوار کرد

-یه نگاه تو آینه بندازی میفهمی ...

چرخیدم سمت آینه و خودم تعجب کردم از خودی که تو آینه بود ...

موهام حسابی شلخته بودن و صورتم زرد زرد... لبام از شدت خشکی هم‌رنگ دیوار شده بود و

پوست پوست شده بود ...

بی حوصله خودمو پرت کردم رو کانه که شونم تیر کشید و آخ خفه ای گفتم ...

سریع اومد کنارم

—چه مرگته تو ...

چشمامو محکم رو هم فشار دادم

—چیزیم نیست ... چیکارم داشتی ...

حرفی نزد ... چشم باز کردم بینم چی به چیه که دیدم نگاش خیره به پیراهنمه ... چشم چرخوندم  
و نگام خیره موند به رد قرمزی که هر لحظه پر رنگ تر میشد ... سریع تکیمو از کاناپه برداشتم ...

—اه لعنتی ...

اومد طرفمو دست برد سمت پیراهنم

—چی شده ... چه گندی زدی؟! این خونا ...

دستشو پس زدم ...

—چیزی نیست ... بگو دستشویی کدوم طرفه؟! ... با دست اشاره ای به یه بریدگی کرد ... بلند  
شدم و رفتم سمت دستشویی ...

پیراهنمو از تنم در آوردم ... اخمام از شدت درد رفت توهم ...

نگاهی توی آینه به باندى که کنار رفته بودو زخمی که سر باز کرده بود انداختم ...

تقه ای به در خوردو در باز شد ...

—بیا بیرون بینم ...

نگاش خیره شد به زخمم

—چیزی نیست ...

—میگمت بیا بیرون ...

رفت بیرون ... دستمال کاغذی هاروبرداشتم و فشار دادم روی زخمم ... صداس که داشت با گوشی  
صحبت میکرد تو خونه پیچید ...

"مهدی وسایلتم جمع کن و سریعتر خودتو برسون خونه من ... نمیخوام کسی بویی از این ماجرا  
ببره ... تا یه ربع دیگه اینجا باش "

اومدم بیرون

- کی بود؟! ...

گوشی و گذاشت روی میز

- بیا بزار بیاد دکتره میشناسیش ...

خودمو انداختم روی کاناپه ...

- دکتر؟! ...

از روی کاناپه ها به آشپز خونه دید داشتم ...

- آره همونیکه تو شمالم دیدیش ... مهمونی رو که یادته ...

اخمام رفت توهم نباید میذاختم بیاد و گرنه میفهمید جای گولولس روی شوئم ...

بلند شدم که همزمان باهام با دوتا لیوان سفالی و بزرگ اومد بیرون ...

- بشین دیدم جای گولولس ... الکی هول نکن ...

خون تو تنم یخ بست ... آب دهنمو به زور قورت دادم ... یه لیوان و گرفت سمتم ...

- بگیر بشین ... چی شده؟! ...

فقط ذهنم تونست توی سه ثانیه آنالیز کنه و دروغشو سرهم کنه

- پلیسا ریخته بودن تو انبار مهمولاتمون ... نمیدونم از کجا گیر آورده بودن جاشو ... درگیر ک...

- عملیات لو رفته ...

اخمامو کشیدم تو هم ... نمیفهمیدم چی داره میگه ...

ریلکس نشست روی کاناپه و پاشو انداخت روی اون یکی ...

- کسی چیزی نمیدونه ولی دارم بهت میگم پلیسا نفوذ کردن بینمون ... به احتمال پنجاه درصد

هممون لو رفتیم ...

نمیدونستم الان چند چندم ... چی میدونه و چی نمیدونه ... براهمین حرف تو دهن خشک شدم

نمیچرخید که بیاد روی زبونم ...

نگاه جدی و آبیشو انداخت توی چشمم

-این یه معاملس بین من و تو ...من تو رو نجات میدم و توام یه کار کوچیکی و برا من انجام میدی ...

سر درگم خیره بودم بهش نمیفهمیدم چی داره میگه ... با دست اشاره ای به کانپه کرد ...

-بشین خون داره ازت میره ...

بی اراده نشستم ...

-چی داری میگی ... چرا دری وری میبافی بهم ... یعنی چی عملیات لو رفته ... پس چرا آیهان چیزی به من نگفته .. یعنی جابجایی دختر لغو شد؟!...

لیوانشو گذاشت جلوش ...

-نه ...

منتظر شدم ادامه بده ... از بازی بازی کردن خوشش میومد ... میخواست طرفش و بچزونه و بعد دهن باز کنه ...

نگاشو کشید بالا

-گفتم کسی از این قضیه چیزی نمیدونه ... نه آیهان نه هیچ کس دیگه ای ...

-پس تو ...

-نپرس از کجا که نمیتونم بگم ... حاضری یه معامله ای بکنیم!؟

بی حرف خیره بودم بهش ... این دختره چی داشت میگفت؟!...

با دم عمیقی هوا رو فرستاد به ریه هاش ...

-من تو و دارم نجات میدم و برات موقیتی فراهم میکنم که بشی یه غول بی شاخ و دم تو کارت و توام یه کار کوچیک باید برام بکنی ...

با شک پرسیدم

-چی؟!؟

-اولین تور مسافرتی خارج از کشورتون مقصدش کجاست؟!...

نیدونستم هدفش چیه و جواب سوالشم نمیدونستم ولی چون اکثرا همیشه یه پرواز به دبی هست گفتم



-ابوظبی ...دبی ..

سری تکون دادوشروع کرد به جویدن لبش

-خوبه ... کی هست؟!..

-نمیدونم دقیق شاید همین یکی دو روزه....

چشماش برق زد ...

-خوبه ... ترتیبی بده که تور موقع برگشتن دو نفرو به طور مخفیانه وارد کشور کنه و اونا روببر به جایی که آدرسشو بهت میدم ...

گره ای بین ابرو هام انداختم

-دو نفر؟!..

-میتونم بهت اطمینان کنم!؟

سردو خشک گفتم

-اگه اعتمادی نداری دلایلم نداره اینارو برام بگی ...

نفسشو با صدا داد بیرون ...

-پسرم و پرستارشن ... باید بی سرو صدا وارد کشورشون کنم و انتقالشون بدم به یه جای امن ..

یه تای ابرومو دادم بالا ...

-چرا از آیهان نمیخواهی کمکت کنه ... شما که دختری به بزرگی و سن و سال مهسیما و بدون اینکه آب از آب تکون بخوره از مرز رد کردین اونوقت نمیتونین این بچ—

-آیهان نباید بفهمه ...

خیره شدم به چشماش که با استیصال دو دو میزد ولی اصرار داشت که خودشو خونسرد نشون بده

-نه آیهان نه هیچ کس دیگه ای نباید بفهمه .... هیچ کس ...

-چرا؟!..

کلافه گفت

-نپرس ... داریم معامله میکنیم ... تو برام این کارو بکن و جاش همه معاملات اسلحه با کله گنده  
های عرب و ترک و میدم بهت ...

پوز خندی زدم

-تو؟! ...

نگاش یخ بست ..

-مثله اینکه منو خیلی دست کم گرفتی ... آیهان فقط ریس این بانده اگه من نباشم و طرفای  
معامله هایی که من براش جور میکنم اون هیچی نیست..

دستمو بردم سمت زخمم و سفت فشارش دادم ... اخمام رفت توهم ...

-نمی... نمی فهمم جایگاه شما دوتارو..

همه قهوه شو سر کشید و بلند شد رفت سمت دری که زنگ خورد ...

-به وقتش میفهمی ...

درو باز کرد ... شناختمش ... همون دکتره بود ... سلامی کردو نگاشو چرخوند سمت من ...

آیناز-کسی که نفهمید اومدی اینجا ...

-نه ...

آیناز درو بست و جلوتر راه افتاد سمت کاناپه ای که من روش بودم ...

-باید پانسمانش کنی ... تمیز و شیک ...

رسید کنارم حرفی نزدم و اونم حرفی نزد ... پیراهن و از روی زخمم کنار زد ... با نیم نگاهی نگاشو

چرخوند اول روی صورت من و بعدم آیناز ...

-جای گولس ...

ایناز با سرد ترین لحن ممکن گفت ..

-بی سوالی طرح نکردم ... خودم میدونم جای گولس پانسمانش کن ...

-زخم قبلا پانسمان شده ولی سر باز کرده ...

کلافه و عصبی گفت ...

-توضیح نده کارتو شروع کن ...

پسره پفی کرد و کیفی که دستش بودو باز کرد ... یه کیف سامسونت با همه تجهیزات پزشکی که معلوم بود استیریل شده ...

رمقی برای حرف زدن نداشتم چشمامو بستم و روی شکم خوابیدم رو کاناپه ... فقط صداشونو میشنیدم ...

-نمیتونم بیهوشش کنم ... یه بی حسی موضعی میکنم که البته بازم درد داره .. صداش که در نییاد؟! ...

آیناز روی زانو نشست روبه روم تا بتونه به صورتم دید داشته باشه ...

-میتونی تحمل کنی؟! ...

نگاهی به چهرش کردم و چشمامو به نشونه آره بستم ...

اولین سوزنی که رفت توی گوشت تنم نفسمو حبس کرد ... دستمو جوری مشت کردم که رگاش زد بیرون ..... صدامو با نفس توی سینم خفه کردم ...

باید تحمل میکردم ...

بعد چند دقیقه دیدم عادی شده بود ... هنوزم نمیتونستم تحمل کنم ولی نسبت به اوایل خیلی بهتر شده بودم ....

دقیقا نمیدونم چقد گذشت که گفت تمومه ...

خواستم بلند شم که صداش در اومد ...

-دراز بکش ... بخیه هاشو به قول خودت تمیز و شیک زدم ... ریز ریز ... فقط یه روز کامل نباید دستشو تکون بده ....

صدای آیناز در اومد

-اوکی .. ممنون ... میتونی بری

لوازشو جمع کرد ...

-گوش کن .. نمیخوام کسی بویی از این ماجرا ببره ... هیچ احدالناسی ..

-اوکیه ...

-دست مزد تو میریزم به حساب ...

خندید -باشه حالا

-میتونی بری ...

با خدافظی کوتاه از خونه زد بیرون ... خواستم بلند شم که صدای آیناز در اومد ....

-نشیدی چی گفت ... دراز بکش ...

بی توجه به حرفش صاف نشستم ... تیر کشید ولی نه اونقدری که دمار از روزگارم در بیاره ...  
نگاهی به پیراهنم انداختم که تغییر رنگ داده بود و سرخ سرخ بود ... نگاهی به پیراهنم کردو  
دست بردو برش داشت ..

-میندازمش تو لباسشویی ...

با تعجب گفتم ...

-خوبه چندش نشد پر خون بود ...

پوزخند صدا داری زدو راه افتاد سمت آشپزخونه

-وقتی وارد این کار بشی دیگه حالت از خودت بهم میخوره نه این چیزا ...

با نگاهم تا آشپزخونه بد رقص کردم ... سر از کارش در نمی آوردم ...

بعد چند دقیقه اومد و نشست رو به روم سر جای قبلیش

-خب اوکیه؟!..

بیخیال زل زدم بهش ...

-تا ندونم چی به چیه نه

پفی کرد ...

-همین برات بس نیست که دارم بزرگترین شانس زندگیتو برات جور میکنم ...

پوزخندی نشوندم گوشه لبم

-بزرگترین شانس؟...اینجوری که بوش میاد داری به برادرت پشت میکنی ...

پوزخندم رنگ گرفت و اخمای اون رفت توهم

-اونیکه به برادرشو هم خون خودش پشت میکنه ساده از پشت منو نشونه میگیره ...

گره اخماش کور تر شد

-من نگفتم آدم توام یا بهت وفا دار میمونم ... من دارم باهات معامله میکنم ... آیهان بلده گلیم  
خودشو از آب بکشه بیرون تو نیازی نیست توی رابطه ما سرک بکشی ... بهتره سرت به کار خودت  
باشه ...

خندیدم و خندم با دردی که تو شونم پیچید ماسید رو لبم ..

-من سرم به کار خودمه تو داری منو سر میدونی ... من از این معامله کلی سود به جیب میزنم ..  
ولی وقتی بگیرنت و بندازنت پشت میله ها تا آب خنک بخوری سودت از جیبت پر میکشه و خودتم  
پر پر میشی ...

کمی خم شدم به جلو

-میدونی آخر عاقبتش چیه و بهم نمیزنی این معامله رو ... ممکنه جای من آیهان پر پر بشه ...

پاشو انداخت روی پاش و با خونسردی گفت ..

-من برادرمو بهتر از تو میشناسم ... اون پر پر همیشه چون پر داره واسه پریدن ... گاهی آدما  
لازمه برای منفعت خودشون از خرابه های دیگران پل بسازن برا خودشون ... آیهانم یه وسیله برا  
رسیدن به حقم ...

چشمامو ریز کردم

-هنوزم نفهمیدم تو آیهان جایگاهتون دقیقا کجاست ... کدومتون ریشه؟! آیهانی که میگی وابسته  
توئه یا تویی که برده حلقه به گوش اونی ...

خندید ... کوسن و پرت کرد سمتم که با دست سالمم گرفتم و گذاشتم زیر دستم و دراز کشیدم ...

خیره شد بهم

-میدونی رابطه من و آیهان از بچگی زیاد باهم خوب نبود ... یعنی میونمون شکر آبم نبودا ولی  
اصولا عین آب و نفت بودیم قاطی هم نمیشدیم هیچکدوم بهم کاری نداشتیم ...

آیهان ازم بزرگتر بود و یه کپی برابر اصل بابا ... منم شبیهش بودم ولی آیهان یه چیز دیگه بود ...  
انگار ارسلان خان یه بار دیگه از روش ساخته شده ..

وقتی رفت آمریکا قرار بود درس بخونه و براخودش کسی بشه ... یعنی من و بقیه همچین فکری میکردیم غافل از اینکه بابا داره سرمایه گذراری بلند مدت میکنه برا آیهانی که نمونه کوچیک شده خودش بود ..

منم رفتم ... قرار نبود من قاطی کارای بابا شم .... میخواست آیهان باشه که بشه دست راستش ومن فقط یه دختر ناز نازی عزیز کرده بمونم ...

وقتی اولین شکست زندگیمو تجربه کردم و ارسالان غرورمو ترمیم کرد فهیدم قدرت چیز خوبیه .. اونقد خوب که اگه داشته باشیش تو بازنده ترین حالت زندگیتم برنده ای ...

خواستم پیام تو کارشون ... آیهان دست راستش بود ... بعد بابا اون بود که اقای میگرد میخواستم مثله اون باشم ...

از اونروز که بابا قبولم کرد رقابت بین من و آیهان شروع شد ... گاهی حتی یادمونم میرفت برادر و خواهریم ...

اون خریدار و جنس جور میکرد و خودشو بالا میکشید من رابطه و نفوذ ...

اونقدری که دیگه کارمون شده بود مکمل هم ... وقتی ارسالان مرد آیهان و نشوند جای خودش و خواست که باشم دست راست آیهان ...

خیلی دوست داشتم جای آیهان ریس باشم ولی خب نشد ...

بعد ریس شدنش کار اونم افتاد گردن من ... برام بد نشده بود کلا بم وابسته بود از همه لحاظ ... ولی محتاط تر از این حرفا بود ..

پسرم و گرو گرفت... درست از همون روزی که شد ریس و من شدم دست راستش آران شد گرو واسه وفاداری من به داداشم و دمو دستگاهش ...

نفس عمیقی کشید و صاف نشست و دستاشو قفل کرد توهم ...

-وقتشه گرویی مو پس بگیرم ازش ... نمیخوام با من پسرمم بکشه به تباهی ...

یه تای ابرومو دادم بالاو با شک گفتم

-چرا حالا به فکر افتادی پس ؟.... چراچند سال پیش این کارونکردی ؟!...

با صدای لباس شویی بلند شدو راه افتاد سمت آشپزخونه ..

-آران باید برگرده ایران ... باید تو جایی زندگی کنه که امنیتش تامین شده باشه ..

-چرا فک میکنی اونجا امنیت نداره؟!...

اتو و پیراهنم توی دستش از آشپز خونه اومد بیرون و تخت اتورو باز کرد .... نیم رخس سمت من بودو حواسش به پیراهنی که داشت صاف میکرد روی تخته ..همونجوریکه حواسش به اتو کشیدن پیراهنم بود دهن باز کرد ...

-شده گاهی حس کنی دیگه داری به آخر خط نزدیک میشی ... آخرآخرش ... اینروزا حس میکنم دیگه آخرای بازی که چند ساله شروعش کردم ...

نمیخوام بعد خارج کردنم از گود برای آرانم اتفاقی بی افته ...

ایران تنها جاییکه آران و میتونم مخفیش کنم ... از آیهان ... از آدماش و آدمایی که مربوطن به من و به واسطه من مربوطن به آران ...

چرخید سمتم ...

-اینبار میخوام دورشون بزنم ... جوری که تا یه مدت فقط دور خودشون بچرخن ...

عمیق نگاش کردم ... حرفاش بوی زرنگی میداد... تو دلم اعتراف کردم اینازپیچیده ترین زنیکه تا به حال توی زندگیگم دیدم ...

پیراهنمو انداخت روی کاناپه و خودشو پرت کرد روی جای سابقش ...

-خب قبوله؟!...

-چی به من میرسه واضح بگو ..

شونه ای بالا انداخت ...

-کم چیزی نیست معامله با شیخای عرب و تاجرهای ترک ... حق انحصاری معاملاتشون ماله تو ...

-و در عوض؟!...

-سه روز دیگه جایجایی جنسا و دختراس تا اونروز آران و پرستارشو بیار ایران و ببر به جاییکه من بهت میگم ...

-باشه ...

لبخندی زد....

-خب پس معامله انجام شد ...شام و که میمونی؟! ... تا فردا مهمون منی

اخمی برای دردم کردم لااقل از این آلاخون والا خونی بیرون میومدم

-اوکی قبوله

\*\*\*\*\*

مهیار

بیسیمو دستم گرفتم....

-زمانی چیشد پس؟!...بچه کجاست؟!..

صدای سیگنالی که قبل صدای زمانی تو گوشم پچید عصابمو داغون کرد ....

-قربان داریم انتقالشون میدیم

-بین نمیخوام هیچ اتفاقی برای اون بچه بی افته ... فرداشب شب جابه جایی جنساس یه اشتباه

کوچیک همه چیو بهم میریزه ...

-بله قربان خیالتون راحت

بیسمو پرت کردم روی میز ... هر لحظه استرسم بیشتر از قبل میشد ... نمیدونم چرا این عملیات

برام حس و حالش فرق داشت با بقیه عملیات ...

دلیم گواه بد میداد ...

هر لحظه آشفته تر از لحظه پیش میشدم ...

تقه ای به در خورد .... سرمو از بین دستام آوردم بالا

-بیا تو ...

در باز شد و قامت ورزیده فرزام جلو چشمم قرار گرفت ... بخيال رو به روم ایستاده بود ... با

حرص دندونامو روی هم فشار دادم ...

گاهی احساس میکردم این احترام نداشتنش باعث میشه یه گلوله درست وسط پیشونیش خالی

کنم ...

-همه چیز آمادس ...میخوام دستور صادر کنی تا با بچه ها بریم منطقه رو شناسایی کنیم ...



سری تکون دادم و بلند شدم ...

-نیازی نیست تو بری هنوز کامل روبه راه نیستی خودم همراهشون میرم ...

با لحنی محکم گفت

-من حالم خوبه ...

چرخیدم سمتش و با تمام جدیتی که از خودم سراغ داشتم خیره شدم به نگاه سرد و مغرورش ..  
-نمیخوام فردا هیچ مشکلی پیش بیاد ... خوبی ... باشه قبول تا فردا بهتر از اینی شو که الان هستی  
...

اینو و گفتم و از کنارش رد شدم ... باید قبل از عملیات همه محدوده رو کامل بررسی میکردیم ...  
درماشین و باز کردم که سوار شدم گوشیم تو جیبم لرزید ... بیسیمو و انداختم توی ماشین و  
گوشیمو از جیبم در آوردم ... از زندان بود ...

اخم ریزی کردم

-بله!؟

-سلام سرگرد سارنگ!؟

-خودم هستم ...

-خسته نباشین قربان راستش میخواستم بهتون اطلاع بدم یکی از زندانیا به اسم ایرج نامدار  
تقاضای ملاقات با شمارو کرده ...

زیرلب اسمشو زمزمه کردم ...

-ایرج ...

-چیزی فرمودین قربان ..

-نه ... نه ... باشه ممنون که گفتین ...

-وظیفه بود قربان ...

-خدانگهدار

-روز خوش خدانگهدار ...

گوشیو قطع کردم و سوار ماشین شدم ... باید میرفتم دیدنش ... اگه اون نبود این پرونده حالا حالا رشتش سر دراز داشت....

همراه چند تا از بچه های گروه ویژه راه افتادیم سمت منطقه ...

به نیم ساعت نکشیده اونجا بودیم ... به بچه ها دستور دادم بی سرو صدا منطقه رو بررسی کنن ... تو اینجا بود که باید جنسا جابه جا میشد ولی دخترارو لب مرز جابجا میکردن ...

رو کردم سمت محمدی

-بگو یه نقشه هوایی از هر دو منطقه میخوام ... اونجوریکه گفتن مثله اینکه قراره با هوا پیمام جنسا جابه جا شه ...

-بله قربان ...

بعد چهل دقیقه و برسی همه راهها دستوور برگشت دادم و خودمم روندم سمت زندان ...

نیاز ی به حکم دادگاه نبود قبلا مجوز بازپرس پرونده رو گرفته بودم ...

در اتاق باز جویی باز شد و اومد تو ... نسبت به یه ماهه پیش پیر تر شده بود ...

با دیدنم از اون لبخندای مخصوص خودش که حس میکردی داره ریش خندت میکنه تحویلم داد ...

دستبندشو باز کردن و اومد نزدیکتر ...

-به به سرگرد ... فک نمیکردم به این زودی بیای ....

خونسرد نگاش کردم ...

-آدم بد قولی نیستم ...

چشماش برق میزد ... گاهی آدم میترسید از این برقی که از پشت چشای شیشه ایش تنتو میلرزوند...

-میدونم سرگرد ... من به تو و حرفات اعتماد کامل دارم

چشم ریز کردم ...

-حرف اصلیتو بزن ...

یه تای ابروشو داد بالا ...

-مرخصیمو که یادته ...

اخم کردم -خب؟!

-میخوام از پونزده روز آزادییم استفاده کنم ...

-الان؟! ...

تکیه زد به صندلی و دستاشو قلاب کرد

-اشکالی داره؟! ..

حوصله ای برای جرو بحث باهاش نداشتم ... کلافه دستی بردم بین موهام

-باشه ... تر تیبشو میدم ... دیگه؟!

خنده دندان نمایی کرد

-هیچی موفق باشی ...

بلند شدم و راه افتادم سمت در اتاق

-سرگرد ...

ایستادم ولی نچرخیدم سمتش ... صورتمو برگردوندمو خیره نگاهش کردم ...

-اینو بدون یه شیر حتی وقتی پیرم بشه یه شیر باقی میمونه ... حتی اگه پشت قفس باغ وحشم

باشه بازم شیر میمونه ...

شیر سلطانه ... سلطانه میمونه در هر شرایطی ... پشیمون نمیشی از اینکه بهم اعتماد کردی ...

پوزخندصدا داری حوالش کرم

-امید وارم ...

-این آخرین ملاقات مادوتاس ... میخوام یاد آوری کنم دریامو ...

-یادم نرفته بود که یادم میاریش ... (چشمام و ریز کردم و با اخطار گفتم)

فکر فرار و از سرت بیرون کن ...

خندید بلند و صدادار ...

-یه شیر فرار نمیکنه ...

بی توجه به اون شیرپیر که از نظر من شیر پاکتی هم نبود زدم بیرون ...  
نیاز داشتم آروم شم و نمیدونستم چطوری ... نیاز داشتم برای فردا ریلکس کنم ...  
بد آشوبی توی دلم افتاده بود ... بد دلم داشت بی تاب میگرد ...  
نمیدونستم کجا برم و چیکار کنم فقط میدونستم الان حوصله و عصبانی برای رفتن به اون اداره  
نداشتم ...  
ماشین و روندم سمت ائل گلی ... وسط روز بودو خلوت ...  
وقت نهار بودو کسی نبود ... پارک کردم و پیاده شدم ... با قدمایی آروم و سالانه سالانه جلو رفتم ...  
تک و توک بودن کسایی که کنار استخر بزرگ قدم میزدن ...  
نگام به چمنای جلوی پام بود که داشتن آروم آروم رنگ میدادن به بی رنگی زمستونو مهر خاتمه  
میزدن روی این سالی که داشت نزدیک میشد به آخرش ...  
نزدیک میشد به پایانی که شروعش دست خودش نبود ...  
-اولین باری که باهم قرار گذاشتیم اینجا بود ...  
سریع چرخیدم ... نگام قفل شد تو نگاهش ...  
-تو ...!  
لباش کش اومد ...  
-خواستم برای آخرین بار اینجارو ببینم ولی انگار قسمت بود تو رو ببینم ...  
خواستم دهن باز کنم که پیش دستی کرد ...  
-بیا امروز فراموش کنیم کی هستیم ... اگه امروز آخرین دیدارمونه میخوام که تلخ نباشه ...  
-رابطه ما سراسر تلخیه ...  
-همیشه تلخیا بد نیستن ... همیشه از تلخ ترین چیزام لحظه های شیرین ساخت ...  
صاف ایستادم  
-لحظه های شیرینی که طعم تلخیش ته دندونت مونده باشه حالتو بد میکنه ایناز امیری

حس کردم مردمکش لرزید و چشماش تاب خورد ولی لبخند هولی که نشوند روی لباش ثابت کرد  
اون تيله غلتونو ...

-ته مایه همه تلخیا شیرینیه عین یه شکلات تلخ ...

-هیچوقت شکلات تلخ دوست نداشتم ...

-امتحان کن ...

بی حرف خیره بودم به نگاهش ... لبخندی دوباره زدو هوش و حواسم پرکشید سمت لبخندای چند  
سال پیش ...

جنس خنده هاش از اون خنده هایی بود که یه زمانی جونم براش در میرفت ..

یه قدم جلو گذاشت ...

-امروز ... امروز میخوام .... میخوام خواهش کنم بشیم دوتا آدمی که تو یه برهه زمانی از زندگیشون  
خاطرات مشترکی داشتن ... میدونم شاید تلخ بوده ولی تو از این خاطره های مشترک خوباشو  
هاشور بزنی

بازم نگاه فقط خیره بود ... دستشو دراز کرد سمتم

-امروز فقط قدم بزنی و مثله اون وقتا بریم آش بخوریم باشه؟!.

نگاهی به دست دراز شدش به سمتم انداختم و نگامو چرخوندم بالا ... التماس موج میزد تو اون  
چشمایی که یه زمانی دنیام بود ...

دست انداختم توی جیبامو راه افتادم ... قدمام آروم بود ... اونقدری که انگار نمیخواستم تموم شه  
این قدم زدن ...

ایستاده بود سر جاش و جم نمیخورد .... ایستادم و برگشتم ... نگاهش خیره به من و پاهاش قفل  
زمین بود ...

میخواستم ... میخواستم که بسازم آخرین خاطره مشترکمو با دختری که بهترین خاطره ساز  
زندگیم بود ...

میخواستم امروز سرگرد مهیار سارنگ نباشم و اون آیناز امیری نباشه ...

میخواستم الزایمر بگیره ذهنم امروز و یادم بره کیم و کیه ....

-نمیخواهی بیای؟!..

لباش خندید....

چشمات برق زد ...

مردمکش لرزید از خوشی ...

دستات مشت شد و قدم تند کرد به سمتم ...

قدم تند کرد دختری که حسم میگفت این آخرین خاطره تنها دونفره ای که باهم میسازیم ...

قدمام هماهنگ بود با قدماتش ...

قدم بر میداشتم نه سایه به سایش ... شونه به شونش ...

با هر قدم یادم میرفت کی هستیم و یادم می اومد کی بودیم ...

با هر قدم حبس میکردم هوایی رو که بوش بوی دونفره های قدیمی بود و پر بود از عطر نفسهایی

که آشنا تر از هر عطری بود برام ...

دستام و بردم جلو و قفل شدن انگشتات لای انگشتام ...

یخ بست دستشو من نگاه گرفتم از نگاه پر بهت خیره بهم ...

-میخواوم برای آخرین بار گول بزوم خودمو و بگم که تو اینی نیستی که الان میشناسم ... میخواوم

امروز برای آخرین بار و برای همیشه برام بشی هانیه ...

قدم برداشتم و انگشتات تاب خورد بین انگشتام ... هنوز چفت بودن سرجای قبلیشون ... هنوزم

جاش محکم میشد توی جایگاهی که یه زمانی صاحبشون بودن ...

هنوزم یادم مینداختن عشق تو در دل نمیمیرد خاموشی نمیگیرد ...

دوست داشتم این سکوتی که پر بود از حرف ...

دوست داشتم این دونفره ای که خالی بود از هر کس ...

دوست داشتم الانی و که مهیار بودم نه مهیار سارنگ ...

دوست داشتم الانی و که دستات قفل بود تو دستام ....

دوست داشتم الانی و که دستاش قفل بود دوره کاسه داغ آش رشته و دوست داشتم ثبت این  
خاطره هارو نه توی ذهنم که روی قلبم ...

سرم گرم کاسه ای بود که مشغول هم زدنش بودم و کشتن این ثانیه هایی که مسابقه گذاشته  
بودن برای پیشی گرفتن از هم ...

-فردا ...

سرمو آوردم بالا و اون سرشو انداخت پایین

-نمیدونم فردا چی پیش میاد ... تنها چیزی که میدونم اینکه از فردا همه چی عوض میشه ...  
-میدونستم.....

پرید میون حرفم ...

-حرفی به کسی نزدم ... حرف نزدم چون باید یه جایی تمومش کنم ...

با صدایی گرفته که میخواستم راشو که بسته بودو باز کنم گفتم

-چی میخوای بگی ...

نگاشو آورد بالاتر ... خیره شد به چشمام و یه دنیا حسرت دیدم تو نگاش ..

-زندگی من از اول غلط شروع شده بود و تا آخرش غلط رفت ...

خشت اول زندگی و کج گذاشتن و تا ثریا کج رفت بالا ... تقصیر من نبود اگه بد بودم ... اگه بد  
شدم ...

من نخواستم و بدم کردن ... نگفتم به کسی که لو رفتیم ... من نگفتم و بقیش مونده پای خودت که  
چیکار کنی ...

سرش افتاد پایین و صداش حل شد توی بغضی که قورت داد ...

-همونطوری که امروز فراموش کردی سرگرد مهیار سارنگی و منم آیناز امیری فردا فراموش کن  
مهیار و هانیه ای بوده ...

فردا سرگرد مهیار سارنگی باش که باباش بی غیرتی یادش نداده .... سرگردی باش که جون  
مردمش مهم تر از احساسشه ...

من فردا اسلحه دسته ... میزنم پس بزن ... حتی یه لحظم فک نکن به من و گذشتمون ...

من امروز همینجا همه خاطره هامو و گذشتمو و میزارم و میرم پامو که گذاشتم بیرون میشم ایناز امیری و دشمن تر از دشمنی میشم برات ... پس فردا نذار احساست قفل کنه ذهنتو ...

حرفی نزدم ... پس زد کاسه کوچیکش و بلد شد ...

بلند شدو نگام با بلند شدنش از چهرش بلندش شد...

نگاه دزدید تا نینم اشکشو ...نگاشو دزدید ولی صداشو چیکار میکرد ...

-مرسی که امروز بودی.... مرسی که بهترین بخش خاطراتم بودی ...مواظب خودت باش ...

اینو گفتو کیف به دست با قدمایی محکم قدم برداشت سمت در و محو شد از دید من و ولو شدم روی تخت ...

هانیه برای همیشه تموم شده بود تو خاطر من ...

اینم از آخرین خاطرمون باهم ....

\*\*\*\*\*

مهسیما

نگامو چرخوندم ... مگسم پر نمیزد که مگس بیرونیم ...

باید یه تاکسی میگرفتم و میرفتم خونه ... حاله امروز اصلا خوش نبود...

ایستادم کنار خیابون و دست بالا بردم برای اولین تاکسی ... به سرعت از کنارم گذشت و توجهی بهم نکرد ...

زیر لب فشی دادم به رانندش که منو سوار نکرد ..سرمو چرخوندم که دست بالا ببرم برای تاکسی بعدی که ترمزی درست جلوی پام زده شد ...

-سوار شو ...

بی توجه به کسی که پشت اون پرشیای سفید نشسته بودو رانندشم جلوش دو قدم عقب گذاشتم و رفتم کنار ....

اومد عقب و شیشه کنار راننده کامل اومد پایین ...

-میگم سوار شو ...

نگام سرخورد روی سعیدی که با احمایی در هم جلوو لاله پشت ماشین نشسته بود ...



- لاله!!!

عینک افتابیشو از روی چشمش برداشت و خیره شد بهم ...

- سوار شو الان یکی میبینتمون

اولش دو دل بودم ولی بعد بیخیال دل دل کردن شدم و سوار ماشین شدم ...

همینکه درو بستم ماشین از جا کنده شد ... دو هفته ای میشد که خبری از لاله نداشتم ... حس

میکردم لاغر تر از قبل شده و پوستش تیره تر شده ...

- لاله کجا بودی خره ... چرا هر چی بهت تک میزدم جواب نم... ..

فقط توی یه ثانیه تا به خودم پیام خیز برداشت سمتو دستمالی که دستش بودو فشار داد روی

دهنم ....

تقلام به چند ثانیه نرسیده قطع شدو دیگه حالیم نشد چی شده ..

\*\*\*\*\*

مهیار

نگامو و سرتاسر اون بیابون چرخوندم ...

ماشیناشون یکی یکی داشتن میومدن و متوقف میشدن پشت سر هم ...

گوشی بیسمو نزدیک کردم به دهنم

-از ستار یک به همه واحدها

صداشون تو گوشم پیچید

-ستار یک بگوشم ...

-چشمام خیره بود به اوناییکه از ماشین پیاده شدن ....

-همگی تو موقعیت خودشون مستقر شدن؟! ..

-بله قربان ...

-دقت کنید تا زمانی که دستور شلیک ندادم هیچ تیراندازی اتفاق نمی افته ... نمیخوام درگیر

بشین سروان شمسایی بینشونه نباید جونش به خطر بی افته ...

-بله قربان ...

دوربین دید در شبو به چشمام نزدیک کردم ...نگام به فرزومی بود که کنار آیناز ایستاده بود ...  
آیناز نقشه فرار فرزام و خودشو کشیده بود قبلا ... نمیدونستم چرا با وجود فهمیدن اینکه مهسیما  
کیه چرا به فرزام شک نکرد ...  
آیهان از پرادو مشکی رنگش پیاده شدو با مردی درشت هیکل که انگار طرف معاملشون بود دست  
داد ...

یه ون مشکی درست پشت سرش پارک کرد ...

آیهان با سر اشاره ای به بادیگاردش کردو اونم رفت سمت ون ...

-از یاسر به یاسر یک ...از یاسر به یاسر یک ...

گوشیو به گوشم فشار دادم ...

-یاسر به گوشم ...

-قربان محموله ها بار گیری شد توی بالگرد ... دستور چیه .. این داره میپره ...

میدونستم بلافاصله بعد درگیری تو اونجا خبرش به اینورم میرسه ...

-فعلا صبر کنین ...تا نپریده اقدامی نکنید...

-بله قربان ..

دوربین و آوردم بالا ... دخترا رو یکی یکی داشتن میبردن سمت ماشین ون مشکی رنگی که  
اونطرف بود ...

رگ غیرتم حسابی باد کرده بود و میخواستم بکشم این حرومزاده هایی که برای پول بیشتر دارن  
شرف و ناموسشونو میفروشن ...

نگام برگشت سمت ونی که ماله آیهان بود ...انگار خبرایی بود ... فرزام خشکش زده بودو بهت از  
قیافش میبارید ... خیره بود به دختری که با دیدنش داشت عقب عقب میرفت و سعید بهش  
نزدیک شد ...

آیهان چرخیدو قدم برداشت سمت اونا ...حس میکردم الانه که اتفاق بدی بی افته ..

انگار حس ششمم بد بیراهم نمیگفت ...آیهان چرخید سمت فرزام

\*\*\*\*\*

فرزام

خشکم زده بود ... انگار تو این سرما تنم یخ زده بود ... ذهنم قدرت تجزیه تحلیلشو از دست داده بود .. ترنم اینجا چه غلطی میکرد ... چه اتفاقی داشت می افتاد ...

عقب عقب رفت ... ترس از چشماش میبارید ... سعید رفت سمتش ...

-هی چته راه بی افت دیگه ...

صداش با تنه پته در اومد

-اون ... اون ...

سعید نگاهشو چرخوند سمت من ... چشم ریز کردو مشکوک پرسید

- اون چی؟!

ترنم وحشت کرده بود .... ولی وحشت من بیشتر بود ... حسم میگفت همه چی داره بهم میریزه ...

آیهان چرخید سمتمونو با دیدن منی که خشکم زده بودو ترنمی که داشت سکنه میکرد از ترس انگار مشکوک شدو قدماشو کج کرد سمتمون ...

صدای آیناز تو گوشم پیچید

-میشناسیش؟! ...

حتی نمیدونستم چی باید جواب بدم صدای سعید تو گوشم پیچید

-د میگم اون کیه؟! ...

ترنم با ترس گفت

-شو ... شوهرم ...

صدای سراسر بهت آیهان و سعید همزمان بلند شد ...

"شوهرت؟! "

آیهان چرخید سمتم

-این چی میگه؟! ... مگه تو زن داشتی؟! ...

تا اوادم دهن باز کنم سعید گفت

-صب کن بینم ...

چرخید سمت ترنم

-مگه تو نگفته بود شوهرت ....(نگاش چرخید سمت من) شوهرت ... پلیسه...

فاصله بین زمانی که این حرف از دهن سعید خارج شد و ماشه ی اسلحه آیهانی که سمتم نشونه رفت و اسلحه هایی که آماده تیر اندازی شدن به سی ثانیم نرسید ...

تو آنی همه چی بهم ریخت ... آیهان نگاهی به دورو برش انداخت و اومد جلو ... با اسلحه که کوبید تو فکم پرت شدم روی زمین ....

-مرتیکه آشغال منو دور میزنی ...

ضامن کشیده شد ... قبل تیر اون صدای تیر توی صحرا پیچید ...

فاصله زمانی صدم ثانیه ای طول کشید تا صدای تیر اندازی بدون وقفه بیچه توی صحرا ....

قبل از اینکه آیهان به خودش بیاد سریع چرخیدم و توی یه حرکت لگدی به دستش زدم که اسلحه از دستش افتاد ...

خودمو پرت کردم سمت اسلحه و روی زمین غلت خوردم و خودمو کشیدم پشت ماشینم ...

تیر اندازی شروع شده بود .... مهیار و بقیه ریختن وسط ... بادیگارد آیهان مسلسلی دستش گرفت و نشونه گرفت سمتم ....

نشونه گرفتم و قبل از شلیک اون تیرو زدم و خودمو پرت کردم داخل ماشین

سرمو که آوردم بالا دیدم افتاد روی زمین ... پامو فشار دادم روی گاز و رفتم سمت آدمای آیهان و اون مرد که توی یه ردیف داشتن تیر اندازی میکردن ...

سرعتم از دویست گذشت ... داشت ماشین میرفت سمت دره ای که اونجا بود ... کنترلش ممکن نبود ...

همنیکه رسیدم بهشون خودمو از در باز ماشین پرت کردم بیرون ...

آموزشای نظامیم تو کویر لوت تو سرم شکل گرفت ...

نفسمو حبس کردم و روی زمین موازی باهاشون با همه سرعتم غلت زدم و بی وقفه تیر اندازی کردم ...

بلافاصله بعد بلند شدنم صدای داد میهار بلند شد ...

-فرزام مواظب باش...

تا به خودم بجنبم تیر آیهان درست خورد به دست راستم ....

قبل از اومدن سه تا آمپول تزریق کرده بودم که درد کتفمو نفهمم ولی انگار با این تیر بی اثر شدن .....

مهیار شروع کرد به تیر اندازی سمت ایهانی که پرید توی یه ماشین و میخواست فرار کنه ....نگام و چرخوندم سمت سعید که سوار پرشیای سفیدش شد با تک گازی که کلی گردو خاک بلند کرد دستی و کشیدو ماشین چرخید ...

وقت برای تلف کردن نبود ...نباید میذاشتم در بره ....

تا دویدم سمت آزرای پارک شده صدای آخ بلند اشنایی تو گوشم پیچید ... نگام چرخید پشت سرمو خیره موند به زنی که روی زمین غرق شد تو خونه خودش با چشمای باز جون داده بود ...  
تنم یخ زد ...

تنم یخ زد برای بچه ای که به دنیا نیومده قربانی شد و زنی که تو اوج جونیش پروندش بسته شد ...

-قربان آیهان امیری زدش ...

چرخیدم سمت محمدی .... آیهان؟!...

انگار فهمیدم گیجم ....

-سرگرد رفت دنبالش ...

با این حرف انگار به خودم اومدم ... قدمام که شل شده بودن یبار دیگه سفت شدن .... پریدم توی ماشین و گاز دادم پشت سر ماشینش .....

باید میگرفتمش ... سرعت ماشینم بیشتر بود ... پیچیدم جلوش ...

خواست سبقت بگیره که پامو روی گاز گذاشتم و دستی و کشیدم بالا و ماشین چرخید ... چرخ خورد و محکم خورد به ماشین ...

ماشینامون شاخ به شاخ شده بودن ... من عقب عقب میرفتم و اون جلو میومد ... دستشو از پنجره آورد بیرون و بی درنگ اسلحشو نشونه گرفت سمتم ...

سرمو دزدیدم و شیشه های جلوی ماشین ریختن روی سرم ... پام و محکم فشار دادم روی گاز ... با تکون شدیدی ماشین ایستاد سرمو آوردم بالا ...

اسلحه رو گرفتم سمتش ... تیر اول و نزده دستم خشک شد رو هوا ...

نمیتونستم به چشمم برای دیدن چیزی که روبه روم بود اعتماد کنم ...

الان حاضر بودم جونم و دودستی بدم ولی صحنه ای که جلومه فقط یه دروغ محض باشه ...

اسلحه به دست خشک شدم و خیره موندم روی مهسیمایی که اسلحه سعید رو شقیقش بود ...

-پیاده شو سروان ...

هنوز توی بهت بودم ... هیچی اونجوری که میخواستم پیش نمیرفت ... تاس بردم داشت برمگشت رو دور باختش ...

\*\*\*\*\*

مهیار

زمانی پاشو رو گاز فشار داد ... سرمو از پنجره بیرون آوردم و نشستم ... یه دستم به سقف ماشین و دست دیگم روی ماشه بود ...

لاستیکشو هدف گرفتیم و تیرو زدم ... ماشین و منحرف کردو تیر نخورد ....

حرکاتش ماریچی بود کارمو سخت میکرد خواستم سر راننده رو هدف بگیرم که چشمم خورد به آینازی که سر خم کردو تیر انداخت سمتمون ...

دستام شل شد ...

گفت بزن ... گفت فراموش کن ....

نتونستم ... نمیتونم فراموش کنم و بزنم نمیتونم ...

با چپ شدم ماشین یه لحظه به خود اومدم ... آیهان تیر و زده بود وسط پیشونی زمانی ... یه یا زهرا گفتم ولی تا خودمو بکشم تو ماشین دیر شدو ماشین چپ کرد ...

دو دور ماشین چرخید ... و ایستاد ... پرت شدم بیرون و ماشین با تیر خلاصی که آیهان زد به باکش رفت رو هوا ...

تا خودمو عقب بکشم انگار موج انفجار منو گرفت که حس کردم دست و پام فلج شدن ...

ماشینشون ایستاد ... آیهان اسلحه به دست اومد سمتم ...

نگام سر خورد به دختری که پشت سرش پیاده شدو دوید سمتش ... باید فراموش کنم میشناختمش؟! ...

اسلحش نشونه رفت سمتم ....

- آیهان صب کن ... بیا بریم الان پلیسا میرسن ...

مشتی که خورد تو صورتشو و پرت شد روی زمین .... اخمام رفت توهم خاستم بلند شدم که اولین تیر خورد به پام ...

با همه احساس فلجی دردش تو تنم پیچید ...

دندوناشو روهم فشار داد ...

- اشغال میخواستین منو بگیرین ... همتونو میکشم ...

تا ماشه رو کشید ماشه رو کشیدم و صدای سه تا تیر پخش شد ....

برق از سرم پرید از دیدن تنی که افتاد رو زمین ... نگام خیره موند به دختری که جلوم پرت شد زمین ... به اینازی که یه زمانی هانیه ام بود ...

یه تیر خورده بود به مهره کمرشو یه تیر خورده بود به قفسه سینش ... اسلحش از دستش افتادو خیز برداشتم سمتش ...

خیز برداشتم سمت کسی که با همه سیاهییش برام روشن ترین روشنایی بود ...

سریع سرشو بلند کردم ... نمیفهمیدم چرا چشمام میسوخت و خیسی صورتم و چشمام نمیداشت واضح بینمش ..

شاید دست خودم بوده

همین تقدیر امروزم

انقدر غصه دارم که

دارم تو گریه میسوزم

داد زدم .... عربده کشیدم برای تن آینازی که تو دستام داشت غرق میشد توی خون

-آیناز ... هانی... هانیم چت شد ... لعنتی چت شده ... تو رو خدا جواب بده ... تو رو قسم به عشقمون .... تو رو جون مہیارت طاقت بیار ... من بدون تو نمیتونم ... بدون تو دووم نمیارم لعنتی

بلند شدم دستش قفل شد دور دستم واشکش ریخت از گونش....

همش تو فکر آیندم

پر از روزای تکراری

تو هر روزم هزار تا غم

تو از حالم خبر داری ...

دهنش پرو خالی شد از خون و صداش تو گوشم پیچید ...

-خوشحالم آخرش واسه من تلخ شدو واسه تو شیرین ...

لنگ زدم و پرت شدم روی زمین ... اومدم بلندش کنم که پرت شدم کنارش ... صدام پر شد از

بغض و حسرت و چشماس سوخت از چشمه اشکی که روون شده بود

-نمیخوام ... لعنتی نمیخوام بی تو ... تو تو اوج تلخی شیرین ترین اتفاق زندگیم بودی ... بفهم که

نباشی میمیرم ....

خزیدم سمتشو دست بردم سمت صورتش ... سمت ماهی که رو زمین بود و ماله من بود ...

دوباره باطلم بی تو

دارم بیهوده من میرم

نشونی از تو نیست و من

کجا دستاتو میگیرم

-خیلی دوست دارم مہیار ... یادت نره دوست دا.....



مردم مردم با چشایی که بسته شدو حرفی که نیمه تموم موند... حنجرم پاره شد از صدای عربدم  
...

-باز کن چشمتو ... تورو به هرچی میپرستی باز کن ... باز کن تا بگم من بیشتر .... باز کن چشاتو  
لعنتی ....

تکون دادم تن بیجونشو ... تنی که جونم به جونش وصل بودو با رفتنش جونمو برد

تموم دنیا رو گشتم

به جای تو غم و دیدم

تو این مدت به یاد تو

چه راحت دردو فهمیدم

سرمو گذاشتم لای موهاشو زجه زدم میون بوی خوش عطر تنش که دیگه نداشتم

-خدا

"بیداری -از کامران مولایی"

\*\*\*\*\*

دستام مشت شد از دیدن مهسیمایی که با فشار ماشه تفنگ روی سرش روی زمین افتاد ... خنده  
هیستریکش تو گوشم پیچید ...

-سروان فک نمیکردم انقد زرنگ باشی آفرین ... ترنم گفته بود شوهرش پلیسه کار درستیه منتها  
افتخار نداشتم باهاتون آشنا بشم که شدم ... منتها بد جایی و تو بد شرایطی ....

دندونام فشار دادم رو هم ...

-مهسیمارو ول کن بره ...

خندیدو روی زانو خم شد ... با دست سالم اسلحه و با اون یکی دستش موهای مهسیما رو گرفت  
و کشید ...

قلبم تیر کشید از صدای دادش که خفه شد پشت اون چسب زخیم جلوی دهنش ...

-ولش کن حرومزاده ....

بلند زد زیر خنده ....

-کجا ولش کنم ... از اولم میدونستم این دختره برگه برنده منه هم جلو آیهانی که داشت عاشقش میشدو هم جلوی شما پلیس وظیفه شناس ....

یه قدم رفتم جلو که موهاشو باز کشیدو پاهام قفل شد ....

-جلو نیا سروان علی الحساب اون اسلحتو رد کن اینور ... کار داریم باهم حالا حالا ها

نگاهی به مهسیما کردم و چشماموروهم فشار دادم ... این پسر پر بود از کینه و نفرت ... نمیتونستم ریسک کنم ...

خیره شدم به نگاهش ... قهوه ای چشماش تیره تر شده بود و پر بود از بغض ... پر بود از حرفایی که نزدو حرفایی که نزدم ... پر بود از عشقی که تا ابد باید مخفی موند ....

این چشما برام ارزشش بیشتر از هرچیزی بود ...

ازجونم میگذاشتم ولی از اینا نه ...

نگاش کردم ... دعا دعا کردم بخونه حرفمو از چشم .... بفهمه چی میخوام ازش ...

یه یا علی گفتم تو یه حرکت اسلحه رو با همه قدرتم پرت کردم طرف دستش که شسکته بودمش ...

دست خودم بدتر تیر کشید ولی آخی که سعید گفت و هواشش پرت شد همزمان شد با خیز برداشتن مهسیما به سمتم ... سعید سریع مچ پاشو گرفت و مهسیما رو زمین چرخید و با کف کفش کوید توی صورتش ...

تا سعید به خودش بیاد دوید سمتمو خودشو پرت کرد توی بغلم ...

پر شدم از آرامش ... پر شدم از حسی که از یادم برد حال بدمو ... چشمامو که باز کردم نگام خورد به اسلحه ای که نشونه رفته بود سمت مهسیما و دستام سفت شد دور تنش ... چرخیدم و خودمو نو پرت کردیم روی زمین ....

خونی که رو مانتوی سفیدش خونه کرد وحشت و مهمون خونه چشمام کردو نگاه اون وحشت زده تر شد ...

سریع چسب و کندم و صدای جفتمون همزمان بلند شد ...

-خوبی!؟

خواستم بلند شم از روش که مانتوش پررنگ تر شدو دیدم خونی که از پهلوام چکید روی تنش ...

با دیدن خونی که از تن خودم میرفت نفسموول دادم ... با صدای تیربعدی آخم بلند شد ... و پشت بندش صدای جیغ مهسیما و اژیر ماشینای پلیسم بلند شد ...

دستم رفت سمت کتفم که قبلانم تیر خورده بود ...

نگام به پشت سرم رفت که همه در گیر تیراندازی با سعید شدن ... چرخیدم سمت مهسیمایی که داشت زجه میزد ... لبای سردمو گذاشتم روی پیشونیش و فشار آرومی به گردنش دادم

-مواظب خودت باش

حس از تنم رفت و پرت شدم روی زمین ....

مهیار

بی حرف کناری ایستاده بودم و چشمم خیره جسدایی بود که داشتن میبردن سمت آمبولانسها ...

نگام خیره به اونا و فکرم پی چند دقیقه پیش بود که کند تر از هر لحظه میگذشت ...

یه چیزی چنگ انداخته بود روی گلومو سفت فشارش میداد اونقدی که داشتم خفه میشدم از

سنگینیش ...

نگام افتاد به جنازه آیهان که روی برانکارد داشتن میبردن .... نگاه خیره به جای گلوله ای بود که

صاف روی قلبش بود ...

گلوله ای که ایناز زد بهش تا نزنه بهم ... گوله ای که زد به من و خورد به ایناز .... گلوله ای زدم به

سمتشو خورد به ایناز ...

این مثلث سه گوشش ختم میشد بهم....

صدای جیغایی آشنایی منو بیرون کشید از این شوک و وارد کرد توی یه شوک جدید ...

صدا صدای جیغای مهسیما بود ... نگاهم چرخید سمتشو قبل اون قفل شد روی برانکاردی که

داشتن با عجله میبردن سمت بالگرد ...

بلند شدم وباز خوردم زمین ...

-جناب سرگرد حرکت نکنید پاتون بد جو...

بی توجه به حرفش یبار دیگه بلند شدم و کشون کشون رفتم سمتش....

برانکار دو سوار بالگرد کردن ... با دیدن فرزام رنگم پرید ... همه تنش غرق بود توی خون ...  
دست دکتری که بودو چرخوندم سمت خودم

-چی شده؟... چی...

-خون خیلی زیادی ازش رفته ... خیلی خیلی زیاد ... فقط دعا کنید به موقع بتونیم برسونیمش  
بیمارستان ...

داشتم میخوردم زمین که دست انداختم به بازوی مهسیمایی که داشت از حال میرفت ...  
چرخید سمتم و زجه زد ... صداشو نمیشنیدم و فقط حس میکردم چقد این لحظه ها شبیه منه ...  
مونده بودم تو کار خدا که چرا ما دوتا رو انقد شبیه هم خلق کرد ...

-لعنتی سریعتر باید بلند شیم وگرنه میمیره ...

چرخیدم سمت دکتر ...

-چی شده ... چرا نمیپرین ...

خلبان از بالگرد پیاده شد ...

-امکان پرواز نیست ... اصلا دید نداریم ... هوا طوفانیه ... اصلا اجازه پرواز نداریم ...  
یقشو چسبیدم ...

-چی میگی مرتیکه ... سریع تر بلند شو داره میمیره ...

محمدی اومد جلو و دستمو گرفت و به زور عقب کشیدم ...

داد زدم

-سریعتر منتقلش کنید ... زود باشید ... با ماشی... ..

مقدم-امکان نداره ... از اینجا تا اولین بیمارستان مجهز با بالگرد بیست دقیقه راهه با ماشین چهل  
دقیقه طول میکشه ...

-پس شما ها دارین چه غلطی میکنین .... سریعتر یه کاری بکنین ...

از عربده ای که زدم گلوم سوخت ... نمیتونستم شاهده از دست رفتن فرزامم باشم ...

خواستم بازم داد بزنم تا خالی کنم همه عقده هامو که مهسیما روی زانو افتاد روی زمین ...

با بهت خیره بودم به مهسیمایی که افتاده بود به پای دکتر

-تو رو خدا ... تو رو جون بچه هات یه ... یه کاری بکن ... اون نباید بمیره ... تو رو خدا .... تو رو جون عزیزت نجاتش بده .... تو رو ....

مقدم خم شدو به زور سعی میکرد بلندش کنه ولی مهسیما التماس میکرد... دکتر با کلافگی دستی کشید بین موهایش ...

چرخید سمت خلبان و پرستاری که کنارش بود ...

-سریعتر محیط بالگردو استریل کنید ...

چرخید سمت من ...

-به یکی نیاز دارم که گروه خونیش 0-باشه ...

بی معطلی چرخیدم سمت همه نیروها ... صدامو بردم بالا ...

-کی خونش 0-؟

همگی چرخیدن سمتم ... اینبار بلند تر داد زدم

-میگم کی 0-هست؟!

یکی از مامورای گروه ویژه اومد جلو

-من قربان ...

خواستم برم سمتش که پام خم شدو افتادم روی زمین ...

محمدی و یه سرباز بلندم کردن ... دکتر اومد کنارم

نگاهی به پام کرد ...

-وضعیت خودت بدتره .... باید بری عمل وگرنه ممکنه تا آخر عمرت لنگ بزنی ...

محمدی -من تا بیمارستان همراهیتون میکنم..

-نه ...

نگام چرخید سمت آمبولانسی که جنازه ایناز توش بود ....

-با اون میرم ...

میخواستم برای آخرین بار کنارش باشم ... اون لحظه برام مهسیما مهم نبود ... فرزام مهم نبود  
فقط میخواستم داشته باشم آخرین لحظه های بودن کنارشو حتی بدون خودش ...  
آمبولانس راه افتاد ....ملافه سفیدی که رو صورتش بودو کنار زدم ...  
چشام سوخت و ریخت اشکام .... ن بارونی که بعد رعد و برق ریخت روی شیشه آمبولانس ...  
دستام مشت شد روی ملافه و سر گذاشتم کنار دستش ....  
هق زدم بی اینکه یادم باشه مردم .... هق زدم بی اینکه خجالت بکشم ... هق زدم به خاطر کسی  
که رفت تا باشم  
سراغی از ما نگیری  
نپرسی که چه حالیم  
عیبی نداره میدونم  
باعث این جداییم  
رفتم شاید که رفتنم  
فکرتو کمتر بکنه  
نبودنم کنار تو حالمو بهتر بکنه  
" خوشحالم آخرش واسه من تلخ شدو واسه تو شیرین .."  
لج کردم با خودم آخه  
حست به من عالی نبود  
احساس من فرق داشت با تو  
دوست داشتن خالی نبود  
هق میزدم و حرفی نمیزدم .... حرفی نداشتم بزدم  
یه وقتایی دیگه  
حرفی واسه گفتن نداری  
ساکت بودن رو به خیلی از حرفا ترجیح میدی

و می ری تو لاک خودت

حس الانم شبیه همون حس بود

باختن تو این بازی واسم

از قبل مسلم شده بود

سخت شده بود تحملت

عشقت به من کم شده بود

" خیلی دوست دارم مهیار ... یادت نره دوست دا....."

رفتم ولی قلبم هنوز

هواتو داره شب و روز

من هنوزم عاشقتم

به دل میگم بساز بسوز

در آمبولانس باز شدو برانکار دو کشیدن بیرون ...یه برانکاردم آوردن و روش دراز کشیدم ....

هر دو منتقل شدیم من به اتاق عمل و اون به سرد خونه

\*\*\*\*\*

مهسیما

چشمام خیره بود به دستای دکتری که داشت یکی یکی گلوله ها رو از بدنش خارج میکرد  
....شروع کردم به خوندن آیه الکرسی .... لبام باز میشد و زمزمه آیه الکرسی بیرون میومد از  
لاشون ...

به جای دستام دلم باز شده بود رو به آسمون .... نذر کردم اگه چیزیش نشه نوزده هزار تا امن  
یجیب و براش بخونم ...

چشمامو بستم و باز کردم ...نگام قفل شد روی دکتری که دستش خشک شد رو هوا ونگاش به کپسول اکسیژنی خیره مونده بود که بادکنک هواش بالا وپایین نمیشد ...  
دستام یخ زد ... نگامو دهنم خشک شده بودو حس میکردم بزاقم تلخ شده ..... به زور لبای خشک شدمو از هم باز کردم ...  
-دک...دکتر ....

بی توجه به من با تشر رو به پرستار گفت ....  
-سریعتر اکسیژن و بالا ببر ... باید بهش شوک وارد کنیم ....  
پرستار بلافاصله یه سرنگ تزریق کرد به دستش ....  
-نمیشه دکتر اینجا امکان استفاده از دستگاه نیست ...  
سریع بلند شدم .... دکتر دستاشو گره کرده بود روی هم و با ریتم منظم داشت به قفسه سینهش فشار می آورد ... باد کنک هوا هنوز پایین بود ...  
انگار صاعقه زده بود بهم که خشک شده بودم و توان قدم برداشتن نداشتم ....  
داشت زمان میگذشت .... نفساش نمی اومد ... نمی اومد نفسایی که —  
دستاشو عقب کشید و چشماشو روهم فشار داد ...

پرستار با ترحم نگاه کرد ... چرا؟!...مگه چی شده؟!...نمیفهمیدم چرا دستش رفت سمت ماسک اکسیژن نمیفهمیدم چرا ماسک و برداشت .... نمیفهمیدم چرا دکتر دستکشاشو از دستش بیرون کشیدو بلند شد ...

نمیفهمیدم چرا هجوم بردم سمت تن بیجونس روی زمین ... نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم ...  
انگار حجم عظیمی از درد داشت گلومو فشار میداد  
دستامو گره کردم و گذاشتم روی سینهش .... دستم نلرزید.....

اولین فشارو دادم و اولین قطره ریخت روی سینهش ...  
-معلم آمادگی دفاعیمون میگفت اینطوری نبض برمیگرده  
دومین فشار و دادم و دو قطره ریخت روی سینهش ....  
-میگفت باید ... باید ریتمش منظم باشه ..یک ...دو...سه...



چشمای پر آبم نمیداشت بینم صورتشو ...

-بابا همیشه میگفت وقتی چیزی یاد نمیگیرم ایراد از حواس پرته منه وگرنه معلما چیز غلط سر کلاسشون یاد بچه ها نمیدن ...

صورتم و بالا گرفتم تا اشکام نچکه روی تنش ...

-راست میگه دیگه ... معلمون گفت نبض برمیگرده ...

یه فشار دیگه

-پس باید برگرده ....

خیس شد صورتمو و اشک از چونم سر خوردو رسید به گردنم ... فشار دستام محکم تر شد

-یک ... دو...نفس بکش ... یادم نیست چی گفت واسه برگردوندن نفس ... خودت نفس بکش ...

تار بود همه دورو ورم ... خیس بود صورتتم ... بغضم نمیداشت دهن باز کنم ....

-به خدا دفعه دیگه باز یگوشی نمیکنم ... هواسمو جمع میکنم یاد بگیرم ... همین یدفعه خودت نفس بکش ...

یه سیلی زدم به صورتش ... باز فشار دادم به سینش که زیر پوستش هیچ نبضی نمیزد ...

-همین یبار ... تورو خدا همین یبار ... به خدا دیگه برات دردرس درست نمیکنم ....

دستام کشیده شد ....

-بس کن دیگه هفت دیقس داری ماساژ میدی ... تموم شده ...

دستمو محکم پس کشیدم و داد زدم

-ریتمشو بهم نریز ... الان برمیگرده ...

درد گرفت دستام و فشارشون بیشتر شد

-برمیگرده ... باید برگرده ... باید باشه ... گفت داداشمه ... گفت مواظب خودم باشم ...

شوری اشکای دهنم و خشکی گلوم نمیداشت صدام در بیاد ...

-بلد نیستیم ... نمیتونم مواظب خودم باشم ... مگه نگفتی داداشمی ...

دستام ول شد و سرشو کشیدم توی بغلم ...

-تورو خدا برگردو مواظبم باش ...من بی عرضم ... بی دست و پام .... برگرد ... تورو جون مهسیما  
برگرد ...

پرستارو پلیس زن دستمو کشیدن ...

-خانوم سارن...

-خفه شید ....

سرش تو بغلم بودو نفسم بند میومد از شدت گریه ...صورت خیسم چسبیده بود به صورت سردش  
....

یخ بود تنش و تنم یخ زد از این سرما .... نباید اینجوری تموم میشد ... حتی وقت نشد بهش بگم  
دوشش دارم

.....زار میزدم و حس میکردم نگاه پر ترحم بقیه رو روم ... زار میزدم یادم می اومد صحنه های  
بودن باهانش ....

زار میزدم و.....

تنم داغ شد ....همه وجودم حس شدو جمع شد رو گونه چپم که سوخت .... حس کردم یه تیکه  
آهن داغ گذاشتن روی گونم .... خشک شد دستام و قطع شد صدام ... میترسیدم نفس بکشم ...  
به پنج ثانیه نکشیده دوباره همون حس گرما .... سریع عقب کشیدم و چرخیدم سمت دکتر ...

-نف...نفس میکش....نفس

اشاره کردم به گونم .... دکتر خیز برداشت سمتش و خوابوندش روی تخت آمده .... چشمم تار بود  
دیدشو واضح نمیدیدم ولی دیدم گوشی که رفت روی قلبشو انگشتایی که رفت جلوی بینیش ....

-پرستار سریع کپسول اکسیژن وصل کن ....

همهمه ای به پا شد و من مات موندم اینبار از چیزی که باورش غیر ممکن بود برام .... مردن  
ممکن نبود و زنده شدنش غیر ممکن بود ....

نمیدونستم داره چی میشه که همه چی داشت میچرخید .... زنی چادری که از کلش فقط چادر سیاه  
و مانتوی سبزش برام قابل تشخیص بود تا دکتر سفید پوش و پرستارانش ....

سرم چرخید و نگام چرخید .... کوبیده شدم روی زمین ....

\*\*\*\*\*

از پشت پنجره ای شیشه ای خیره شده بودم بهشون ... برگشتن فرزام و عمل مهیار ...

– عملیات سختی روبه آخر رسوندن ... توام کم کمکشون نکردی ...

نگاهش کردم لبخند بی جونی نشست روی لبم ...

– باباکی منتقل میشن به بخش؟! ...

نگاشو از اونا گرفت

– فعلا معلوم نیست ... برو خونه .. باید استراحت کنی از دیشب که منتقل شدن اینجا یه لنگه پا

اینجا سرپا ایستادی ...

– نه میمون... ..

– رو حرف من حرف نزن ...

خیره نگاهش کردم ... نمیدونم از سر دلسوزی بود یا سیاستای پدران که دستشو گذاشت روی

بازومو لبخند زد...

– برو دختر ... خدا روشکر همه چی به خیر و خوشی تموم شده دیگه لازم نیست نگران باشی ...

فرزام و مهیار که سر پا شدن یه جنبش مفصل هم واسه پیروزیشون تو این پرونده و هم واسه عقد

تو و امیر حسین میگیریم ...

سرمو انداختم پایین ... پشت سکوتم داد زدم همه نه هایی که میتونستم بگم و نباید میگفتم ...

با قدمایی شل و سالانه سالانه از کنارش رد شدم

دیگه نمیخواستم ... نمیخواستم فرزامی که حقم نبودو ... همینکه زنده هست و نفس میکشه کافیه

برام

همین از تمام جهان کافیه

همینکه کنار تو نفس میکشم

\*\*\*\*\*

مهیار

نگاهی به برگه انداختم و گذاشتمش تو کشوی عسلی کنار تختم ... تقه ای به در خورد

– بیا تو ...

در باز شدو مامان وارد شد

-مهیار جان مامان همکارات اومدن دیدنت ...

خودمو رو تخت بالا کشیدم و صاف نشستم ...

-راهنمایشون کن مامان ...

تقه ای به در خورد و مقدم و محمدی با دسته گلی اومدن تو اتاق ... جفتشون احترام گذاشتن ...

سعی کردم لبخندی به روشون بزنم ...

-خیلی خوش اومدین ...

اشاره کردم به صندلی های توی اتاق هر دو نشستن روش ...

مامان-شما بشینید من برم براتون چایی و شیرینی بیارم

مقدم-نه...ممنون حاج خانوم باید سریعتر بریم ...

مامان اخمی کرد

-کجا برین ...یه چایی میخورین بعد ...

بی توجه به ما از اتاق زد بیرون ... چرخیدم سمتشون ..

-خب چه خبرا ...

محمدی نگاهی بهم کرد

-سروان شمسایی که تا چهار روز دیگه مرخص میشه ولی یه مرخصی دو هفته برای شما و ایشون

رد شده ...

همه اوناییم که دستگیر شدن جز چند نفر کاملا به جرایمشون اعتراف کردن و دادگاهشون تا چند

وقته دیگه تشکیل میشه ...

با اخمایی در هم گفتم

-تشیع جنازه زمانی کیه ؟

قیافه اونم رفت توهم ...

-ایشونم دیروز به سردخونه تبریز منتقل شدن ... فردا مراسمشونو تو قطعه شهدا میگیرن ...

مقدم - قربان یه مطلبیم هست اونم اینکه پسر ایناز امیری که به ایران اومده رو تحویل بهزیستی دادن.... ولی چون اون تابعیت آمریکا رو داشت و رسماً یه شهروند آمریکایی محسوب میشه از وزارت خونه خواستن سریعتر مشکلشو حل کنیم چون ممکنه بعداً دردسر پیش بیاد ...

سری تکون دادم و حرفی نزدم ... مامان وارد اتاق شدو سینی که توش چای و شیرینی بودو گذاشت روی میز جلوشون ...

-بفرمایید ...

هردو تشکری زیر لب کردن و فنجون چایشونو برداشتن ... میخواستم هرچه سریعتر پسر ایناز و بینم ... تصمیمم برای آینده جدی بود ...

بعد چند دقیقه نشستن بلند شدن و رفتن ... یه هفته از مرخص شدنم از بیمارستان میگذشت ولی فعلاً روی ویلچر میشستم ... فردا باید توی تشیع جنازه زمانی شرکت میکردم ...

از اونجام میرفتم دیدن فرزام ...

این روزا حال جسمیم خوبه ولی حال روحیم ....

از پنجره خیره شدم به بیرون ... به درختایی که داشتن شکوفه میزدن ... فقط دو هفته تا عید مونده بود ...

داشت یه سال دیگم تموم میشد ... امسال خانواده زمانی بی اون سال و تحویل میکنن ...

امسال خیلیامون سر سفره هفت سینمون یکی و کم داریم ...

\*\*\*\*

صدای پوتینای سربازا تو گوشم پیچید

-الله و اکبر ...

نگاهم به تابوتی افتاد که عکس زمانی با اون یونی فرم سبز رنگ روش بود

"شهید امیر رضا زمانی"

همگی احترام گذاشتیم .... دست بابا و محمدی رو گرفتم و سر پا ایستادم .... پشت سرش تابوت دو نفر دیگه از شهدای این عملیات و آوردن ...

دل‌م سوخت از دیدن زن جوونی که داشت زجه میزد کنار تابوتش ... میدونستم یه سال بیشتر نبود که ازدواج کرده بود والان بی اینکه لذتی از این زندگی ببره داشتن خاکش میکردن ...

چشم‌مامو رو هم فشار دادم ... من یه پلیسم .... یه پلیسی که به خاطر لباسی که تنش میکنه باید ها میاد تو زندگیش ...

باید بگذری از خودت

باید بگذری از خانوادت ...

باید بگذری از احساسات ...

باید بگذری از چیزایی که میخوای و نباید بخوای ...

باید فکرت بشه مردمت ..

باید ذکرت بشه ناموس و شرفت ...

باید بشی سپر بلا برای مردمت ....

بااحترام تن خاکستر شده زمانی و شهدای دیگه رو گذاشتن زیر خاک ...

رفتم سمت قبری که یه جای دیگه توی گوشه کنار همین جا بود ... مهسیما روند ویلچر و منم نگام خیره موند به سنگ قبری که جزاسم و تاریخ وفات چیزی نداشت ....

آیناز امیری ....

آیناز امیری ...

وقت برای موندن و درد و دل کردن نداشتم .... دلی برای موندن نداشتم .. بی اینکه سرمو بچرخونم گفتم

-مهسیما برگرد ...

حرفی نزد ... اینروزا کم حرف میزنه ... کم حرف تر شده ... خانوم تر شده ... اینروزا دور شده از دنیای بچگونش ... اینروزا مهسیما دیگه مهسیما نیست ...

در اتاقشو باز کردم و وارد شدم ...

عینک به چشم خیره بود روی نوشته هایی که نمیدونستم چیه ... سرشو چرخوند سمتم و با دینمون یه تایی ابروشو داد بالا ...

-به جناب سرگرد ... شما چرا زحمت کشیدی با این پای علیت ...

خندیدم ...

-چطوری؟!

دستی که دور گردنش بودو نشونم داد

-میبینی که ...

رو کرد سمت مهسیما

-احوال شاباجی ...

صداش آرومتر از همیشه بود ...

-سلام خان داداش ...خوبی؟!

خندید و عینکشو از چشماش برداشت ..

-خوبم به خوبی شما شاباجی ...

-امروز تشیع جنازه زمانی بود ...

ناراحتی حتی صورت سرد اونم درهم کرد

-حیف شد ... میخواستم منم باشم

صدای پر تشر مهسیما بلند شد

-لازم نکرده همون دفعه قبل یه روز بعد عمل پاشدی خودت خودتو مرخص کردی کافیه ... تا دکتر

اجازه نداده حق نداری از این تخت بلند شی...

-من خودم دکترم بچه ...

مهسیما دهن کجی کرد و مصنوعی خندید

-بله منتها از اون دکتر قلابیا ..

هر سه خندیدیم ... فرزام کاغذای توی دستشو گرفت سمتم

-خوندی اعترافاتشونو؟! ...سعیدم دیروز اعتراف کرد ...

اخم غلیظی کردم

-آره خوندم ... تا امروز هفت فقره قتل و تشیع اعضا شونو و سی و چهار مورد قاچاق دختر ...

-داد گاهشون کیه ؟

-امیریا که مردن تموم شد پروندشون ... پرونده های همکاریشون با گروهکای تروریستی باز بود که بعد دستگیری چند نفر دیگه هیچ مدرکی برا دنبال کردنشون نداشتیم ... دادگاه بقیم چند روزه دیگس ...

-میخوام تو دادگاهشون باشم ...

با تک خنده ای گفتم

-فعلا آماده شو قراره تو عقد کنون خواهرت باشی ...

دیدم لباس کش اومد به معنی خنده و خندید ... از اون خنده هایی که الکین ولی بد جوری سعی میکنی واقعی نشونشون بدی ...

-تا اون موقعم سر پا میشم ...

صدای در اتاق اومد ... نگام به دری افتاد که مهسима ازش زد بیرون ... نگامو چرخ دادم سمتش که خودشو سر گرم کرد با کاغذای دستش ...

-چه خجالتی بودو ما نمیدونستیم ...

حرفی نزدم ... گاهی وقتا لازمه خودتو بسپاری به جریان سرنوشت ... بخوای جلوش وایستی زمینت میزنه ...

-راستی تسلیت میگم بابت بچت و .....زنت ..

پوزخندی نشست گوشه لبش و نگاشو از نوشته ها نگرفت

-بچم که از پنج ماهگی رشد نکرده بودو زنمم ...

نفس عمیقی کشیدو سرشو بالا گرفت ...

-وضعیت پات چطوره از کی بر میگردی سر کار ...

-شاید هیچوقت ...

اخم کرد

-منظورت چیه ؟



با دم عمیقی هوارو کشیدم تو ریه هام ...

-دیگه خسته شدم از پلیس بودن ... شاید واسه همیشه کنارش گذاشتم ...

-حیفی ... کم پیدا میشه پلیسی مثله تو ...

لبخند زدم به روش

-کم نیستن امثال تو ...

هر دو بیحرف خاتمه دادیم به بحثمون ... بحث قشنگی نبود نه اون انگیزه داشت برای ادامه

دادنشو نه من علاقه ای برای توضیح دادنش ..

\*\*\*\*\*

فرزام

با اومدن قاضی همگی بلند شدیم به احترامش .... جو سنگین بود و سکوت این جمع و فقط فلشای

دوربین میشکستن ..

دادستان برگی دستش گرفت و بلند شد ... شروع کرد به خوندن احکام و من منتظر بودم ببینم

حکم سعید چیه ...

"آقای فرشاد حسینی با نام مستعار سعید به دلیل مشارکت در تمامی جرایم فوق به قصاص نفس

با طناب دار محکوم میشود ....

صابر پهلوان به سی سال حبس

آقای امیر علی مستوفی به دوازده سال حبس و پنجاه ضربه شلاق

خانوم ها فرحناز سعادت و لاله شریف هر کدام به ترتیب به بیست و دو سال حبس هر کدام با

چهل ضربه شلاق محکوم میشوند ..."

با گفتن ختم جلسه همگی بلند شدن ... نفسمو به راحتی آزاد کردم ... حالا دیگه با خیال راحت

میتونستم برگردم سر کارم ... از دادگاه زدم بیرون با قدمهایی محکم راه افتادم سمت ماشینم ...

-جناب سروان ...

چرخیدم سمت صدا ... با دیدن پرگل با اون موهای تیره و مقعنه سرمه ای لبخدی رو لبم نشست

پرهامم کارش بود .... دستشو دراز کرد سمتم

-سلام ...

لبخندی به روش زدم

-سلام

صورتمو چرخوندم سمت پرگل

-سلام خانوم ...

لبخندی زد

-سلام جناب سروان ...

پرهام

-خواستم ازتون تشکر کنم ... و البته خدافظی ...

سوالی نگاش کردم که خودش ادامه داد ...

-گفته بودم که کارایی اینجا دارم .. اولش میخواستم از صابرو اونایی که پرگل و دزدیدن انتقام بگیرم ولی دیدم بهتره همه چی و بسپر دست شما ... به توصیتون گوش دادم و کارامون و جور کردم ... داریم میریم آلمان ... من و پرگل دوتایی ...  
خندم عریض تر شد ..

-خوشحالم که کارعقلانه ای رو داری انجام میدی ...

کامل رو کردم سمت پرگل ...

-توام یاد بگیر توی زندگیت هیچوقت ... هیچوقت خودتو توی به هوای اعتماد به یه غریبه تو سیاهچال نندازی ... یادت باشه یه غریبه هرچیم باشه اسمش غریبس ...

تنها کسی که دلش برات میسوزه اول خودتی و بعد خانوادت ...

پرگل-میدونم ... از این به بعد بیشتر مواظب خودمم مرسی که به قولتون عمل کردین

-من فقط کاری و کردم که وظیفم حکم میکرد ... تو ام بهتره فعلا همه فکر و تمرکزت پی درست باشه ... آلمان جای خوبیه برای رشد کردن و بالا کشیدن خودت ... سعی کن آرزوهاتو اونجا تبدیلش کنی به واقعیت ... البته

انگشت اشارمو بالا گرفتم

-آرزوهای مثبتتو نه منفی با فیای بچگوننتو ...

هر دو خندیدن ... در ماشین و باز کردم و برگشتم سمتشون ...

-مواظب خودتون باشین ... (نگاهی به پرگل کردم) منتظر خبرای خوبی از طرفت هستما نا امیدت  
نکردم پس توام ناامیدم نکن ...

با اطمینان خیره شد به چشمام

-بهتون قول میدم ... نمیذارم زیاد انتظارتون طول بکشه ...

لبخندی بهشون زدم و سوار ماشین شدم ... راه افتادم سمت اداره ... باید دیگه کارامو راس و  
ریس میکردم ...

رحیم پور احترامی گذاشت ...

-قربان دوتا نامه دارین ...

پاکتا رو از دستش گرفتم و تشکری کردم .. نگاهی به فرستنده کردم هردو از ستاد بود ... نشستم  
پشت میزمو و دست گذاشتم روی لبه های پاکت و گوشه پاکت و کشیدم ...

بازش کردم

پوزخندی نشست گوشه لبم ... سروان فرزام شمسایی با انتقال محل خدمت شما از کلان شهر  
تبریز به مرکز فرماندهی تهران بزرگ موافقت شده و تامورخه ۲۳/۱ خود را به محل خدمت جدید  
معرفی کنید ...

نامه رو پرت کردم روی میز دومی و باز کردم ... دعوت نامه بود برای مراسمی که از سمت نیروی  
انتظامی پلیس آگاهی گرفته شده بود ...

هر دو رو انداختم توی کشوی میزمو سرمو تکیه دادم به دیوار .. خنکای دیوار توی سرمو و تنم  
پیچید ....

اینروزا نیاز داشتم به آرامش حتی ثانیه ایش

نشستم روی صندلی و نگامو دور تا دور سالن چرخوندم ... ندیدمش ...

حضور امیر حسین و که دقیقا کنارم نشست و قشنگ حس کردم ...

الان حکمش تو زندگیم فقط توفیق اجباری بود که باید تحملش میکردم

مراسم داشت شروع میشد ... سرمو انداختم پایین ... باید حدس میزدم که نمیاد ... اون آدمی نبود که حوصله همچین مراسمایی رو داشته باشه ...

نفس پر غصمو کشیدم توی ریه هام ...

صدای مجری و پشت بندش سرود ملی که پخش شد تو سرم پیچید ... به تبعیت از همه از جام بلند شدم و سرمو آوردم بالا تا سرود تموم شه ...

یه آن نگام افتاد به نیم رخ مردی که این روزا باید جا به جا میکردم جایگاهشو تو زندگی ...

خیره بودم به نیم رخ مردونش به چشمای درخشان و جدیش و ابروهای خوش حالت که همیشه خدا یه گره کور وسطش داشت .... به ته ریشی که جذابش کرده بود ... جذاب تر از همه مردای همه سالهای زندگی ...

پس اومده بود ... همینکه حضورشو اینجا حس میکنم برام کافیه ... کافیه برای اینکه تحمل کنم سنگینی هوای اینجا رو ...

بعد سخنرانی های معمول و تقدیر و تشکر از همه به خاطر موفقیت بزرگی که بدست آورده بودن نوبت رسید به تشکرای ویژه ...

یکی یکی به اسم نیروها و آدمایی که تکرار میشد گوش میدادم و دست میزدم ....

بابا گفته بود که از منم قراره تقدیر بشه ... منتظر بودم اسمم خونده شه

–خوب میشد منم تو این عملیات باشم و اسم منم بره تو لیست این دلورا

به سردی گفتم

–هر چیزی لیاقت و شایستگی میخواد

با چشمایی گرد شده نگام کرد

–که لابد من ندارم بله؟! ....

بی اینکه نگاش کنم گفتم

–من همچین حرفی نزدم حالا هر برداشتی خودتون دارین به من مربوط نیست ...

قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه اسمم تو میکروفون خونده شد

"و به تشکر ویژه و تقدیر به خصوص از خانوم مهسیما سارنگ که دختر سرهنگ سارنگ عزیز هستن و توی پیشبرد این پرونده از هیچ کمکی دریغ نکردن .... به افتخارشون ..."

بلند شدم و بدون اینکه نگاهی به امیر حسین بندازم راه افتادم سمت سن ...

صدای دستا و افرادی که تک و توک به احترامم بلند شده بودن به کنارو نگاهی که تا بالا رفتن از پله ها بدرقم کرد به کنار ... سنگینی نگاهشو خوب میشناختم ....

حواسم نبود چی شدو چیکار کردم تقدیر نامه و جعبه کادویی که دادن به دستم و چرخیدم سمت بقیه و به نشانه احترام و تشکر سری براشون خم کردم ...

نگام قفل شد توی نگاهش که با تحسین و لبخند مهربونی برام دست میزد ....

لبخندی به نگاهش زدم و از پله های سن اومدم پایین ...

مجری یه ریز داشت از پدرمو و بچه هاش تعریف و تمجید میکردو من لبخندم برای لبخندی بود که به روم زد...

نشستم سر جام لبخند از لبام کنار نمیرفت و نگام به ظاهر روی سن و فکرم پر میزد تو هوای ردیف دوم صندلیا ...

"و در آخر تقدیر و تشکر ویژه و ارتقاع درجه از رده سروان یکم به سرگرد تمام به خاطر حضور درخشان و برجسته و از خود گذشتگی غیر قابل چشم پوشی که انجام دادن ...

تقدیر میکنیم از...جناب سرگرد ... فرزام شمسایی"

همزمان با خونده شدن اسمش بیشتر نظامیا و افراد حاضر بلند شدن از جاشون ....

با قدمایی محکم ولی شمرده شمرده راه افتاد سمت سن .... بلند شدم و براش دست زدم ....

رفت روی سن ...

هیكل ورزیدش توی اون لباس فرم خیلی تو چشم بودو برازنده تر از هر زمانی نشونش میداد ...

احترام نظامی به سرهنگایی که میخواستن بهش درجه بدن گذاشت و یکیشون درجه هاشو همراه با یه لوح تقدیر به دستش داد ..

چرخید سمت ما و دستشو به نشونه احترام برد سمت پیشونیش ...

—خدا بده شانس به یه سال نکشیده درجشو بهش برگردوندن

نگاهش نکردم

-گفتم که هر چیزی لیاقت و شایستگی میخواد ...

اینبار لحنش پر شد از خنده

-که مطمئن من ندارم

خواهم دهن باز کنم جوابشو بدم که دستشو به نشونه سکوت بالا گرفت و خندید ...

-باشه میدونم شما همچین حرفی نزدی

اینو گفت و خندشو خورد .. نگامو ازش گرفتم ... تو روش فوشم میدادی نیششو جر میداد واست

....

\*\*\*\*\*

فرزام

وارد اداره شدم پامو که گذاشتم تو راهرو صدای دست همه بلند شد با تعجب نگاهی به جمعشون

کردم ....

همگی توی راهرو جمع شده بودن ...

سروان احمدی یه قدم جلو گذاشت و احترام نظامی گذاشت ... پشت بندش همه مامورای خانوم و

آقا احترام گذاشتن ...

لبخند کمرنگی به روشون زدم

احمدی-تبریک میگم قربان ...

یکی از ستوانا گفت

-قربان پس شیرینیش کو

احمدی -لابد سفارش دادن باقلوای مخصوص دارن میارن...

از هر طرف صدایی میومد و من ساکت بودم ... وقتی کمی مهممه ها خوابید دستمو به نشونه

سکوت بردم بالا

همه یدفعه ساکت شدن ... سعی کردم لبخند رو لبم باشه اما میدونستم مثله همیشه اخمم غلبه

میکنه به خندم

-اولا ممنونم از همتون و خیلی شرمنده کردین ... ودوما چایی شیرینی خوردن تو ساعت کاری  
خلاف قوانینه ... سرماهام خیلی شلوغه بهتره همگی بریم سرکارمون ....  
اینو و گفتم و بی توجه به قیافه آویزون همشون از بینشون رد شدم و را افتادم سمت اتاق خودم ..  
میتونستم راحت حدس بزنم الان میخوان سربه تنم نباشه ...  
تلفن و برداشتم  
-بله قربان ...  
-سریعتر بیا به اتاق من ...  
گوشی و گذاشتم و همزمان تقه ای به در خورد و در باز شد ... نجف زاده با اون قدو قواره وهیکل  
لاغر تو درگاه احترام نظامی گذاشت...  
-در خدمتم قربان ...  
دستمو بردم و کیف پولم و از جیب شلوار در آوردم ... دوتا تراول پنجاه تومنی ازش در آوردم و  
گرفتم سمتش ...  
اینو بگیر و برو برای همه نیروها باقلوای اصل بگیر و بیار ...  
خنده نشست رو لباس و اومد جلو  
-قربان شیرینی درجتونه؟!...تا باشه از این ارتقاع درجه ها ... حالا خودم حساب میکردم  
با جدیت گفتم  
-خوبه دیگه برو و سریع برگرد وقت تلف نکن ...  
خودشو جمع و جور کردو پول و از روی میز برداشت و از اتاق زد بیرون ...  
کشوی میز کارمو کشیدم بیرون و گذاشتم روی میز باید وسایلمو جمع و جور میکردم ...  
بیسیم روی میز صداش در اومد  
-شهاب شهاب مرکز ... شهاب شهاب مرکز  
سریع بیسیمو برداشتم  
-شهاب به گوشم ...

-قربان درگیری که توی باغ بیست کیلومتری خارج از شهر رخ داده بود تموم شد...دستور چیه؟!..

اطلاعی از این عملیات نداشتم

-سریرت حرکت کنی سمت اداره

-بله قربان ...

بعد ده دقیقه تقه ای به در خورد و شهاب وارد اتاق شد

نگاهی به سرو روی خاکیش کردم که خودشو تکوند ...

-ماجرا چی بوده؟!..

نگاشو آورد بالا

-ظاهرا یه تسویه حساب شخصی بوده بین چند تا از قاچاق چیا ... یکیشونم که انگار میخواستنه

بقیه رو بکشه چند روزه پیش از زندان برای مرخصی اومده بوده بیرون ... ایرج نامدار ...

ابروهامو دادم بالا

-کی؟!... ایرج نامدار؟!..

-بله قربان ... تیر خورده و الانم انتقالش دادیم به بیمارستان ...

سریع بلند شدم و کلاه و بیسیممو برداشتم ... باید از خودش میپرسیدم چی به چیه ...

-خسته نباشی میتونی بری ..

-احترامی گذاشت و از اتاق زد بیرون ... سریع رفتم سمت ماشینمو سوارش شدم ...

گوشیمو برداشتم و همونجوری که یه چشمم به جلو بودو یه چشمم به گوشی شماره مهیار و گرفتم

...

به بوق دوم نرسیده صدایش تو گوشی پیچید

-الو

-سلام فرزام

-طوری شده ...

-مثله اینکه ایرج نامدار در دسر درست کرده و الانم تیر خورده و بیمارستانه ...



چی؟!...

-دارم میرم بیمارستان ..خواستی بیا ...

اینو گفتم و گوشی و قطع کردم .... همینکه رسیدم بیمارستان چشم افتادبه ماشین مهیار که دوتا ماشین جلوتر از ماله من پارک شده بود ...

انگار زودتر از من رسیده بود ...

رفتم سمت پذیرش ... برخلاف اکثر بیمارستانا یه مرد پشت کامپیوتر نشسته بود ... اینم از مزیتای بیمارستانای نظامی بود ...

-بله بفرمایید ...

دستمو گذاشتم روی پیشخوان ...

-ایرج نامدار ... حدودا یه ساعت پیش آوردنش ...تیر خورده ...

نگاهی به کامپیوترش کرد ...

-توی بخش مراقبتهای ویژس ...

تشکری زیر لب کردم و رفتم سمت مهیاری که داشت با اون عصای زیر بغلش میومد سمتم ...

-سلام ..

-سلام ...قضیه چیه ...چرا تیر خورده؟!

شونه ای بالا انداختم ...

-ظاهرا قضیه انتقامو این حرفا بوده ...

دقیق نمیدونم چی شده ...

رو به پرستاری که از بخش اومد بیرون گفتم

-خانوم ببخشید ... چرخید سمتم

-بله؟!

-پزشک معالج ایرج نامدار کیه؟!یه ساعته پیش آوردنش ...

اشار ای به در ورودی بخش کرد

-الان خودش میاد ...

اینو گفت و رد شد ...همینکه دکتر اومد بیرون روکردیم سمتش انگار منتظرمون بود که بلافاصله گفت

-فقط ده دقیقه ...وضعیتش حاد تر از چیزیه که فک کنین ...فک نکنم دووم بیاره ...

هردو راه افتادیم سمت بخش ... همینکه از در وارد شدیم و چشمش بهمون افتاد رو کرد سمت مهیار ...

-سرگرد قوت که یادت نرفته .... دریا رو باید بزرگش کنی ...

نگاهی به مهیار انداختم که اخم کرد

-چیکار کردی؟...

معلم بود وضعیتش مناسب نیست ... لبخندی درد آلود ولی با جذبه زد

-انتقام پسرمو و عروسمو گرفتم ... انتقام دریامو که بی پدرو مادر باید بزرگ شه .... یه جماعتو از شرشون خلاص کردم ...

مهیار-تو مسئول مجازات کردن نیستی ... این کار کار قانونه ...

-تو صنف ما قانون بین خودمون تدوین و تصویب میشه و مجریشم خودمونیم ... ماها آدم نیستیم و قانونمونم عین خودمون حیونین ...

-کی بودن؟!

-یه مشت انگل که عین زالو می افتادن به جوون جوانای مردم و خونشونومیمکیدن و میکردن تو شیشه ...

پوزخندی زد

-واسه شمام که بد نشد .... یه پرونده به اون بزرگی و براتون حلش کردم ...

هردو بی حرف خیره بودیم بهش که صدای بوق ممتد تو گوشم پیچید ... تعلل نکردم و بلافاصله دکمه قرمز بالای سرشو فشار دادم ...

به ثانیه نکشیده دکتر و پرستارا ریختن توی اتاق .... بازوی مهیار و گرفتم و از اتاق کشیدمش بیرون ...

بعد ده دقیقه در اتاق باز شدو دکتر اومد بیرون ... بی حرف سوالی نگاش کردیم که سری از سر تاسف برامون تکون داد ...

-همونطوری که حدس میزدم ... دووم نیاورد ...

صدای وای گفتن مهیار تو گوشم پیچید و سرمو انداختم پایین ...

هرکسی مسیر زندگیشو خودش انتخاب میکنه ... یکی مستقیم و یکی میان بری که میخوره به جاده خاکی که توش پره گرگ و سگ وهزار چیز جور و ناجوره ....

ایرج نامدارم سر نوشتش همین بوده .... بالاخره باید تموم میشد ... چه اینجا و چه بالای طناب دار ...

از بیمارستان زدیم بیرون و راه افتادیم سمت ماشینا ...

-رانندگی با این پا زیاد برات سخت نیست؟!

نگاش به روبه رو بود

-با مهسیما اومدم

ابرومو دادم بالا

-موقع اومدن ندیدمش...

قبل اینکه مهیار فرصت کنه جوابمو بده رسیدیم به ماشینشونو در ماشین باز شدو مهسیما پیاده شد ....لبخندی به روم زد ...

خنده هاش مثله همیشه خنده نمیآورد روی لبم و جاش خروار خروار غصه بی قصه میریخت تو این دلی که بد داشتتم افسارشو میکشیدم این روزا ...

-سلام خان داداش ....

سعی کردم مثله همه این روزا نقاب بزنم به صورت احساسم ...

-به ... شاباجی ... تبریک چه تقدیرم ازت شدا الکی الکی کلی هندونه رفت زیر بغلت

اخم بامزه ای کرد

-نیست واسه شما بد شد ... واسه خاطر همکاری جان فشانانه من بود که یه ستاره اومد کنار ستاره های شونت ...

-من خودم یه پا تک ستارم این جقل ستاره ها به کارم نمیداد  
هر سه خندیدیم ... مهیار چرخید سمتم ...  
-کی میری تهران ...  
قبل من صدای مهسیما در اومد  
-واسه چی بره تهران؟! ...  
سعی کردم نگامو بدزدم ازش ...  
-فک کنم شیش روزه دیگه برم امروز میرم کارای رفتنمو راس و ریس کنم... فروختن خونه و اینا  
یکم طول میکشه ..  
صدای مهسیما اینبار با سماجت و یه نگرانی خفیفی تو گوشم صدا داد  
-دِ بگین برا چی میری...  
مهیار قبل من دهن باز کرد  
-باز برش گردوندن به تهران ... داره بر میگرده  
قشنگ حس کردم رنگی که پرید و سری که سریع پایین انداخت تا نبینم اون غمی که ریخت تو  
چشماش ...  
-پس...پس...  
مهیار سریع گفت  
-پس برای عقد کنون مهسیما چی .... دقیقا شیش روزه دیگس میدونی که  
به زور خندیدم و لبامو کش دادم ...  
-هستم اونو بلیطمو برای آخرین پرواز میگیرم ...بعد عقد حرکت میکنم ...  
نمیتونستم بیشتر از این جو و تحمل کنم ... نگاهی به ساعت انداختم  
-من ... من دیگه برم دیر شد ... کلی کار دارم ... میبینمتون ...  
مهلتی برای خدافظی به اونا ندادم و با یه فعلا از کنارشون رد شدم ...  
سوار ماشین شدم و پا گذاشتم روی گاز ....

سنگین بود ... سنگین بود هوایی که مهسیما داشت توش با بغض نفس میکشید ...

پامو گذاشتم روی گاز و صدای آهنگ و دادم به آخر .... باید فراموش کنم ...

باید فراموش کنه

\*\*\*\*\*

مهسیما

نگام سر خورد روی ساعت چهار صبح .... چند ساعت مونده تا وقتی که اسمم بره تو شناسنامه کسی که تو زندگیم هیچی نبود و هیچی نمیشه . کز کرده بودم توی گوشه خالی میز توالت و کمد دیواری ....

میخواستم مخفی شم ... مخفی شم از آدمای دورو برم که خفه کردن صدامو

خفه کردن خواستنمو

خفه کردن عشقمو

دستامو بردم جلو گوشیمو از جلوی پاهام برداشتم دستامو میلرزید از گریه و نگام خیره بود به صفحه خاموشی که صورتمو قاب گرفته بود ...

تا چند ساعته دیگه باید دفن میکردم این مهسیما و میشدم اونی که بقیه خواستن ... امشب تا قبل صبح باید میکشتم این مهسیما و خواستنشو ...

این مهسیما و عشقی که کسی نفهمید کی اومد و کی شد همه فکر و ذکرم ...

دستم روی شمارش لرزید ...

میخواستم بشنوم برای آخرین بار صدای نفسایی که بهونه نفس کشیدنم بود ....

بوق خورد و دستم رفت زیر تخت...

بوق خورد و بیرون کشیدم چمدونمو ...

بوق خورد و برداشتم جعبه شیشه ی ادکلنی که روز ولنتاین هرچند به اشتباه با کلی خیال خوب دخترونه داد بهم ...

بوق خورد و دستامو گره شددورش ...

بوق خورد و اشکام سر خورد رو گونم ....

بوق خورد و بازم بوق خورد ....

من موندم و دوست دارمایی که پشت صدای این بوقا خفه شد از بغض ...

سفت فشارش دادم رو سینم و بوش پیچید توی تنم ... فشارش دادمو اشکام سر خورد روی صورتم .... فشارش دادم و کشتم این حس و که دل بسته بویی شد که جدایی انداخت بینمون

شیشه عطر تو رو که میبینم

دوباره دلم هوایی میشه

به خدا قسم حقیقت داره

عطر باعث جدایی میشه

\*\*\*\*\*

فرزام

محکم کردم گره کراواتمو و خیره شدم تو آینه به خودم ...

امشب برازنده تر از همیشه ... امشب بیشتر از همیشه تو چشمم

امشب روز عروسی عشقمه ...

نگام خیره بود به مردیکه تو استانه سی سالگی داشت یکی یکی شکستارو تجربه میکرد

...شکستایی که دارن برام عادت میشن ...عین نفس کشیدن ...

پیراهن سفید جذبم که کاملاً به تنم نشسته بودو کت و شلوار تنگی که توتنم ایستاده بودو کراوات براق مشکیم رو سینم افتاده بود ... همه موهامو داده بودم بالا و امشب میخواستم بهتر از هر روزم باشم ....

امشب میخواستم سنگ تموم بزارم برای عروسی خواهر این روزای زندگیم ....

سنجاق سری که زده بودم روی آینه رو برداشتم و خیره شدم بهش .... لبخند کم رنگی که

تلخیشو خودم حس کردم نشست روی لبم ....سنجاق سرو گذاشتم توی جیبم...دسته چمدونو

گرفتم و کشیدم دنبال خودم ... خیره شدم به خونه ای که حالا خالی خالی بود ...

از اولشم این خونه جای من نبودو باید میرفتم جای خودمو پیدا میکردم ...

در کاپوت ماشین و باز کردم و چمدونو گذاشتم توش ... نیم ساعت دیگه مراسم شروع میشد ...  
شروع میشد و من باید میبودم تو بله گفتن خواهری که خواهر نبود ...

من باید شاهد عقد عروسی میشدم که عروس رویام بود ...

ماشین و روشن کردم و راه افتادم....

ماشین و نگه داشتم دم در خونشونو پیاده شدم .... حیاط تزئین شده بودو پر بود از میز و صندلی  
هایی که برای مهمونا چیده شده بود ....

مهیار با دیدنم سریع اومد سمتم ... لنگ میزد ولی عصا نداشت ...

-دیر کردی الان عروس و دوماد میرسن ...

لبخند زدم به روش

-طول کشید شرمنده ...

-بریم بریم تو مهمونا دارن میان ... عاقدم الاناست که برسه ...

هر دو راه افتادیم سمت ساختمون که صدای یه پسر بچه قفلم کرد سرجام

-عروس و دوماد اومدن ....

آب دهنمو قورت دادم نفس عمیقی کشیدم ... همه هجوم بردن سمت حیاط و من خیره بودم به دود  
اسپندی که هر لحظه بیشتر از قبل میشد و بویی که میپیچید توی دماغم ...

خیره شدم به در و از پشت دود اسپند دیدم عروسی رو که عروس رویام بود ...

دیگه باید فراموش میکردم این حس و فراموش میکردم عروسی و که داشت ماله یکی دیگه میشد  
... این یه اجباره نه یه اصرار

شنیدم داره تو قلبت

یه نفر جامو میگیره

دیگه هیشکی نمیتونه

جلو اشکامو بگیره

سرسو بالا گرفت و چشم خیره موند روی چشایی که یه روز معصومیت و پاکیش بی اینکه خبر

دارم کنه پاگیرم کرد ....

نیستی و دارم میسوزم

گریه داره حال و روزم

نمیدونم چرا اما

تورو دوست دارم هنوزم—

چشاش پر شد و لبم کج شد .... سرشو انداخت پایین و رد شد از کنارم بو کشیدم عطری که  
خودم براش خریده بودم .... کنار ایستادم و رد شد عشقی که از امشب میشد خواهر و امشب باید  
برادری خرجش میکردم

بعد از توتوی دلم نیمه شبها

هیچی جز غم نیست

حسرتت موند به دلم

واسه غمام هیچی مرحم نیست

سرمو انداختم پایین و رفتم تو .... رفتم تو و گوش دادم به النکاح و سنتی که سننا اجبار کرد برام  
که کنارش نباشمو امروز پشتش باشم ...

بعد از توتوی دلم نیمه شبها

هیچی جز غم نیست

حسرتت موند به دلم

واسه غمام هیچی مرحم نیست

خانوم دوشیزه محترمه مکرمه مهسیما سارنگ فرزند .....

بعد از توتوی دلم نیمه شبها

هیچی جز غم نیست

حسرتت موند به دلم

واسه غمام هیچی مرحم نیست



نگاش بالا اومد ... نگاهی پر بود از حرفایی که نگفته بودو نگاهم پر شد از حرفایی که نگفتم ...  
بعضی از حرفا رو همیشه زدو این حرفا میشن قطره و به اسم اشک فرو میان ....

ریخت حرفای نگفتش روی گوش

بـا یادت

امشب

شدم دیونه

بی تو غصم روی این شونه

"با اجازه پدرم ومادرم و ... داداشم....بله"

دیگه نمیادصدات

توی این خونه

"حسرت-شروین"

[این آهنگ و دوست عزیزم سمانه سیف پیشنهاد داده بودن]

چشمامو بستم و گوشم پر شد از صدای کل کشیدن زنا و چشم پر شد وقتی نقل ریخت روی سرم  
و دلم پر شد وقتی ثبت شد اسمش کنار اسم یکی دیگه ....

چرخیدم که برم بیرون ... سنگین بود هوای اون اتاق ... سنگین بود دیدن سفره ای که اسمش  
سفره عقد بودو آینه و شمدونش تصویر اونا رو کنار هم نشون میداد ...

صدای سرهنگ تو گوشم پیچید ...

-بچه ها برین به عنوان شاهد امضا کنین عقد نامه رو ...

چشمامو سفت روهم فشار دادم ... نگاش نکردم و امضا زدم پای عقد نامش ...

نگاش نکردم و جعبه رو از جیبم کشیدم بیرون ... نگاش نکردم و همه دست زدن واسه دستبندی  
که بستم دست تازه عروس ...

نگاش نکردم و تنم یخ زد از یخ بودن دستاش ...

راه افتادم سمت در .... صدای موسیقی و هیاهوی توی ساختمونو مردای تک و توک توی حیاط  
پشت میزا نشسته رو عصابم بود ...

-فرزام ...

برنگشتم ولی ایستادم ... خودشو رسوند بهم و دست گذاشت روی شونم

-کجا داری میری؟ ...

سعی کردم عادی باشم ... من عادت داشتم به شکست

چرخیدم و لبخندی به روش زدم ...

-پروازم یه ساعته دیگس ... فقط اومدم که نگه داشتم نبود ... دارم میرم از سرهنگ و بقیه  
خدافظی کنم ...

حس کردم نگاه مهیارم پر شد از حسرت و تلخ شد لبخند رو لبش ...

-مهسیما ناراحت میشه تا آخرش نباشی ...

دروغ گفتم اینبار برعکس همیشه به بقیه دروغ گفتم نه خودم ..

-میخوام بمونم ولی نم...

-داداش ...

با صدایش چرخیدم ... نگام ثانیه مسیر نگاهش دنبال کرد و سریع نگاه دزدیدم از چشماش که حالا  
ماله یکی دیگه بود ...

اومد جلو ...

-کجا؟ ... میرید بیرون؟! ...

قبل مهیار خودم گفتم

-داشتم میرفتم برای خدافظی ... یه ساعت دیگه پروازمه ...

صدایش پر شد از بهت و بغض

-ولی ...

خندیدمو سرمو بالا گرفتم ...

-مهسیما خوشبخت شو ...

منتظر موندم و کشیدمش توی بغلم... فشار محکمی بهش دادم برای آخرین بار جدا شدم از تنی  
که برام بد عزیز شده بود ..

پنج دیقم خدافظیم طول نکشید ... چرخیدم تا از در بزنم بیرون ... برگشتم و نگام قفل شد روی  
چشمایی که از پشت پنجره خیره بود بهم ... لبخند کمرنگی زدم و اروم لب زدم ...  
-خوشبخت شو ... به جای منم خوشبخت شو ...

نگامو ازش گرفتم و سوار ماشین شدم ... هنوز وقت بود ... وقت بود چهار ساعتی بمونم تو بارونی  
که یدفعه گرفت و وقت موند برای زل زدن به خیابونی که آب گرفتش ...  
هنوز وقت بود واسه بو کشیدن نم خاکی که هوای شهرش هواپیما میکرد ...  
هنوز وقت بود واسه لمس کردن و حس کردن شهری که منو روند و قلبم و نگه داشت ...  
وقت بود برای خوردن یه قهوه تو کافی شاپ کنار آموزشگاه ...  
وقت بود برای دل کندن از این شهر و دلکندن از دلبستگی هام ... گره ی کراوات باز کردم و بیرون  
کشیدم سنجاق سرو از جیبم ...

اینم قسمت من نبود... دستمو مشت کردم... ولی همه سهم من از جودشه ...

\*\*\*\*\*

دوسال بعد

مهیار

نگاه کلافه مو دوختم به آرانی که سعی داشت به زور کاپشن دریا رو تنش کنه ...

دریا-! ... نمیخوام گرمه ...

لحن توییخی آران مجبورش کرد صاف و ایسته

-دفعه پیشم همینو و گفتیو سرما خوردی ... حرف نباشه ...

اینو گفت و زیپ کاپشن و بالا کشید .... دستمو گذاشتم روی زنگ در

-د بدوئید دیرتون شد...

آران-اومدیم بابا ... اومدیم ...

در آسانسور باز کردم و منتظر شدم اول اونا وارد بشن ... پارکینگ و زدم ... آران کیف باب  
اسفنجی دریارو روی شونش مرتب کردو کیف خودشم انداخت رو دوشش ...  
در ماشین و زدم ... طبق عادتشون بی دعوا دریا پرید رو صندلی عقب و آرانم نشست جلو ...  
باید سریعتر میرفتم داشت دیرشون میشد ...  
صدای غر غرای دریا که از گرمی هواو کاپشن به زور تن کرده به اجبار آران بودو صدای آهنگ  
مزخرفی که آرن تو پخش انداخته بودو اینور اونورش میکرد و از طرفیم ترافیک اول صبحی رو  
عصابم بود ...  
دستم و رو بوق فشار دادمو راه باز شد... سریع گاز دادم .... سر پنج دقیقه رسیدم دم آمادگی دریا  
ایستادم ... خودشو کشید که بره پایین ...  
چرخیدم عقب ....  
-دریا امروز من نهار نیستم عمه مهسیما میاد دنبالتون ... نهارم اونجا یید شب میام دنبالتون افتاد  
...  
-بعله افتاد ... خدافظ..  
با غر غر خودشو پایین کشیدو رفت سمت آمادگی ... ماشین و سریع حرکت دادم....  
آران-بابا آرومتر برو زنگ اول ورزش داریم زیاد مهم نیست ...  
نگام چرخید سمتشو لبخندی به روش زدم ...  
-چشم ... شما وقت دکترا برا کیه؟! ...  
-بیست و سوم این ماه ....می افته برا چهارشنبه مدرسه دارم ...  
-اشکالی نداره اجازه میگیریم برات ...  
جلوی مدرسش نگهداشتم ... چرخید سمتمو مردونه دستشو گذاشت توی دستم و خدافظی کرد ...  
با لبخندی بدرقش کردم ... توی تموم این دوسال این دوتا بزرگترین دلخوشیای زندگیم بودن ....  
دوست داشتم این دوتا رو با این حس پدر شدنی که یهویی بود ...  
با آرامش راه افتادم سمت دانشگاه .... دانشگاه آزادی که یه سال و نیم میشد توش زبان فرانسه  
تدریس میکردم.....

زندگی روی روال عادی خودش داشت پیش میرفت ... بعد پستی و بلندی افتاده بودم رو یه اتوبان  
یه طرفه که آخرشو نمیدونستم ...

یه ماه بعد از بهبودیم استعفا دادم ولی چون موافقت نشد خودمو باز نشست کردم ... حالا بابای  
دوتا بچه و یه استاد دانشگاهم ... نه سرگرد مهیار سارنگ و چقد از اینکه حالا مهیار سارنگم نه  
سرگرد مهیار سارنگ حس خوبی دارم ...

ماشین و پارک کردم ... گوشی تو جیبم لرزید ...

با دیدن اسم فرزام لبخندی نشست رو لبم ...

— به به ... جناب سرگرد ... سرهنگ نشدی هنوز؟! —

— کم مزه بریز استاد ... هر وقت تو شدی چهره ماندگار سال منم میشم سرهنگ تمام ...

خندیدمو پیاده شدم ... کیفمو از صندلی عقب برداشتم و در ماشین و قفل کردم ...

— خب چی شده سرگرد ... یادی از ما کردی ...

— همینجوری اوضاع احوال چطوره ... بچه ها خوبن؟ —

— همه خوب خوبیم ... حاشیه نرو برو سر اون اصله کاریه ...

صدای خنده مردونش تو گوشی پیچید ...

— باشه بابا ... تو یه پروده خوردم به خنسی ... پیچ در پیچه ...

از پله های طولانیتم رفتم بالا ...

— خب گِیرت کجاس؟! —

— مربوط به دوتا قتل تو حوالی شمرونه چهار تا مزنون دارم و هیچ مدرکی ندارم ... میدونم کار

یکیشونه ولی کدوم نه

وارد اتاقم شدم و درو بستم

— قضیه چی بوده ...

— پول شویی ... تو یکی از بانکای خصوصی ... معاون بانک و یکی از کارمندا به قتل رسیدن ... توی

یه شب و یه جا ...

— و مزنونا ...

انگار صدایش کردن که گفت

-همه چی و برات میل کردم ... شب حرف میزنیم راجبش ... باید برم

-باشه ... فعلا

فعلا ...

گوشی و قطع کردم و لبتامو گذاشتم روی میز ... کتابمو برداشتم ... تا چند دقیقه دیگه اولین

کلاسش شروع میشد ...

راه افتادم سمت کلاس ...

\*\*\*\*\*

مهسیما

ماشین و نگهداشتم ... دریا به محض دیدن ماشین دوید سمت ماشین ... پیاده شدم و دستامو از

هم باز کردم ... پرید تو بغلم

-سلام عمه

محکم گوشو بوسیدم

-سلام خوشگل من خوبی؟ ...

سرشو بالا پایین کرد ...

-اهوم ... عمو امیر حسین خونس؟! ...

در ماشین و باز کردم و کمکش کردم سوار شه ...

-نخیر عمو امیر حسینتون سر کاره ...

اخم با نمکی کرد ...

-ا مگه خودش نگفته بود امروز میبرتمون پیتزا ...

کمر بندمو بستم و راهنما زدم ... از آینه نگاهش کردم

-بله خانوم گل ... رو قولشم هست ...

-ولی تو که گفتی ...

بی توجه بهش گوشیمو برداشتم و شماره امیر حسین و گرفتم ..... پنج تا بوق خورده بود و داشتم ناامید میشدم که با الاخره صدای شنگولش توی گوشم پیچید

-سلام و درود بر همسرم شپش سرم ...

-علیک سلام ...

-خوبی همسرم

با دهن کجی گفتم

-مرسی شپش سرم ...

بلند خندید ...

-خب چی شده بانو افتخار دادن شماره حقیرو بگیره!؟

-زنگ زدم قولتو به بچه ها یاد آوری کنم ... نههار ... پیتزا ..

صدای که از برخورد کف دستش با پیشونیش ایجاد شد تو گوشی پیچید

-آخ آخ ... خوب شد یادم انداختیا پاک فراموش کرده بودم ...

پفی کردم و ماشین و پارک کردم تا آران بیاد

-بعله ... حدس میزدم طبق معمول...

دریا از پشت آویزون شد جلو

-عمه بده منم با عمو حرف بزمنم ... بده منم حرف بزمنم ... گوشی و دادم دستش .... نگام روی آران

ثابت موند که داشت با احتیاط میومد سمت ماشین

دستی برام تکون داد که جوابشو دادم ... درو باز کردو پرید تو ماشین ...

-سلام عمه

خم شدم و گونشو بوسیدم ...

-سلام گل پسر خسته نباشی ...

کیفشو گرفتم و انداختم پشت میخواستم حرکت کنم که صدای جفتشون بلند شد

-بده منم با عمو حرف بزمنم ...

-نخیرشم من دارم حرف میزنم ...

-میگمت بده

-نمیدم ...

کلافه گفتم

-بچه ها!!! ... میزنم رو اسپیکر هردو نوبتی حرف بزنین ...

گوشی و گرفتم و زدم رو اسپیکر

-امیر صدات رو بلند گوئه

-ای جونم ... په یه دهن بزار براتون بخونم ...

هرسه خندیدیم ... آران خم شد رو گوشی

-عمو اداره ای؟!

-آره پهلون پنبه شما با عمه خانومتون برین همون جای همیشگی منم تا نیم ساعت دیگه افتخار

میدم میام پیشتون

همونجوریکه حواسم به خیابون بود گفتم

-افتخارو دو سال پیش شوهرش دادم رفت ...

-آره میدونم ... دو شیکمم زایده ... لامصب بازده مفیدش چه خوبم بوده حیف شد کاش اونو جای

تو میگرفتم ...

نگاهی به بچه ها کردم و با غیض گفتم

-امیر حسیین...

بلند خندید ... دریا با شیرین زبونی گفت

-عموزودی بیا دلم برات یه ذره شده ...

-ای من به فدات فنچ کوچولو ... اصلا چرا من تورو زودتر ندیدم... اصلا حیف شدم من با این

عمت تو رو باید میگر...



تماس و قطع کردم آگه و لش می‌کردم تا صبح می‌خواست دری وری بگه ... سر همین چرت و پرت گفتناش بود که بچه ها عاشقش بودن ...

اصلا بهش نمی‌اومد پلیس باشه از بس همیشه شنگول و بی دغدغس....

جلوی همون جای همیشگی نگه‌داشتیم .... تقریباً هر وقت که قرار بود با بچه ها بریم فسفود می‌اوردمون اینجا ...

پارک کردم و پیاده شدیم به محض ورود گارسونه اومد طرفمون

-سلام خانوم رهنما خیلی خوش اومدین ...

لبخندی زدم ... دوسالی میشد به این فامیلی عادت کرده بودم ...

-سلام ممنون

-آقای رهنما نمیان؟!

-تا چند دقیقه دیگه ایشونم میاد ...

با لبخند راهنماییمون کرد سمت میز خلوته که گوشه سالن بزرگشون بود ... زیادم شلوغ نبود ولی خب یکم سرو صدا بود که سعی می‌کردن با موزیک لایت و آروم صداشو خفه کنن ...

دو سه دقیقه از نشستمون نمیگذشت که صدای جیغ دریا بلند شد ...

-وای عمو اومد ...

چرخیدم به پشت سرم نگاه کردم

دریا قبل اینکه به من مهلتی بده پرید پایین از صندلیشو دوید سمت امیر حسین ... نگام به دریایی بود که خودشو پرت کرد تو بغل امیر حسین و امیر حسین سفت به خودش فشارش داد ...

لباسش رسمی نبود همونایی بود که صبح پوشیده بود یه پیراهن جذب مردونه سرمه ای با یه شلوار پارچه ای مشکی و کاپشن مشکی ...

اومد نزدیکمون ... لبخندی به روش زدم و بلند شدم ...

-سلام خسته نباشی ...

آران و بوسید و چشمکی به من زد

-سلام بانو ... مونده نباشی ...

دستاشو مالید بهم

-خب سفارش که دادین ...

-بعله دادیم ...

دست دراز کردو سس روی میز و برداشت و ریخت روی انگشتش ... نگاهی به دورو بر کردم با  
مشت آروم کوییدم به بازوش ..

-!...زشته ...

بی توجه به من سس و زد به نوک دماغ دریا ...

-زشت عمه مرحوم من بود که یه سال پیش به لطف قدوم مبارک تو جان به جان آفرین تسلیم  
کردو یه قوم و از شر خودش راحت کرد ...

خندم گرفت ...

-گمشو بیشور ...

خندید و باقی سس و مالید به صورتم ... با چندش صورتمو عقب کشیدم

-ای .... بیشعور

خندید ... عادت کرده بودم به مرد این روزای زندگیم ... به کسی که مردونگی بلده ... به کسی که  
بلده پشت باشه برام و مردونگی خرجم کنه ...

عادت کردم به این مردی که بلده چطوری خوب کنه حال بقیه رو ...

پیتزاهارو آوردن و همگی مشغول شدیم .... دریا و آران که یه ریز در حال غرو جنگ و دعوا بودن  
امیر حسین چرخید سمتم ...

-راستی مهسی بابا داره باز نشست میشه دو ماهه دیگه نامشو میزنن ... تو فکرم یه جشن براش  
بگیریم

تیکه گاز زدم و سرم به معنی تأیید تکون دادم

-آره فکر خوبیه ... حالا تو خونه خودمون یا خونه شما ..

یه نگاه عجیب غریب کرد

-خونه ما و اونا نداره که هر دو تویه خونه ایم دیگه

اخمام رفت توهم و عصبی نگاش کردم ...

-مگه قرار نبود تا آخر این ماه یه خونه پیدا کنی اسباب کشی کنیم

سعی کرد لحنش دلجویانه باشه

-چرا عزیزم ... قرار بود ولی خب خونه که به همین سادگی پیدا نمیشه ...

پیتزارو پرت کردم رو بشقاب و به زور سعی کردم لحنم و آروم نگه دارم

-هشت ماهه اینو میگی ... چرا یبارکی نمیگی نمیخوام از اون خونه برم و خودمو خودت و خلاص  
نمیکنی ...

از گوشه چشم نگاهمی به بچه ها انداخت که الکی خودشو نو با غذا مشغول کرده بودن ... چشم  
غره ای بهم رفت

-این بحث و بزار برای بعد خب ... بعدا باهم حرف میزنیم ...

با لجاجت گفتم

-نه همین الان میخوام ببینم تصمیم تو چیه ... هی داری با وعده های سر خرمن منو دور میزنی که  
چی بشه ... دوساله طبقه بالای خونه بابات ایناییم ... کدوم عروسی حاضره تو این دورو زمونه با مادر  
شوهرش تو یه خونه زندگی کنه ها؟!

کلافه دستی بین موهاش کشید

-عزیز من تو این مدت بی احترامی به تو شده ... مادر من حرفی زده ؟ ... بابا من تنها پسرشونم  
نمیتونم ولشون کنم به امون خدا که

پوزخند صدا داری زدم

-هه ... بی احترامی ؟؟! ... اینکه دم به دقیقه گیر بده به اینکه من چی میپوشم و چی میخورم و چی  
میخرم بی احترامی نیست ؟! ... حتما که نباید بیاد فوش بده تو صورتتم همین که سرشو کرده تو  
زندگی من و بیرون برو هم نیست بزرگترین عصاب خوردی من تـ.

عصبی گفتم

-مهسیما راجب مادر من درست صحبت کن ....

-چطور حرفای من بی احترامی به مادرت و ولی حرفای مادرت عزت و احترام واسه من؟!... امیر حسین بس کن دیگه عین بچه دوساله فقط مونده آمار دستشویی رفتنتو به مامانت بدی کی میخوای بزرگ بشی...

-من به مادرم احترام میزارم ... یه عمر تنهایی و با بد بختی بزرگم کرده  
-فقط مادر تو ترو خشکت کرده ... مادرای ما مارو انداختن تو کوچه بازار خودمون بزرگ شدیم  
!?!... مگه من میگم احترامشو نگه ندار من میگم مستقل شو ...

-من از استقلالی که الان دارم راضیم

-من ناراضیم ...

با قطع شدن صدای بلندم نگامو چرخوندم دور تا دور فسفود ... همه داشتن نگامون میکردن ... سرم داشت تیر میکشید ...

این جنگ عصاب انگار تمومی نداشت .... امیر حسین خوب بود و بزرگترین نقطه ضعفش که نمیداشت خوب بودنش به چشم بیاد این وابستگی شدیدش به مادرش بود که به هوای دلسوزی خون به دل من میکرد ...

با حرص بلند شدم و کیفمو برداشتم ... دست دریارو گرفتم

-بچه ها غذاتونم تموم شد دیگه بهتره بریم ....

دریا نگاهی به تیکه توی بشقابش انداخت

-ولی عمه هنوز یه تیکم مونده ...

کیفمو روی ساقم انداختم و با دستمال کاغذی تیکه رو برداشتم

-بیا بریم تو ماشین میخوری...

امیر حسین رو به روم وایستاد

-این بچه بازی چیه ... بزار بچه پیتزاشو تموم کنه ....

بی اینکه نگاش کنم دست دریا رو کشیدم و آرانم پشت سرمون بی حرف از سر میز بلند شد

-تو ماشینم میتونه پیتزاشو تموم کنه ...

بی اینکه نگامو به اطراف بندازم رفتم سمت در خروجی ...

-مهسیما .... مهس...-

در بسته شدو صداشو نشنیدم ... درو باز کردم و دریا رو بلند کردم و نشوندم رو صندلی و پیتزاشو دادم دستش و در جلو باز کردم تا آران بشینه ... درو که بستم راه افتادم سمت راننده که دیدم از فسفود زد بیرون ... داشت کیف پولشو میذاشت توی جیبشو کاپشنش تو دستش بود ... دوید سمتم وبازمو گرفت چرخوند سمت خودش ...

-وایستا بینم ...

تند بازمو از دستش کشیدم که اینبار محکم تر گرفت و کشید کنار تا صدای جرو بحثمونو بچه ها نشنون ... عصبی گفت

-این بچه بازی چیه در میاری؟!..-

-بچه بازی؟!... چرا از نظر تو و مادرت من هر کاری میکنم از سر بچگیه ...

-واسه اینکه بچگیه ...

برو بابایی گفتم و سوار ماشین شدم ... و گاز دادم .... متنفر بودم از اینکه نمیتونست درک کنه من تو چه شرایطی دارم دست و پا میزنم ....

بچه ها ساکت ساکت بودن و چقد ممنون این سکوتشون بودم ...

ماشین و جلوی خونه پار کردم ... پیاده شدیم ... کلید انداختم و درو باز کردم تا بچه ها وارد بشن ... توی حیاط نشسته بود و خواهرشم کنارش بود ... سعی کردم لبخندی بزنم تا متوجه گرفتگیم نشن و بد برداشت نکنن ...

-سلام مامان .... سلام خاله جون ...

خاله-به به سلام عروس خانوم ... چه عجب ما شما رو زیارت کردیم ....

لبخند تصنعی زدم ...

-شرمنده خاله جون کم سعادتت از ما بوده ... اینروزا که نه من نه امیر حسین وقت سر خاروندنم نداریم ...

مادرجون پرید بین حرفام ...

چه سر خاروندنی مادر ... نه بچه مچه ای دارین نه تو سر کاری چیزی میری ... پا تو انداختی  
روی پات عین خانوما داری زندگیتو میکنی دیگه والا زمون تو من هم امیر حسین و شیر میدادم هم  
سر کار میرفتم ...

پر حرص خندیدم ... بازم میخواست بحث بچه رو پیش بکشه ...

خب مادر جون زمون شما با زمون ما فرق داشته ... الان هر کسی درگیر امیر حسین که صبح  
میره شب میاد فعلا هیچ کدوم قصد بچه دار شدن نداریم ...

خاله چشماشو ریز کرد ...

قصدشو ندارین یا مشکلی دارین ...

شقیقم نبض گرفت از این حرف ... نمیدونستم چه رسم مزخرفیه که اگه تا دوسه سال بعد ازدواج  
بچه دار نشی کلی عیب روت میذارن ... سعی کردم حرص صدامو پنهون کنم ...

این حرفا چیه خاله ...

مادر شوهرم باز پرید بین حرفم

بهت برنخوره که عزیزم ما خیر و صلاح شما رو میخوایم خوشگلم ... خب اگه چیزی هست به ما  
نگی به کی میخوای بگی ... بگو تا فکری کنیم ...

این حرفا چیه مامان ...

چرخیدم سمت بچه ها و کلید و دادم به آران ...

عزیزم برید بالا الان منم میام ...

وقتی دیدم دور شدن چرخیدم سمتشون ...

این حرفا چیه .. نه من نه امیر حسین فعلا تصمیمی برای بچه دار شدن نداریم .... هنوز  
زندگیمون سرو سامون حسابی نگرفته چه بچه ای ...

خواستن باز دهن باز کنن که سریع گفتم

بچه ها بالا تنهان ... ببخشید که تنهاتون میزار ...

اینو گفتم و سریع از کنارشون رد شدم ... همینکه وارد سالن شدم درو نیسته صدای خاله به  
گوشم خورد ..

-خواهر اینا همه بهونس ... منکه میگم عیب و ایرادی داره ..شاید ارثی باشه ... ندیدی برادرشم از دواج نکرده دوتا بچه آورد بزرگ کنه تازه میگن هر جام میره خاستگاری میگه بچه نمیخوادو دختره باید تا آخر عمرش این دوتا بچه یتیم و بزرگ کنه

-والا چی بگم ... از خدا پنهون نیست از تو چه پنهون منم چند باری همین فکرو کردم ...چه شرایط نداشتنی ... امیر حسین جونش در میره واسه بچه ...

-من میگم تو با امیر حسین صحبت کن برن یه آزمایش درست درمون بدن .... اگه عیب و ایرادی داره که برن دنبال دوا درمونش و اگر نه که پس این دل دل کردنا واسه چیه ...

-چی بگم آخه میتروسم بگم به بچم بر بخوره ... نمیدونی که چقد خاطر دختررو میخواد میتروسم بگم ازم دلچرکین شه ...

-چه دلچرکینی بابا ... جنگ اول به از صلح آخر ... یا برن دنبال دوا درمون یا اگه لا علاجه تا دیر نشده یه فکری بکنیم ...نمیشه که امیر حسین بی بچه بمونه ...

دستامو مشت کردم ... نفسم در نمی اومد ... حاله داشت از این خاله خان باجیا بهم میخورد ...درو ول کردم و با قدمای تند رفتم طبقه بالا ...

درو محکم کوبیدم و اومدم تو.... دستام از شدت عصبانیت داشت میلرزید ... چطور به خودشتون اجازه میدن توی خصوصی ترین مسائل زندگی منم دخالت کنن...

با دیدن نگاه مظلوم دریا دلم گرفت ...اون دوتا چه گناهی داشتن ...

آران رو به دریا کرد

-دریا الان خسته ای برو بخواب یکم دریایی حرف راه افتاد سمت اتاقی که اتاق مخصوص خودشو آران بود آران اومد کنارم ...

-عمه من حواسم به دریا هست ...شمام یکم استراحت کنید خسته اید ...

روی زانو خم شدم و دستامو قاب کردم دور صورتش ...

با محبت نگاش کردم ...

-من بهت گفتم که خیلی دوست دارم؟! ...

لبخندی به روم زد ... چقد لبخنداش شبیه لبخندای آیناز بود ...

-بله گفتین ولی فک کنم من نگفتم شما بهترین عمه دنیابین ...

سفت بغلش کردم ...

-مرسی که انقد میفهمی ...

از بغلم اومد بیرون و گونمو بوسید ... رفت سمت اتاقشونو درو بست ... شالمو از سرم برداشتمو خودمو پرت کردم روی مبل ...

دکمه هامو باز کردم دراز کشیدم روی مبل دو نفره ... نیاز داشتم به کمی خواب ...

\*\*\*\*\*

نگاهی به ساعت و بعد به حیاط انداختم ... ماشینش تو حیاط پارک بودولی هنوز بالا نیومده بود ... نیم ساعت پیش مهیار اومد دنبال بچه ها و بردشون ...

راه افتادم سمت طبقه پایین ... حس خوبی به این تاخیر بیست دقیقه ای نداشتم ...

-بین امیر حسین جان خاله ماکه بد تو رو نمیگیم ... همش یه آزمایشه .. ایشالا که جوابش میشه نه و چند ماهه دیگه یه پسر کاکل به سر تپل میل عین خودت و میدی بغلمون ...

نگام بهش افتاد که کلافه دست برد لای موهاش ...

-آخه خاله من به مهسیما چی بگم؟! میدونی چقد ناراحت میشه?!..

مادر جون اخمی کرد

-وا ... چه ناراحتی اونیکه پاکه چه منتش به خاکه ... ناراحتی اون مهم تره یا سرنوشت تو؟! ... نمیخام تو زندگیتون دخالت کنما مادر ولی ...

قدمامو تند تر کردم از پله ها اومدم پایین با صدای بلندی که بشنون گفتم

-ولی دارین دخالت میکنین ...

سرشون چرخید سمتو لحن توبیخی امیر حسین تو گوشم پیچید ..

-مهسیما..

دستمو بردم بالا

-شما یه لحظه ساکت ...

چرخیدم سمت مادرشوهرمو و خواهرش که تا الان مونده بود تا امیر حسین و پرش کنه ...



-اینکه من و امیر حسین کی بچه دار میشیم جز دو نفر که خودمو خودشیم به هیشکی ربط ندا...

-مهسیم...-

چرخیدم سمتش ...

-چیه مگه دروغ میگم ... بسه دیگه ... هرچی هیچی نمیگم ملت بیشتر سرک میکشن تو زندگی ...  
اصلا میدونین چیه سر همین چیزاس که من بچه دار نمیشم ... امیر حسین خودش هنوز یه بچس  
که بله چشم گوی مامانشه چه نیازی به بچه داره ...

خالش با اخم و تخم گفت

-خوبه والا چه زبونت درازه ... پسرشه اختیار دارشه ...

-منم زنشم ...

مادر شوهرم عصبی گفت ...

-انقد زخم زخم نکن ... خجالت نمیکشی تو روم داری میگی تو زندگی فضولی میکنم ...

خنده عصبی کردم ...

-مگه دروغ میگم ... چی میپوشی کی میری کی میای چی میخوری چی میخوری ... حالام که یه تز  
جدید دادید به اسم بچه ...

با غیض گفت

-نه میدونی چیه تا حرف آزمایش شد ترسیدی عیب و ایرادت روبشه داری این الم شنگه رو راه  
میندازیکه مارو دور بزنی ...

امیر حسین با لحن ارومی گفت

-مامان خواهش میکنم..

-چه خواهشی پسر جون ... به جون خودت گمون کنم اجاقش کوره که این جوری کولی بازی داره  
در میاره

با استیصال گفت

-مامان ما خودمون نمیخوایم ...

نداشت حرفش تموم شه ..

-نمیخواین؟.. نمیخواین یا نمیخواه؟!... خود تو دوهفته پیش نگفتی دلت بچه میخواد؟!...نگفتی تو فکرشی بچه دار بشین؟!گفتی یا نگفتی ...

خاله- بیا ... اینم از این لابد یه چیزی هست دیگه تا نباشد چیزی کی مردم نگویند چیز ها ...

عصبی تر از قبل گفتم

-این چیزا رو آدمای بیکارو الافی مثله شما در میارن برا مردم وگرنه ما حرف...-

سیلی که خورد تو صورتتم حرف تو دهنم ماسید... با بهت خیره بودم به مادرشوهرم امیر حسین با دهن باز گفت

-مامان ....

-سر خواهر من هوار میکشی بی ابرو ...

منتظر ادامه حرفش نشدم و به سرعت از پله ها رفتم بالا ... امیر حسینم پشت سرم ...

-مهسیما ...مهسیما وایستا...

وارد خونه شدم و مستقیم رفتم سمت مانتوم ...مانتو رو از دستم کشید

-مهسی یه دقیقه ...

داد زدم

-خفه شو امیر ... خفه شو فقط

مانتو رو از دستش گرفتم و بی اینکه دکمه هاشو ببندم تنم کردم شالمو انداختم رو موهام ...

محکم بازوهامو گرفت و نگهه داشت

-دِ یه دقیقه وایسا ... مامان و خاله که چیزی نگفتن تو ...

-خفه شو....

انگشت اشارمو به نشانه تهدید بالا بردم ...

-فردا میریم آزمایشگاه ... جواب و که گرفتی چه منفی چه مثبت بیا دادگاه ...

هلش دادم عقب و رفتم سمت در

-غلط کردی وایستا بینم ....بردی و دوخت...-

چرخیدم سمتش ...

—من نبریدم نه دوختم ... این مادر و خالته که بریدن و دوختن و دارن تنه تو میکنن ...

راه افتادم سمت پایین و اونم پشت سرم ... مادر شوهرم با دیدن من سریع از روی مبل بلند شد ...

—خیر باشه کجا؟! ... همینمون مونده بود آبرومونم بین درو همسایه...

بی توجه بهش رفتم سمت ماشین خودم که نیاورده بودمش تو حیاط...

تا خواستم حرکت کنم امیر حسین درو باز کردو نشست کنارم

—این بچه بازی یا چیه چیزی نشده که

داد زدم

—چیزی نشده؟...چیزی نشده؟ مادرت میزنه تو دهن من و عین بز و ایستادی نگاه میکنی و میگی

چیزی نشده ...

دستشو آورد بالا

—من معذرت میخوام ولی قبول کن خودتم کم بی تقصیی...

—گمشو پایین

—مهس

—گمشو

صدای دادم انقدی بلند بود که برای ترس از آبروشم که شده سریع از ماشین بره بیرون ... درو

نبسته پامو گذاشتم روی گازو مستقیم رفتم سمت خونه مهیار ...

دستم و روی زنگ تند فشار دادم ... صدای هل مهیار تو ایفون پیچید

—بله کی...مهسی تویی؟!!

—مهیار درو باز میکنی؟!...

در باز شد ... رفتم سمت اسانسور...باید اینبار تکلیفمو یه سره میکردم تا من تو اون خونه بودم

عصاب نداشتم ...

درواحدش باز بود همینکه وارد خونه شدم چشمم افتاد بهش با نگرانی پرسید

- چی شده؟ ...

همین یه کلمه کافی بود تا بغضم بترکه و خودمو پر کنم تو بغل مهیار ...

صدای نگران تر شد

- میگمت چی شده بچه؟! ...

بردم سمت کنایه نشوندم روش ... گریم بند نمی اومد ... یه لیوان آب گرفت طرفم ... آران و دریا  
از اتاقشون اومده بودن بیرون و هاج و واج داشتن نگامون میکردن ...

مهیار با لحنی جدی گفت

- بچه ها سریعتر برید تو اتاقتون .... سریع ...

هردو بی حرف رفتن سمت اتاقشون ....

- بگو بینم چی شده؟! ...

به زور بغضمو قورت دادم و دهن باز کردم ... دهن باز کردم و گله کردم از زندگیم ... گله کردم از  
خوشبختی که میخوام داشته باشم و نمیدارن ....

گله کردم از سیلی که خورد تو دهنم

گله کردم از بی غیرتی شوهرم

گله کردم از سرنوشتی که انگار مدام داشت برام بد مینوشت ...

هر لحظه که حرف میزدم رگ گردن مهیار کلفتتر و رنگ صورتش تیره تر میشد ...

حرفم تموم شده نشده دست دراز کردو تلفن و از روی میز برداشت...

با صدایی گرفته گفتم

- داری به کی ...

دستشو به نشونه سکوت آورد بالا ... و بعد چند لحظه کوتاه صداش رفت بالا

- بینم امیر حسین این زرزرایی که کردین چه معنی میدی ...

- خودت بهتر میدونی دارم از چی حرف میزنم ...

-آره پیش منه ...خوش غیرت زنت ساعت ده نصفه شب پاشده اومده خونه...-

بلند شدو داد زد

-خفه شو بی شعور ...بی غیرت وایستادی یه گوشه مادرت بزنه تو دهن زنت اسم خودتو گذاشتی

مَرَرَرَرَرَرَر د ...

-خفه شو ... فردا جلوی در آزمایشگاهی به خدای احدو واحد روزگارتو سیاه میکنم نیای ...

-تو غلط زیادی زیاد کردی ... نمیتارم خواهرمو...

بلند شدم و کنار مهیار ایستادم ...میخواستم بشنوم چی میگه و مهیار و اروم کنم انگار بد جوری

عصبی شده بود ...

-مهیار اروم...-

-آگه عیب و ایرادی داشته باشه نامردم آگه طلاقشو خودم ازتون نگیرم ...

اینو گفت و گوشی و پرت کرد رو زمین ... بازوشو گرفتم

-مهیار اروم باش...-

زیر لب زمزمه کرد

- مردک بی لیاقت میگه آگه نمیترسه بیاد آزمایش بده ... یکی نیست بگه آخه بی شرف...-

چرخید سمت من ...

-حق نداری پاتو بزاری اونجا تا جواب آزمایشت بیاد ....فردا خودم میبرمت آزمایشگاه ...

سعی کردم ارومش کنم

-باشه داداشم ... باشه ...تو اروم باش ...

حالا جامون بر عکس شده بود من داشتم ارومش میکردم ...

مهیار دوسم داشت ... مهیار پشتم بود ... مهیار بود تو روزایی که کسی نبود ...

میدونستم کسی پشتم نباشه مهیار همیشه هست ... سایه به سایم ...شونه به شونم ...

\*\*\*

چشمم به دکتر خیره مونده بود که در پاکتای بسته رو باز کرد ... مادرشم آورده بود کنار من فقط  
مهیاری بود که این چند روزه مهمونه خونش بودم و نذاتشه بود امیر حسین بهم نزدیکم بشه ...  
ریلکس تکیه زده بودم به صندلیم و حتی نگاشونم نمیکردم ...  
دکتر چند بار برگه هارو نگاه کردو سرشو آورد بالا ...  
نگاهی به چهره امیر حسین و بعدم من انداخت ... نگاش خیره موند روی من ...  
مادرش زودتر گفت  
-خب خانوم دکتر جواب چیه ...  
دکتر عینکشو ازچشمش برداشت و نفس عمیقی کشید ...  
-خب راستش ... راستشو بخواین یه ایراد کوچولویی توی آزمایشهاست ..  
اخمام رفت توهم و ضربانم رفت بالا ... نگام به مهیاری افتاد که انگار استرس داشت ...  
-راستش ... فک میکنم بنا به این آزمایش تخمدان خانوم سارنگ توانایی تولید تخمک و ... نداره  
متاسفانه ...  
آب یخ ریختن روی سرم و تنم یخ زد ... انگار دست و پام لمس شد ....  
گوشام نه صدایی شنید و چشمام نه چیزی و دید ...  
باورش سخت که نه غیر ممکن بود ... غیر ممکن بود برام باور حرفی که داشتیم میشنیدم از دهنش  
...  
سخت بود باور اینکه حقیقت داشت تلخی حرفای مادرشوهرم  
و سخت تر بود باور اینکه این حرف یعنی اینکه تا ابد خالی باشه اسم مادر تو هویتت تو گذشتت  
...  
حس کردم چرخید دنیا دور سرمو چرخوند منو دور خودش ...  
دنیا بچرخ تا بچرخیم ...  
\*\*\*\*\*  
چشممامو باز کردم ... نوری که صاف خورد تو چشم باعث شد چشم ببندمو دست بگیرم جلوی  
چشممام ....

-مهسیما جان ... مامان به هوش اومدی ؟

صدای مهیار آشنا تر از صدای قبلی بود

-مهسیما خوبی؟

چشم باز کردم و نگاه چرخوندم ... نگام قفل مردی شد که ریشاش سفید تر از همیشه تکیه زده بود به دیوار و نگاه خیره به جایی که نمیدونستم کجاس.... سنگینی نگامو حس کرد که نگاشو چرخوند سمتم

لبخند زد و برای اولین بار تو این بیست و چند سال حس کردم که لبخندش بوی محبت میده ... بوی دوست داشتن دختری که تا آخر عمر حسرت اومدن اسم مادر روش به دلش میموند ...

-مهسیما ... خوبی خواهی ...

نگاش کردم ... بغض گرفت گلومو ... باید بغض میکردم!؟!...

میخواستم گریه کنم اما انگار نمیتونستم ... نمیتونستم گریه کنم برای بچه ای که هیچوقت نمیتونستم حسش کنم و نمیتونستم گریه کنم برای دردایی که روی سینم حسابی داشت سنگینی میکرد ....

درباز شد ... پیچد بوی عطری که بویدنش برام عادت شده بود قد همه روزمرگی هایی که دوسال دچارش بودم ...

-سلام...

سر نچرخوندم ... سر نچرخوندم سمتش ... نمیخواستم بیینه ضعیفم ...

خیلی سخته از عالم و آدم طلبکار باشی و یهو بدونی به همشون بدهکاری ..

سخته تحمل سنگینی پوز خند گوشه لب مادرش وقتی بیحرف کنار تختم وایستاد ...

سخته ترحم نگاه پدر شوهر تو به دوش بکشی وقتی کنار پدرت وای میسته و سنگینی نگاهش سنگین تر میکنه بغض تو سینتو ...

صدای زمزمه وار بابا تو اتاق یچید

-سلام ..

صدای پر غرور و تکبر مادرش گوشم و آزار داد .....

-خب خدارو شکر انگار چیز خاصی نبوده بهوش اومد ..  
صدای مهیار که انگار از بین دندونا کلید شدش میومد بیرون تو پید بهش ...  
-اگه چیز خاصی نبود بیهوش نمیشد ...  
-بیهوشیشم تقصیر ماست؟...  
صدای سرهنگ رهنما در اومد  
-خانوم ...  
تشری که زد باعث شد ساکت بشه و کنار بره کمی بوی عطرش داشت حالمو بهم میزد ...  
سرهنگ اومد جلو و خم شد کمی روی تخت  
-خوبی بابا جان؟!  
چشمام پر شد ولی خود به خود پس زده شد از کاسه چشمام ...  
نمیخواستم گریه کنم ...  
سری به نشونه آره تکون دادم و فقط خدا میدونست که این آره از صدتا نه تو زندگیم بد تره ...  
موهایی که از زیر شال بیرون زده بودو کنار زدو بوسه ای نشوند روی پیشونیم ... چقد مدیون  
محبتای این مرد بودم که بیشتر از پدرم پدری خرجم کرد ...  
-ان شاء الله که خیر بابا جون غصه نخور همه چی و بسپار به خدا ..  
اینبار امیر حسینم اومد جلو با لحنی گرفته گفت  
-آره بابا ... الان علم کلی پیش رفت کرده این غش کردنا دیگه واسه چیه اگه درده لابد درمونم  
داره ...  
مهیار عصبی گفت  
-میشه خواهش کنم همگی از اتاق برین بیرون ... تازه به هوش اومده...  
مامان-برید من پیشش میمونم ..  
مهیار-نه مامان جان شما برو خودم هستم ...



به اجبار همشونو بیرون کرد .. حتی یه ثانیم نگامو نچرخوندم تا تو صورت یکیشون نگاه کنم ...  
وقتی همشونو از اتاق بیرون انداخت خواست درو ببندد که گفتم

-میخوام دکترو ببینم ...

-باشه فعلا...

-میخوام ببینمش مهیار ...

سرمو چرخوندم سمتش و همه التماسو ریختم تو چشمام

-لطفا ...

نفس عمیقی کشیدو عقب گرد کردو از اتاق رفت بیرون ... درو که بست اولین قطره از گوشه  
چشمم سر خوردو افتاد پایین ... سریع پاکش کردم و سرمو بالا گرفتم ... با ملافه ای که روم  
کشیده بودن سریع صورتمو باد زدم تا اشکامو پس بزنم ...

نمیخواستم غرورم بیشتر از این خورد بشه ...

در باز شد ... همون دکتر بود ...

-سلام عزیزم ...

مقدمه نچیدم و صاف زل زدم تو چشماش ..

-درمان میشه؟

خشکش زد ... انگار انتظار نداشت انقد صریح بپرسم سوالمو ...

-راستش ...

کلافه چشمامو بستم

-حاشیه نرید خانوم دکتر ..

نگاهی از سر ناچاری اول به مهیار و بعد به من انداخت ..

-خب حقیقتش نه ... یعنی وقتی تخمدانای یه زن قادر به تخمک سازی نباشه عملا اون زن

هیچوقت نمیتونه مادر بشه ...

بعضم سنگین تر شد و چشمام سفت تر فشرده شد روی هم ... چشم که باز کردم مهیارو دیدم

که رفت سمت پنجره اتاق و نگاش و دوخت به بیرون .....

-البته امیدتون باید به خدا باشه ... توی تهران دارن یه کاری انجام میدن و به موفقیت نسبی  
رسی...-

-ممنون خانوم دکتر... ببخشید تا اینجا کشوندمتون...

فهمید که دیگه نمیخوام چیزی بشنوم ... لبخندی بی معنی زدو عقب گرد کرد ...

صدای هق هقمو تو گلوم خفه کردم ...

-مهم نیست فدای سرت ...

چرخید سمتم

-میریم تهران ... اصلا میریم خارج ... بالاخره که یه درمونی...

با تلخ خندی گفتم

-حرفات بوی دلداری میده ... شک موج میزنه بین حرف به حرفه حرفات ...

چشماشو محکم روی هم گذاشت ... اشک نریخت ولی دیدم مژه هاش از خیزی چسبیدن بهم و  
دیدم عمیق نفس کشید تا نفهمم بغضشو ..

\*\*\*\*\*

روبه روشن نشستم ... این یه هفته رو کامل خونه بابام مونده بودم و امروز بعد یه هفته اومده  
بودن اینجا ...

مادرش با دیدنم پوز خندی زدو نگاشو سمت دیگه چرخوندو خودش خیره شد بهم ...

نگاهش بوی دلنگی میداد و من متنفر بودم از اینکه حس ترحمم قاطی این دلنگی بود ...

بابا سعی کردسکوتی که جو و پر کرده بودو بشکنه ...

-خب چرا همینجوری نشستین از خودتون پذیرایی کنین ... سرهنگ بفرما میوه ...

دست بردو پر کرد پیش دستی سرهنگ رهنمارو ... مامان چایی به دست اومد سالن ... یکی یکی

خم شدو چایی تعارفشون کرد...رسید به مادرشوهرم و خم شد جلوش ..

پشت چشمی نازک کردو با دست پس زد سینی رو ...

-ممنون قبلا صرف شده ..

دستام مشت شد روی دسته مبل و نگام خیره شد ب نگاه امیر حسینی که اینبار رنگ شرمندگی گرفت به خودش ...

باز همه ساکت شدن که اینبار مادر اون بود که سکوت و شکست...

راستش سرهنگ امشب واسه خوردن چایی و شیرینی نیومدیم اینجا .. اومدیم فکرامونو بریزیم رو هم چندتا آدم عاقل و بالغیم بالاخره باید یه فکری برای مشکل این بچه ها بکنیم دیگه ....همینجوری که همیشه بالاتکلیف ...

مهیار دندون قروچه ای کردو بابا نگاه چرخوند

سمتم ..

-والا چی بگم ... موندم چیکار کنیم .. راستش من خودم بالاتکلیفم ... شوکم از این اتفاقا به نظر شما میتونم وقتی خودم بالا تکلیفم برای اینا تعیین تکلیف کنم ؟  
پا انداخت روی اون یکی پاش ...

-اونکه درست ولی خب همیشه که دست رو دست بزاریم و کاری نکنیم ... بحث یه عمر زندگیه ... بی بچه که همیشه سر کرد ...

سرهنگ رهنما لا اله الا الهی زیر لب گفت و دهن باز کرد

-خدا هرچی بده رحمته هرچی نده حکمته ... لابد حکمتی تو این کار بوده ...

دستاشو تو هوا تکون داد ...

-ای بابا .... ما بنده ها چه عادت کردیم هرچی شد سریع به حکمت وچه میدونم قضا و قدر و این چیزا ربط بدیم ...

عیب و ایراد ماها چه ربطی به حکمت خدا داره ... حرفایی میزنی آقاها ...

اینبار دستای مامانم مشت شد ... خوب تیکشو انداخت ...

هنوز ساکت ساکت بودم ...مهیار گفت حرف نزنم ... گفت زبون به دهن بگیرم جلوی این زنی که خودشو خوب بلده بره کنه و نقاب بزنه به سیرت گرگ صفتش ...

صدای امیر حسین اینبار بلند شد ..

-قبل اینکه شماها تصمیمی بگیرید و نظری بدید لا اقل اجازه بدین من نیم ساعت با خود مهسیما حرف بزنم

مهیار جبهه گرفت

-خیر اجازه نمیدیم ...

امیر حسین با جدیت چرخید طرفش ...

-من نیازی به اجازه شما ندارم چون مهسیما زن شرعی و قانونی منه ... فقط خواستم احترام بزرگترای مجلس و نگهداشته باشم ...

بابا رو به مهیا کرد

-مهیار جان شما فعلا ساکت باش ... برید توی اتاق بالا هر حرفی دارید بزنید ...

مادرش سریع پرید میون حرف بابا

-چه حرفی مونده دیگه ...

سرشو چرخوند سمت امیر حسین ...

-خب هر حرفی داری توی جمع بزن ... ماها که خورده برده ای از هم نداریم

امیر حسین با درموندگی نالید

-مادر ...

سرهنگ رهنما رو کرد سمت من

-پاشو دخترم ... پاشو برو ببین حرف شوهرت چیه ...

به احترامش حرفی نزدم و نگاه مهیار کردم که از سر ناچاری سری به معنی تأیید تکون داد ...

بلند شدم و تاب خورد تونیکی که توی تنم بودو من حاله بهم خورد از این لاغری که ضعفمو به رخم میکشید ...

بی اینکه حرفی بهش بزنم با قدمایی سلانه سلانه راه افتادم سمت اتاقم ...

صدای بسته شدن در که اومد چرخیدم طرفش ... نمیدونستم بدهکارم یا طلبکار ... نمیدونستم

الان باید چی میگفتم و چی میگفت ...

خیره شد توی چشمام ... توی نگاه همیشه خندونش میشد رد پرننگی از غم و دید ...

هیچ وقت به خودم اعتراف نکردم عاشقشم ولش راحت عاشقانه خرجم کردو الان غم دنیا ریخته بود توی دلش از فکر اینکه کنار من باید خط بکشه رو اسم پدر شدن از لغت نامه زندگیشو برای همیشه بسوزه تو حسرت ..

-خب...

کتشو از تنش کندو پرت کرد رو تخت ... نشست گوشه تخت و دستشو گذاشت روی زانو هاشو سرشیم تکیه زد به دستاش ...

-نمیخواستیم اینجوری شه ...

سعی کردم لحنم نلرزه ...

-تونخواستی ... خدا خواسته ... مادرت پر بیراهم نمیگفت ...

سرشو آورد بالا صدای اونی که مرد بود لرزید ولی صدای منی که زن بودم لرزشش پنهون شد پشت یه دیوار سنگی به اسم غرور

-مهمسی من دوست دارم ... حتی بی بچه

پوز خندی بهش زدم و چرخیدم سمت پنجره

-مامانتم بی بچه دوسم داره؟ ... خاله خانوم چی؟ ... اوره و اوره و شمسی کوره چی؟! ... الان دوسم داری پنج ساله دیگم رو این حرفت و ایستادی؟ ... وای میستی پاش؟! ...

بلند شدو اومد پشت سرم

-زور داره حرفات مهمسیما ... زور داره وقتی میشناسیمو حرف از پاپس کشیدن میزنی ...

دستامو گره کردم بهم روی سینم ...

-میشناسمت که میگم پاپس میکشی از حس ترحم الانت ... میشناسمت که میگم اون زنی که اون بیرون پا رو پا انداخته و با پوز خند سرتاپامو نگا میکرد سیاه میکنه روزگاری و که از ازل تا ابدشو با زغال خط زدن برام ...

بازو هامو گرفت چرخوندم ... با اخم خیره شد به صورتم که بیحس ترین حالشو داشت این روزا ...

-تو چرا اینجوری شدی ... چرا نمیفهمی مامانم دوست داره

با نیش خندی گفتم

-میدونی که نداره ... اون فقط تو این دنیا تو رو دوست داره

چشماشو روهم فشار داد

-باشه ... باشه اصلا هرچی تو میگی ....مگه مهم من نیستم من میگم دوست دارم ... تا قیام  
قیامتش دوست دارم ...

عالم و آدم بگن نه میگم زنده و دوستش دارم ...

-حرفات قشنگن ولی فقط واسه یکی دو سال ...

دستاش محکم تر شد

-یه عمر تو گوشت میخونم این حرفارو

-حرف باد هواس ...

کلافه بازو هامو ول کردو با کف دست کوبید تو سرش

-دِ پس لامصب چیکار کنم ... چیکار کنم باور کنی میخوامت همه جوره حتی بی بچه ...

چشام پر شدو چرخیدم ... چرخیدم تا نینه اشکمو ولی بغض گرفته راه گلوم رسوا میکرد قطره  
های اشکمو ...

-نمیتونی ... نمیتونی تویی که جونت در میره واسه بچه ... نمیتونم منی که هر بار یه دختر باموهای

خرگوشی و لباس عروس مبینم اسم ردیف میکنم تو سرم واسه بچم

نمیتونه مادرت ... نمیتونه سر کنه بی نوه ... بی بچه بودن تنها پسرشو

نمیتونم سر کنم با یه عمر تو سری خوردن و حرف شنیدن از هر کس و ناکسی ... نمیتونم تحمل

کنم این یکی و نمیتونم ...

صداش لرزید

-به همون خدایی که میپرستی قسم نمیزارم از گل نازک تر بهت بگن ...

تلخ خندیدم

-عین همون روزی که مادرت زد توی دهنم ....

ساکت شد...

ساکت شدم ...

نفسامون شکست این سکوت و...

-خو...خونه جدا میگیرم ...همین هفته....هین هفته اسباب کشی میکنیم ...همین هفته میرمت از  
اون خونه

چرخیدم سمتش

-امیر حسین نزن حرفی و که خودتم میدونی هیچیش دست خودت نیست

صداش بالا رفت

-این زندگی زندگی منه

صدام بالا رفت

-نیست ... نیست که(با دست اشاره کردم به بیرون اتاق)یه مشت آدم ریش سفیدو مادرت جمع  
کرده تا تصمیم بگیرن واسه زندگی

نیست که یه هفتس خونه پدرمو بیار نداشتن بیای دیدن زن زندگی ...

شل شد...

-اومدم ...

پوز خندم عمیق تر شدو حال اون بدتر ...

-نشد پیام ... نتونستم پیام و دستتو بگیرم ببرم خونه خودت ....

نشستم روی صندلی میز توالتم و خیره شدم ب عکسی که ماله پنجساله پیش بود و داشتم توش  
میخندیدم ....

همیشه خنده جزئی از من بود ...

نشست کنار پامو دستم و گرفت توی دستش ... پس نکشیدم دستمو.... نگامو از قاب عکسم نگرفتم  
...

-بیا برگردیم ... نقطه سر سطر ... فراموش میکنم اصلا چی شده ... اصلا مگه چیزی شده? ...

خندیدو نگاش کردم ... مات نگام شد ...

-به همه میشه دروغ گفت ولی به خودمون!...

بلند شدم و از کنارش رد شدم رفتم سمت در ...درو باز کردم و بی اینکه برگردم سمتش گفتم

-پاشو گاهی بعضی چیزها هست که میخوایش ...ولی نمیتونی داشته باشیش

همینکه خواستم پامو از در بزارم بیرون صداس میخکوبم کرد ...

-چرا هیچوقت حس نکردم اونقدری که من عاشقتم تو نیستی!؟

آب دهنمو قورت دادمو وبی اینکه جوابی برای سوالش داشته باشم از اتاق زدم بیرون ...

نگاه همه سنگینیش روی قدمام بود که داشت از پله ها میومد پایین ...

به پله آخر که رسیدم سرمو بالا گرفتم وخیره شدم تو نگاه پر سوال همشون ..

مامان زودتر از همه گفت

-خب!؟...

سعی کردم لبام و به معنی لبخند کش بدم و این روزا چقد سخت بود خندیدن برای من همیشه

خندون ...

-فک میکنم شما بیشتر از خودمون صلاح مارو میدونین ...

لبخند رضایت نشست گوشه لب مادرش .... من رفتم سمت مبلی که مهیار روش بود ... نشستم

کنارش و بعد یکی دو دقیقه اونم اومد و نشست توی جای قبلش ...

مادرش باز بزرگتری کرد برای جمع

-خب پس فک میکنم بهتره جدی راجب این مشکل صحبت کنیم و تعارف و بزاریم کنار ...

مامان با اخم گفت

-یه جووری میگین تعارف و بزاریم کنارو جدی صحبت کنیم انگار چی شده ...

خیلیا بارداریشون مشکل داشته و با دوا درمون...

باز نداشت حرف تو دهن مادرمن صرف بشه ..



-بین عزیزم میگم بی تعارف واسه همینه ... من از سه تا دکتر دیگم پرسیدم ... همشون اتفاق  
القول گفتن که امکان بارداری مهسیما جون تا آخر عمرش صفره ... حتی نمیتونن لقاح مصنوعیم  
کنن و چه میدونم با این روشای جدید تو شیکم یه زن دیگه بچشون رشد کنه ...

صدای امیر حسین در اومد

-اینکه آخر دنیا نیست میتونیم یه بچه بیاریم از پرو...

صدای پر تشرش ختم کلام امیر حسین بود

-شما ساکت ...

پشت چشمی برام نازک کرد

-وقتی میتونی یه بچه از وجود خودت داشته باشی که خون خودت تو رگاش باشه چرا بری بچه ای  
که معلوم نیست کس و کارش کین و رگ و ریشش ماله کجاست و بیاری و بزرگ کنی ...

مردم از بچه خودشونم خیری ندیدن چه برسه به بچه مردم ...

سرهنگ رهنما نگاهی از سر دلسوزی بهم کرد و گفت

-حالا چیکار میشه کرد این آخرین کاره

قیافه ای حق به جانب به خودش گرفت

-نه کی گفته ...

همه نگاهها پرخید سمتش و اون کمی خودشو جمع و جور کرد ...

-والا همه میدونین که من چقد مهسیما رو دوست دارم .. اصلا خود من بودم که اصرار داشتم

مهسیما رو برا امیر حسینم بگیریم ... ولی خب کار خداس دیگه ...

هنوزم که هنوزه میگم مهسیما رو تخم چشمای من و امیر حسین جا داره ولی خب خود خواهیه برا  
خاطر خودش پدر شدنو از امیر حسین بگ...

-مامان...

لحن پر گالایه و عصبی امیر حسین باعث شد وقفه ای بی افته بین حرفاش ولی نداشت این وقفه  
طولانی بشه و ادامه داد ...

-من میگم مهسیما جون برگرده سر خونه زندگیش خانومی کنه واسه خودش و امیر حسینم بی سرو صدا یه دختر خانوم و با کمالات براش بگیریم تـــــــ

دستای من مشت شدو صدای بابا بلند شد ...

-خجالت بکش خانوم ...

از رو نرفت

-وا... سرهنگ خب قبول کنید این تنها راهه تا طلاق نگیرن از هم ... خودتونم خوب میدونین که خلیا این کارو میکنن ...

مهیار رگ گردنش برجسته تر از همیشه شده بود دیگه نتونست دووم بیاره ...

-خلیا غلط کردن ... واقعا خجالت نمیکشین تو صورت ما نگاه میکنین و همچین پیشنهادی میدیدن ....

خواست جواب مهیار و بده که صدای سرهنگ رهنما نشوندش سر جاش

-بس کن خانوم ... آتیش تو سوزوندی حالا نفت نپاش روش ...

طلبکارانه صداشو برد بالا

-ای بابا ... چه آتیشی ... مگه دروغ میگم ... من نمیتونم بشینم یه گوشه و بد بختی بچمو ببینم ...

مامان -منم نمیتونم بد بختی بچمو ببینم ... منم یه مادرم ...

نیش زد باز

-بله مادری و میفهمی مادر بودن یعنی چی ...

بابا گفت

-ممکن نیست همچین اجازه ای بـ...

اینبار من بودم که دهن باز کردم ...

-بابا...

همه ساکت شدن و چشم دوختن به منی که خیره بودم به دستام ... سرمو آوردم بالا و نگامو دوختم به نگاه بابایی که این روزا شکسته تر از همیشه بود ...

-بابا من آدمی نیستم که طاقت هوو داشته باشم...ادمیم نیستم که خودمو به زندگی یکی تحمیل کنم و یه عمر از کس و ناکس حرف بشنوم ...  
هوای اطرافمو با دم عمیقی کشیدم توی ریه هام ...  
-بابا... بابا یه عمر هر چی خواستین رو حرفتون نه نیاوردم و فقط چشم و بعلشو آوردم براتون ...  
خواهش میکنم همین یبار ...  
فقط همین یبار بزارین خودم تصمیم بگیرم برای آیندم ...  
بابا بی حرف خیره بود بهم ... چرخیدم سمت مادر امیر حسین و با غرور زل زدم بهش .... غرورم الکی بود ولی لااقل نمیداشت خورد تر از اینی شم که الانم  
-منم نمیخوام واسه خود خواهی خودم پسر شما رو بد بخت کنم ...  
نمیتونمم یه عمر هوو رو تحمل کنم و بشم یه سر بار واسه پسر تونو یه سر خر واسه زندگی جدیدش ... من طلاقمو میگیرم و میرم پی زندگیم ...  
صدای مامان بلند شد  
-مهسیما ...  
مهیار نداشت حرفشو بزنه ...  
-مامان خواهش میکنم ... اجازه بده برای یبارم که شده خود مهسیما تصمیم بگیره از این زندگی چی میخواد ... مهسیما داره کار درست و میکنه اگه بمونه براخاطر آبروی شما و خودش یه عمر باید حرف بشنوه و بریزه تو خودشو دم نزنه  
این رشته پوسیده و بالاخره کنده میشه .... چه امروز چه فردا ....  
چه بهتر خودمون بکنیمش تا کسی موقع کشیدنش زمین نخوره ...  
همه ساکت بودن امیر حسین با بهت گفت  
-چی دارین میگین این زندگی منم هستا ... منم آدمم ... من نمیخوام زمو طلاق بدم ...  
مادرش داد زد

-بسه پسر ... تا کی میخوای عین کبک سرتو کنی زیر برف ... این عشق و عاشقیا و مجنون بازیا  
ماله دوساله ... دوسال بعد که دیدی سنت داره میگذره و هنوز سرو سامونی به زندگیت ندادی  
خودت یهویی میشینی میبینی بد بخت کردی خودتو .... میفهمی بچه ...

-مامان من زندگیمو دوس...

-امیر حسین به خدای احدو واحد قسم شیرمو حالات نمیکنم بخوای منو حسرت به دل دیدن نوم  
بزاری

سرهنگ با درموندگی گفت

-چی داری میگی زن خجالت بکش هنوز که چیزی معلوم نیست ...

-اتفاقا همه چی معلومه معلومه شما خودتونو زدین به اون راه ...

صدام اینبار محکم تر از قبل بود ...

-دیگه لزومی نداره این بحث و کش بدیم ...همه ماهایی که اینجا نشستیم میدونیم ته این ماجرا  
به کجا ختم میشه ... بهتره سریع تر تمومش کنیم و بی سرو صدا هر کسی بره دنبال زندگی  
خودش ...

مهیار -منم موافق تصمیم مهسیمام ...

مادر امیر حسین با رضایت گفت

-پس همه چی درست شد دیگه پس فردا شنس و دادگاهام بازن ... یه اقدام کنید برای طلاق  
توافقی و نهایت یکی دو هفته طول میکشه کارا تموم شه...

امیر حسین عصبی گفت

-مامان تورو خدا انقد سریع تصمیم نگیرین راجب زندگی ما ...

رو کردم سمت امیر حسین و به سردی گفتم

-این تصمیمی که منم گرفتم ... راه من و تو بالاخره باید از هم جدا بشه و بهتره زودتر این اتفاق  
بی افته ...

اینو و گفتم و چرخیدم سمت پله ها و راه افتادم سمت اتاقم ...

انگار سرنوشت من سر فصل هر فصل جدیدش شکست بود ...

اینبارم شکست خوردم و شکستم ... اینبارم به ته خط رسیدم ....

اینبار به اندازه یه عمر حسرت مادر شدن به ته خط رسیدم ...

در اتاق و بستم و تکیه زدم به در و چشمامو بستم ... خسته بودم ... خسته بودم از اینکه یه زنم ... خسته بودم از اینکه اسم یه زن و باید یدک بکشم ...

زنی که خدا تو قرآنش گفته برابره حقش با مردش و منی که مسلمونم زنیم که کمترم از مردم ... زنم و باید سکوت کنم

زنم و زنیتم بنده باکرگیمه ...

زنم و زنیتم بنده افکار آدمای دورو برمه

تو جایی ایستادم که دخترونم قیاس میشه با چیزی که بقیه فکر میکنن

باورهای خودت مهم نیست چون بازیچه باورهای اوناست

سربه زیر باشی مارک داهاتی بودن میزنن رو پیشونیت همون مردمی که اگه متمدنو امروزی باشی اسم بی کس و کاری و بی خانوادگی میزنن روت

دختر کسیه که جنس مخالف برایش یه غول تو تصورش ... غول چون رفتن سمتش یعنی هرزگی و دوری ازش یعنی شکست خوردگی ...

دختر محکومه به اینکه شب گردیاشو برای حفظ زنونگی هاش پشت یه دنیا حسرت قایم کنه

دختر که باشی محکومی مادر شی ...

محکومی به دنیا بیاری بچه ای که نه ماه توی بطن تو آخرش بگن بچه فلانی ... آخرش اسم فامیل همون فلانی بیاد رو اسمشو ... آخرش دادگاه حضانت بده به همون فلانی ....

چون تو فقط مادری و بچت که از بطن تو به دنیا اومده ماله فلانیه ...

سر خوردم روی زمین و نشستم رو زمین ... آخ که این روزا چقد متنفرم از این فلانی و چقد بدم میاد از این نفرتی که داره خودمم از پا در میاره ...

گاهی خسته میشم از اینکه یه دختر باشم ... یه زن باشم و زنانگی خرج فلانی های دورو برم کنم و آخرشم پس زده بشم و دورم بندازن ...

میخواوم خودم باشم ... برای خودم ... برای خود دخترونه های وجودم ...

میخوام مهسیما سارنگ باشم نه مهسیما یی که یدک بکشه فامیل رهنمارو ...

\*\*\*\*\*

مهیار

همه چی داشت سریعتر از اون چیزی که پیش بینی کرده بودم پیش میرفت ... باید هر چی زودتر  
قال قضیه رو رو میکنیم ...

نمیخواستم مهسیما بیشتر از این عذاب بکشه ....

هرچند همه چی داشت خوب پیش میرفت ولی حس میکردم مهسیما هر روز شکسته تر از روز قبل  
میشه ... عادت داشتم به صدای خنده هاش ... ولی اینروز کم که نه ... اصلا نمیخندید ...

به غیر از دوتا دادگاهی که تالان رفتن نداشتم امیر حسین جای دیگه مهسیما رو ببینه و حس  
میکم دیگه خودشم خسته شده ... هرچند با شناختی که من از امیر حسین دارم اونقدری تخت  
نفوذ مادرش هست که علاقتش به مهسیمارو به خاطر مادرش نادیده بگیره ...

امروز آخرین جلسه دادگاه بودو بعد تموم شدنش دیگه برای همیشه این وصله ناجورو از مهسیما  
میکندیم و مینداختم دور ...

بابا حرفی نمیزد ولی مامان عزو جز میکرد که مهسیما با طلاق بد بخت میشه نمیدونست که با این  
ازدواج تحمیلی که آره یا نه ی مهسیما هیچ نقشی توش نداشت از دوسال پیش مهسیما بد بخت  
شد ...

بچه ها رو برده بودم مدرسه و برگشته بودم تا همراه مهسیما برای آخرین جلسه دادگاه بریم ...  
تصمیمم جدی بود درسته خودم نتونستم طعم خوشبختی و بچشم ولی همه زورمو میزنم تا  
مهسیمارو خوشبخت کنم ...

دستمو گذاشتم روی زنگ ... صدای مامان تو آیفون پیچید

-بیا تو ...

-نه دیگه مامان نمیام دیر میشه به مهسیما بگو تو ماشین منتظر شم ...

منتظر نمودم حرفی بزنه که میدونستم جز غر چیزی نیست سوار ماشین شدم و تا بیاد پایین ...  
در باز شدو نگامم چرخید طرفش ...

اخمام رفت توهم از لاغری که این روزا بد تو ذوق میزد ...

مانتوی مشکی با مقعنه سرمه ای و شلوار لی آبی پوشیده بود ... شبیه دخترای دبیرستانی شده بود  
....

فیسش اصلا به یه دختر بیست و چهار پنج ساله نمیخورد بیشتر میخورد بهش تازه بیست سالش  
شده باشه ...

در ماشین و باز کرد و نشست ...

-سلام خانوم...

لبخند بی رمقی زد

-سلام ...

دستام و گره کردم روی فرمون و دنده رو جا به جا کردم و راه افتادم ...

تمام مسیر داشت توی سکوت میگذشت ... تردید به دلم افتاده بودو نیاز داشتم که در پیام از این  
همه تردید ...

جلوی دادگاه خانواده نگه داشتم ...

دستش رفت سمت دستگیره که دستم دور دستش پیچید ...

چرخید سمتم ... نگاهی به دستامون انداخت .... آب دهنمو قورت دادم ...

-مهسیما ...

منتظر خیره شد بهم ...

با جدیت پرسیدم

-مهسیما .... اگه ... اگه فقط یه ذره فک میکنی که....

-داداش من مطمئنم ...

نگاه خیرمو دوختم بهش که لبخند مصنوعی زد ...

-من هیچ وقت دلم بند این زندگی نبود که حالا برای دل کندن ازش تردید داشته باشم ...

-میخوای بگی امیر حسین و دوس... ..

-اون شوهرم بود.... من اونو به چشم شوهر میدیدم همین ...

نفس عمیقی کشیدمو منتظر نمودند ... درو باز کردو پیاده شد ...  
پشت سرش پیاده شدم از ماشین و قدم به قدمش از پله های دادگاه خانواده بالا رفتم ...  
امیر حسین جلوی اتاقی که دوتا جلسه قبلیم اونجا بود روی صندلی نشسته بود ...  
با دیدن ماسریع بلند شد .... منتظر نمودم بیاد جلو درو باز کردم و سریع مهسیما رو فرستادم تو و  
خودمم پشت سرش وارد شدم ...  
با اومدن قاضی مهلت پیدا نکرد حرفی بزنه و نشست سر جا ش... نگاش به مهسیما بود ولی  
مهسیما نگاهش به روبه رو ...  
قاضی رو کرد سمت امیر حسین ...  
-خب آقای رهنما مهریه رومیخوایید چیکار کنید؟! توافقی کردین ؟  
قبل از امیر حسین مهسیما دهن باز کرد ..  
-من مهریمو میبخشم ...  
قاضی ابرویی بالا انداخت ...  
-مطمئنی دخترم ... مهریه حق زنه که...  
مصمم گفت  
- من مهری از این آقا روی گردنم نیست .... مهریم و میبخشم ...  
-ولی آخه مهریه یه پشتوانه برای توئه...  
اینبار من دخالت کردم  
-ممنون آقای قاضی خواهرم نیاز مالی نداره لطفا زودتر تمومش کنید ...  
قاضی پفی کردو عینکشو زد به چشمش ...  
-بسیار خب اگه که اینطوره من دخالتی نمیکنم بفرمایید برای امضا ...  
دفتر جلوشو برگردوند سمت ما و گفت  
-آقای رهنما ... خانوم سارنگ بفرمایید ...



هر دو بلند شدن ... مهسیما خودکارو برداشت و بی اینکه تعللی کنه و نگاهی به امیر حسین بندازه  
دفتر و امضا کرد ...

امیر حسین خودکارو ازش گرفت ..... خیره بود به دفتر... میشد دست و پا زدنشو کاملا حس کرد  
چرخید سمت مهسیما ...  
-مهسیما من ...

حلقه ای که مهسیما گذاشت جلوش باعث شد حرف تو دهن ماسیده بشه ...  
خیره بود به حلقه ازدواجشون که حالا روی دفتر بود ... صدای قاضی در اومد  
-آقای رهنما امضا نمیکنید؟!...

به خودش اومد ... باجون کندن چند خط کشید توی دفتر و همین یه امضا کافی بود تا خط بخوره  
اسم مهسیما و اون از زندگی هم ...  
مهسیما اومد سمتو کیفشو از روی صندلیش برداشت ...  
-مهسیما من ... متاسفم

مهسیما بی اینکه بچرخه سمتش به سردی گفت ...  
-خدافظ

اینو و گفت و از اتاق خارج شد و منم پشت سرش ...

شاید از اولشم این وصلت ... این به زور باهم کردن مسیر جدا از هم این دوتا اشتباه بود ...  
میدونستم امیر حسین مهسیما رو دوست داره ولی همیشه دوست داشتنای یه طرفه به نتیجه  
نمیرسن ....

سوار ماشین که شدیم بغضش ترکید ... بغضش ترکیدو من مات اون اشکایی بودم که ریخت از  
چشماش ...

دست بردم سمت بازوش که خودشو پرت کرد توی بغلم و هق زد ... هق میزدو مشت میکوبید به  
سینم ...

-مهیار من نمیتونم مادر شم .... مهیار من داغ مادر بودن به دلم میمونه .... میخواستم بچم دختر  
باشه .... میخواستم لباس عروسی صورتی تنش کنم و موهاشو ببافم ... میخواستم براش کیک  
بپزم ... عروسک بخرم ....

آرزوی اینکه شبا برای بچم قصه بگم رو دلم میمونه ... مهیار چرا خدا یادش رفته منو .... چرا به  
چشش نیام ... چرا شدم اضافی ...

بودن من کجای دنیای به این بزرگی و گرفته که زیادی شدم برا همه ...

سروشو آورد بالا و من سرمو دزدیدم تا نبینه اشکای تو چشمامو ... چنگ زد به پیراهنم ...

چرا هرچی میخوام باید حسرت شه و بر تو کنج دلم ... چرا زندگی باید بشه سوار و من بشم  
پیاده ...

ها؟! ... جوابمو بده ... جوابمو بده لعنتی .... جواب...مو...بده

حس کردم دستاش شل شد ... سریع برگشتم سمتش که روی دستام بیهوش افتاد ... اینبار بی  
ترس از اینکه اشکامو ببینه فشارش دادم به خودم و اجازه دادم اشکام روون شن ... مهسیما و  
من انگار زندگیمون طلسم شده با بد بیاری ...

من این شکستارو پشت مردونگیم پنهون میکنم و مهسیما میشکنه توی خودش ...

رفتی نموندی بی وفا

تنهایی سخته به خدا

\*\*\*\*\*

تصمیمم قطعی بود... یه ماهی از طلاق میگذشت و مهسیما هر روز افسرده تر از روز قبل میشد ...  
دیگه عصابم داشت بهم میریخت هرروز منزوی تر از روز قبل جوریکه دیگه برای غذا خوردنم از  
اتاق بیرون نمی اومد ...

میدونستم برای دختری با روحیه اون این یه شوک بزرگه ... حتی بزرگتر از شکستی که توی  
عشقش خورده بود ...

تکیه زدم به میزمو گوشی و برداشتم ... دستم رفت روی شمارش ... مکث نکردم تا تردید به دلم  
راه ندم ...

چند تا بوق خورد تا صداش تو گوشی پیچید

به به ... استاد ... احوال شریف؟! ...

لبخندی نشست روی لبم اون پسر که انگار مجسمه یخی بود گاهی وقتا بد شیطون میشد ...

-سلام سرگرد چطوری؟! کارو بار در چه حاله

-به لطف حال و احوال کردن شما که حالمون خوبه خوبه از صدقه سری دوستان ارازل و مجرمای شریف و کارو بارمون حسابی سکه سکست...

-خوبه شکر خدا ...

-چه عجب یادی از ما کردی ...

-کارت دارم

صداش جدی شد و شد همون فرزام گنده دماغی که از سر غرور یه احترام خشک و خالیم برا دلخوشی منو بقیه نمیداشت ...

-جانم ..چی شده مشکلی برات پیش اومده؟!...

-میخوام پیام تهران

صداش پر شد از تعجب ...

-برای سفر؟!...

نفس عمیقی کشیدم

-نه برای زندگی ...

-زندگی؟!...خوبی تو چرا نقد یهویی پس؟!...

مردد بودم بین گفتن و نگفتن ولی بالاخره دل و زدم به دریا ...

-فرزام تو که از طلاق مهسیما باخبری درسته ...

چند لحظه ای مکث کرد

-خب ...

چشمام و روی هم فشار دادم

-این روزا اوضاعش اصلا روبه راه نیست ...فک میکنم ... یعنی مطمئنم اگه کاری نکنم افسردگی میگیره ...

-خب...برای چی میخوای بیاریش تهران؟میخوای از محیط اطرافش دورش کنی؟

-لازمه جدانش کنم از آدمای اطرافش و بیارمش اونجا ... میخوام تحت نظریه روانشناس باشه ...  
نمیخوام بیشتر از این صدمه ببینه ...

صدای نفس های عمیق و کشیدش توی گوشم میپیچید

-فکر خویبه ولی فک نکنم مهسیما زیاد ازش استقبال کنه ...

-راضیش میکنم ...

-باید تو شرایطش قرارش بدی ... مهسیما نباید ازواقعیت فرار کنه باید باهاش کنار بیاد و قبولش  
کنه ...

-میخوام انتقالیمو بگیرم برای یکی از دانشگاهای تهران و همراه مهسیما و بچه ها بیام اونجا ...

-باشه ... شرایطشو براتون جور میکنم ...

-مرسی ...

نگام رفت پی عقربه های ساعت ده دقیقه تا شروع کلاس بعدیم مونده بود ...

-باید برم ... کلاس داره شروع میشه ...

-باشه منتظر خبرت هستم ... روز سفرتونو بهم خبرشو بده ...

-باشه ... بازم ممنون ...

-برو فعلا ...

گوشی و قطع کردم و خیره شدم به صفحش ... فرزام رفیق خوبی بود ... اونقدری خوب که بشه  
اعتماد کرد وقتی همه از پشت بهت خنجر میزنن خودشو سپر خنجر میکنه ...

\*\*\*\*\*

فرزام

نگاهم روی ساعت میخکوب بودو با پام روی زمین ضرب گرفته بودم ...

سرهنگ بیات خیال نداشت تمومش کنه این جلسه رو ... شانس آوردم قبل اومدنم به اینجا یکی  
از سربازا رو فرستاده بودم با ماشینم بره دنبالشون وگرنه الان سیلون و ویلون بودن ...

-سرگرد شمسایی اتفاقی افتاده؟ انگار خیلی مضطربید ...

حواسم جمع شد و دیدم که نگاه همه روی منه ... سرفه ای مصلحتی کردم و صاف نشستم ...

-خیر قربان ادامه بدید ...

دست بردار نبود

-مشکلی دارید؟! ...

با جدیت خیره شدم بهش ...

-گفتم که خیر قربان ...جلسه رو ادامه بدین ...

یه تای ابروشو انداخت بالا ...

-من اتمام جلسه رو اعلام کردم سرگرد گویا شما حواست پیش ما نبود ...

یه تای ابروم رفت بالا ..خودمو جمع و جور کردم ... انگار خیلی تابلو شده بودم ...

از رو نرفتم و با همون جدیت سابقم گفتم

-خب پس خسته نباشید ...

اینو و گفتم و بلند شدم ... همشون به اخلاقم وارد بودن و میدونستن که سربه سرم بزارن ممکنه

سر به بیابون بزارن ...

بی توجه به بقیه از اتاق خارج شدم ...

تا الان حتما رسیده بودن ...یه ساعت و نیم از ساعت فرود پروازشون میگذشت و تا حالا حتما نیم

ساعتی میشد که رسیده باشن خونه ...

رفتم تو محوطه کلانتری ... یکی از سربازا سوار موتور داشت از در خارج میشد ...

سریع دویدم پشت سرش ...

-وایستا ...وایستا ...

با دیدنم ایستادو سریع از موتور پیاده شدو احترام نظامی گذاشت ... بی معطلی گفتم

-کجا داری میری ؟

-قراره نامه های اداری روکه قراره امضا شن و ببرم ستاد ...

پریدم پشت موتور ...

-سوار شو اول منو برسون الهیه بعد هر جا خواستی برو ...

سری از روی بلاتکلیفی تکون داد ...

-چشم ...

نشست پشت موتور و گازشو گرفت ... استرس عجیبی داشتم ... دو سال پیش وقتی که سر عقدش از تبریز زدم بیرون تا الان ندیده بودمش ... دیگه حتی باهاشم صحبت نکردم .

انگار یه قرارداد نانوشته بود بینمون که دیگه سراغی از هم نگیریم ...

موتور و جلوی مجتمع نگه داشت .. سریع پیاده شدم و دستنی زدم به شونش ...

-ایول ممنون ... چند ماه خدمتی !؟

لبخندی زد

-نوزده ماه قربان ...

خندیدم ...

-به عظیمی بگو سه ماه تشویقی بزنه به پروندت ...

یه لحظه حس کردم از خوشحالی سنکوب کرد ... با بهت خیره شد بهم ...

-سه...سه ماه قربان ...

-آره سه ماه ...

از موتور پرید پایین...

-قربان بزارید من روی ماهتونو ببوسم ...

تا اومد سمتم سریع دستمو جلو گرفتم با جدیت گفتم

-خیلی خوب بسه سریع تر برو تا پشیمون نشدم ...

انگار از لحن جدیم ترسید که سریع عقب گرد کرد و کلاشو از سرش برداشت ...

-چشم .. چشم قربان ... چشم .. هرچی شما بفرمایین

عقب گرد کردو سریع پرید ترک موتور و گازشو گرفت رفت ....خیلی شارژ بودم امروز ... راه

افتادم برم سمت در ورودی که یه لحظه خشکم زد ...

خیر سرم مهمون داشتم زشت بود اینجوری دست خالی برم خونه ...

نگاهی به واحدم انداختم و عقب گرد کردم ... سریع راه افتادم سمت فروشگاه ... چقد ماشین نداشتم سخته ... باید میرفتم از پارکینگ ماشین و برمیداشتم ولی حوصلشو نداشتم ...

وارد فروشگاه شدم و هر چی که به چشمم میومد و میریختم توی سبد ... یه جوری داشتم خرید میکردم انگار قراره جنگی چیزی بشه دارم مایحتاج آذوقمو جمع میکنم ...

همینکه از فروشگاه اومدم بیرون رفتم توی سوپری میوه و چند کیلوییوم میوه خریدم .... میخواستم شیرینیم بخرم ولی دیدم خیلی ضایع میشه یه جعبه شیرینی بگیرم دستم برم خونه خودم بسته شکلات که خریده بودم همون کافی بود راه افتادم سمت خونه به هن هن افتاده بودم ولی چیزی از سرعت قدمام کم نکردم ...

از نگهبانی رد شدم و وارد لابی شدم .... آسانسور زدم ... وسایل و که گذاشتم تو آسانسور یه نفس راحت کشیدم ... به عمرم اینقد بارو باهم جابه جا نکرده بودم اونم این همه مسافت ...

آسانسور طبقه هشتم که ایستاد نفس عمیقی کشیدم و کیسه های خریدو برداشتم ...

یه استرس عجیبی سر تا پامو گرفته بود ... از زور استرس گردن دردم داشت شروع میشد ... رفتم سمت در واحد ... خواستم کلید بندازم روی در تا بازش کنم که منصرف شدم

هم کیسه های توی دستم این امکان و بهم نمیدادو هم نمیخواستم مهسیما معذب بشه ... دستمو گذاشتم روی زنگ ...

صدای دخترونه کوچیکی که شک نداشتم ماله دریاست از پشت در بلند شد

-کیه ...

لبخندی زدم ...

-باز کن کوچولو منم عمو فرزام ...

همینکه در باز شد تا به خودم پیام پرید توی بغلمو و از گردنم آویزون شد ...

-وای سلام عمو....

به زور لبخندی زدم و بلندش کردم ...

-سلام خوشگل خا...نوم ....

اومدم تو و درو با پشت پام بستم ...

—عمو گفته بودی وقتی پیام تهران میبریم شهربازیا....

—چشم...شهربازیم میب...—

—سلام ...

نگام سریع چرخید سمت صدا و یه لحظه دستام شل شد ... تا کیسه ها اومدن از دستم ول بشن  
سریع کشیدمشون بالا ولی یه ورکیسه ای که توش انار بود باز شدوانارا رو زمین قل خوردن ...  
چشمم به انارا بود که یکیشون صاف رفت و جلو پاش ایستاد ...

خم شدو انارو برداشت ... به زور به خودم مسلط شدم و خودم و جمع و جور کردم

—سل...سلام ...

دیدنش بعد دوسال حال عجیبی داشت ... من کسی نبودم که عین پسر بچه های پونزده شونزده  
ساله هل کنم از دیدن یه دختر ولی وقتی دوسال از آخرین باری که دیدیش میگذره و حالا اینجا تو  
خونت رو به روت وایستاده حسی داره که غیر قابل درک برات ...

گردنم تیر کشید ... چشمامو از درد بستم... دستم و بردم سمت گردنم که پرتقالا ریختن رو زمین  
.... اه گندت بزنی فرزام ....

اومدم خم شدم جمعشون کنم که صدای مهیار تو گوشم پیچید ...

—به به سرگرد شمسایی ... خیلی خوش اومدی صفا آوردی ... قدم رو تخم چشای ما گذاشتی ...

از دیدن دوبارش لبخندی نشست روی لبم ... دریا رو گذاشتم روی زمین و کیسه های خریدم  
کنارش...

دستاشو باز کردو مردونه همو بغل کردیم ...

—سلام خوش اومدین ...

خندید .... آران اومد جلو دستشو دراز کرد سمتم

—سلام عمو ....

نگاهی بهش کردم... یه پسر کامل که نمونه پسرونه ایناز بودو ته مایه های چهره و هیکل آیهانم  
داشت ...



دستشو توی دستم گرفتم و فشردم ...

-سلام آقا آران ... به تهران خوش اومدی ...

-چی کار کردی پسر ... نیومده گند زدی به خونمون که ... آخه این همه میوه واسه چی خریدی ...

لبخند لبام کش اومد و خیره شدم به مهیاری که همراه مهسیما داشت میوه هارو از رو زمین جمع میکرد ...

نگامو از مهسیما گرفتم

-همینه میگن دزد پرو خره صابخونه رو میچسبه ها .... خونتــــون ...

دریا از پام آویزون شد ...

-عمو ... عمو این پفکا ماله منه؟ ...

صدای تو بیخی آران بلند شد

-دریا زشته ...

لب و لوچه دریا آویزون شد ... خندیدم و لپشو محکم کشیدم که جیغش در اومد ...

-آره خوشگل خانوم اون کیسه زرد رنگ کلا ماله تو و آرانه ...

-آخ جــــون ....

کیسه رو برداشت و در رفت آرانم پشت سرش .... انگارزیادی با ادب ترتیبت شده بود بلند گفت

-مرسی عمو ...

لبخندی زدم و چرخیدم سمت مهیار که یه آن نگاهم با نگاه مهسیما تلاقی کرد ... ناشیانه نگاهشو

ازم گرفت ... نمیخواستم رفتاری کنم که بزاره پای بی محلی و دلخور بشه ... رفتم جلو

-شما خوبی خانوم؟! ... تحویل نمیگیریا ...

لبخند کمرنگی زد که هیچ شباهتی به لبخندای دوسال پیشش نداشت ...

-مرسی خوبیم به خوبی شما ..

شما؟! .... یعنی انقد فاصله افتاده بود بینمون که بشم دوم شخص جمع ...

-مهسی چشات طوریش شده؟! ...

با تعجب نگام کرد ... مهیار گفت

-نه چطور؟!

شونه ای بالا انداختم ...

-فک کنم بهتره یه چشم پزشکی چیزی بریم ... چشاش از هر چیزی چندتا چندتا میبینه منو الان دقیقاً چندتا فرزام دیدی تو؟! ...

هر دو خندیدن ....

-نه خدایی چندتا میبینی منو؟

همونجوری که کیسه هارو از دست مهیار گرفت و رفت سمت آشپز خونه با صدای بلند گفت

-هفت هشتا ...

با لودگی گفتم

-وای خدا چقد من

صدای خنده مهیار و من بلند شد... حس خوبی داشتم ... حسی که دوسالی میشد سراغم نیومده بود ...

چرخیدم سمت مهیار ...

-تا شما از خجالت شیکم خودتون در میاید من برم یه دوش پنج دقیقه ای بگیرم و لباس عوض کنم و پیام ...

دستی زد به شونم و به شوخی گفت ...

-برو برو تعارف نکن فک کن اینجام خونه خودته ...

لبخندی زدم و راه افتادم سمت اتاقم ...

آب گرم و باز کردم و ریخت روی شونه هام ... نفس عمیقی کشیدم ... حس میکردم همه خستگی این چند ساله یه هوایی از تنم رفت بیرون ...

دستامو تکیه زدم به دو طرف دیوارو خیره شدم به آینه قدی پشت در حموم که آروم آروم داشت بخار میگرفت ...

خیره بودم به خودم ... به فرزای که دیگه سی سالش شده بود ... موهام هنوز سیاه بودن ولی میتونستم موهای جوگندمی و که کنار شقیقه مهیار در اومده بودن و اونو جذاب تراز قبلش کرده بودو تو ذهنم تصور کنم ...

هیچوقت ازش نپرسیدم ولی میدونستم یه جایی تو گذشتش تو یه نقطه مشترک یه خاطره مشترکی با آیناز امیری داشت که خودشو سپر مهیار کرد ...  
میدونستم چیزی که مهیار و پیر کرد غم آیناز بود نه زمان ...

اون پرونده خیلی پرونده پیچیده ای بود ... نحس ترین و شاید بهترین پرونده تمام زندگیم ... پرونده ای که خلیا رو عاشق کردو خلیا رو جدا..

برای مهیار جدایی رو رقم زد که وصالی نداره و برای من و مهسیما عشقی رو رقم زد که آینده ای نداره ....

ریش تراشمو برداشتم ... امروز میخواستم خوب باشم ... تر تمیز و شیک ...

حس خوبی داشتم از وجودش تو این خونه ... نمیدونستم آخرش چی میشه ولی همینکه حالا بی هیچ حس گناهی میتونم تو ذهنم داشته باشمم برام کافی بود ... کافی بود برای منی که حتی به این حضور کمرنگشم توی این خونه راضیم ...

دستی روی اینه کشیدم و ریش تراش و بردم سمت صورتم ....

لبخندی از سر رضایت نشست روی لبم ... صورتم برق میزد ... به قول مادر جون مورچه سر میخورد رو صورتم ....

از حموم زدم بیرون و رفتم سمت کمد ... دیگه خیلی کشش داده بودم سریع یه تیشرت آبی با یه شلوار ورزشی آدیداس مشکی برداشتم و پوشیدم ...

به موهام دست زدم و از اتاق اومدم بیرون ... سرو صدای بچه ها از اتاق بغلی میومد ... سرکی توی اتاق کشیدم ... داشتن سر بسته بزرگ پاستیل باهم جنگ میکردن ...

لبخندی به دنیای کودکانشون زدم و راه افتادم سمت سالن ....

مهیار با دیدنم سوتی کشید ...

-ای جون ... چه نو نوار شدی ...

خودم و پرت کردم روی کاناپه راحتی کنارش ...

- تا چش بدخواهام در بیاد ...

مهسیما اومد سالن و ظرف میوه رو گذاشت روی میز و خودش نشست روی کاناپه

خم شدم و پیش دستیمو برداشتم ..

- ای دستت طلا .. بخورین بخورین که من اهل تعارف نیستم ...

مهیارم یدونه سیب برداشت ...

دیدم مهسیما همونجوری ساکت پا روی پا انداخته و با گوشه تونیک سبزی که تنش بود مشغول بود ...

خم شدم و پیش دستی روی میزو برداشتم ... فهمید برای اون میخوام میوه بزارم ... یه پرتقال که گذاشتم دستشو آورد بالا

- مرسی بسه ...

لبخندی زدم و کارد و گذاشتم توی پیش دستی و گرفتم سمتش ...

زیر لب تشکری کردو پیش دستی و ازم گرفت ... صاف نشستم ... مهیار تکه سیبی گذاشت توی دهنش ...

- فرزام خونه چی شد؟

شروع کردم به پوست کندن خیارم ...

- تو فکرشم ... به دوتا مشاور املاک سپردم ولی پیشنهاد میکنم فعلا دست نگه دارین چون یکی از واحدای طبقه بالا شنیدم میخواد خونشو بفروشه .. تا یه ماه دیگه تخلیه میکنه اینجا رو بخرید به صرفه تره ...

مهیاری سری تکون داد و رفت تو فکر

- هزینش چقده !؟

شونه ای بالا انداختم ...

- دقیق نمیدونم ولی چون نوسازه و تقریبا مثله واحد منه کم کم با تخفیف و اینا فک کنم هفتصد هشتصدتایی برات در بیاد ...

ابروهاش همزمان رفت بالا ...

- برو بابا نفست از جای گرم بلند میشه من هفتصد هشتصد تومنم کجا بود ...یه استاد دانشگاه بی  
جیره موجب ...

خندیدم ...و نمک پاشیدم روی تیکه های حلقه حلقه شده خیارم ...

- فشارت نیافته استاد ... خونت و مگه سیصد تا ندادی .... سیصد تا رو بده بهشون نقد برا بقیشم  
یه چک بکش برا شیش ماهه دیگه ...

چپکی نگام کرد

- تا شیش ماهه دیگه قراره معجزه بشه یا اینکه من قراره یه پول قلمبه ای دستم بیاد؟! ...

- سند خونه منو میزاریم و یه وام چهارصد پونصد تومنی میگیری ...

- نه بابا اگه به سنده که سندای زمینای پدر بزرگم که بهم رسیده رو میزارم گرو ارزشش برابری  
میکنه ...

- خب چرا پس نمیفروشیشون ....

- آره به نظرم بفروشمشون بهتره چون زمین زمین زراعیه منم که چیزی از زراعت و اینا حالیم  
نیست افتادن یه گوشه چندتا از کشاورزای اون اطرافشم برا خریدش مشتریان ...

- خب پس حله دی..

نگام چرخ خورد روی مهسیما که بی حرف مشغول بود با پرتقالش ... نگام به پرتقاله افتاد که  
پوستشو تا نصف کنده بودو پرتقال و داشت شکل یه گل در می آورد ....

میخواستم از این حالت انزوا درش بیارم ... باید میکردمش همون مهسیمایی که میشناختم ...  
خم شدم و تا به خودش بیاد یه تیکه از پرتقالشو کنم و گذاشتم توی دهنم ...

اومدم صاف بشم که نگاه چندشی بهم انداخت ... یهو پرتقال پرید تو گلومو به سرفه افتادم...  
داشت خندمم میگرفت ...

عجب نگاه خشنیم داشت انگار میخواست منو جای پرتقال ناقص شدش شکل گل برش بزنه ...  
مهیار با خنده کوبید به کمرم

روبه مهسیما وسط سرفه هام گفتم

- چیه خب بابا غلط کردم چرا اینجوری نگام میکنی...

با همون اخم گفت

-یکم صبر میکردی تعارف میکردم زدی ناقصش کردی ...

اون غر میزدو من حل میشدم تو خوشی فعلایی که با دوم شخص مفرد صرف میشد و چقد راحت بودم با این لحن و این راحتی ...

از لبخندی که رو لبم بود حرصش گرفت و من لبخندمو بیشتر کش دادم ...

خیره شد به صورتم و من نگاه دزدیدم از این نگاه خیره ... تحمل سنگینی نگاهش سخت بود ... برای اینکه حواسشو پرت کنم با صدای بلند گفتم

-آران دریا بیاید میوه بخورید ...

خودمو مشغول کردم با میوم ... باید کنار میومدم با این حسم ... زیادی داشتم بچه بازی در می آوردم ...

آران و دریا از اتاق اومدن بیرون دریا با همون جثه ریزه میزش دستشو زد بغلش ..

-عمو مگه نگفتی میریم شهر بازی

مهیار چپکی نگاهش کرد

-دریا زشته ما تازه رسیدیما ...

بالج بازی شونه بالا انداخت

-خب چیه مگه ... عمو خودش قول داده ...

به روش خندیدم

-آره خوشگل خانوم خودم قول دادم ....

نگاهی به ساعت مچیم کردم ... تازه ساعت پنج شده بود ...

رو کردم سمت مهیار

-نهار که خوردین؟!

-آره بابا کسی تا الان مگه میتونست به این بچه نهار نده

-خب من نهارمو خوردم ... یه ساعت دیگه میریم باهم اول شهر بازی بعدم شام اوکیه؟!

آران نشست کنار مهسیما و مهسیما لبخندی از سر محبت بهش زدو یه تیکه از پرتقالشو گرفت  
سمت آران ...

آران پرتقال و برداشت و رو به مهیار کرد ...

-بابا پس مدرسه منو ودریا چی میشه!؟

مهیار نگاهی بهم کرد ..

-راست میگه اینجام که ثبتنام با توجه به ناحیه هاس ...

-خیالت راحت آدرس خونه منو میدیم فعلا ... همین فردا برو برا ثبت نامشون ...

نیم ساعتی که حرف زدیم بلند شدیم همگی حاضر بشیم تا بریم شهر بازی ...

تصمیم داشتیم از اونجا برم اداره ... میخواستیم شب اول خودشون تو خونه چم و خم خونه رو بلد  
باشن و با بودنم معذب نشن ...

لباس فرم و گذاشتم توی کاورشو زپیشو کشیدم ...

نگاهی توی آینه به خودم انداختم ...

یه پلیور سفید و مشکی با یه اورکت مشکی کوتاه و شلوار پارچه ای که خط اتوش بیشتر از خود  
شلواره تو چشم میزد ... کفشای ورنی مشکیمم پام و بودو تیپم تکمیل بود ... دست بردم سمت  
شال گردن بافتمو و انداختمش دور گردنم ..

کاور لباسمو همراه سویچ از رو میز برداشتم و از اتاق زدم بیرون ... مهیار داشت پوتینای صورتی  
دریا رو پاش میکرد ...

درو باز کردم ...

-من میرم پایین ماشین و از پارک در میارم شمام بیاید پایین

اینو و گفتم و رفتم سمت اسانسور ... در صندوق عقب و باز کردم و کاورو گذاشتم توش و ماشین  
و از پارکینگ در آوردم ...

همگی توی محوطه ایستاده بودن ... ماشین و جلوشون نگه داشتیم و سوار شدن ...

دریا خودشو از بین صندلیا کشید جلو ...

-عمو فرزام برام بستنیم بخر باشه!؟

همونجوری که حواسم به جلو بود محکم لپشو کشیدم ...

-باشه جوجو میخرم برات ...

-لواشکم میخوام ...

-اونم میخرم برات ...

-عمو پشمک...

مهیار پفی کرد

-عزیزم اول یه لیست تهیه کن بعد تحویل عمو بده انگار سفارشات شما سر دراز داره ...

آران کاپشن دریا و کشیدو نشوند کنارش ...

-اه بشین دیگه چقد سرتقی تو ...

دریا با جیغ جیغ گفت

ا-...بابا ببین اینو ...

دعواشون داشت بالا میگرفت که صدای جدی و خشن مهیار دکمه آفشونو زد

-بس کنید ... تارسیدن به شهر بازی جیکتون در نیامد ...

از آینه نگاشون کردم که بغ کرده نشسته بودن ... چشمم افتاد به مهسیما که بی توجه به هیاهوی

ماشین خیره بود به بیرون ...

دلهم گرفت از این همه سکوت ... نگام رفت سمت فلشی که دوسالی میشد ازبر بودم آهنگاشو ...

پخش و روشن کردم و چندتا آهنگ و رد کردم ... رسیدم به اونی که میخواستم ..

یه روزی توی آغوش

چه ساده دردو دل کردم

به آغوش تو چسبیدم

همه دنیا رو ول کردم

یه روزی با نگاه من

دلت لرزیدیادت نیست



دلت از چیزی تو دنیا  
نمیترسید یادت نیست  
نگاش چرخید روی فلشو خیره موند به دستگاه پخش ...  
دوست داشتم این آهنگ  
نگامو ازش گرفتم و دنده رو عوض کردم  
یه روزی این درو دیوار  
منو خوشبخت میدیدن  
قناری های توایونم  
حرفامو میفهمیدن  
یه روزی تو دلت بودم  
یه روزی جامو پر کردی  
سرشو تکیه داد به شیشه و دیدم لباسو که زمزمه کرد آهنگ  
حالا گرمیت میاد  
روزی که برگردی  
دلتم یخ کرده تنهایی  
واسه کی عشق میبافی  
به جرم چی داری راحت  
تو رویاهامو میشکافی  
دیگه نایی نموند واسم  
کجای قله کافی  
چقدخیره بشم بیخود  
به این کوچه به این خلوت

بترسم توی تنهایی

توی این کلبه ی وحشت

داره جونم رو میگیره

چقد راحت همین آدم

دلَم تنگ خنده های مهسیمایی بود که خنده هاش خنده می آورد روی لبم ... دلَم تنگه لبخندم بود

... دلَم تنگ دختری بود که هیچ شباهتی به دختری که خندش زندگیم بود نداشت

دست بردم سمت پخش و صداشو بلند تر از هر زمانی کردم

یه روزی خنده های ما

جهان و زیرو رو میکرد

سرشو آورد بالا و نگاهمون تو آینه خیره موند بهم ... کاش میفهمیدی چقد دلتنگ لبخندتم

یکی روزاشو با

لبخند عشق تو شروع میکرد

یه روز از ترس تنهایی

منو محکم بغل کردی

تمام دلخوریهاتو

تو این احساس حل کردی

سر چرخوندم سمت خیابونو و ذهنم پرکشید به بهترین لحظه های دوسال پیشم ..

یه روز هر کار میکردی

که من خوشحال تر باشم

میدونستم دوسم داری

نمیداشتی که تنها شم

من امشب جای خالیتو

بازم با عشق بوسیدم

مثله هر روز بعد از تو  
توی این خونه پوسیدم  
دلَم یخ کرده تنهایی  
واسه کی عشق میبافی  
به جرم چی داری راحت  
تو رویاهامو میشکافی  
دیگه نایی نموند واسم  
کجای قله کافی  
چقد خیره بشم بیخود  
به این کوچه به این خلوت  
بترسم توی تنهایی  
توی این کلبه ی وحشت  
داره جونم رو میگیره  
چقد راحت همین آدم  
"قله قاف-میلاد مشهدی  
ترانه سرا: مرتضی پاشایی"

ماشین و جلوی پارک اب و آتش نگهداشتم ... جای خوبی بود ... بیشتر از جاهای دیگه دوستش  
داشتم ...

همگی پیاده شدیم ...

همینکه از ماشین اومدیم پایین دریا و آران بالا پایین پریدن ...

-آخ جون بریم شهر بازی ... بریم شهر بازی ...

مهسما رو کرد سمت مهیار ...

-داداش من میبرمشون ...

چرخید سمت من  
-شهربازی از کدوم طرفه؟!...  
-صب کنین باهم بریم همگی گم میشید ...  
سه تایی پشت سر بچه ها راه افتادیم ... مهیار نگاهی به اطراف کرد  
-چقد شلوغه اینجا  
منم مسیر نگاشو دنبال کردم  
-آره شلوغ هست ولی به شلوغیش نگا نکن ... کسی کاری به کار کسی نداره ... تازه تو آخر هفته  
ها رو ندیدی اینجا صحرای محشره ... اینا که چیزی نیستن ...  
مهیار خندید ...  
-برای شما که بچه تهرونی این شلوغیا چیزی نیست ... داداش ما بچه شهرستائیم ...  
بچه ها با دیدن شهربازی جیغی کشیدن و بی اینکه منتظر ما باشن دویدن سمتش ... مهسیما  
برگشت طرف ما  
-من میرم پیش بچه ها ...  
مهیار سری به نشونه تائید تگون دادو مهسیما راه افتاد پشت سرشون ...  
همراه مهیار روی نیمکتی که به اونام دید کامل داشت نشستیم ... نگامون به بچه ها بود  
-سخت نیست؟!  
سرش چرخید سمتم  
-چی سخت نیست؟!...  
نفس عمیقی کشیدم  
-همین دیگه ... بزرگ کردن دوتا بچه ... بی مادر ... بی هیچ تجربه ای ... بی هیچ کمک دستی ...  
وقتی گفتم میخوای چیکار کنی گفتم داری بلوف میزنی ...  
خندید و نگاشو برگردوند روی بچه ها  
-چرا بهم نمیاد بابا باشم؟!..

نیم نگاهی بهش کردم و دستامو گذاشتم دو طرف نیمکت

-والا تو همین الانشم فقط بهت میاد با دله دزدا و قاچاقچیا و قمه کشا در بیفتی ... چیزیت به یه استاد دانشگاه و یه بابای نمونه نمیخوره ... حداقل من نمیتونم تو این شخصیت تصور کنم ...

بلند زد زیر خنده .. نگاش کردم

-نگفتی سخت نیست؟!...

ابرویی بالا انداخت

-تا از نظر تو سخت چی باشه؟!...

-بزرگ کردن دوتا بچه ... مسئولیتی که گردنته ... همه اینا یه جا ... درسشون ... مریضیشون ... لباسشون ... غذاشون ... همه و همه یه دنیا مکافاتیه ...

باعلاقه خیره شد به بچه ها که سریع وسیله های بازی رو جا به جا میکردن و مهسیمایی که پشت سرشون اینور و اونور میدوید ...

-چرا سخته ... سخته ولی شیرینیش میچربه به این سختیا ... میدونی آران خیلی کمکم میکنه ... حواسش هست به دریا ... به اینکه چی میپوشه چی میخوره درسش چطوره ... گاهی حس میکنم بیشتر از من حواسش به دریاست ... وقتاییکه مریضن اولاً نمیدونستم چیکار کنم ... یکیشونو مینداختم رو کولم واونیکی دست تو دستم از این بیمارستان به اون بیمارستان .... گاهی مامان گاهی مهسیما کمکم میکردن ولی وقتایی که ساعت سه نصفه شب یکیشون تب میکرد دنیا خراب میشد رو سرم ...

خندید

حالا دیگه یاد گرفتم ... یه پا حرفه ای شدم برا خودم ... دیگه میدونم ... چی بخرم ... چی بپزم ... چی بپوشونم ... چه طوری مواظبشون باشم ...

تنها چیزی که همیشه نگرانشم مشکل آرانیه ... قلبش هر چند وقت یبار دردانش شروع میشه ...

اخمام رفت توهم

-چرا اقدام نمیکنی برا عملش ... تو لیست پیوند که هست ...

-هست ولی خیلی مونده تا نوبتش بشه از طرفیم دکتر میگه تا به سن قانونی نرسه ریسک عملش بالاست ... بهتره تا هیجده سالگیش نهایت تا پونزده صبر کنن ...

نگاه آران کردم که داشت کمر بند محافظ دریا رو محکم میکرد

-از دکترش بخواه تا پروندشو منتقل کنه تهران ... اینجا پروندشو کار بنداز اینجا دکترای خیلی خوبی داره ...

نفس عمیقی کشید و حرفی نزد ... خیره شدم به نیم رخ مردی که شبیه پدر بود ... پدر نشده داشت پدری میکرد ....

شاید بلد نبود ولی با همه ناشی گریاش داشت پدری میکرد برای کسانی که هم خون دشمنانش بودن ...

بعد از اینکه بچه ها حسابی سیر شدن از بازی رفتیم برای شام ... همه چی خوب بود الا سکوت مهسیما ...

شام و که خوردیم برای بچه ها بستنی خریدیم و عزم برگشتن کردیم ... ماشین و روندم سمت اداره ... همینکه جلوی اداره ایستادم مهیار با تعجب نگاه کرد ... لبخندی بهش زدم و سویچ ماشین و گرفتم سمتش ...

-خب من امشب اینجا شیفتم ... این خدمت شما ...

آران با تعجب گفت

-!...عمو نمایای خونه ...

-نه عمو جون ...

رو کردم سمت مهیار

-گم که نمیشی !؟

ابرو گره کرد

-گفتم بچه شهرستانم ولی دانشکده افسری تهران درس خوندم ...

خندیدم ...

-خب پس ... این خدمت شما ... توی کمد دیواری اتاق مهمونم پتو و ملافه و بالش و چه میدونم هر چی که لازم دارین هست ... کلا هر چی لازم داشتی تعارف نکنین خونه رو زیرو رو کنین تا پیداش کنین ... فک کنین آلونک خودتونه ... دوتا اتاقای مهمونم هست ولی باز هر کدوم خواستین

اتاق منم هست من کالا از اونجا فقط واسه لباس عوض کردن استفاده میکنم خیالتون راحت باشه  
... و ... و دیگه اینکه ...

کمی چشم گردوندم

-و دیگه اینکه هیچی ... شب بخیر همگی ...

خم شدم و از بین صندلیا صورت آران و دریا و بوسیدم و تو همون حالت به مهسیمایی که خیره  
بود بهم لبخندی زدم

-شب شمام بخیر خانوم برج زهرمار ...

اینو گفتم چشمکی بهش زدم ... از ماشین پیاده شدم و مهیارم پشت بند من پیاده شد ... نگاهی  
به ساختمون کلانتری انداخت ...

-اینجاست!؟

دستی زدم رو شونش ...

-آره جناب اینجاست ... زیاد نگاش نکن هوایی میشی اینجا صاحب داره ...

خنده بی صدایی کرد ...

-کلیدای خونه کنار سویچ ماشینه ... فقط قبلش در صندوق و بزن من لباسمو بردارم بعد رفع  
رحمت کن ...

در صندوق و زد و من لباس فرمم و برداشتم ... سوار ماشین شد و برام چراغ زد ... دستی براشون  
تکون دادم و اونم با تک بوقی راه افتاد ...

آران و دریا از شیشه عقب نگام کردن و دستشو نو به معنی خدافظی برام تکون دادن و منم  
جوابشونو همونجوری دادم ...

امشب شب خوبی بود ... همینکه بعد مدتها بازم خنده های واقعی و کنارشون تجربه کردم برام دنیا  
دنیا ارزش داشت ...

رفتم تو اتاقم ... عادت داشتیم به اینکه تخت خوابم بشه اتاق کارم ...

لباس فرمم و آویزون رخت آویز کنار در کردم و اورکتمم در آوردم و آویزون کردم روش ... ساعت  
نزدیکای دوازده شب بود ...

کمربندمو شل کردم و کفشامو در آوردم ... خودمو انداختم روی مبل و پاهامو انداختم روی هم ...

یه دستمو گذاشتم روی شکمم یه دستمم گذاشتم روی پیشونیم و خیره شدم به سقف ...

فکر رفت سمت مهسیما .... مهیار گفت که چرا از امیرحسین جدا شد ... وقتی به مشکلش فکر میکردم حس میکردم قلبم فشرده میشه ...

نه از سر دلسوزی و ترحم .... دلم میسوخت برای مهسیمایی که چرخ گردون اصلا براش خوب نمیچرخید ... دلم میخواست از خدا بپرسم چرا این دختری که آزارش جز خودش ب هیشکی نمیرسه

به قول بهروز وثوقی هی میگن حکمت خدا حکمت خدا ... یه روز آدرس این حکمت و بدن بریم در خونش در بز نیم بگیریم د آخه نوکرم ول کن این یقه مارو دست از سر کچل ما بردار .... الانم روزگار مهسیما شده بود روزگار اون ...

انگار این حکمته بد جووری خرشو چسبیده بودو ول نمیکرد ...

فک کردم به مهسیمایی که طعم مادر شدن و هیچ وقت نمی چشه ... دلم برای مهسیما نسوخت برای اون بچه ای سوخت که نمیتونه مادری مثله مهسیما داشته باشه .... اون مامان خوبی میشد ... دلم برای امیر حسینی میسوزه که هنوز داغ و حالیش نیست چی و در ازای چی از دست داده ...

آدما گاهی برای رسیدن به آینده بهتر اونقد داشته هاشونو پس میزنن که نمیدونن الانشون بهترین حالشونه ...

پدر شدن فقط حس به وجود آوردن یه بچه و جاری شدن خونت تو رگاش نیست ... پدر شدن یه تئوری فرضی که فقط باوجود یه انسانی که مهم نیست از گوشت و پوست و خون خودت باش باید اثباتش کرد ...

این خون و رگ و ریشه نیست که به انسان هویت میده این آدما که به رگ و ریششون هویت میدن ...

پدر شدن مهم نیست اینکه بلد باشی پدری کنی برای بچت و آدم نباشی فقط یه انسال باشی مهمه ... امیر حسین فقط به اینکه یه آدمه و میخواد یکی دیگه از جنس و خون خودشو به وجود بیاره فک میکنه نه به اینکه انسانیت خرج یه آدم بکنه ...

مهسیما حیف بود برای همچین آدمی .... خیلی حیف بود ...



فکرم رفت سمت ترنم و بچه ای که قرار بود ماله من باشه و من از پدرانہ خرج کردن واسه بچم فقط اسمشومیخواستم یدک بکشم و این پدری چقدر فرق داشت با پدرانہ های مہیار ....

منی که یه موجود از تن خودم داشت رشد میکرد کم بودم از مہیاری که داشت پدرانہ خرج بچه های دشمنش میکرد ...

مہسیما باید میفہمید میشه حس مادر بون و تو وجود یکی دیگم پیدا کرد ... یه روزی بالاخره باید کنار میومد با خودش و حس مادرانہ ای که شاید یه روزی یه جایی خرج یه بچه میشد که از خون خودش نبود ... از وجود خودش نبود ولی یه آدم بود ... پاکتر وبی گناہتر از هر آدم دیگہ ای

\*\*\*\*\*

دستم داشت میسوخت و این اسانسور انگار مشکل داشت که انقد کند میرفت بالا .. نگاہی تو آینه اسانسور به خودم کردم ....

دوتا نون سنگک تو دستم بود ... و یه ظرف کله پاچه تو دست دیگم و ظرف حلیم جلوی پام... واقعا آخه منو چه به این کارا ... خود من هر روز به هرروز صبح زود میرفتم اداره که لااقل از گشنگی نمیرم اونوقت صبح کله سحر رفتم کله پزی ...

بالاخره در اسانسور باز شد ... سریع ظرف کله پاچه رو گذاشتم دم در واحدمو و قبل بسته شدن در اسانسور ظرف حلیم برداشتم ...

دستم و گذاشتم روی زنگ ... دستم داشت میسوخت .... تند زنگ و فشار دادم ...  
-کیه ... چه خبرته ...

همینکه مہسیما درو باز کرد سریع حلیم و گذاشتم توی دستش که رو هوا بود ...  
-بگیر اینو دستم سوخت ...

با تعجب نگام میکرد ... اومدم تو و درو بستم ... دستامو رو هوا تکون دادم ...  
-اوف ... عجب داغ بودنا ...

با صدایی که بہت توش موج میزد گفت  
-سلام ...

تازه یادم افتاد سلام نکردم .... لبخندی به روش زدم ...

–علیک سلام به دست و روی نشستت

با اخم گفت

–این چه طرز در زدنه سر صبحی ... هنوز صبحم نشده نمیگی مردم خوابن ...

نگام رفت سمت لباساشو نگاه خودشم پشت بند من خیره شد به لباساش ...

خندم گرفت ... یه پیراهن فوق العاده گشاد آستین کوتاهه سفید پوشیده بود با یه شلوارورزشی  
گشاد تر

لبامو بهم فشار دادم که خندمو بخورم ... طلبکار نگام کرد

–چیه مشکلی دارم؟!

سری به نشانه نه تکون دادم

–نه اصلا خیلیم خوب ...

سریع ظرف کله پاچه رو برداشتم و رفتم سمت آشپزخونه .... اگه این همیشه از این لباسا میپوشه  
کاملا به امیر حسین حق میدادم طلاقش داده باشه .... راحت سه تای مثله خودش میتونستن با  
اسودگی خیال ول بخورن تو اون لباس ...

سعی میکردم خندمو کنترل کنم ولی گاهی ناخداگاه شونه هام میلرزید

–چیه خب مگه آدم موقع خواب نباید لباس راحت بپوشه؟ کجای این خنده داره سر صبحی هر هر  
و کر کرت به راهه ...

چرخیدم سمتشو دستامو به علامت تسلیم بردم بالا ...

–بابا منکه حرفی نزدم چرا میزنی... تازه گفتم خیلیم خوبه ...

با همون اخم راه افتاد سمت اتاقی که فک کنم شبم اونجا خوابیده بود ...

\*\*\*\*\*

سعی کردم تن صدام پایین باشه

–مهیار هنوز بیدار نشده؟! ..

رفت تو اتاق

-میبینی که ...

درو بست ... نفسمو با صدا دادم بیرون ... این رفتارش کلافم نمیکرد .... سرد نبود ... بی تفاوتی  
طی نمیکرد ولی همین که اون مهسیمای سابق نبود حسابی رو مخم بود ...

-سلام کی اومدی؟! -

نگام چرخید سمت مهیار ک یه زیر پوش تنگ پوشیده بود و از موهای بهم ریختش معلوم بود  
همین الان از خواب بیدار شده ..

-سلام صبح بخیر ... تازه رسیدم ...

نون سنگکارو بالا گرفتم ...

-صبحونه گرفتم ...

لبخند بی جونی زد

-دستت طلا ...

رفت سمت دستشویی ... شروع کردم به چیدن میز صبحونه ... داشتم چای سازو روشن میکردم  
که دیدم مهسیما داره استکانارو توی سینی میذاره ... لبخندی بهش زدم ...

یه شلوار راحتی با یه پیراهن مدل پیراهن مردونه که کمی پایین تر از کمرش بودو دستاشو تا آرنج  
تازده بودو جمع کرده بود ...

چای سازو زدم و در یخچال و باز کردم ... اب میوه رو برداشتم بزارم روی میز که صداس در اومد  
...

-اونو برا چی میزاری ....

در یخچال و بستم ...

-خب آبمیوه روبرای چی میزارن سر میز ... برای اینکه بخورن دیگه ...

سینی رو گذاشت روی میز...

-این سوسول بازیا مختص شماهاست ما از این قرتی بازیا نداریم سر صبحی آبمیوه با کله پاچه  
تناول کنیم ...

خندیدم

- پس شما ها چی تناول میکنین ...

داشت یکی یکی کاسه و بشقابارو میچید و نگاش به اونا بود ...

-والا تا موقعی که مدرسه میرفتیم که سر صبحی یه تیکه نون لاش از این پنیر پاستوریزه ها که  
طعم آب میدن گاهیم یکم نمک قاطیشونه از اونا میمالیدن به نون و میدادن سق بز نیم بعدم که  
مدرسمون تموم شد خودمون صبح به صبح عین کزت باید پا میشدیم برا خودمون صبحونه آماده  
میکردیم ولی چون حسش نبود بازم همون نون و پنیرمونو سق میزدیم ...

-البته گاهیم که پنیرمون تموم میشد نون خالی با چایی میخوردیم تا نهارمون آماده شه ...

نگام چرخید سمت مهیار که حوله روی دوش اومد تو آشپز خونه ...

با خنده گفتم

-پس اینو از اول میگفتین انقد تو خرج نیافتم دو ساعت تو صف هر کدوم وایستادم ...

یه قالب پنیر با دو تا نون لواشم افاقه میکرد دیگه ...

مهیار یه تیکه از نون سنگک و گذاشت دهنشو شروع کرد به ریختن ابلیمو توی کاسش

-نه داداش تو رسم مهمون نوازی و به جا آوردی حالا بزار یه روزم به این شیکم ما خوش بگذره  
قرآن خدا که غلط نمیشه ...

با خنده و شوخیای من و مهیار صبحونه رو خوردیم ... چون اول صبح بود بچه ها رو بیدار نکردیم  
...

صبحونمون که تموم شدرو کردم سمت مهیار ...

-آماده شو بریم برای ثبت نام بچه ها و معرفیت به دانشگاه

-تو کار داری برو من خودم میرم ..

شونه ای بالا انداختم ...

-نه چه کاری تا ظهر بیکارم ... گفتم اگه کار واجب داشتن باهام تماس بگیرن ...

باشه ای گفت و بلند شد که بره لباساشو عوض کنه ...

نگام به مهسیمایی بود که توی آشپز خونه داشت ظرفارو جمع و جور میکرد ...

دیشب کلی فک کرده بودم باید این دختریو سر عقل می آوردم ... لااقل اون مدرک روانشناسی که قاب کردم سر تاقچه به یه دردی بخوره ...

بلند شدم و رفتم سمت آشپز خونه ... دستامو روی این گره کردم تو هم ... نیم نگاهی بهم کرد ولی چیزی نگفت و مشغول کار خودش شد ...  
-میگم مهسی تو هنوز مطربیتو ادامه میدی؟! ...

اخم کرد

-مطربی؟! ..

یدونه سیب از توی ظرف میوه ای که رو این بود برداشتم

-آره دیگه ... موسیقی ...

-آها... آره تموم کردم ...

-خب جاییم کار میکنی؟!

چپکی نگام کرد

-چه کار کردنی! ...موسیقی به نظرت خیلی بازار کار عالی داره اونم تو تبریز؟!!!!

گازی از سیب تو دستم زدم ..

-پس این همه خرج کردی واسه چی؟

چندتا دستمال کاغذی از جعبش که کنارم بود کشید بیرون ...

-چه میدونم ... کنکور دادم اونو قبول شدم ....حوصله پشت موندن نداشتم رفتم ...

-چه کاریه خب ...یه چیز درست درمون نمیتونستی قبول بشی! ...

شروع کرد به تمیز کردن میز

-رشته تخصصی تجربی و کنکور دادم ولی چون رتبه اونقد داغون شد که قطع امید کردن ازم

دیگه هیچ جا نگفتم کنکور تجربیم دادم ....کلا منکر این شدیم که اصلا من تجربی خوندم ...

لبخند کمرنگی نشست روی لبش ...

باز شانس آوردم همون سال کنکور هنرم شرکت کردم رتبه شد پنج هزار...دیگه برا اینکه نگو  
طرف مخش تو آفسالیده همین موسیقی و رفتم ...

لبخندی زدم

-خب چرا یبار دیگه شانستو امتحان نمیکنی؟!

دستاش ایستادو با تعجب نگام کرد

-شانسمو؟!...

رفتم تو اشپزخونه و آشغال سیمو انداختم تو سطل آشغال...شیر آب و باز کردم و دستمو شستم  
...

-آره ... چرا یه سال دیگه برا کنکور تجربی نمیخونی .. توکه کار خاصی نداری لااقل یبار دیگه  
شانستو امتحان کن ...

پوزخندی زدو دستمالارو پرت کرد تو سطل آشغال

-که چی بشه؟!...نکنه توام عین بقیه انتظار داری من دکتر شم ...

تکیه زدم به کابینتو نگام خیره بود روش ...

-نه بابا دکتر چیه ... تو دکتر بشی کلا مملکت به فنا میره ... این چرت و پرتا چیه تو اصلا گروه  
خونیت به این حرفا نمیخوره

چپ چپ نگام کرد که خندم گرفت ...تکیمو از کابینتا برداشتم ..

-حالا دکترم نه ... کم کمش میتونی این امید واری و به خودت بدی که اونقدرام خنگ نیستی و رمز  
کارت شارژ شده رمز عابر بانکت ...

حس کردم لبخند کمرنگی نشست رو لبش....

-قبول؟

چرخید سمتم

-دیگه نه دل و دماغشو دارم نه کششو بشینم یبار دیگه اون کتابای مزخرف و بخونم ....

اون زمان که حالا دل و دماغیم داشتیم درصداى تخصصیام منفی شد الان که دیگه هیچی ...

مصمم گفتم

-تخصصیات پای من ... اصلا بخوای کلاسم ثبت نامت میکنم ...

تا اومد دهن باز کنه صدای مهیار قبل اون بلندشد ...

-چه کلاسی؟ ...

هر دو چرخیدیم سمتش ... داشت سوالی نگام میکرد ... مهسیما با پوزخند گفت

-هیچی ... فک کنم کله پاچه زیاد خورده اونم که سنگین ... داره هزیون میگه ...

نگاش کردم ...

-چه هزیونی ... همینکه گفتم ... تو که پزشکی نمیخوای چند تا مبحث و از هر درس بلد باشی

کافیه برات ..

مهیار کلافه گفت

-میشه بگین چی به چیه؟! ...

رو به مهیار کردم

-من میگم مهسیما که بیکاره بشینه برای کنکور سال بعد بخونه ...

مهسیما با تمسخر دستاشو تو هم قلاب کرد

-نگفتم داره هزیون میگه

تا اومد از آشپزخونه بره بیرون مهیار گفت

-اتفاقا بدم نمیگه ... به نظرم خیلیم پیشنهاد باحالیه ...

عصبی نگامون کرد ...

-میفهمین چی میگین ... ملت دو سه سال میخونن آمادگی کنکور دادن ندارن بعد من شیش ماه

مونده به کنکور هوس کنکور دادن زده به سرم؟

راه افتادم سمت بیرون آشپزخونه ...

-تو کاریت نباشه بسپارش به من و مهیار ... مهیار بیا بریم ...

-من میگم وقت نیست ...

مهیار با جدیت گفت

-اتفاقا بیشتر وقتو تو داری از بهمن ماه به اونور کمتر کسی دیگه باز میخونه و اکثر سیاهی لشکرا از بهمن به اونور کنار میرن ... شیش ماه وقت داری خودتو بالا بکشی ... منتظر غر غراش نشدیم و هر دو همزمان راه افتادیم سمت در خونه ... از پارکینگ که زدیم بیرون چرخید طرفم

-چه فکری تو سر ته؟!

نیم نگاهی بهش انداختم

-بین مهسیما الان تو دوره ای که هیچ مشغله فکری نداره و فکرش همش پی مشکلمشه ... باید یه جووری سرگرم بشه ...

-فک میکنی با درس مشغول شه؟

-در حال حاضر درس براش بهترین چیزه ...

-فک نکنم نتیجه بده ...

-لااقل از دست رو دست گذاشتن بهتره ... عمومایش پای تو اختصاصیاش پای من ...

-وقت میکنی؟! ...

دنده رو جابه جا کردم ...

-اگه فقط درصداش بهم نزدیک باشم کفایت میکنه ... چند تا مبحث خاص و باهاش کار میکنم خیالت راحت ...

دیگه چیزی نگفت ... اول رفتیم سمت مدرسه غیر انتفاعی که اونجا بودو آران و ثبت نام کردیم و بعدم دریا رو ... راه افتادم برم سمت دانشگاه آزاد که دیدم ترافیک بیداد میکنه ...

مهیار نگاهی به اطراف کرد ...

-فرزام کنار یه ایستگاه مترو نگهدار ... با مترو برم راحتتر میرسم که ...

خودمم دیدم بهترین راه همینه ... جلوی اولین ایستگاه مترو نگهداشتم ...

پیاده شد...

-برو به کارت برس خیالت از طرف من راحت ...



دستی برایش تو هوا تکون دادم ...  
-باشه پس ... کاری داشتی زنگ بزن ...  
سری تکون دادو رفت سمت ایستگاه ... اومدم برم سمت اداره که مسیرو تغییر دادم ...  
روندم سمت انقلاب ... نباید کار امروزو واسه فردا مینداختم ...  
نیم ساعتی طول کشید بااین ترافیک مزخرف تا برسیم ...  
ماشینو پارک کردم و پیاده شدم ...  
رفتم سمت کتابفروشی ... ایستادم جلو پیشخوان و ازش خواستم هر چی کتاب داره از انتشارات  
مختلف بیاره ...  
یکی یکی نگاهشون کردم ... بعد بیست دقیقه رو کردم سمت فروشنده که دختر جوونی بود ...  
با جدیت گفتم  
-برای درسای عمومی گاج خاکستری میبرم ...  
یه کاغذ و خودکارم از روی میز برداشتم و شروع کردم به نوشتن ...  
-برای اختصاصیام اینا رو بدین ...  
دختره نگاهی به برگه کرد... یه تای ابروشو داد بالا ...  
-شما استاد کنکوری چیزی هستین ...  
جدی خیره شدم بهش ...  
-نخیر ..  
لبخندی زد  
-جالبه خیلی کتابارو اصولی و درست انتخاب کردین ...فک کردم چند سالی باید تو این کار باشین  
...  
-آخرین اصلاحیات کتابا ماله چند ساله پیشه؟  
-اطلاع دقیقی ندارم والا تو اینترنت هست  
-باشه مرسی

دیگه حرفی نزدم و کتابارو برام آماده کرد ... موقع پرداخت هزینه پوزخندی نشست روی لبم ...  
مزخرفترین حرف دنیا این بود که میگفتن بی هیچ هزینه ای میشه دانشگاه قبول شد ... اینکه  
میگفتن منبع سوالات فقط کتاب درسیه منظور این بود که سوالاتی زیست و از کتاب فیزیک طرح  
نمیکردن ...

کتابارو گذاشتم روی صندلی عقب ونشستم توی ماشین گوشیمو برداشتم ...  
دلَم برای دیدنش یه ذره شده بود ... بعد سه تا بوق صداهش تو گوشم پیچید ...

-الو

لبخندی زدم

-سلام عمر من ...

انگار صداهش انرژی گرفت

-فرزام مادر تویی؟!...الهی فدات شم من ...نمیگی دلَم میپوسه اینجا ...تند تند زنگ بزَن لااقل منه  
پیرزن دلَم خوشه به زنگ زدناي گاه و بی گاه ...

با لبخند گوش میدادم به غر غرای مادرونش ... همه زندگی یه پسر مادرش بود ...مادری که حتی  
غر غر کردناي ناتوموشم برام شیرین ترین قوربون صدقه دنیاس ..

-مادر من مهلت میدی منم حرف بزَنم یا نه ؟

لحنش دلخور شد

-حرف بزَن من چیکار به کار تو دارم ... بیارکی بگو حق گله کردنم ندارم ...

خندیدم

-ای الهی من قوربونت بشم ... گله گیات به سرم ایشالا عروسی پسرم ...

ذوق کرد

-آخ گفتمی مادر ... کی میشه من نوم..

نداشتم ادامه بده ...

-مادر جون وضعیت قلبت چطوره میزونه ؟

آهی از سر درد کشید ...

-خوبه مادر ... تو خوب باشی من هیچ دردی ندارم ... چی شد یاد مادرت افتادی

اخم کردم

-مامان بی معرفتی نکن دیگه ... منکه دوروز پیش باهات حرف زدم ...

غم صدایش غمگینم کرد

-واسه یه مادر دوروز میدونی قد یه عمره ؟

شرمندم کرد حسابی ...

-ببخشید قوربونت برم ...

-خبه خبه ... لوس نکن خودتو بگو باز چیکار داری یاد من افتادی ...

خندیدم ... راسته که مادر نگفته حرفتو رو هوا میزنه ...

-مادر جون من بعد کنکورم یه سری جزوه و اینا داشتم یادته دادی به هستی دختر خاله مهری

-خب آره ...

-اونم بعد کنکورش جزوه ها رو پس داد یه سری جزوم داشت که یادمه روی همون جزوه ها بهم

پس داد ....چیکارشون کردی اونا رو؟

-همینجاست تو خونه انداختمشون تو یه کارتن گذاشتمشون تو انباری ...

لبخند اومد رو لبام ...

-ایول ... من پیام میتونی اونارو بهم بدی ؟

کمی مکث کردو یهو گفت

-آره ... آره مادر پاشو بیا بدم ... کی میای؟! ...

نگاهی به ساعت مچیم انداختم ....

-من یه نیم ساعت دیگه اونجام ...

-باشه قوربونت برم بیا منتظرم ...

ماشین و روش کردم و راه افتادم سمت خونه بابا که تو نیاوران بود ...

همینکه رسیدم دم در خونه نگهداشتم گوشیمو برداشتم و شماره خونه رو گرفتم ... انگار منتظر بود

-بیا بالامادر ...

اخمام رفت توهم

-مادر اگه میشه بیارید دم در من عجله دارم یکم...

-مادر من که با این پام تا برم انباری و بیارمش صبح شده ... قلبم که میدونی وضعیتشو مادر تو

جای خفه میگیره ... خودت بیا تو بردار الان درو باز میکنم ...

تا اومدم حرفی بزnm گوشی و قطع کرد ... پوفی کردم ... باید از اولم حدس میزدم ...

نگاهی به در نیمه باز کردم ... از دوسال پیش حتی بعد مرگ ترنم که همه چی معلوم شد دیگه پا

تو این خونه نداشتی ...

گاهی میومدم و مادرو میدیدم و از دورم بابا رو میدیدم ولی خب افتاده بودم رو دنده لجم و

نمیخواستم پا بزارم تو خونه بابا...

ناچار از ماشین پیاده شدم ... تا اینجا اومده بودم ... نمیخواستم دل مادر جونم بشکنم ...

رفتم سمت درو سرک کشیدم تو خونه ... خونه ای که خونه ی بچه گیام بود ...

نفس عمیقی کشیدم هیچ تغییری نکرده بود ... هموزم همون درخت گیلاسی که همسن من بود و

درختای ریزو درشتی که شاهد بهترین روزای زندگیم بودن ...

از راه وسط بین درختا که پر بود از سنگ ریزه گذاشتم ... مستقیم رفتم سمت انباری ...

مثله همیشه چراغش اتصالی داشت ... یبار نشد من پیام اینجا و این چراغه درست کار کنه

نگامو بین کارتن هایی که کنار هم و توی قفسه و روش بودن چرخوندم ... حالا کدومش بود الله و

اعلم ...

رفتم جلو ... کمی جا به جاشون کردم ..... گردو خاک از روشون بلند شد ...

در انباری باز بودو نور بیرون کمی داخل و روشن کرده بود میشد دید کارتنارو ...

چشمم خورد به کاغذی که روی هر کارتن چسبیده بود ..

با خط کج و کوله ای روی کاغذ نوشته بودن "وسایل آشپز خونه خونه باغ"

لبخندی زدم به خط مادر جون ... روی همه کارتن کاغذ زده بود که راحت پیدا شون کنیم ...

یکم جابه جا کردم کارتتا رو که چشمم خورد به نوشته رویکی از کاغذا "کتابای فرزامم"  
لبم پر شد از خنده با دیدن اون میم مالکیتی که پشت بند اسمم آورده بود ...  
کارتن و از بین بقیه کارتتا بیرون کشیدم که گردو خاک بلند شد ... برش داشتم بیرمش بیرون ..  
حسابی به سرفه افتاده بودم ...  
-فرزام مادر پیداش کردی ...  
از در زدم بیرون و کارتن و انداختم رو زمین ... جلوی در انباری ایستاده بود ...  
با دیدن سرو وضعم اخم کرد  
-بین چی کار کرد با خودش ...  
حین سرفه هام لبخندی زدم و روی موها و اور کتمو تکوندم ...  
مهلتش ندادم و سفت تو بغلم گرفتمشو چلوندمش ... عمر من این زنه تپل مپل بود که وجودم بند  
وجودش بود ...  
-سلام قوربونت بشم ...  
با دستش سرمو خم کردو گونمو بوسید  
-الهی پیش مرگت شم .... چشمم به در خشک شده بود تا دوباره از این در بیای تو ... انگار این  
دنیارو دودستی دادن بهم ...  
خنده ای روش کردم و رو زانو خم شدم در کارتنو باز کردم  
-بیا بریم بالا یه چایی بخور ... از همون شکلاتای تلخی که دوست داری برات رفتم تا بیای خریدم  
...  
نگاش نکردم تا دروغمم و از چشمام نخونه ...  
-نه مادر الهی فدات شم عجله دارم ..  
نگاهی به جزوه ها کردم و لبخند کجی زدم ...  
میدونستم با وجود همه اصلاحیه ها اکثر مباحث هموناییکه من و سه سال پیش هستی کنکورشو  
دادیمه ...  
در جعبه رو بستمو صاف ایستادم روبه روش ... رنگ دلخوری گرفته بود نگاهش ...

-مادر دست بردار از این کینه ی شتریت ... نه بابات دست برداره نه خودت ... من و دغ میدید چرا ؟

دستامو حلقه کردم دور شونش و بوسه ای روی موهای رنگ شدش زدم ...

-مادر میام الان وقتش نیست ... ایشالا یه روز میام الان وقت تنگه ... باید سریع برم

-پس لااقل وایستا بیارم اینجا بخور

خم شدم و کارتت و برداشتم و بوسه ای به گونش زدم

-ایشالا یه وقت دیگه.. برم دیرم شد ...

منتظر نشدم اصرار کنه سریع راه افتادم سمت در ... با غر غرای زیر لب دنبالم می اومد ...

-لااقل تند تند سر بزن بهم

-ای به روی چشم ..

-انقدم خودتو لوس نکن

-اونم به چشم ...

دم در نگهم داشت و با عشق نگام کرد

-مواظب خودتم باش

لبخند زدم

-میدونی که هستم

-بیشتر باش ... تو زندگیم همین تویی و یه امید زندگی ...

-اگه من امید زندگیم تو خود زندگی ...

خدافظی کردم و کارتت و گذاشتم کنار بقیه کتابا ... سوار ماشین شدم و با تک بوقی از کوچه

اومدم بیرون ...

رفتم سمت اداره .... امروز باید همه کارای عقب موندمو راس و ریس می کردم ...

\*\*\*\*\*

مهسیما

نگاهی به قابلمه انداختم و درشو گذاشتم ... قاشق و گذاشتم توی بشقاب و از آشپز خونه زدم بیرون ...

آران و دریا داشتن tv نگاه میکردن...نگام به در اتاق فرزام افتاد ... دلم میخواست برم فضولی ولی حال و حوصله فضولی کردن نداشتم ...

رفتم توی اتاقی که خودم دیشب توش خوابیده بودم ... لب تاپمو در آوردم و بازش کردم .... عکس بک گراندو که دیدم حاله بد شد .. یه عکس از خودمو امیر حسین توی سفر شمالی که عید امسال باهم داشتیم بود...

بی معطلی شروع کردم به ریست کردن لب تاپ ... هر چی که مر بوط به اونو و دونفره های با اون بودو یکی یکی پاک کردم ... عکسای مادرشو که میدیدم حاله از هرچی مادر شوهره بهم میخورد ...

انقد غرق بودم توی لب تاپ که متوجه اطرافم نبودم ...

به خودم که اومدم چشمم خورد به ساعت گوشه بگ گراند ... هشت شب بود ...

سریع بلند شدم ... یاد غذای روی گاز افتادم ... هی بلندی کشیدمو دویدم سمت آشپز خونه ...

آران و دریا جفتشون خوابشون برده بود .. بوی خاصی حس نکرده بودم چون هود روشن بوده ... سریع قابلمه رو برداشتم و پرت کردم تو سینگ و آب و باز کردم روش ...

همراه با جلز و ولز قابلمه بوشم بلند شد ... ای گندت بزنی مهسیما ...

تا اومدم سریع شروع به شستن بکنم کلید توی در چرخید .. از جا پریدم ... یا مهیار بود یا فرزام ...

-به به ...!عجب بوی سوخته سبزی راه انداختین ...ماشالا هزار ماشالا بوش تا هفت تا محل اونور ترم داشت می اومد ...

چشمامو محکم روی هم فشار دادم ... وای گند زدم باز ...

با خنده اومد جلوی آشپز خونه ... تکیه زد به این ...

-خسته نباشی خانوم ... اصلا بوی این سوخته سبزی خورد به دماغم خرابم کرد اشتها دوبل شد ...

اخم کردم

-خب کاریه که شد دیگه ...

بلند زد زیر خنده ... یه لحظه از لبخندش لبخند اومد رو لبم ... وقتی چشماشو بست و سرش کمی به عقب متمایل شد میشد دید که چقد خندش واقعیه ...

خودمم خندیدم ... باهمون لبخند نگاهی بهم کرد

-باشه خانوم منکه چیزی نگفتم ... بیا اینا رو بیاریم تو که دست تنها نمیتونم ...

گره ریزی بین ابرو هام افتاد

-چیا رو ...

اورکتشو در آورد و انداخت روی اپن ...

-بیا میفهمی ...

دنبالش رفتم جلوی در که چشمم به دو تابسته بزرگ افتاد

که معلوم بود توش کتابه ... یه کارتتم کنار اونا بود ...

-این چین ...

رفت سمت کارتن و برش داشت

-کتاب ...

با بهت نگاهش کردم

-کتاب؟

رفت سمت سالن

-آره کتاب... اونارو ور دار بیار بینم ...

رفتم و کیسه های نایلونی که توشون پر بود از کتابایی که وزنشون سه تایی من بود و برداشتم ....

گذاشتم کنارشو نشستم اونجا ...

در کارتن و باز کرد

-این همه کتاب واسه چیه؟! ...

داشت یه سری کاغذ و در می آورد از توشو نگاهشون میکرد



- کتاب واسه چیه خب ... میخوننش دیگه  
- میدونم ولی برا چی؟! ...  
یه نگاه عجیب بهم انداخت ...  
- برای اینکه سرانه مطالعه کشورو بالا ببریم ... برای کنکور دیگه ...  
چشمام گرد شد ...  
- برا کنکور؟! .... انگار خیلی جدی گرفتی --- من قصد کنکور دادن ندارم ...  
کاغذارو گذاشت کنارو نیم نگاهی به بچه ها کردو چرخید طرفم ...  
- پس شما دقیقا قصد چه کاری و دارین؟! ...  
نگاهی به کتابا کردم و با انزجار گفتم  
- ترجیح میدم خونه داری کنم تا اینکه یباردیگه اینارو بخونم ...  
با چشم ابرو به آشپز خونه اشاره کرد  
- آره خب حق داری ... معلومه چقد خانه دار قابلیم هستی ..  
با غیض نگاش کردم ...  
- خب چیه ... اتفاقه دیگه پیش میاد ...  
خنده مردونه ای کردو همه کاغذا رو ریخت رو زمین ..  
- بله شما که راست میگی ...  
جزوه ها رو زیر و رو کرد ...  
- از شانست من اونموقع ها بچه درس خونی بودم جزوه ها تکمیله در حد دکترا.... فقط امروز تو  
اینترنت زدم بعضی مبحثا عوض شده اونا رو باید جدا کنم ...  
- جدا انتظار داری من اینارو بخونم ...  
سرشو آورد بالا  
- انتظار زیادیه؟! ...  
شونه ای بالا انداختم

- زیاد که نه ولی غیرقابل بر آورده کردنه ...

جزوه ها رو کنار گذاشت ...

- نه نیست ... عمومیات با مهیار خودتم جزوه هارو بخون هر محبت فقط تستای کنکورای گذشته

رو بزن ...

هر درس سی درصد بزنییم عالییه ...

جدی و کلافه گفتم

- میشه بگی هدفت چیه از این بازیا؟! ...

نگاه عمیقی بهم کرد ...

- خودت چی فکر میکنی .... به نظرت هدفم چیه

- من چه بدونم تو سرتو چی میگذره .... من اونقدر عاقل و بالغ هستم که بدونم چه کاری خوبه

وچه کاری بد .... نمیفهمم چرا نیومده برا من ترفهنگی برداشتی اصرار داری کنکور بدم ...

نفس عمیقی کشید .... نگاش سخت و جدی تر از همیشه شد ...

- میخوای کم باشی؟؟؟... میخوای تا آخر عمرت اینجوری باقی بمونی؟

اخم غلیظی کردم

- مگه من چمه؟! ...

با همه جدیتی که ازش سراغ داشتیم خیره شد تو چشمام ...

- بس کن .. تا کی میخوای یه گوشه بشینی و زانوی غم بغل بگیری ... یه نگاه به خودت بکن ...

میگی چمه؟... یعنی خودت نمیدونی چه مرگته .... د اگه چیزی نبود که این همه فکر و خیال برا

مهیار و بقیه درست نمیکردی

من هدفی ندارم ولی تو هدفت چیه؟ ...

دیگه بچه دار نمیشی خب نشو به درک ... اونایی که بچه دار شدن چه خیری از بچشون دیدن که

حالا تو برای نداشتنش داری عزو جز میکنی ...

عصبی صدامو بردم بالا ...

- خفه شو ..

بلند شد ایستاد رو به روم ..

–نه تو خفه شو ... عادت کردی به بچه بازی؟... میگم درست و بشین بخون که کم نباشی که اونقدر زیاد باشی همه به خاطر خودت بخوانت نه یه بچه ای که مهم نیست از خون خودت باشه یا نه .... بچه میخوای باشه ... همین فردا میبرمت شیرخوار گاه ...

کلی بچه هستن که حسرت یه جو محبت دیدن به دلشون مونده ...

مادر اونا مادر نبوده؟! ... احساس نداشته؟!.. داری حسرت چپو میخوری حسی که خیلیا راحت ازش میگذرن؟...

کسی که تو رو واسه خاطر بچه بخواد میخوام صدسال سیاه نخواد ... چرا نمیخوای یکی بشی که همه تورو واسه خودت بخوان نه برا اینکه بشی یه دستگاہ جوجه کشی براشون ...

کل ارزش یه زن فقط اینکه یه بچه به دنیا بیاره و ترو خشکش کنه؟!...

واسه آدمایی امثال امیر حسین زنش خلاصه شده تو آشپز خونه و تخت خوابش و دسشویی برا شستن بچش ...

میخوای جایگاهت تو زندگی همینقدر باشه ... سهم تو از آدم بودن قد به دنیا آوردن یه بچس؟...

چرا نمیفهمی داری خودتو واسه چیزی که اصلا مهم نیست از بین میبری ... چرا حالت نیست کل ارزشت توی این زندگی خلاصه نشده تو بودن یا نبودن یه بچه ...

حس می کردم دستام داره میلرزه .... دستامو مشت کردم و چشمامو بستم ...

–یادته یه زمانی گله می کردی از دختر بودنت ... میدونی چیه این بقیه نیستن که شما رو دست کم میگیرن و محدودتون میکنن این خودتونید که خودتونو محدود میکنید ...

وقتی خود تو ارزشی برای خود وجودت قائل نیستی من چرا باشم ... بقیه چرا باشن؟...

خودتو میخوای تو سری خور باشی ... خود تو میخوای یه عمر نقطه ضعفاتو به رخ بکشن ... خود تو داری خودتو کم میبینی پس چرا من و بقیه نیبینیم؟!...

هان؟... جواب منو بده ...

محکم چونمو گرفت و سرمو چرخوند سمت خودش ... نگامو دزدیدم ...

–دِ منو نگا کن جوابمو بده .... وقتی خودت خودتو قبول نداری چرا میخوای دیگران قبولت کنن؟.... نگام کن میگمت ...

چونمو تند از دستش کشیدم بیرون و با قدمایی بلند رفتم سمت اتاق نگام افتاد به آران و دریا که از دعوای ماها ترسیده بودن ولی اون لحظه اونام مهم نبودن ...

نشستم روی زمین .... حرفاش سنگین بود هضمشون برام .... سرم داشت میترکید ... اونم نمیفهمید ... اونم شده یکی مثله بقیه ... نمیفهمه فرق داره بچه چند روزه ای که از وجود خودته بغل کردنش با بغل کردن یه بچه از خون یکی دیگه ...

نمیفهمه ... مادر بودن و عشق دادن به وجود کسی که از وجودته یعنی چی ... نمیفهمه

\*\*\*\*\*

فرزام

کلافه خیره بودم به بشقاب غذام ... میدونستم حرفام خیلی کوبنده بودن ولی لازم بود این حرفا رو بشنوه ...

با اومدن مهیار تو آشپز خونه سرمو بالا گرفتم ... نگاه منتظرمو که دیدسرشو تکون داد ...

-گفت گشش نیست ....

نتونستم بی تفات باشم ... همینکه پشت میز نشست از جام بلند شدم و رفتم سمت کابینت ... یه بشقاب برداشتم برگشتم سر میز ... کمی از برنجی که سالم مونده بودو ریختم تو بشقاب و از قرمه سبزی که از بیرون سفارش داده بودم ریختم روش ...

مهیار داشت نگام میکرد ولی بچه ها مشغول بودن ... یه لیوان دوغ ریختم و برش داشتم

-نمیخوره بیخیال شو ...

توجهی به حرفش نکردم

-شما مشغول شید الان میام ...

بی اینکه در بزنم در اتاقشو باز کردم روی تخت دراز کشیده بودو هندسفری تو گوشش بود ولی انگار صداش کم بود چون به محض باز شدن در نگاهش چرخید سمت در ...

با اخم بلند شدو نشست رو تخت هندسفری رو از گوشش در آورد

نگاهی به بشقاب تو دستم و لیوانه انداخت

-گفتم که نمیخورم گشش نیست ...

بشقاب و گذاشتم روی عسلی تخت یکنفره ای که تو اتاق بود ...

-بخورش ...

اخماش بیشتر رفت توهم

-منکه گفتم...

نذاشتم حرفش تموم شه ...

-بله شما گفتم منم شنیدم ... نمیخواهی ریخت منو ببینی باشه خیالی نیست ولی غذاتو بخور بهونه

الکیم نیار ...

-بهونه نمیارم گشتم نیست ....اشتها ندارم ...

-بخور اشتها تم میاد سر جاش ....

با پرویی گفت

-خب بفرما بیرون میخورم ...

یه تای ابرومو دادم بالا ...

-بخور میرم

یه لحظه حس کردم برق شیطنت از نگاهش زد بیرون ...

-وقتی هستی که نمیتونم بخورم اشتها تم و کور میکنی ...

هم حرص و هم خندم گرفت ... یه بچه پرو زیر لب گفتم و و با خنده عقب گرد کردم ... نگاهی به

بشقاب بود ... انگشتمو به نشونه تهدید براش بالا آوردم ...

-تمومش میکنی وگرنه به جون خودم نباشه به جون خودت یه گوله حرومت میکنم ...

-ترسیدم

درو باز کردم

-منم گفتم که بترسی ...

اینو گفتم واز اتاق زدم بیرون ... هنوز همون بود ... مهسیمایی که قهر کردناش به یه روزم

نمیکشید ....

گاهی آدما سخاوت و بزرگیشونو تو اوج بچگیشون به رخت میکشن ...

همینکه نشستم سرمیز مهیار با تعجب نگام کرد

–خورد؟!–

با انرژی بشقابمو کشیدم جلوم

–میخوره ...

نیم ساعت بعد از اتاقش زد بیرون ... داشتیم همراه مهیار میزو جمع میکردیم ... نگاه جفتمون چرخید روش که اومد بشقاب ولیوان خالیشو گذاشت تو سینک ... داشت از آشپزخونه میرفت بیرون که مهیار طلبکار گفت

–دست شمام درد نکنه ... نوش جان ...

چرخیدو چشماشو ریز کرد ...

–مگه تو خریده بودی غذا رو؟!–

–خیر (با چشم و ابرو اشاره ای به من کرد)فرزام خریده بود ...

شونه ای بالا انداخت

–خب مهمونشیم ... طبیعیه از اونجاییم که من میشناسمش اصلا از تعارف خوشش نیامد تشکر نکردم که معذب نشه ... میدونی که ...

هردو خندیدیم ..

–ممنون که انقد درکت بالاست ...

شونه ای بالا انداخت و با خنده گفت

–چیکار کنم دیگه یه چیز ذاتیه ...

شیر آب و باز کردم و مشتمو پر کردم از آب و قبل اینکه وقت کنه بفهمه چی به چیه آب و پاشیدم روش ... یه جیغ کشیدو پرید عقب ...

–فرزام خیلی بی شعوری...–

با مهیار زدیم زیر خنده

-برو بچه ... برو تا آبکشت نکردم ...

یقه لباسشو با دست گرفته بودو جلو کشیده بود ... غر غر کردو از آشپزخونه زد بیرون ... مهیار اومد کنارم ...

-بزا من ظرفارو میشورم دیگه حرفه ای شدم ...

خنده ای کردم و هلش دادم اونور ...

-برو بابا من قصد ازدواج ندارم هنراتو برو به یکی دیگه نشون بده ماشین ظرفشویی دارم خودم ..

آستینای لباس تا زدشو داد پایین ..

-تعارف کردم ... وگرنه به قول مهسی مهمونیم وظیفته خودت بسابی ... بشوری ... پیزی ...

خندیدم و ظرفا رو گذاشتم توی ماشین ظرف شویی ..

از اتاقش اومد بیرون ... لباسشو عوض کرده بود ... یه شلوار لی آبی سیر با یه تیشرت بلندسفید و فیروزه ای تنش کرده بود ...

از روی این خم شدم طرفشون ....

-چایی قهوه نسکافه!؟

مهیار کنترل TV رو برداشت و کانالارو بالا پایین کرد ...

-من قهوه ...

بچه ها که از بعد جرو بحث من و مهسیما یکم باهام سرسنگین بودن همزمان گفتن نسکافه ... مهسیما خودشو پرت کرد روی کاناپه ...

-منم قهوه ...

بشکنی رو هوا زدم و رو بهشون گفتم

-پس شد همون چایی ...

\*\*\*\*\*

سینی چایی رو گذاشتم روی میز ... آران نگاهی به استکانای چایی کردو با اخم گفت

- پس نسکافه ما چی شد؟ ...

یه استکان برداشتم ونشستم روی مبل ...

- اوناها اون دوتا استکان ها ماله شماست ...

دریا با تعجب نگاهی به استکانا کرد

- وا عمو اینکه چاییه؟ ...

اخم غلیظی بهش کردم که کمی عقب عقب رفت و خودشو جمع و جور کرد ... رو به مهیار با همون اخم گفتم

- مهیار به بچت یاد بده انقدر به فکر ظاهر نباشه به باطن اهمیت بده ...

مهیار ابرویی بالا دادو با تمسخر گفت

- مثلاً بچم به باطن چاییت اهمیت بده چاییت نسکافه میشه؟! ...

شونه ای بالا انداختم و چایی و به لبام نزدیک کردم

- نه ولی یه درس بزرگ زندگی رو یاد میگیره

دریا اخم کردو بقیه ریز خندیدن

- عمو میدونستی خیلی بدی؟! ... بد اخلاقم هستی اصلاً دیگه با من حرف نزن

بلند شدو درحالیکه هر کدوم از دستاش آویزون بودن راه افتاد سمت اتاق ...

مهیار با خنده گفت

- راست میگه بچه عوض اینکه خوش اخلاق باشی براشون بشی الگو اخلاق گندتو نشونشون میدی ...

یه قلپ از چایمو سرکشیدم

- خب من نمیخوام الگو بچه هات باشم که زندگیشون به فنا بره بزا درس عبرت بشم براشون تا بلکه به یه جایی رسیدن ..

زدیم زیر خنده ...



نگاهم به مهسیمایی بود که داشت بی حرف چایشو میخورد...میخواستم تا تنور داغه نون و بچسبونم ...

پامو انداختم روی اون یکی پام ...

-راستی مهسیما کتابایی که برات گرفتم تو اتاق خودم .... فردا برشون دار از اونجا یه برنامه ی کوچولوهم باید بزارم لاشون ...

بازاخم کرد و مهیار چپ چپ نگاهم کرد ... بیخیالی طی کردم و صاف زل زدم تو چشمای مهسیما ..

پوفی کرد و چایشو گذاشت تو سینی ... بلند شد ...

-من میرم بخوابم ... شب همگی بخیر ...

تا اومد راه بی افته سریع گفتم

-یادت نره ها ...

با غیض نگام کرد و حرفی نزد ... همینکه در اتاقشو بست مهیار حرصی شد

-د آخه نمیتونستی یکم صبر کنی ... میبینی فعلا نمیخواد بزار یه مدت بگذره بعد...

ابرویی بالا انداختم براش

-نچ ... تو حالت نیست ... این تا زور بالا سرش نباشه هیچ کاری نمیکنه ... بزار من یه ماه متدد تربیتیمو رو این پیاده کنم ببین که چطوری آدمش میکنم... داره خودشو میزنه به موش مردگی ....

مهیار اخم غلیظی کرد

-خجالت بکش خواهرمه ها درست حرف بزن ...

لبخند بی صدایی زدم و سینی و ازرو میز برداشتم ... خیلی دلم میخواست بگم داری زیادی این خواهر کوچولو تو لوس میکنی ولی خب گاهی منم دل رحم میشم دیگه ... دلم نیومد ...

\*\*\*\*\*

مهسیما

خیره بودم به خروار خروار کتابایی که جلوم بود و لای هر کدومم یه پنج شیش تا کاغذ

دست دراز کردم و یکی از کتابارو باز کردم ...

خندم گرفت .. لای هر مبحث جزوه مربوط به همون مبحث و گذاشته بود ...  
عجب آدم سمجی بود ... مرتب کردن اینا کم کم یه دوساعتی طول میکشید ...  
نگام رفت پی دست خطش ... باورش سخت یه پسر انقد خوش سلیقه جزوه بنویسه کالا با یه  
خودکار آبی و یه مداد همه جزوه هاشو نوشته بود ...  
خوش خط بود ...  
یکی دیگشو برداشتم .... همینکه باز کردم خشکم زد ... جزوه ای که انگار نقاشی شده بود ...  
رنگا رنگ بود از هر خودکاری که میشد تصور کرد استفاده کرده بود و خطشم با خط میخی دوره  
هخامنشی مو نمیزد ...  
تابلو بود جزوه های خودش نیستن ... از فرض اینکه ی پسر خودکار رنگی گرفته دستشو این اثر  
هنری علمی و خلق کرده زدم زیر خنده ...  
اصلا شاید برعکس بوده اون جزوه اولیه ماله یکی از دوستاشه این ماله خودش ...  
کتاب و پرت کردم سر جاش و بلند شدم ... رفتم تو سالن ... دریا و آران امروز کارای درسشون  
حل شده بود و خونه نبودن .... شدیداً حوصلم سر رفته بود ...  
نگاهی به ساعت کردم ... تازه نه صبح بود ... نشستم جلوی تلویزیون به هوای بالا پایین کردن  
کانالا ولی چیزبه درد بخوری نداشت ..  
همینکه تنها میشدم حرفای فرزام هجوم میاورد سمتم ... حتی نمیخواستم بهشون فکر کنم ... فعلاً  
نیاز داشتم با خودم کنار بیام ...  
"ارزش یه زن فقط به به دنیا آوردن یه بچس؟! "  
سرمو محکم تکون دادم و دست بردم سمت تلفن ...  
سریع دستم رفت سمت شماره ها و شماره مهیارو گرفتم ...  
باید میرفتم بیرون از این خونه هواش داشت سنگین میشد برام  
"مشترک مورد نظر خاموش میباش... "  
اه لعنتی .. لابد سر کلاس بود که خاموشش کرده بود ... امروز اولین روزش بود ...  
باید میرفتم ...

سریع بلند شدم و رفتم سمت کمدی که توی اتاقم بود ... یه مانتوی مشکی با شلوار لی مشکی  
تنگ و شال مشکی سرم کردم ...

خوشم میومد از تیپ مشکی ... نگاهی به خودم توی آینه انداختم ...

موهام به خاطر حالت خودشون یه طرفه ریخته بودن روی صورتم وبا وجود اینکه آرایشی نداشتم  
خوب و معقول بودم ...

کیف و گوشیم و بر داشتم و از اتاق زدم بیرون ... کلیدای یدکی که حالا دست من و مهیار بود و  
آویزونش کرده بود به دیوار و برداشتم ...

همینکه سوار آسانسور شدم گوشیمو گرفتم دستمو و یه اس به مهیار زدم ..

"سلام

من دارم میرم بیرون یکم بگردم"

سندو زدم و گوشی و پرت کردم توی کیفم ... از در مجتمع زدم بیرون ....

هوای تهران خنک بود ولی سرد نه .... کاپشن صورتیموشانسی برش داشته بودمو لبه هاشو بهم  
نزدیک کردم...

میخواستم برم خرید ... تنها چیزی که دخترارو آروم میکنه خرید کردنه ...

تا رسیدن به کنار خیابون پیاده رفتم ...

ایستادم کنار خیابون .... دستمو برای اولین تاکسی بالا بردم ولی از کنار رد شد ... دستمو سایه بون  
چشمام کردم چون آفتاب داشت میزد ...

یه پورشه مشکی رنگ چند قدم جلوتر ازم ایستادم ... بی اینکه نگاش کنم دو قدم اومدم عقب و  
نگامو دوختم به خیابون ...

اومد عقب تر و اخمام اتوماتیکوار رفت توهم

-خانوم برسونمت ...

با جدی ترین لحن ممکن گفتم

-ممنون ... مسیرم به شما نمیخوره ...

عینک آفتابیشوزد بالای سرش ... فیس معمولی داشت ولی به لطف لباسای مارک و ماشینش میشد گفت جذابه ...

-حالا بفرمایید بالا توی راه هم افتخار بدین آشنا میثیم هم اینکه میفرمایین مسیرتون کجاس که بخورنم بهش ...

-ممنون نیازی نیست ...

توی سمت مخالفش راه افتادم که باز اومد عقب ... و در ماشینشو باز کردو پیاده شد ... تا خواست حرفی بزنه ماشین گشت درست ایستاد کنارمون ... رنگ از صورتم پرید ... کلا من تو این موارد شانس نداشتم ...

یه مامور که سروان بود از ماشین پیاده شد اومد سمتمون ... پسره داشت ریلکس نگاش میکرد ... چهره ماموره فوق العاده برام آشنا بود انگار اونم داشت منو کنکاش میکرد ... چرخید سمت پسره ...

-مشکلی پیش اومده؟! ...

پسره قیافه معقولی به خودش گرفت

-به نظر میاد مشکلی پیش اومده باشه؟! ...

با بیسیمی که دستش بود اشاره ای به من کرد

-خانوم چه نسبتی باتون دارن؟! ...

پسره نگاهمی بهم کردو لبخندی زد

-دوست دخترم هستن ...

چشمام از زور تعجب باز شد ... ماموره انگار از قیافه مبهوتم فهمید اصلا تو باغ نیستم ... رو کرد سمت پسره

-چه شجاع! ... همیشه تا یه سر با دوست دخترت بیای تا کلانتری و برگردی

دستاشو روی سینش قلاب کرد

-فک نکنم نیازی به این کار باشه ... میتونیم بین خودمون حلش کنیم ...

اخمای ماموره کاملاً رفت توهم ...

-سوار شو بینم ... مثله اینکه زیادی خوشی زده زیر دلت ...

پسره پوزخندی بهش زد

-بهتره عاقل باشی ... بردن من به کلانتری مطمئن باش زیادم به نفع نیست ...

ماموره رو به پسره با اخم غلیظی گفت

-منفعت منو و شما ها تعیین نمیکنید ... سریعتر سوار شو ... مدار کتم بده به من ...

پسره بیخیال دست برد سمت جیب شلوارشو کیف پولشو در آورد ... خشکم زده بودو نگام خیره

بود به تراولای پنجاهی تا نخورده ای که از کیفش کشید بیرون و نشون ماموره داد ...

-کافیه یا بزارم روش!؟

انگار یه دیگ آب جوش ریختی روی سر ماموره عصبی داد زد

-سریعتر سوار شو تا به جرم رشوه دادن ننداختمت گوشه هلفدونی آب خنک بخوری ... خانوم

شمام سوار ماشین ما بشید ...

زبون باز کردم ..

-ولی آقا من ...

-سوار شو خانوم ...

صدای دادش منو از جا پروند ...

نمیدونستم چه غلطی بکنم ... دستام شروع کرده بود به لرزیدن ... پسره با لحن تندى گفت ...

-وقتی حالتو گرفتم میفهمی با کی طرفی ..

با عصبانیت سوار ماشینش شدو درشو بست ... خواستم دهن باز کنم که با آنتن بیسیمش به بازوم

فشار آورد

-سریعتر سوار شو بینم ...

از زور ترس زبونم قفل شده بود ... تا به خودم پیام دیدم جلوی کلانتری نگه داشتن و پسرم خیلی

ریلکس و خونسرد پیاده شدو دنبال مامورا راه افتاد ...

سرم داشت گیج میرفت ... حس میکردم هر لحظه با سر میام رو زمین ... روی صندلی نشستیم و

پسره با فاصله یه صندلی کنارم نشست نگاهى بهم انداخت

-نترس تا یه ساعت دیگه حلش میکنم بریم ...

با عصبانیت چرخیدم سمتش ...

-میشه اون دهن گشاد تو ببندی ... تا پسره اومد دهنشو باز کنه سربازی که همراه ما بود گفت

پاشید برید اتاق سروان ...

بی معطلی بلند شدم ... نباید میذاشتم نگهم دارن ...

\*\*\*\*\*

فرزام

تقه ای به در خورد ...

-بیا تو

علی آبادی درو باز کرد و وارد شد ... سرمو بلند کردم

-مشکلی پیش اومده؟

-یه مورده بهتره خودت رسیدگی کنی پسره انگار خیلی خزش میره که میخواست با پول سر ته

مزاحمت خیابونیشو هم بیاره ...

اخمام رفت توهم ... بازم یکی از این آقا زاده ها بوده لابد . باید یه جوری اینارو میشوندم سر

جاشون دیگه داشتن شورشو در میاوردن ... عصبی از پشت میزم بلند شدم ...

-کجاست ...

-تو اتاق منه ...

راه افتادم سمت اتاقش ... همینکه درو باز کردم خشکم زد ... انگار اونم از دیدنم جاخورد .... با

بهت نگامو چرخوندم سمت پسره که بیخیال خیره بود به من ...

رو به علی آبادی گفتم

-چی شده؟!

قبل علی آبادی پسره گفت

-زنگ زدم و کیلم تا نیم ساعته دیگه اینجاست ...

مهسیما بلند شد ... نگاهی به تپیش انداختم... مورد خاصی جز اون کاپشن جیغ تو ظاهرش نبود ...  
موهاشم به زور فرستاده بود تو ...

-سلام

سری براش تکون دادم و رفتم جلو ....چرخیدم سمت پسره

-خانوم چه نسبتی باهات دارن؟..

پاشو انداخت روی اون یکی پاش

-دوست دخترمه ...

مهسیما سریع گفت

-دروغ میگه به خدا ...

چپ چپ نگاهش کردم ... خودمم نمیدونم چرا .. پسره رو به مهسیما با غیض گفت

-بشین حرف نزن ...

اخمام رفت توهم ...

-بهتره تو حرف نزنی چون تضمینی نمیکنم دندونات سالم بمونن ...

پوزخندی زد که حسابی رفت رو مخم ...

-منم تضمینی نمیکنم این لباس به تنتون وفا کنه ... اون روزی که ستاره هاتو یکی یکی میکنن از

دوشت زیادم دور نیست ...

با عصبانیت رفتم جلو و فکشو گرفتم و مجبورش کردم بایسته ... از بین دندونای قفل شدم گفتم

-ولی حیف که اون موقع داری تو زندان آب خنک میخوری و نیستی که ببینی ...

سعی کرد به خودش مسلط باشه ...

-شک دارم ...

-مطمئن باش ... علی آبادی ...

-بله قربان ...

نگام هنوز به چشمای پسره بود که انگار از قیافه جدید ترسیده بود ...

-تشکیل پرونده بدین برایش وبه جرم مزاحمت خیابانی و رشوه به پلیس بفرستین پروندشو داد  
گاه ...

-چشم قربان ...

فک پسره رو ول کردم ولی انگار حرکتیم ناگهانی بود چون پرت شد روی صندلی ... رو به مهسیما  
چرخیدم و با لحن جدی گفتم

-بیا دنبالم ..

هنوز دو قدم برنداشته بودم که صدای پر تمسخره پسره بلند شد ...

-هه تنها تنها؟! .... بد نگذره بهتون ...

بی اینکه حتی لحظه ای تردید به خودم راه بدم چرخیدم سمتشو با پشت دستم کوبیدن تو دهنش  
طوری که به ثانیه نکشید خون از دهنش زد بیرون ... صدای هی بلند مهسیما و علی آبادی تو اتاق  
پخش شد ...

پسره دستی به دهنش کشید و داد زد

-عوضی تو چه گ\*و\*ه\*ی خوردی الان؟! .... ازت شکایت میکنم ... حالتو جا میارم ...

خونسرد نگاش کردم

-علی آبادی بگو راس و ریشش کنن ... این خانوم موقع مزاحمت ایشون داشته از خودش دفاع  
میکرده که با کیفش زده تو صورتش ... مفهومی که؟!!

لبخندی از سر رضایت نشست رو لب علی آبادی ...

کیف مهسیما رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم ... توجهی به فوشای ریکی که پسره داشت میداد  
نکردم

در اتاق مو باز کردم و مهسیما رو انداختم توش ... قبل اینکه دهن باز کنم دستاشو گرفت بالا

-بین ب خدا من بی تقصیرم اومدم بیرون از تنهایی در پیام که یهو سرو کلش پیدا شد ... بابا من  
گورم کجا بود کفن داشته باشم .... دوست پسرم کجا بود آخه ... به خدا من ..

چشمامو روهم فشار دادم

-وای یه لحظه استپ بزن ببینم ....



صدای بلندم باعث شد صدایش قطع بشه ... ترسیده نگام کرد ...

-کلا دوست داری بی افتی دنبال دردرس نه؟

اخم کرد ولی با مظلومیت گفت

-به خدا دردرسره که افتاده دنبال من ...

پوفی کردم و رفتم سمت میزم ... نمیدونستم از دست این دختره چیکار کنم ... اشاره کردم بشینه

کیفشو رو شونش محکم تر کرد

-مرسی راحتم ...

خندمو خوردم یه جویری رفتار میکرد انگار یکی غیر من جلوش نشسته که نمیشناستش ... با

جدیت ذاتی خودم گفتم

-میگم بشین ...

اینبار نشست ... دستی به موهام کشیدم ...

-خب میشنوم ...

سرشو آورد بالا

-منکه گفتم ...

جدی نگاش کردم

-علت بیرون اومدن بی خبرتونو میگم

-اونم که گفتم تنها بودم حوصلم سررفت ... خبرم که دادم به مهیار ...

-آره ... یعنی نمیدونم وقتی اس دادم خاموش بود ...

نفسمو با صدا دادم بیرون

-یعنی انقد واجب بود بری بیرون که منتظر نشدی گوشیشو روشن کنه ....

اخم کرد

-به قول خودت نمیتونم بشینم تو خونه و بپوسم که ... لازم داشتیم یکم آب و هوا عوض کنم ..

دستمو قلاب کردم تو هم

-اون همه کتاب و پس من برا چی خریدم ... دیشب تا سه بیدار بودم برای خانوم جزوه مرتب  
میکردم بشینه بخونه ....

شونه ای بالا انداخت

-بر بابا جزوه چیه دفتر نقاشی بود .. خجالت نمیکشی همش رنگی رنگی بود لبخندی زدم

-جزوه ماله من نبود ...دختر اهل این جنگولک بازیان

سریع برگشتم سمتم

-دختر؟!

خواستم کمی اذیت کنم

-آره دختر ...

از رو نرفت

-کدوم دختر مگه تو تک فرزند نبودی

یه تای ابرومو دادم بالا

-خب ...هستم نگفتم که ماله خواهرم بود ..

مشکوک نگام کرد

-پس ماله کیه

-دوست دخترم ...

خندید ... یه لحظه شد همون مهسیمای دوسال پیش ... با خندش خندیدم...

-خنده داره؟!

-آخه از هر صد نفر یه نفر احتمال داره حاضر شه باتو دوست بشه اونم شاید

-خوش به حال اون یه نفر ...

بازم خندید ...

-خوش به حال تو چون فک نکنم دیونه تر از اون یه نفر پیدا بشه که گیرت بیاد و دل به دلت بده

...

دستی به موهام کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم

-خدا بزرگه ...مام خدایی داریم ...

نگاهی به ساعت انداختم

-بلند شو ...میگم یکی ازین سربازا هر کجا میخوای برت و بعد برت خونه

ابروهاشو داد بالا ...

-استفاده ابزاری از سرباز وظیفه؟؟؟

شیطون شده بود و دوست داشتم این شیطنتای زیر پوستیشو ... بلند شدم و رفتم سمت رخت  
آویز ...دست بردم توی جیب کتم و کلید ماشین و برداشتم و پرت کردم طرفش که رو هوا گرفت

-رانندگی که بلدی ....

با ذوق نگاهی به سویچه کرد

-اختیار داری قربان .... من هیجده نشده گواهی ناممو گرفتم

-گم نشی...

-نترس پیدا میکنم ... آدرس خونتو بنویس بده بزارم تو کیفم به آقا پلیسه نشون بدم خونتو نشونم  
میده

خندیدم خواستم جوابشو بدم که تقه ای به در خورد ... بی اینکه منتظر جوابی از سمت من باشه  
بلافاصله در باز شد ...

چرخیدم سمت در با دیدن سرهنگ قیافم سخت و جدی شد ... احترام نظامی گذاشتم ... نگاهی  
به مهسیما کردو درو بست ..

-سرگرد این چه وضعشه .... میدونی چه گندی زدی؟!

خونسرد گفتم

-خیر قربان ...

-سریع تر بگو ساشا خرسند و آزاد کنن

-ساشا خرسند کیه قربان ...

با عصبانیت نگاهی بهم کرد ...

-همونیکه با پشت دست کوبیدی تو دهنش ... تا هممونو بد بخت نکردی سریعتر آزادش کن

قیافم جدی تر از قبل و اخمام رفت توهم

-اولا که ایشون برای ایجاد مزاحمت مورد ضرب و شتم قرار گرفته ... دوما اونقدر دلایل محکمه

پسند داریم که بفرستیمش دادگاه دلیلی نداره دستور آزادیشو بدم ...

مهسیما گیج داشت نگامون میکرد ... سرهنگ دستشو کوبید رو میز

-پسر میفهمی چی داری میگی ...

صداشو آورد پایین

-اصلا میدونی اون کیه؟! ... شمسایی پسر مسعود خرسند نماینده مجلس و گرفتی انداختیش

توبازداشتگاه ... ظرف بیست دقیقه تلفن اتاق من از جا کنده شد ... سریعتر ولشون کن برن ...

پوزخندی زدم

-کیا رو ول کنم قربان

-خودشو ... این دختررو ...

باختم گفتم

-ایشون دختر سرهنگ سارنگ هستن و هیچ ربطیم به این آقا زاده نداره و اون برانش مزاحمت

ایجاد کرده بود ... و رسما داشت به مامور ما رشوه میداده ... اونقد دلایل و شواهد دارم که

بکشونمش دادگاه ...

صداشو برد بالا

-میفهمی چی داری میگی میگم اون پس... ..

صدامو مثله خودش بردم بالا ...

-این شمايید که نمیفهمید چی میگید قربان ...

خشکش زد ... با همون لحن ولی آرومتر ادامه دادم

-این شمايید که یادتون رفته وظیفتون چیه و به خاطر تلفن دوتا مقامی که معلوم نیست سر پیازن

یا ته پیاز دارین حرمت لباسی و که تنتون کردین و نادیده میگیرید

قربان تا کی به خاطر این آقایون باید چشم بندیم رو کارای آقا زاده هاشونو بزاریم راست راست راه برن و هر غلطی دلشون میخواد بکنن ...

ناموس من برام مهم تر از اخم و تخم این آقایونه بهتره شمام به خودتون بیاید و انقد ارزش این لباس و پایین نیارید به خاطر کوتاهی و کوتاه اومدنای امثال مان که یه پسر تازه به دوران رسیده با ماشین آخرین سیستمش تو خیابونا جولان میده و حرفیم میزنی دست میکنه تو جیبشو که وصله به جیب و اعتبار باباشه..

نگاهمو دوختم به چشمای سرهنگ

-متاسفم اینو میگم قربان ولی در کمال احترام من نه تنها این پسر و آزاد نمیکنم بلکه تا محکوم نکردنش ساکت نمیشینم تنها لطیفیم که میتونم در حق پدر آقا زاده بکنم اینکه نذارم کار به مطبوعات بکشه ...

خشک شده خیره مونده بود بهم ... نگاه من خونسرد و نگاه اون پر بهت بود ... چرخیدم سمت مهسیما ...

-برو ... ماشین تو محوطه کلانتری پارک ...

خواست دهن باز کنه که سریع درو باز کردم و اشاره کردم که بره ... اول نگاهی به سرهنگ کرد و بعد بی اینکه حرفی بزنه عقب عقب رفت و از در زد بیرون ...

درو بستم و چرخیدم سمت سرهنگ ...

نگاهش هنوز گیج بود ... دو دقیقه نگذشت که طغیان کرد

-شمسای میفهمی داری چی میگی ... سریعتر اون پسر و آزاد میکنی این یه دستوره ...

رفتم جلو و ساعت مچیمو از دستم در آوردم و انداختم رومیز ... دستم رفت سمت کمر بندم ... گیج نگام میکرد

کمر بندم پرت کردم کنار ساعت و احترام نظامی گذاشتم خواستم برگردم که صدایش در اومد -معنی این کارا چیه؟!-

-میرم خودم و به بازداشتگاه معرفی کنم مگه این عاقبت سرپیچی از دستور مافوق نیست ...  
اخماش رفت توهم

-این کارا چیه میکنی یه ذره عقل تو کله تو نیست نه؟!-

-متاسفم قربان اگه انجام وظیفه و باج ندادن به این آقایون بی عقلیه بله من بی عقلم ... و اینم میگم که تا زمانی که من هنوز سمتو دارم اون پسر توی باز دانشگاه میمونه

دروکه باز کردم چشمم به مامورایی افتاد که پشت در ایستاده بودن ...

نگاه جدی به همشون انداختم

-برید سر کارتون ...

صدم ثانیم طول نکشید همگی احترام گذاشتن و سریع رفتن پی کارشون ... راه افتادم برم سمت بازداشتگاه که دستی نشست رو شونم

برگشتم سرهنگ نگاه حرصی بهم انداخت

-سریعتر برگرد سر کارت ...

اینو گفت و راه افتاد سمت اتاق خودش ... مسیر رفتنشو دنبال کردم و لبخندی زدم هنوزم نمیتونه تو روم وایسته ....

\*\*\*\*\*

مهسیما

دو هفته ای میشد اینجا بودیم ... دیگه به خاطر فشارای مهیار و فرزام شروع کرده بودم به درس خوندن .... با اینکه یه هفته اول مزخرف ترین کار دنیا بود برام ولی کم کم افتاده بودم رو غلتک و داشتم میخوندم ...

خودم انگیزه پیدا کردم یه ذره وقتی به حرفای فرزام فک میکردم میدیدم پر بیراهم نمیگه .... باید کنار میومدم یا اگه کنارم نمی اومدم لااقلکنش این بود که دیگرانم درگیر مشکل خودم نمیکردم ...

سرم تو جزوه فیزیک مهیار بود که خیلی کامل بود ولی من تقریبا با دو ساعت مطالعه مفید هنوزم نمیفهمیدم خازن متوالی و موازی و چطوری حساب کنم که قاطی نشه....

صدای زنگ در بلند شد ...

نگاهی به ساعت انداختم و لب و لوچم آویزون شد ... یبار نشد عین این فیلما به ساعت نگاه کنم و بینم انقد غرق مطالعه بودم که سه چهار ساعت گذشته ولی بد شانسی هر وقت نگا کردم بیشتر از سی دقیقه نمیشد ...

ساعت پنج بعد از ظهر بود بچه ها که کلاس زبان بودن مهیار و فرزمام که نمی اومدن این ساعت ... مداد تو دستم و گذاشتم روی گوشم و راه افتادم سمت در  
-کیه...

صدایی نیومد از چشمی در نگاه کردم .... یه خانومی بود ... درو باز کردم ... همینکه درو باز کردم  
چرخید سمتم ...

هردو با چشمایی ریز شده خیره بودیم بهم ... قیافش آشنا بود برام  
-سلام علیکم

سریع به خودم اومدم

-سلام

-شما!!!

ابروهامو دادم بالا

-من؟

-بله شما

نمیدونم چرا هول شده بودم ... آب دهنمو قورت دادم و نگاهی به سرو وضعم کردم طبق معمول یه  
پیراهن مدل مردونه بلند و یه شلوار لی تنم بود

سعی کردم به خودم مسلط باشم

-شرمنده ولی شما!؟

-اخم ریزی کرد

-من مادر فرزمام

یهو لبخند نشست رو لبم

-!...سلام ...

از لحنم جا خورد

-ما هم دیگرو میشناسیم!؟...

-بله یادتون نیست ... حدوا دوسال پیش تو اون عملیاته که فرزام تو تبریز بودو تیر خورده بود من دختر سرهنگ سارنگم مهسیما ...

کمی فک کردو یه لبخند زد

-آها حالا یادم اومد یه داداشم هم سنو سال فرزام داشتی ...

لبخندمو کش دادم

-بعله خودمم ..

یه آن یادم افتاد دم دره ...

-ای وای ببخشید من جلو در ایستادم ... بفرمایید تو

پا گذاشت تو خونه و کفشاشو در آورد ... خم شدم و کفشاشو برداشتم گذاشتم تو جا کفشی ...

-بفرمایید تو ...منکه نباید بگم خونه خودتونه ...

چرخید سمتم حس کردم نگاهی کمی مشکوکه ولی سعی کرد لحنش عادی باشه

-خوب چطوری عزیزم خانواده چطورن؟

با خشرویی گفتم

-ممنونم سلام دارن خدمتتون ... شما خوبید حاج آقا؟

-ممنون عزیزم ...فرزام نگفته بود اینجایی

تعجب کردم

-! جدی؟... یه دو هفته میشه اینجایم نمیدونستم شما اطلاع ندارین

ابروهاش رفت بالا

-دوهفتس اینجااید؟..با کی؟...

-راستش با برادرم اومدیم ... میخواستیم اینجا خونه بگیریم که انگار یکی از واحداى طبقه بالا تا

یه ماه دیگه تخلیه میکنن ... به اصرار فرزام مام فعلا اینجا موندیم ...

لبخند نشست رو لبش

-آها... خیلی خوش اومدین ... تا هر موقع که موندین موندین قدمتون سر چشم ...



لبخندی از سر محبت بهش زدم ...

-بفرمایید تو اینجا وایستادید چرا ...

هر دو راه افتادیم سمت سالن ... با دیدن روی میز و زمین که پر بود از کاغذای من سریع رفتم  
سمت شونو شروع کردم به جمع و جور کردنشون ...

نشست روی کاناپه ... دست دراز کردم برگه ای از کاغذ رو بردارم که زودتر از من برش داشت ...  
نگاش کردم ... لبخندی زد

-پس برای تو میخواست

با تعجب گفتم

-بله؟ برگه رو نشونم داد

-جزوه هاشو میگم ... چند وقت پیش اومد خونه و از انباری برشون داشت برای تو میخواست پس  
...

لبخندی زدم

-بله آخه امسال میخوام باز کنکور بدم برای همین ایشونم جزوه هاشو داده تا بخونم

-با تحسین نگام کرد

-ماشالا هزار ماشالا ... پشت کنکور بودی؟

لبخند با مزه ای زدم

-وای نه من داره بیست و پنج سالم میشه ... میخوام یبار دیگه شانسمو امتحان کنم ...

تا سنم و گفتم چشماتش از تعجب گرد شد

-بیست و پنج سالته ؟

-بله

-اصلا بهت نمیاد ...

با سر انگشتاش زد روی میز

-ماشالا هزار ماشالا بچه تر میزنی ...



دیدم بوی اسپند بلند شد ... آوردو دور سرم چرخوند ... دلم پر شد از محبت ...

-خوش به حال شوهرت دختر جون ... غذاتم که بار گذاشتی

خندیدو خندیدم منتها من تلخ تر

-بله یه ساعت دیگه باید برم دنبال بچه های داداشم تا برم و برگردیم هفت و نیم هشت شده

اون موقعم که مهیار و فرزام میان وقت همیشه غذا آماده کنم

۱- برادرت بچم داره ماشالا ... خانومش کجاس ؟

لبخند موقعری بهش زدم ...

-برادرم این دوتا بچه رو به فرزندى قبول کرده خودش مجرده

چشمایش اول پر شد از بهت ولی بعد از تحسین

-احسنت ... شیر مادرش حالش باشه ... تو چی مادر تو نامزدی چیزی نداری

نگامو ازش دزدیدم و موهای فرضیمو زدم پشت گوشم

-دوماهه پیش جدا شدیم

ساکت شد ... سرمو آوردم بالا و یه لبخند هولپهولکی بهش زدم

-بزارید براتون چایی آماده کنم زشته اینجوری

رفتم سمت چای ساز ... صندلی میز غذا خوری رو کنار کشید و نشست روش

-فک نکنی میخوام فضولی کنما ولی منم جای مادرت ... خواستی میتونی روم حساب کنی دردو دل

کنی ... نترس محرم خوبیم ...

لخند پر مهورى بهش زدم ... حرفاش به دلم مینشست محبتاش ناب بود

-باهم نمیساختین؟

لبخندم عریض تر شد ... فضولی تو ذات خانوما بود ...

نشستم رو صندلی ... دلم میخواست سفره دلم و باز کنم براش ... نیاز داشتم حرف بزوم با یکی ...

دستمو تو دستش گرفت ... دستی که مادرم نگرفت

بعد اون ماجراها فقط آینه دغ شد که بدبخت شدم و سیاه بخت شدم... یبار نشست کنارم سر  
بزارم روپاهاشو یه دل سیر گریه کنم ... یه دل سیر پر بشه دلم از مادرانه هاش...

چشمام پر شدو قفل زبونم باز شد ...

گفتم از همه اونایی که مادرم نپرسیداین زن پرسید گفتم از حسی که دارم تو خودم میکشم ...  
گفتم از دردی که دارم میکشم

گفتم و گوش کرد گفتم و حوصله کرد ... گفتم اونایی که غده شده بود تو دلم

-تموم شد؟

نگاش کردم و اشک ریختم خندید ... دست کشید رو گونه هام

-سی پنج سیو شیش سال پیش بود که با حاجی ازدواج کردم ... همین بابای فرزام و میگم ...  
دختر عمو پسرعمو بودیم ... از همون بچگی نافمونو به اسم هم بریده بودن و منم تا برو رویی پیدا  
کردم و دست چپ و راستم و شناختم عاشقش شدم ...

لیلی مجنونی بودیم و رونمیکردیم ... حاجی که بیست سالش شد عموم اومد خاستگاریمو و بهم  
محرم شدیم به شیش ماه نکشیده عروسی کردیم و رفتیم سر خونه زندگیمون ...

مادر خدا بیامرزم میگفت بچه شیرینیه زندگیه ... بچه که بیاد با خودش مهر میاره محبت میاره ...  
دل مردت قرص میشه به این زندگی ... هم من و هم حاجی عشق بچه بودیم ... یه سال گذشت و  
خبری از بچه نشد ... دوسال گذشت و خبری نشد ... این سال به سال گذشت تا شد پنج سال...  
پنج سال شدو خبری از بچه نشد ... حاجی دم نمیزدا اما زمزمه ها شروع شد که نکنه مشکلی  
هست ... خلاصه اونقد گفتن و گفتن تا افتادیم دنبال این دکترو اون دکتر ...

امیدم به خدا بودو خدا خدا میکردم جواب دکترا اونی نباشه که فکرشو میکردم... ولی از شانس  
من زدو همون شد ... دکترا گفتن خونمون باهم نمیخونه ... گفت باید دور بچه رو خط بکشیم که  
هیچ جوهره ممکن نیست داشتنش ...

یه چشم شد خون و یه چشم شد اشک ... حاجی بازم دم نزد دلش گرم بود به این زندگی که  
گرما نداشت ...

جاریم حامله شدو من بیشتر غصم گرفتم... یه سال گذشت و یه شب تو اون روزای آروم آروم  
بوی و رنگ پاییزی گرفته شهریور درد جاریم گرفت و بردنش بیمارستان ...  
ضعیف بود بدنشو کم خونی داشت ... نمیدونم انگار خونشم لخته نمیشده ...

رفت تو اتاق عمل و...

چشماتش پر شد و صورتشو چرخوند ...

دیگه بیرون نیومد ... برادر شوهرم که پسر عموم بود بچه رو گذاشت تو بغلم و زار زد ... بچه رو که بغل کردم انگار همه مهر دنیا یه جا جمع شدو تلیپی افتاد تو دل من ... برادر شوهرم عذا دار زنش بود که از بیمارستان زد بیرون و یه خیابون اونور تر عجل مهلتش ندادو اونم رفت پیش زنش ... تصادف کرد تو یه روز دوتا داغ به دلمون گذاشت و یه تولد که بد جوری به دل همه نشست بود ...

خدا دونفرو گرفت و جاش یکی و داد بهمون که شد دنیای من ...

بچه شیر میخواست و شیر نداشتیم ... شیر خشکم نمیخورد ... پا به پاش اشک میریختم و سینه خشک و خالیمو مینداختم دهنش ...

اونقد مهر این بچه به دلم افتاده بود که شیرم جوشید و اسش ... مادر نشده شیر دادم بچه ای رو که بچه جاریم بود ... از اونروز بچه شد دنیای من و من شدم مادر اون ...

انگار همه طبق یه قرار نا نوشته منو دیگه مادر اون میدونستن ...

اون بچه شد پسر من و حاجبو شد فرزامون ...

با بهت خیره شدم بهش ... باورم نمیشد ... چرخید و لبخندی به روم زد ...

مهر اون بچه اونقدی به دلم افتاده بود که شده بود جون و عمر من و نفس حاجی که بند بود به نفسش ...

قیافش جفت حاجی بود ... نگا نکن این قهرو احم و تخمشونو بهم ... حاجی که جونش وصله جون فرزومه و فرزام حاجی آخ بگه جون میده براش ... خودش نمیدونه ... یعنی هیچ وقت نداشتیم و کسی نخواست که بدونه ...

الان اینو گفتم که بدونی من بی اینکه به دنیا بیارم مادر شدم ... به همون خدا قسم اگه روزی شاید بچه دارم میشدم اونقدری که فرزام و میخواستم شاید بچه خودم و نمیخواستم ...

اینارو گفتم که بدونی میفهمم درد تو ... میفهمم این جلز و ولزتو برا مادر شدن ... میفهمم غمی که تو دلته رو ...

فرزام من از گوشت و خونم نیست ولی همه جونمه ... مادر بودن و مادری کردنه که مهمه نه اینکه نه ماه به دوش بکشی بچه تو ...

غصه خوردن که کاری نداره ... زندگی کن و به یکی زندگی بده .... یاد بگیر زندگی اینی نیست که بشینی و حسرت بخوری ... کاری کن اونیکه طلاق دادو اونی که سرکوفتت زد حسرتتو بخورن

\*\*\*\*\*

کیسه های خریدو دستم گرفتم و مادر جون دست بچه هارو گرفت .... رو کرد سمت من  
-فک کنم دیگه فرزام و داداشتم اومده باشن ..

سری به نشونه تأیید تکون دادم ... زنگ و زد ... بی اینکه پیرسه کیه درو باز کرد ... مادر جون زودتر وارد شد ... چشمم به فرزام افتاد که بیخیال داشت میرفت سمت سالن انگار مطمئن بود که منو بچه هاییم ... مادر جون با لحن شاکی گفت -علیک سلام آقا فرزام ...

فرزام با شنیدن صدای مادر جون یه لحظه استپ و بعد سریع چرخید سمت در -مادر جون شما میدی؟ ... رفتم تو و درو با پشت پام بستم.... بچه ها دویدن سمتش ...

-سلام عمو .... هنوز نگاهش با تعجب به مادر جون بود ولی بچه ها رو بغل کرد ... مادر جون رفت جلو -بله منم چیه ناراحتی برگردم

سریع خودشو جمع و جور کرد ... -! این چه حرفیه...بفرمایین تو ... نگاهش سوالی به من دوخته شده بود .... فقط یه لبخندبهش زدم و از کنارش رد شدم .... سبزی هارو گذاشتم توی سینکو بقیه خریدارم گذاشتم کنارش ... فرزام هنوز گیج میزد -مادر جون خیر باشه پیشداومدین خبر میدادین مرغی خروسی فرزامی جلو پاتون قوربونی میکردیم ... مادر جون که انگار مشغول احوالپرسی با مهیار بود روشو کرد سمت فرزام -خبه خبه ... دیگه نمیخواه خودتو لوس کنی ... اومده بودم یکم غذا مذا بپزم برات بذارم تو یخچال که دیدم مثله اینکه این چند وقته نذاشتی بد بگذره به اون شیکمت .... یعنی مهمونات نذاشتن که بد بگذره ... خندید و عین پسر بچه های شیطون پس کلشو خاروند ... -نه اینطورام نبوده ... مادر جون با اخم گفت -ببینم اصلا تو چرا نگفتی مهسیما اینا اومدن .... چرا منتظرین طبقه بالا خالی بشه خب مگه طبقه بالای خونه خود ما چشمه می آوردیشون اونجا دیگه ... مهیار با نهایت احترام گفت

-ممنون .... این چند وقته حسابی به فرزام جان زحمت دادیم دیگه پرویی میشد به شمام زحمت بدیم

مادر جون اخم غلیظی کرد

- این حرفا چیه ... خونه خالیه دیگه من میگفتم اجارش بدیم حاجی گفت نه خونه دست مستجر دادن بعدش دلخوری پیش میاد و اینا .... شما که دیگه غریبه نیستین قدمتون سر چشم میومدین اونجا تا هر وقتیم میخواستین میموندین .... فرزام با خنده گفت -مادر جون مگه من خودم خونه ندارم مهمونامو بفرستم خونه شما ... رفتم توی سالن ... مادر جون با دیدنم لبخندی زد رو به همشون گفتم -شام آمادس ... بچینم میزو؟

مادر جون از رو کاناپه بلند شد -بزار منم پیام کمکت مادر

تا خواستم مخالفت کنم صدای فرزام مانع شد -مادر جون آقاجون خونه تنهاس؟

مادر جون درحالیکه دست منو گرفت و کشید سمت آشپزخونه جوابشو داد ... -نه آقاجونت یه دوسه روزی رفت سمنان منم گفتم چرا خونه تنها بشینم پاشم پیام اینجاکه توام تنها نباشی ... دیدم نخیر مثله اینکه فقط منم که تنهام ... هردو شروع کردیم به چیدن میز ... فرزام از این آشپزخونه آویزون شده بود -!...آقاجون رفته اونور چیکار ؟

-رفته جنسارو از انبار بیاره ... آقا یه انبارم اونجا خرید -آ چه خوب ... نگام به صورت فرزام افتاد ... حس کردم دلش میخواست امشب باباشم اینجا باشه ... ناخواسته لبخند محوی گوشه لبم نشست ... یه آن سرشو آورد بالا و نگامو غافلگیر کرد ... با لبخند خاصی سری تکون داد که چیه حرفی نزدم و سرمو به نشونه هیچی تکون دادم ... نگاهی به مهیارو مادر جون کردو با خنده چشمکی بهم زدو پرخید سمت سالن ... تک خنده ای از چشمک بامزش کردم ... -پسرم چه شنگول شده ... این جنگولک بازیا اصلا بهش نیما

شوکه گفتم -بعله؟!... درحالیکه دیس زشک پلو رو میذاشت روی میز با خنده گفت -والا تا وقتی که من یادمه این پسر از بس از دماغ فیل افتاده بودو عالم و آدم لوسش کرده بودن به هرکی میرسید سه گرمه هاشو میکشید توهم انگار که دور ازجون ارث باباشو از اون بد بخت طلب داره ... وای به حال روزی که طرف دخترم بود ... به ماها که میرسید اخم و تخم میکرد چشمکا و خنده زیر پوستیاش و انگار تو تبریز جا گذاشته بوده بچم... آب و هوای تبریز خوب به پسرم ساخته بوده ها ... نمیدونم چرا از این حرفش دست و پامو گم کردم ... سرفه مصلحتی کردم اومدم برم لیوانارو بزارم سر میز که همون موقع فرزام و مهیار و بچه ها اومدن تو آشپزخونه ... بچه ها سریع دویدن سمت صندلیاشونو نشستن روش ..

دریا با هیجان دستاشو کوبید بهم - آخ جون زرشک پلو ... مادر جون به ذوقش خندید ... - ماشالا عجب خوش اشتهاش این بچه با اون همه هله هوله من گفتم این عمرا شام بخوره ... مهیار دست دراز کردو لپ دریا رو کشید که جیغش رفت هوا - پس چی خانوم شمسایی ... نمیبینی توپ قل قلیه باباشه ... - خدا حفظش کنه برات ولی من و مادر جون صدام کن به مهسیمام گفتم شما برام با فرزام هیچ توفیری ندارین ... فرزام رو به من گفت - بشین دیگه همه چی و آوردی .. مادر جون باز از اون نگاه چند دقیقه پیشش به من کردو صندلی کنار خودشو عقب کشیدمابین منو فرزام نشستنه بود ...

فرزام دست برد و بشقاب مادر جونو برداشت و براش غذا کشید ... تا خواستم منم بشقابمو بردارم زودتر از من بشقابمو برداشت و برای منم کشید ...

مادر جون با شیطنت گفت - فرزام پسر من چه جنتلمن شدی مادر میگم میخوای مهیار اینا دوماه بیشتر بمونن ..

فرزام خودشو لوس کرد برای مادرش -! ماما ... جنتلمن نبودم؟! ... - والا ماکه چیزی ندیدیم ... همگی زدیم زیر خنده ... مادر جون تا قاشق اول و گذاشت دهنش چشماش برق زد - به به ... عجب دستپختی آفرین به مادرت دختر ... لبخندزدم به روش

- نوش جونتون ... فرزام یه قاشق پرو پیمون گذاشت دهنش و نگام کرد سریع نگامو ازش گرفتم ... نمیدونم چرا مامانشو میدیدم هل میکردم ... میترسیدم همش فک کنه میخوام پسرشو اخفال کنم ... غذا رو مابین حرفای گاه و بی گاه اونا و سکوت من خوردیم ...

بعد از شام دور هم جمع شدیم تا چایی بخوریم ... همینکه سینی و گذاشتم روی میز فرزام خم شدو یه استکان بزرگ با دوتا دونه قند برداشت و گرفت سمتم

با چشمایی گرد شده نگاش کردم ... انگار تعجب و از چشمام خوند که اشاره ای به استکان کرد - تا ما بخوایم بخواییم یه دوساعتی وقت هست بدو برو یکم درس بخون پس فردا میخوای کنکور بدی ... اولش تعجب و بعش اخم کردم ... نشستم کنار مادر جون - برو بابا چه درسی کوتا شیش ماهه دیگه میخونم حالا ... اخم اون غلیظ تر شد ... - بهت میگم پاشو برو درست و بخون ... شیش ماه چیه میگی تا چشم رو هم بزاری تمومه

مادر جون دستمو گرفت تو دستش ... - به تو چه بچه ... تو بیل زنی باغچه خودتو بیل بزن یادت نییاد به زور کتک میفرستادیمت پای درس و مشقت



فرزام لبشو گزید و به شوخی اشاره ای به من کرد -وا مادر جون کی؟!... من ذاتا هوشم بالا بود بدون خوندنم همیشه اول بودم ...

با تمسخر گفتم -تو که راست میگی

فرزام -مگه شک داری

همگی زدیم زیر خنده ... دوساعت بعد بلند شدیم بریم بخوابیم ... قرار شد من و مادر جون تو یه اتاق و مهیار و فرزامم تو یه اتاق وبچه هام تو اتاق مهیار بخوابن ... وارد اتاق که شدیم جمع و جور کردم کتاب و جزوه هامو از رو تخت ... مادر جون قرصاشو خوردو دراز کشید روی تخت ... چشماشو بست حس می کردم امروز خسته شده ... مسیر زیادی و باهم پیاده طی کرده بودیم ... چراغ اتاق و خاموش کردم و از اتاق اومدم بیرون ... عادت داشتم شبا تند تند آب خورم برای همین یه پارچ آب میذاشتم بالا سرم ... از اتاق که زدم بیرون دیدم چراغ همه جا خاموشه جز یه چراغ کوچیک که بخش کمی از سالن و روشن کرده بود ... فرزام بود که سرش تو پرونده جلوش بود ... با دیدنم عینک طبیشو که عجیب

بهش میومد از چشمش برداشت ..

-نخوابیدی!؟

نگاهی به پرونده ی جلوش انداخت -نه هنوز یکم کار دارم....راستی امروز درستو چیکار کردی - مهیار کو

چپ چپ نگاه کرد ... -رفت دریا و آران و بخوابونه ... بحث و عوض نکن درس .. ریز خندیدم ... -خوندم ولی تقریبا هیچی حالیم نشد....

تکیه شو زد به کاناپه و یه پاشو انداخت روی اون یکی -چه مبحثی ... -خازن

-بیارش توضیح میدم ...

چشمام گرد شد -الان!؟

یه تای ابروشو داد بالا -بله نکنه خوابت میاد?...

زیر لب یه نه گفتم و برگشتم توی اتاق و جزوه هارو برداشتم.... -کجا میری پس ؟

صدای مادر جون بود ... با لبخند نگاهش کردم -فرزام میگه برم رفع اشکال کنه ... دست بردار نیست ... خندید ... خنده هاش صدا دار بود بر خلاف فرزام

- برو ... برو تا با اسلحه نیومده بالا سرت ... رفتم تو سالن و جزوه هارو گذاشتم روی میز ... از  
آشپزخونه اومد بیرون ... دوتا لیوان سفالی دستش بود ... یکیشو گرفت سمتم ... بوی نسکافه تو  
دماغم پیچید ... لبخندی زدم - بخور که تا یک شب باید بیدار بمونی ... چشمامو گرد کردم - برو  
بابا این دوتا سوالو بگی من رفتم ... لبخند مرموزی زد ...

- میبینیم حالا ... نشست کنارمو و پرونده خودشو کنار زد ... بوی ادکلنش با بوی نسکافه قاطی  
شدو تو دماغم پیچید ... چشمم به صفحه ال ای دی بزرگش افتاد که pm3 داشت یه آهنگی و  
پخش میکرد ... سرش تو جزوه هام بود ... صداشو کمی بردم بالا ... با شنیدن اولین بیت آهنگ  
سرشو آورد بالا و نگاهشو دوخت ب صفحه

همینکه تو اینجا کنار منی

همینکه کنار تو نفس میکشم

همینکه تو میخندی و من فقط

کنارتو از غصه دست میکشم ... نگاهش چرخید سمت منوونگام خیره موند توی نگاهش ... با اینکه  
این نگاه هیچوقت ماله من نشد ولی هنوزم ناب ترین نگاه دنیاست

همینکه تو چشمای من زل زدی

نگاهت پناه دل خستمه

نمیخوام که دنیا بهم رو کنه

همینکه کنار منی بسمه

لبخندی بهش زدم ولی اون فقط نگام کرد

من حتی به این حدشم راضیم

که باشی کنارم بمونی فقط

واسه من فقط بودنت کافیه

دیگه هیچی جز این چیزی نمیخوام ازت

موهام از پشت خیلی آروم کشیده شد ... یه آخ گفتم و اخم کردم ... خندید ... -اونو ول کن

فکرتو بده پی درست بچه اجبار نگامو دوختم به جزوه و خودکاری که تو دستای مردونش بود ...  
صدای زمزمش تو گوشم پیچید

واسه من فقط بودنت کافیه

که هستی کنارم قدم میزنی

بههم حس دلداگی میدی و

داری لحظه هامو رقم میزنی ... سرمو نیاوردم بالا و نگام خیره مونده بود به برگه جلوم

من حتی به این حدشم راضیم

که باشی کنارم بمونی فقط

واسه من فقط بودنت کافیه

دیگه هیچی جز این چیزی نمیخوام ازت "کنار تو-علیرضا بهلولی"

صداش و دوست داشتنم ... خوب بود اونقدری که دلم و لرزوند ... اونقدری خوب بود که اشکم تو  
چشمام لغزوند ... همینکه آهنگ تموم شد خاموشش کرد ... خودکارو گرفت دستشو خط کشید دور  
یه فرمول ... اون میگفت و من گوش میدادم .... به قول شهاب حسینی نمیدونستم چی میگه داشتنم  
صداشو فقط گوش میکردم ... -خب حل کن ... خودکارو گرفت سمتم ... یه آن به خودم اومدم  
گیج نگاهش کردم -هان؟! ...

چپ چپ نگام کرد -حلمش کن ... چشمم رفت سمت مسئله ای که روی کاغذ بود ... حاضرم قسم  
بخورم اون لحظه عجیب ترین اشکال و خطوط دنیا اون خطای راست و مورب و نمیدونم چی چی  
بودن که کنار هم چیده شده بودن ... آب دهنمو قورت دادم و سرمو آوردم بالا .... یه تای ابروشو  
داده بود بالا و منتظر خیره شده بود بههم ... لبخند پر استرسی زدم ... -الان حل کنم؟! ... -اگه  
زحمت نمیشه ... -زحمت که... نه فقط... خب یکم ذهم خستس الان یکی دو ساعته به کوب داریم  
کار میکنیم .... چشماشو گرد کرد -یکی دو ساعت!?

بی حرف نگاش کردم که با تمسخر گفت -نگو اونقدر تو عمق درس فرو رفته بودی که نفهمیدی  
فقط یه ربعه دارم همین مسئله رو بهت توضیح میدم و باز قفل کردی -چی یه ربع؟! .....

دست چپشو آورد بالا و ساعت استیلشو گرفت جلو صورتم ... پر بیراهم نمیگفت دوازده اومدم و  
الان ساعت دوازده و بیست دقیقه بود ... موهامو زدم پشت گوشم و نفس عمیقی کشیدم ... پوفی  
کردو خم شد جزوه ها و کتابارو جمع کرد و گذاشت تو بغلم ... -پاشو پاشو برو بخواب از تو درس

خون در نیامد ... پاشو بروبزار به زندگیمون برسیم ... با خجالت گفتم - بیار دیگه توضیح بدی میفهمما ... با نگاهی که داد میزد ارواح خاک عمت نگام کردو من بی سرو صدا بساطمو جمع کردم و راه افتادم سمت اتاق ... از خیر آب برداشتنم گذاشتم ... جدا الان فک میکنه من هیچی بارم نیست ... آرام درو بستم و کتاب و جزوه هارو گذاشتم رو میز توالت ... رفتم سمت کمندو لباسمو برداشتم ... سریع عوضشون کردم و خزیدم زیر پتویی که روی زمین برای خودم جا انداخته بودم ... - تموم شد؟ ... با شنیدن صدای مادر جون یدفعه از جا پریدم ... خندش گرفت - ترسیدی ... دستمو گذاشتم

روی سینم - وای مادر جون فک کردم خواب بودین ... صداش آرام بود ... چرخید به پهلو سمتم - نه عزیزم هنوز نخوابیدم ... مگه فکرو خیال میذاره ... منم به پهلو چرخ خورد سمتش - فکرو خیال ... چه فکرو خیالی؟! ....

نفس عمیقی کشیدو با لحنی که غصه توش موج میزد نالید - چی بگم ... امروز یاد همه دردی داشته و نداشتم افتادم ... فرزام و امروز بعد مدتها سر حال دیدم ... بچم هیچ وقت شانس درست و حسابی نداشت اون از اون دختره ی ...

لااله الله ... پشت سر مردم نباید حرف زد خدا خودش ببخشتش ... با شک گفتم - خانومشو میگی؟! ...

- آره ... ترنم انتخاب ما بود ولی فرزامم نگفت نه ... از بچگی عادتش بود حرف حرف خودش بودا ولی همیشه نظر حاجی و من برانش مهم تر از خودش بود ... فک میکردیم خانومه خانواده داره ... اهل زندگیه ولی پیر کرد فرزاممو ... چقد بچم حرف ناحق شنید از این و اون و دم نزد ... دم نزد تا آبروی خودش بره ولی آبروی ناموسش نه ... نگو ترنم قبل از دوا چشم معتاد بوده و ما بچه بیچارمونو بد بخت کردیم - اختلاف حاج آقا با فرزام سر چیه؟! ..

نفس صدا داری کشیدو جوابم داد - چی بگم والا ... جفتشون شکل همن ... غد . لجباز ... حاجی که قبلا میگفت زن وزندگیتو ول کردی نیا خونه من و بعدشم که معلوم شد ترنم مقصر بوده و ظاهرا میخواستنه از مملکت فرار کنه مرد ... بعد مردنش گفتم خب دیگه فرزام برمیگرده خونه ... ولی بهتر نشد که بد تر شد ... حاجی گفت چرا به من نگفتی و فرزامم گفت مگه باور میکردین ... بحث کردن و فرزامم گفت انگار بودنش تو خونمون باعث اذیت حاجیه و گفت که دیگه پا نمیذاره اینجا مگه اینکه خود حاجی بگه ... اونم که ... چی بگم والا اون از این بد تر این از اون بد تر ... اون لج میکنه میگه خودش بیاد این لج میکنه میگه اون بگه تا بیاد ... منم از اینجا رونده از اونجا مونده شدم .. با ناراحتی گفتم - یعنی فرزام و حاج آقا همو نمیبینن ..... - چرا مادر میبینن ... منتها فرزام

هر یکی دو هفته یبار میره دم مغازه و اونجا همدیگرو میبینن ... اونم نیم ساعت که مطمئنم این به اون اخم میکنه اون به این... این و گفتو ریز خندید منم خندیدم ... معلوم بود باباشم عین خودش لجبازه... بار اول که دیدمش و خوب یادمه ... عجب چکی خوردم ازش ... دستم رفت سمت گونم ولی لبخند نشست رو لبم ... با همه دردی که اونروز کشیدم خوشم اومد از غیرت اون مرد ...

روی عروسش غیرت داشت ... روی نوه به دنیا نیومدش غیرت داشت ... غیرت داشت که زد تو صورتم ... با همه دردش این غیرته بد به دلتم نشست ... برگشتم سمت مادر چون که دیدم نفساش منظم شده ... لبخندی زدم به روش آروم دراز کشیدم .... خودم خوابم میومد حسابی بیخیال از همه جا چشمامو بستم و خوابم برد

\*\*\*\*\*

فرزام

با حرص خیره بودم به کارگرایی که از در پشتی داشتن اثاثیه مهیارو میبردن بالا ... مامان بالاخره کار خودشو کرد ... مونده بودم بابا رو چطورری راضیش کرده بود ... دستمو کلافه کشیدم توی موهام -فرزام مامان برو سر کارت دیگه تو ....

باصدای مامان چرخیدم سمتش ... با شیطنت داشت نگام میکرد ... حس میکردم میفهمید چی تو مخمه

با خنده گفت -چیه مامان جان چرا اینجوری نگام میکنی ... دستامو از جیبم در آوردم و نفسو با صدا دادم بیرون -هیچی مادرم ... هر چقد میخوای ساز بزن دیگه دارم رقص خوبی میشم ... به هر سازت مارو برقصونا .... خندید و دلتم ضعف رفت برای خنده با محبتش ... سری تکون دادم و سوار ماشین شدم ... طبقه دوم راهش از در پشتی بود ... اینم یه ایده از بابا بود اومدم از کوچه بزنم بیرون که رو در رو شدم با ماشین بابا .... نفسم حبس شد ... نگاه همدیگه میکردیم ... همیشه ازش حساب میبردم و این کاملاً غریضی بود ... درو باز کردم و پیاده شدم ... اونم پیاده شد ... اخماش توهیم ... خوشم میومد پدرو پسر کلا خنده به لبمون نمی اومد ... دستمو دراز کردم طرفش -سلام آقاجون

دستمو فشارداد -سلام ... اینورا؟ کلات افتاده اومدی برش داری؟

-نه اومدم اسباب کشی ... -اومدن!؟

چشمامو ریز کردم - آقاجون چیشد شما که خونه دست مستجر نمیدادی - کی گفت میخوام اجاره بدم ... سوالی نگاش کردم ... زمیناشو ازش خریدم میخوام کارگاه بزنم - آخه مهیار چیزی نگفت ... - لابد صلاح ندیده ... هرچند ربطیم به تو نداشت

با این جواب صریح و گویا خیلی شیک و مجلسی ضایعم کرد لبخندی بی معنی زدم و گفتم - خب دیگه با اجازتون من برم اداره ... سری تکون دادو رفت سمت ماشین .... پوفی کردم عجب دیکتاتوری بود این آقاجون مام ها \*\*\*\*\*

پارت ششم

سوار ماشین شدم و گازشو گرفتم ... این روزا سرم شلوغ بود ولی انگار با وجود بیکاریم وقت واسه هیچ کاری نداشتم ...

..... ساعت هول و هوش ده بود ... نفس عمیقی کشیدم هرروز ساعت هشت خونه بودم اما امروز باید دیر تر میرفتم ... چاره ایم نداشتم نه از غذا خبری بود نه چیزی ... بلند شدم و کاپشنمو برداشتم ...

چراغ و خاموش کردم و از اتاق زدم بیرون ... علی آبادی امشب شیفت بود با دیدنم احترامی گذاشت ...

بی حوصله گفتم

- خبری شد بهم زنگ بزنی خودمو میرسونم ...

- بله قربان ...

دستی برایش تو هوا تکون دادم و راه افتادم سمت ماشین .... درماشین و که باز کردم گوشیم تو جیبم لرزید ...

لحظه ای ایستادم و گوشی و از جیبم کشیدم بیرون ...

با دیدن شمارش چشمم برق زد ... لبخند نشست رو لبم ...

- سلام ... خانوم پشت کنکوری ...

تونستم لبخندشو پشت چشمای بستم نقاشی کنم ...

- علیک سلام ... مادر جون میگه شام تو گذاشته تو یخچال تو اون ظرف غذا خوری آبیته ...

نشستم پشت فرمون و ماشین و روشن کردم

-ممنون خوبم ... تو چطوری

ریز خندید ...

-شارژم داره تموم میشه مزه نریز...

-آدم با مزه مزه میریزه میخنده ریزه ریزه ...

-کوفت فراق از منو و مهیار روت تاثیر گذاشته ها شاعر شدی ...

-اوف چه جورم ... چه مادر جون مادر جونی میکنی چایی نخورده دختر خاله شدی ...

-تا چشت در آد تورو سن...

قطع شد .... گوشی و گرفتم جلوم .... فک کنم شارژش تموم شد... شمارشو گرفتم

-ها چیه؟

اخم کردم

-ادب داشته باش بچه ...

خندید

-چشم استاد ...

-یه ساعت دیگه آن شو اشکالاتو بفرست برات توضیح بدم ...

-چی؟!؟

-پیچ پیچی ... فک کردی از خونم بری دست از سرت برمیدارم ...

-برو با...

با دیدن پلیس راهنمایی رانندگی که سر چهار راه بهم ایست داد یه گندت بزنی زیر لب گفتم ...

-ها با من بودی؟!؟

ماشین و زدم کنار ...

-چند دقیقه حرف نزن بینم ...

-تو به من گفתי گندت بزنی؟... واقعا ...

گوشی و از گوشم دور کردم ...

اومد نزدیک شیشه مو دادم پایین

-خسته نباشین ...

نگاهی به قیافم کرد ...

-ممنون مدراک ماشین ...

نفس عمیقی کشیدم اینم از این ... نمیخواستم چک و چونه بزنی ... کیف مدارکمو گرفتم سمتش

... نگاهی به کارتم که کنارش بود انداخت ...

نگاهی به عکس روی کارت کرد و بعد به صورتم

-جناب سرگرد از شما بعیده ... دیگه ما باید شمارم متوقف کنیم ...

لبخندی از سر اجبار زدم

-بله شما درست میگی معذرت میخوام .. یه تلفن کاری بود میدون....

همین موقع صدای جیغ مانند مهسیما بلند شد ...

-هوی باتواما

چشمامورو هم فشار دادم ... این دختر آبرو واسه آدم نمیداره ...

ماموره نگاهی چپکی بهم کرد

-بله ... در هر صورت مجبورم جریمتون کنم ... میدونین که قانون قانونه ...

-بله... سریعترا لطفا ...

برگه قبض جریمه رو داد دستم نگاهی بهش کردم انداختمش جلوی ماشین ...

-خسته نباشید ...

احترام نظامی گذاشت و من حرکت کردم تو دلم گفتم احترام بخوره تو سرت گوشیه بردم

نزدیک گوشم ...

-تو دو دقیقه نمیتونی زبون به دهن بگیری بچه ...



-تو به من گفתי گندت بزنی

-اوف— مهسی تو شاهکار خلقتی ...

خندید...

-مرسی تو بیشتر ...

-جریمت کرد؟

-فهمیدی نگه‌م داشته و اونجوری داد زدی

-نه به جان تو ... وقتی جیغ زدم یهو که ساکت شدم دیدم گفت قانون قانونه واینا ...

-بله جریمه شم ... به لطف صدای شما ..

خندید ...

-یه ساعت دیگه آن شو ...

-چی صدات قطع و وصل میشه ...

-مهسیما لوس نشو یه ساعت دیگه اومدی اومدی نیومدی روزگار تو سیاه میکنم ...

-من صداتو ندارم ... شب بخیر ...

اینو و گفتم و گوشی و قطع کرد ... حرصی نگاهمی به صفحه گوشی کردم تازه ده و ده دقیقه بود ...

پیچیدم سمت خونه آقاجون اینا ... این دختر انگار به هیچ صراطی مستقیم نبود ...

دستمو گذاشتم روی زنگ ... دوبار که زنگ زدم صدای آران تو گوشمی پیچید ...

-کیه ...

-منم آران باز کن ...

در باز شد ... سریع از پله ها رفتم بالا تا درو باز کردم سینه به سینه شدم ... هل کردو یه هی

بلند گفتم ...

یه تای ابرومو دادم بالا و چپ چپ نگاهش کردم ...

-علیک سلام ...

-مهیار خونه نیستا ...

- کجاس؟

-خونه شماست ...داره با آقاجون صحبت میکنه برو اونجا ...

دریا و آران پریدن تو بغلم ...

-سلام عمو

جفتشونو بوسیدم و گفتم برن تو خونه تا پیام ... هردو دویدن سمت اتاقشون ...

نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد

-برو دیگه زشته ...

خندمو خوردم ..

-جان؟! ... زشته؟...چرا اونوقت؟

نگاهی به اطرافش کرد

-همین دیگه خوبیت نداره یه پسر نامحرم تو خونمون باشه نیست تازه اومدیم همسایه ها که

درست و حسابی نمیشناسمون حرف در میان ....

کفشامو در آوردم و یه قدم رفتم جلو

-آها اونوقت یادت رفته من یه بیست سالی تو همین محل بزرگ شدم ...

انگار به اینجاش فک نکرده بود

-خب ... خب تو بزرگ شدی ما که تازه اومدیم ....

سری تکون دادم براش

-آها ...

کاپشنمو در آوردم و پرت کردم تو بغلش که رو هوا گرفت ... رفتم تو و پشت سرم اومد

-با تو بودما ...

بی توجه بهش رفتم تو خونه که کامل و منظم چیده شده بود همه پیش ... خودمو پرت کردم رو

مبل ...

-یه چایی بیار با تستات ... زود باش وقت نیست تا یکمم با بچه ها بازی کنم و برم یک شده ...

-وا چه چایی پاشو برو ما تازه اثاث کشی کردیم چای نداریم ...

دستمو دراز کردم و کنترل تلویزیونو برداشتم و روشنش کردم ...

-باشه چایی ندارین ... یه لیوان نسکافه ای آبمیو ای چیزی بیار...

دستاشو زد زیر بغلش

-اونم نداریم

-یه لیوان آب خنک که پیدا میشه تو خونتون ...

-خیر اونم نداریم ...

خندم گرفته بود

-آب شیرتونم قطعه لابد

-بله ...

تلویزیونو خاموش کردم ..

-باشه پس چاره ای نیست ... با دهن خشک و خالی مجبورم بهت درس بدم ... بدو جزوه هاتو

بیار .. تستاییم که زدی بیار ...

قیافش آویزون شد ...

-فرزام ....

یه جووری ناله میکنه انگار بهش گفتم کوه جا به جا کن واسم ...

-آقا من نخوام کنکور بدم کیوباید ببینم

اشاره ای به خودم کردم

-منو ...

دهن کجی بهم کرد

-بدو بیار زیاد اذیتت نمیکنم پنج تا تست میدم حل کردی که هیچ نتونستی فردا باید کل تستای

سه سال اخيرو بزنی برام ...

-چی؟!!

-همینکه شنیدی زود باش بینم

دریا از اتاق اومد بیرون ...

-عمو بیا بازی دیگه آران پلستیشنو جور کرد ...

در حالیکه بلند میشدم گفتم ...

-زود باش تا پشیمون نشدم و برات بخش گیاهی زیست سوم و توضیح ندادم ...

تا اسم بخش گیاهی اومد چشماش از حدقه زد بیرون ... عمرا کسی حاضر میشد پای همچین

مبحثی بشینه اونم ماله سوم ...

خودمم دروغ گفته بودم تقریبا هیچی از گیاه شناسی و این جور بحثا حالیم نبود ... دیگه حتی بحثم

نکرد ... سریع جزوه و کتاباشو گذاشت جلوم ...

میدونستم چه سوالایی باید بدم همونطور سر پا چندتا تست و علامت زدم و جزوه ها و کتابارو

برداشتم

-اینا رو بزنی تموم شد بیار بینم ....

اینو و گفتم رفتم سراغ بچه ها ... صبح به آران قول داده بودم موقعی که اومدم اینجا پلیستیشنو

وصل کنه و باهم بازی کنیم

گرم بازی بودیم که صدای مهیار از پشت

سرم اومدم

-سلام ...

سریع برگشتم سمتش ..

-سلام چطوری پایین بودی؟

نشست کنارم و دریا رو که داشت خوابش میگرفت بغل کرد

-آره رفته بودم کار زمینا رو با بابات راست و ریس کنیم ...

نگام به صفحه بود و حواسم به مهیار

-نگفته بودی میخوای زمینارو جای خونه بدی ...

-تصمیم نگرفته بودم والا بابات امروز سر شام پیشنهاد داد ...

ابروهام رفت بالا

-جدا؟! ...

صدای جیغ آرا بلندشد

-ایول بردم ... عمو سوختی ...

خنده ای کردم و دستم و انداختم گردنشو محکم فشار دادم

-قبول نیست بابات حواسمو پرت کرد ...

-نخیرشم سوختی سوختی ...

دریا پرید پشت گردنم ..

-عمو سوختی .... سوختی ....

مهیار دریا رو از پشتم کشید پایین .... صدای خندمون پر کرده بود اتاق .

-بیا همشو زدم ....

نگامون چرخید سمت مهسیما که با قیافه آویزون تستارو گرفته بود جلوم ... مهیار از دیدن قیافش زد زیر خنده ...

خندمو خوردم و تستارو از دستش گرفتم ... فقط به جواب آخرش نگا کردم بد نبود سه تاشو درست زده بود ...

-آفرین خوبه ولی بیشتر بخون ...

تستارو از دستم کشید

-چشم ...

مهیار رو کرد سمتم

-شام خوردی ؟

نگاهی به ساعتم کردم داشت دوازده میشد

-آره خوردم من دیگه باید برم ...

بلند شدم ... اخماش تو هم بود ...

—چیه منکه درس ندادم

شاکي گفت

—درس میدادی که انقد نمیسوختم .... دوساعته منو کاشتی پای پنج تا سوال

ناخداگاه دستمو بردم و محکم بینیشو بین دوتا انگشتم فشار دادم که دادش رفت هوا

از همه خدافظی کردم و از خونه زدم بیرون ....

دلیم نیومد بی دیدن مادر جون برم ..خواستم زنگ و بزنگ ولی دیدم تا اینجا اومدم نرم تو باز  
آقاجون جوشی میشه برای همین بیخیال شدم و عقب گرد کردم ... سوار ماشین شدم و روندم  
سمت خونه ...

حالا سر حالتی بودم ... با دیدنش باز انرژی گرفتم ... اینبار دیگه تصمیم جدی بود ... نمیداشتم از  
دستم بره ... من نیاز داشتم به این دختری که فقط بودنش دنیای آرامشمه ...

\*\*\*\*\*

فرزام

برای صدمین بار گوشیم زنگ خود ... دیگه واقعا داشتم دیونه میشدم از دست این دختر

—باز چی—

—مگه نگفتی نیم ساعته دیگه میای خب شد چهل دقیقه که ..دستمو بردم سمت موهامو با مشت  
آروم کوبیدم تو سرم

—وای مهسیما این صدمین بار زنگ زدی به خدای احدو واحد تو راهم... ترافیکه ....

—باشه بابا چرا داد میزنی منکه چیزی نگفتم منتظرم بای ...

گوشی و قطع کرد ...

دوهفته بود یه ریز رو مخم بود که روز اربعین پیام برای مراسم آس نذری مادر جون و سر صبحم  
پدر گوشیمو در آورده بود ...

قبول کرده بودم ولی هنوز سر حرفم بودم نمیرفتم توخونه ...

بالاخره ده دقیقه بعد رسیدم ... تا رسیدم دیدم دم در وایستاده و گوشیشم گرفته دستش ...

گوشییم تو جیبم لرزید ریجکت کردم ... اخمشو دیدم رفت توهم ... در ماشین و بستم که سرشو  
چرخوند سمتم ...

\*\*\*\*\*

مهسیما

ریجکت داد ... اخمام رفت تو هم ... به من ریجکت میده ... تا اومدم دوباره شمارشو بگیرم با  
صدای قفل شدن درای یه ماشین نگام چرخید اونور ... همینکه دیدمش ناخداگاه لبخند نشست  
رو لبم ...

یه پیراهن جذب مشکی با کاپشن مشکی و شلوار لی مشکی پوشیده بود یه شالگردن مشکی و  
سفیدم دور گردنش بود ...

چادر ملی که صبح مادر جون بهم داده بودو جلوش عین شال بود و مرتب کردم ... رسید جلوم اول  
نگاهی به سرتاپام انداخت

چه تحـولی ...

نیشم باز شد

سلام

لبخند مردونه ای زد

علیک خواهر ...

بیا تو مادر جون منتظرته باید با مهیار برین کشک بگیرین ...

باشه بریم تو ...

جلوتر ازش رفتم تو ... صدای یالله گفتنش خنده آورد روی لبم ... چه آقا منشانه ...

دیدم همه سرا چرخید سمتش ... خیلی ریلکس و عادی با چهره ای خونسرد راه افتاد سمت مادر  
جون و منم پشت سرش ...

خالش ایستاده بود کنار مادرش .... همینکه رسید با احترام با خالش سلام و احوال پرسى کرد ...  
مادر جون کلی ذوق کرده بود

ماهه پیش گفت که فرزام سه ساله تو مراسم اربعینم نمیداد اینجا منم بالاخره اونقدر آفتاب بالانس رفتیم رو مخش و قول دادم اگه بیاد درسمو بخونم که بالاخره قبول کرد ..

چرخید سمت مادر جون

-مادر جون من در خدمتم حالا چیکار کنم ...

مادر جون رو به من گفت

-مادر برو به مهیار بگو بیاد برن باهم کشکارو بگیرن بیارن ...

چشمی گفتم و راه افتادم سمت بیرون که مردا داشتن ظرفای بیار مصرف ومیاوردن ....

-مهسیما صب کن خودم میرم ... تو نمیخواه بری

صداش یکم بلند تر از حد معمول بودو تقریبا همه سرا چرخید سمتمون .... بی توجه به همشون راه افتاد سمت بیرون ... از کنارم که میگذشت چرخید طرفم

-خواست به قلب مادر جون باشه ... فک کنم باز درد گرفته امروز رنگ و روش یکم پریدس

چشمامو به معنی باشه گذاشتیم رو هم ....

از کنارم رد شدو از در زد بیرون ... عقب گرد کردم که برم پیش مادر جون ... سنگینی نگاه خیلپارو روی خودم حس میکردم ...

تا رسیدم جلوی مادرجون محکم بغلم کرد ...

-الهی فدات شم من مادر ... بالاخره این فرزاممو از خر شیطان آوردی پایین ...

خالش با محبت نگام کرد

-معرفی نمیکنی این خانوم خشگله رو به ما خواهر؟!

مادر جون دستاشو محکم دور شونم حلقه کردو سرمو بوسید

-این عزیز دل منه ... خواهر دوست فرزامه همونیکه طبقه بالا رو بهشون فروختیم ... اسمشم مهسیماست

با ذوق روشو کرد سمتم

-! مبارکه عزیزم ....



سعی کردم تا میتونم ادای دخترای متین و سر به زیرودر بیارم

-خیلی ممنونم..مرسی ...

رو کرد سمت یه دختری که سر دیگ آش ایستاده بود ...

-حنا....مامان بیا اینجا ببینم ...

دختره دیگ و ول کردو اومد سمتمون .... دقیق نگاهش کردم .... هیکل ریزه میزه ای داشت و بهش میخورد هم سن و سال خودم باشه ... چشم ابرو مشکی بود ... چشماش واقعا خوشگل و کشیده بودن شرقی شرقی ... بینی یکم قوس داری داشت که نه تنها زشتش نکرده بود بلکه بامزه ترشم میکرد...

یه جورایی شبیه نیوشا ضیغمی بود خیلی قیافش ناز بود ... رسید کنارمون مادر جون رو به من گفت

-اینم حنا خانوم گل خواهر زاده خوشگل منه ...

دستمو دراز کردم سمتش که دستمو گرفت و محکم کشید تو بغلش

-وای سلام عزیزم ...

چشمام گرد شد .... عجب حس صمیمیتی وجود داشت بینمون خیلی زود دختر خاله شد ... خندم گرفت ...

خاله فرزام روبه حنا گفت

-حنا مهسیما جونم ببر پیش دخترا ...

حنا با ذوق گفت

-مامان بریم تو خونه؟...

مادر جون اخمی کرد

-دختر کجا برین تو خونه خیر سرتون اومدین آش پزینا ...

حنا با شیطنت گفت

-اونم چه آشی ... روش یه وجب روغن خوابیده ... خاله شما که هستین ما بریم دیگه ...

مادرجون با خنده گفت

-باشه برین ...

حنا بی اینکه منتظر نظر من باشه دستمو گرفت

-بیا بریم مهسی

کشید ولی ایستادم رو به مادر جون گفتم

-حالتون خوبه مادر جون ... یکم رنگ و روتون زرده ها ...

با دستش خیلی آروم زد رو گونم

-نگران من نباش عزیزم یکم استرس آش و دارم خوب خوبم ...

حنا دستمو کشید و با صدای بلند رو به دخترای دیگه گفت

-بچه بیاید بریم بالا ...

رفت سمت پله ها و ازش رفت بالا .. بقیه دخترام پشت سرمون ... معلوم بود همشون دخترای

خوبین و صمیمین من موندم این فرزام چرا انقد از دماغ فیل افتادس ...

همگی رفتیم طبقه بالا...حنا نشست تو پذیرایی طبقه بالا و دخترام یکی یکی نشستن کنارمون ...

حنا بسته ها دستمال کاغذی و ریخت جلومون ...

-همینجوری که مشغولین اینارم تا کنین میخوام ....

یکی از دخترا بسته ها رو پرت کرد اونور

-گمشو ببینم مردم از فضولی ...

برگشت سمت من

-ببینم توفرزام و از کجا میشناسی؟! ...

خندم گرفت

-چطور مگه؟! ...

حنا با خنده گفت

-ندیدی غیرتی شد گفت نرو بیرون فک کنم گلوش پیشت گیره ها

چشام گرد شد یکی دیگه از دخترا دستاشو کوبید بهم

-وای خدا فک کن ...همیشه دوست داشتم بینم فرزام چطوری غیرتی میشه ...

خندم گرفت

-چی میگی شماها ...

همون دختره گفت

-من اسمم هستیه ... این دختره محناست اونیکه ور دلت نشسته حناست ... اینیکه ور دلمه شبنمه

شبنم گفت

-هممون دختر خاله و دختر عمه های فرزامیم ...

حنا -یه دختر داییم داره اون متاهله اسمش نیلاست اون پایین بود ...نمیدونم دیدیش یا نه یه

دختر بور خوشگل

یه چیزایی یادم میومد

-فک کنم دیدمش باز نمیدونم خودشه یا نه

هستی با هیجان گفت

-اونو بیخیال نگفتی فرزام و از کجا میشناسی ...

خیلی ریلکس گفتم

-خب داداشم دوست فرزومه خودمم تو یکی از عملیاتاش باهاش چون همکاری میکردم آشنا شدم

....

شبنم -وای توام پلیسی ؟

-نه بابام و داداشم پلیس بودن البته داداشم دیگه الان استعفاده استاد دانشگاه تهرانه

حن با شیطنت گفت

-متاهله؟

خندیدم

-نچ...

دستاشو کوبید ...

-ایول خب زودتر میگفتی بیشتر تحویل میگرفتیم ...

همگی زدیم زیر خنده ...

شبیم انگشتشو گرفت سمتون

-چشماتونو از کاسه در میارم ... اون ماله خودمه ...

-داداشم دوتا بچه داره ها

همگی باهم گفتن

-چی؟!

لبخندی زدم

-داداشم سرپرستی دوتا بچه رو قبول کرده و بزرگشون میکنه حالا با این شرایط اگه باز پایه این

من این وصلت و جوشش بزنم ...

حنا با هیجان گفت

-اقا حله معامله رو جوش بزن منکه راضیم ...

هستی یکی از جعبه هارو کوبید تو سرش

-خفه شو بی حیا از تو بزرگتراش نشستن اینجا

محنا که به نظر آرومتر بود گفت

-همتون خفه شید اول اینو تخلیه اطلاعاتیش کنم .... تو مجردی؟! ...

سعی کردم لبخندم و حفظ کنم ...

-آره چند ماهی میشه طلاق گرفتیم ...

همگی یهوساکت شدن

حنا-طلاق برا چی ...

لحنم عادی بود

-خب نمیتونستیم بچه دار بشیم جدا شدیم ...

هستی خواست جو و عوض کنه

-به سلامتی ایشالا پس شیرینیش کو ...

خندیدم ...

محنا گفت

-برا همیشه اومدین تهران؟

-آره دیگه فک کنم ...

شبم بلند شد و از پنجره طبقه بالا پایین و نگا کرد ...

-فرزام اینا اومدن ...

-ا پس داداش منم اومد ...

شبم با هیجان گفت

-داداشت اون پسر قد بلندس که کاپشن مشکی چرم پوشیده ؟

-آره خودشه ...

تا اینو گفتم حنا و هستی از جا پریدن ..

حنا-کو بینم ...

خودشو پرت کرد سمت پنجره که یدفعه صدای هی بلند هر سه تاشون در اومد ... سریع رفتم

کنارشون...

شبم و هستی خودشونو سریع کشیدن تو و حنا دستشو گرفته بود جلو و دهنشو خشکش زده بود

با تعجب پایین و نگاه کردم

مهیار پایین بود یه دستش رو سرش بودو تو دست دیگشم یه جعبه دستمال کاغذی ...

سرشو گرفت بالا ... حنا که سنگکوپ کرده بود و منم خندم داشت میگرفت ... فرزام سرشو بالا

آورد ... مهیار با خنده جعبه رو بالا گرفت

-این دیگه چیه ...

حنا سریع چرخید و نشست رو زمین

با دست کوبید تو سرش

-وای خاک تو سرم ...  
با خنده رو به مهیار گفتم ...  
-هیچی ... گفتم ببینه اومدی یا نه یهو دستمال کاغذی از دستش ول شد ...  
دختر بلند زدن زیر خنده فرزام با قیافه ای جدی گفت  
-آرومتر بخندین زشته توام کارتو بگو برو تو ...  
نیشم بیشتر وا شد  
-هیچی خواستم بگم دریا و آران تو حیاطن حواستون بهشون باشه ...  
جای مهیار فرزام گفت  
-باشه حواسمون هست برو تو پنجرم ببند ...  
بی حرف خودمو کشیدم تو و پنجررو بستم ...  
حنا نگاهی به من کرد  
-گند زدم؟؟!  
انگشت اشاره و شستم و بهم نزدیک کردم  
-یکم ...  
خیلی جدی گفت  
-فک میکنی با این ضربه عاشقم شد یا ضربه مهلک تری لازمه؟ ...  
زدیم زیر خنده ...  
دخترای خیلی باحالی بودن ... برای منی که هیچوقت دوست دختر ثابت نداشتم خیلی دوستای خوبی بودن ...  
طرفای ساعت دوازده بود که دیگه میخواستن اش و بدن ...  
توی حیاط روی تخت نشسته بودیم و یکمون کشک و اون یکی پیاز داغرو میریختیم روی کاسه های آش

من پیاز داغ و حنا کشک و هستیم داشت میچید تو سینی و محنا یکی یکی کاسه هارو میرسوند  
دستمون ...

دوست داشتیم این همکاری و خیلی حال و هواش و دوست داشتیم ... چشمم خورد به مهیار که  
داشت با سینی بزرگ خالی میومد سمتمون ... حنا با دیدنش سریع خودشو جمع و جور کرد  
-من خودم و پرت کنم تو دیگ استتار کنم این منو نبینه ...

خندیدم ... مهیار سینی و گذاشت جلومون تا اون یکی و برداره رو بهش گفتم  
-داداش بچه ها کجان؟

خواست نگام کنه که نگاش اول سر خورد رو حنا که سرشو اونقد پایین انداخته بود که داشت فرو  
میرفت تو کاسه اش ... خندشو خورد ...

-تو انباری با بقیه بچه ها بازی میکنن خیالت راحت ...  
سینی و برداشت و رفت ... حنا با لگد کوبید تو پام

-بیشعور نگهش داشتی منو خجالتم بدی ...  
شبم

-نیست توام خیلی خجالتی هستی ...

هستی یه کاسه گذاشت تو سینی و با صدای آرومی گفت

-وای نیمه گمشدم پیدا شد خدایا میدونستم بالاخره این سبزی گره زدنا و دیگ هم زدنا جواب  
میده ....

محنا سرشو خم کرد طرفمون ...

-بگو چرا کف این دیگه سوراخ شده فک کنم هستی از بس هم زده دیگ سوراخ شده ...  
حنا با خنده گفت

-بچه ها اینجارو ...

سرمون چرخید سمت کاسه ای که جلوش بود ... با دیدن کاسه یدفعه زدیم زیر خنده ...  
همه سرا چرخید سمتون که همه بی استثنا اخم غلیظی رو پیشونیشون بود ...

هستی

-اوه اوه ... نخور نمون

مهیار با همون اخما اومد تا سینی بعدی رو بیره ... هستی هل کردو به محض رسیدن مهیار کاسه ی جلوی حنارو برداشت و گذاشت تو سینی ... چشمای مهیار از دیدن کاسه و نوشته روش که با خط زیبا و نستعلیق با کشک روش نوشته شده بود "یا شوهر"

گرد شده بود

وای بلندی که حنا گفت باعث شد مهیار نگاش کنه ... خندشو به زور خورد و حین برداشتن سینی گفت

-خدا حاجت رواتون کنه ....

-چه خبر تونه

نگاه همه چرخید سمت فرزانی که عصبی داشت نگامون میکرد ... دخترا سریع خودشونو جمع و جور کردن ... فرزام با همون لحن تند گفت

-این چه وضعشه خیر سرتون اومدین مراسم اربعین ... صدا هر هر و کر کرتون رو هواس ... مخاطبش همه بودن ولی نگاش سمت من بود ... انگار داره به من میگه نیشتمو ببند ...

مهیار سقلمه ای بهش زد

-فرزام اینجارو ...

نگاه فرزام سر خورد رو کاسه ... حنا با یه جهش سریع کاسه رو برداشت و با انگشتش هم زد ... دستش سوخت و سریع بیرون کشیدو رو هوا تکون داد ..

-این ماله خودم بود پسر خاله ...

فرزام قیافش هنوز سخت و جدی بود ولی نگاهش میخندید ....

با صدایی که دیگه عصبانیت قبلی توش نبود گفت

-خدا همه جوونارو به مراد دلشون برسونه ... مهیار با شیطنت یه آمین زیر لب گفت ...

فرزام رو به مهیار گفت

-اینو ببر اون یکی و من میارم ...



مهیار سینی و برد ... شروع کردیم تند تند به گذاشتن کاسه های جدید تو سینی ...

-سلام خانوما خسته نباشید ...

سرمو بالا گرفتم ... بادیدن یه پسری که کنار فرزام ایستاد خشکم زد ...

پسره به جرئت میگم معنی کامل کلمه جذابیت تو وجودش خلاصه شده بود ...

قد بلندی داشت که دو سه سانتیم از فرزام بلند تر بود ...هیكل ورزیده ای داشت ..یه پیراهن مشکی پوشیده بودو آستیناشو تا کرده بود دستای عضلانییش با اون ساعت استیل و دستبند چرمی که تو دستش بود فوق العاده جذابیش کرده بود ... موندم چطوری سردش نمیشد ...

پوست برنزه ای داشت با لبایی برجسته و ته ریشی مشکی و کوتاه ... بینیش انگار که عملی بود چشمایی فوق العاده مشکی و ابروهای خوش فرم ... این پسر اصلا مجسمه زیبایی بود ...

صدای محنا منو به خودم آورد سریع نگامو ازش گرفتم

-سلام سبحان تو کی اومدی ندیدیمت؟!..

لبخند جذابی زد

-همین ده دقیقه پیش رسیدم ..

چرخید سمت فرزام ...

-سلام پسردایی وقت نشد احوال پرسی کنم ... چطوری ...

فرزام با نگاهی سخت و جدی دستشو گذاشت توی دست سبحان

-سلام ...

سبحان با همون لبخند گفت

-خوشحالم میبینمت خیلی وقت بود ندیده بودمت ...

فرزام بی حرف سری تکون داد... سبحان نگاهش و بین دخترا چرخوند تا رسید به من ...

رو به هستی گفت

-دوستتونو قبلا ندیدم اینجا ...

هستی لبخندی به روی من زد

-مهسیما خواهر دوست فرزومه ...

لبخند متینی زدم

-سلام

صدای فرزام در اومد...

-سریع تر پیاز داغا رو بریز ببرم سینی رو ...

سبحان لبخندی موقری زد

-خیلی خوشبختم خانوم... سبحان هستم پسر عمه فرزام جان ...

همون موقع یه پسر جوون با یه دختر بچه حدودا دو ساله تو بغلش اومد سمتون رو به سبحان گفت

-سبحان سها بهونه میگیره ...

سبحان با لبخند دست دراز کردو دختررو بغل کرد

-بیا اینجا بینم عروسک بابا ...

نگام سر خورد روی دست چپش که هیچ حلقه ای توش نبود ... سبحان گونه دختررو محکم بوسید ...

سها لپای گردش آویزون شد ... ته ریشش اذیتش کرده بود .. خندم گرفت ... خیلی دختر خوردنی بود ...

تپل میل بودو سفید ... یه پلیور صورتی خز دار با پوتینای هم رنگش تنش بودو موهای کوتاشو خرگوشی بسته بود ... معلوم بود مادر خوش سلیقه ای داره ...

سبحان رو به من اشاره کرد

-خب اینم دخمل خوشگل من سها خانوم... سهابه خاله مهسیما سلام کن ...

نگاه دختر کوچولو چرخید سمت من با دیدن خندم یهو خندید که دوتا دندون خرگوشی جلوش پیدا شد ... سریع سرشو تو گردن سبحان پنهون کرد ... همه به این کارش خندیدن الا فرزام که بی توجه به همه درگیر گوشیش بود تا سینی پر بشه ... دیگه این آخرین سینی بود ...

دستامو دراز کردم سمت سها

-میای بغلم ...

سرشو از رو شونه سبحان بلند کرد... اول نگاهی بهم کردو بعد بی معتلی خودشو کشید سمتم ...

حنا با خنده گفت

-چه زود مخشو زدی من دوماه روش کار کردم تا وقتی میاد بغلم وحشی نشه ...

هستی آخرین کاسه رم گذاشت تو سینی ...

-فرزام تمومه ...

فرزام نگاشو از گوشی کندو گذاشت تو جیب شلوار جینش ... نگاهی حرصی به من انداخت و خم

شد سینی و برداشت ...

سبحان رو به من گفت

-مزامتتون نمیشیم خانوما ... بدین بچمو ما بریم ...

با لبخند گفتم

-میشه پیشم باشه ... مواظبشم ...

جوابمو با لبخند جذابی داد ...

-اصلا ماله شما ... من برم گریه کرد خبرم کنید ...

محنا خودشو انداخت کنارمون نشست ... لپ سها رو کشید -آخ بخولمت دختر که کپ بابات

جیگری ...

لپشو بوسیدم ...

-خیلی سفیده فک کنم به مامانش کشیده ... مامانش نیومده ؟

شبم قیافشو مچاله کرد

-خبر مرگش بیاد ... سبحان طلاقش داده

با تعجب گفتم

-چرا؟! ...

حنا - بعد به دنیا اومدن سهها با دوست پسر دوران مجردیش فرار کردن رفتن ترکیه سبحانم همون  
موقع طلاقش داد ...

اخمام رفت توهم

-چطوری تونست از بچش بگذره ...

هستی - به قول مامانم دختره از مادر بودن فقط زایدنشو بلد بوده

سهها دستشو برد سمت کاسه یا شوهر حنا که سریع دستشو پس کشیدم

-چند سالشه

حنا- تا دوماهه دیگه دوسالش میشه فک کنم ...

یه قاشق برداشتم و کمی از قسمت آبکی آش و پر کردم توش .... دهنشو باز کرد ... وای دلم

ضعف رفت واسش ...

صدای مادر جون بلند شد ...

-خب دیگه همگی خسته نباشید بریم بالا خودتونم آش بخورید بعد از ظهر میایم دیگارو میشوریم

همه شروع کردن به جمع و جور کردن بند و بساط که برن بالا ...

چشمم به فرزام افتاد که گوشه حیاط با مهیار داشت دست میداد ... فک کنم میخواست بره ... بی

توجه به دخترا سریع از تخت اومدم پایین و با قدمایی تند رفتم سمتش ...

از در زد بیرون ... رفتم تو کوچه داشت سوار ماشینش میشد ....

-فرزام ...

نگاش چرخید سمت من ... دویدم کنارش ... سهها تو بغلم داشت بغ بغ میکردم با خودش مشغول

بود ...

-کجا میری؟ ...

نگاهی به سهها و بعد به من کرد

-قرارمون این بود که تاتوموم شدن آش بمونم دیگه دارم میرم یه دوش میگیرم و از اونجا میرم

اداره ...

اخم کردم

۱- خب یعنی چی تا اینجا اومدی آش نخورده میری!؟

چپ چپ نگام کرد

شما به فکر من نباش برو له له بچه مردم شو ...

اخمام رفت توهم

منظور؟؟؟

در ماشینشو باز کردو نشست توش

بی منظور ...

خواست درو ببنده که نذاشتم...

منظورت چی بود؟

لبخند اجباری به روم زد

هیچی عزیز ... برو دیگه کــــ

چی شده؟

صدای حاج اقا بود ... سریع پیاده شد ....

مهسیما رو به بابا

سلام حاج آقا ...

آقاجون لبخندی به روم زد

سلام بابا جان چرا بیرون وایستادی همه رفتن تو برو آشتو بخور ...

نگاهی به فرزام کردم

آخه...

حاج آقا دست دراز کردو سهها رو از بغلم گرفت و گونشو بوسید ...

به به چه دختری ... چه عسلی ...

با سویچش پیشونیشو خاروند

-آقاجون با اجازه اگه دیگه کاری ندارین من برم ...

حاج آقا با اخم غلیظی نگاهش کرد ...

-آش نمونده واست یا خونمون در حدو اندازه حضرت والا نیست

فرزام سرشو انداخت پایین

-نه آقاجون بحث اینا نیست یه ساعت دیگه باید برم اداره میخوام برم یه دوش... ..

-تا جاییکه یادمه خونم دوتا حموم داره ... فرزام تو بد شرایطی گیر کرده بود ... حاج آقا با اخم بدی داشت نگاهش میکرد

سها رو داد بغل من

-بابا تو برو تو ...

نگاهی به فرزام کردم و سهارو گرفتم بغلم ... رفته سمت خونه ... همینکه واردش شدم سینه به سینه سبحان شدم ...

لبخندی بهم زد

-اومدم دنبال سها

لبخندشو جواب دادم و سهارو دادم بغلش ...

-شما نمیاید تو ...

-چرا بفرمایید ...

مهیار همراه دریا و آران کنار در ورودی منتظر من بودن ... همگی باهم رفتیم تو ... نشستیم کنار حنا که برام جا نگه داشته بود ...

تو گوشم گفت

-نیومد تو؟

فهمیدم فرزام و میگه پکر گفتم

-نه ...

بوی کاپتان بلک تو بینیم پیچید ... سرمو که چرخوندم چشمم افتاد به سبحانی که کنارم نشست ... چشم چرخوندم دور تا دور سفره بزرگی که پهن شده بود ... جای دیگه ای جز جای خالی کنار من نبود ...

لبخندی بهم زد و سها رو نشوند کنار خودش ... سها با دیدنم چهار دست و پا اوم سمت سفره و میونبر زد سمت من ... اومد تو بغلم ...

خاله فرزام با خنده گفت

-ماشالا مهسیما جون مهره مار داره ... این بچم رام خودش کرد ...

محکم صورت سها رو گرفتم و بوسیدم ... انگشتامو تو دستای تپلش گرفت و باهاشون بازی کرد ... یدفعه سرشو آورد پایین و با اون دوتا دندون خرگوشی محکم دستمو گاز گرفت ... صدای آخم که در اومد خنده جمع بلند شد ...

همزمان صدای یالله حاج آقا بلند شد ...

سرمون که چرخید سمتش یهو همه یجا ساکت شدن ... فرزام با یه غرور خاصی کنار حاج آقا ایستاد بود

حاج آقا اومد جلو و نگاهی به سفره انداخت

-انگار واسه ما جا نیست ...

با این حرفش همه جمع و جور شدن ... دیگه همگی چفت هم بودیم ... فرزام نشست کنار خالش که درست روبه روی من بود ... نگاهش آزار دهنده بود ... یه جورایی پر بود از اخم ...

لبخندی سر سری بهش زدم ... با اخم سرشو چرخوند طرف دیگه ...

همه سعی میکردن عادی باشن ... کاسه آش و که گذاشتم جلوم سبجان برگشت سمت من و آرام گفت

-بدینش به من اذیتتون میکنه ...

-نه من راحم ...

نگام که به چشمای برزخی فرزام افتاد حرف تو دهنم ماسید و سبجان سها رو از بغلم کشید بیرون ...

فرزام نگاهش چرخ خورد بین فاصله نا نو متری منو سبحان که عملا بی هیچ فاصله ای نشسته بودیم ... خودمم معذب بودم ...

فرزام بلند شد نگاهها همه همراهش بلند شدن ... خیلی خونسرد گفت

-میرم دستامو بشورم پیام ...

رفت سمت دستشویی ... نفس راحتی کشیدم و کاسمو کشیدم جلوم تا شروع کنم که گوشیم تو جیبم لرزید ... یه حسی میگفت نودو نه درصد فرزامه ...

گوشی و از جیبم کشیدم بیرون و با یه بیخشید بلند شدم ... و کمی از سفره فاصله گرفتم ... خودش بود

-بله

-مهسیما با عصاب من بازی نکن تا فکر و خیالی به سر عمم و بقیه نزده پاشو برو بشین اونور ...  
-چی؟! ...

-زهر مار ... پامیشی میای میشینی اینور وگرنه جوری میزنمت نفهمی از در خوردی یا از دیوار ...  
خیلی جدی اینو و گفت و گوشی و قطع کرد ...

برگشتم سمت سفره .... نگاهي به جمع کردم ... آرام خم شدم دم گوش حنا گفتم

-میری جای من با هستی یه کار کوچولویی دارم...

اولش خیره نگام کردو بعد با یه لبخند کمی کنار کشید و من مابین اونو هستی نشستم ... دوست نداشتم بیادو فک کنه ازش ترسیدم و از اینجور حرفا ولی خب از فرزام بعید نبود با کمر بند سیاه و کبودم کنه ...

برگشت ... همینکه وارد سالن شد نگاهش مستقیم به من بود ... گوشه لباس یه وری رفت بالا و نگاهش رنگ پیروزی گرفت ... پشت چشمی نازک کردم و اشمو که حنا گذاشته بود جلومو هم زد ...

-جونم چیکارم داری؟

با صدای هستی به خودم اومدم

-ها؟



-به حنا گفتی کارم داری ...

لبخند دندون نمایی زدم

-هیچی بابا کنار آقا سبحان معذب بودم ...

سرشو آورد کنار گوشم ..

-خب خره جاتو با من عوض میکردی ....

خندمو خوردم ... نگام چرخید سمت سبحان که خیلی مردونه نشسته بود و سهام بغل دستش بود ...

یه لحظه دلم پر غم شد یه مرد اونم مثله سبحان چطوری از پس بزرگ کردن یه دختر بچه دساله داره برمیاد ...

مادرش چطوری دلش اومده همچین بچه ای رو ول کنه و بره دنبال هوسش ...

خیلی دوست داشتم مردی که باهاش فرار کرده رو ببینم ... سبحانی که من میدیدم فوق العاده بود ... شاید به جرئت میتونم بگم فوق العاده ترین مردی بود که به تمام عمرم دیده بودم زیبایی و جذابیتش نفس گیر بود

حتی از فرزامم سرت تر بود ...

-مهسیما نمکدو نو بده به من ...

صدای فرزام و که شنیدم سریع نگامو کندم از سبحان ... با اخم خیلی خیلی غلیظی خیره بود بهم ..  
-چی گفتی؟ ...

هستی دست بردو نمکدو داد بهش ...

فرزام با غیض نگاهشو ازم گرفت .... دلم غنچ رفت یه لحظه گاهی دلخوشی یعنی که کنارته و فک کنی بیخیالته ولی زیر چشمی هواتو داشته باشه ...

با لبخند سرمو انداختم پایین و مشغول شدم ... بعد ناهار چون بیشتر ظرفا یبار مصرف بود از شانس خوبمون کار ظرف شستنمون راحت تر شده بود... دیگه رو که تو حیاط مردا شستن و ظرفای نهارم عمه و خاله فرزام شستن و نداشتن ماها کاری کنیم ...  
همه نشسته بودیم توسالن جوونا یه گوشه و بقیه هم یه گوشه دیگه ...

خانواده فرزام خیلی پر جمعیت بودن ... کلی پسر عمه و دایی و دختر خاله و چی و چی داشتن ..  
مهیار نشسته بود کنار من و فرزام کنار اون ... همه از هر دری که بحث پیش میومد صحبت  
میکردن ... همه جووناشون آدمای صمیمی و خوش مشربی بودن الا فرزام که عنق نشسته بود و  
صداشم در نمی اومد ....

بعد یکی دو ساعت همگی عزم رفتن کردن و بلند شدن ... فرزام رفت سمت مادر چون که از  
خوشی روی پاش بند نبود ....

منم چادرمو در آوردم و تا کردم گذاشتم روی مبل ... فرزام اول نگاهی به من کردو بعد بیحوصله  
روبه مادر جون کرد

-خب مادر جون من دیگه برم ... به آرزوتم که رسیدی بالاخره پامو کشیدی تو این خونه ...

مادر جون با ذوق عین بچه ها از گردنش آویزون شد ...

-الهی مادر قوربونت بشه ... الهی من دورت بگردم نمیدونی امروز دو دستی دنیا رو بهم میدادن  
انقد خوشحال نمیشدم ...

فدات شم که روی آقاجونتو زمین ننداختی ...

فرزام بوسه ای روی موهایش زد

-زندایی جون من دیگه رفع زحمت کنم امری نیست ؟

نگام چرخید روی سبحان

مادر جون سهوا رو از بغلش گرفت و محکم بوسید

-نه عزیزم برو ... مواظب این عروسکم باش ...

سبحان لبخندی زدو روشو چرخوند سمتم ...

-خیلی خوشحال شدم از آشناییتون امید وارم بیشتر زیارتتون کنیم ...

-مگه زیارتگاهه ...

نگاه هر سه تامون چرخید روش... با لحن شوخ ولی نگاه جدی این حرف و زد ...

لبخند سبحان حرفشو بی جواب گذاشت ... خدافظی ازمون کردو رفت ...

منم بی اینکه حرفی به فرزام بزنم از کنارش رد شدم تا برم و از دخترا خدافظی کنم ...

\*\*\*\*\*

فرزام

با اخم و تخم سوار ماشین شدم ... با حرص ماشین و روشن کردم و دنده عقب گرفتم ...  
گندت بزنی فرزام ... من موندم خدا شانس قسمت میکرد من کدوم جهنم دره ای دنبال دزدو و  
ارازل افتاده بودم ...

این سبحانم معلوم نیست از کجا سرو کلش پیدا شد ... دختره بی چشم و رو یه جوری نگاش  
میکنه انگار آدم ندیده ...

ندید بدید بد بخت ... بچه اونم زده به دندونش با خودش اینور اونور میکشونه ...

من حال این یکی و میگیرم ... هیز بد بخت پسر ندیده ....

عوض اینکه بشینه سر درس و کتابش بخونه برا کنکور پدر جزوه هاشو در بیاره پدر سبحان و در  
آورد ...

اینقدر دقیق که اونو داشت زیرو رو میکرد الان کتاباشو زیر رو کرده بود الان کنکور نداده پزشکی  
شهید بهشتی قبول بود ...

دیگه ببین چقد تابلو بازی در آورده آقا جونم فهمیده ...

پشت چراغ قرمز زدم رو ترمز ...

حرفای آقاجون تو سرم اگو داد....

"میخوای دست به کار شی دست به جنبون ... مادرت میگفت عوض شدی باورم نشد

فک کنم خیلی خاطر خواهی که واسه خاطرش پا گذاشتی رو حرفت ...

یا امروز میای تو و میشینی سر اون سفره و بی سرو صدا غذاتو میخوری یام اینو بدون پدر  
مرحومم از قبر پاشه بیاد اینجا وساطتتو بکنه هم برات نمیرم خاستگاریش ...

حالا خود دانی ..."

حس کردم دونه عرق از فرق سرم ریخت رو گردنم ....

آبروم پیش آقا جون رفته ... حدس میزدم مادر جون بوهاییی برده و برا همین اونا رو کشونده خونه خودشون ولی فک نمیکردم به آقاجونم گفته باشه ...

دوبار با دست کوییدم تو سرم

خاک تو سرت فرزام ... وقتی یادش می افتم که چجوری عین جوجه اردک افتادم پشت آقاجون و رفتم تو خونه دلم میخواد همینجا با ماشین خودمو بکوبم به دارو درختی ...

جدا اون لحظه نفهمیدم دارم چه غلطی میکنم ... من خودم و سنگ رو یخ کردم اونوقت این میاد سبحان و نگا نگا میکنه ... لرزش گوشیمو حس کردم ... دست بردک و برش داشتم ... با دیدن اسم آقا جون رنگم پرید اومدم ریجکت کنم که ترسیدم ...

-الو

-زود رفتی حرف داشتیم باهات

-بله؟...

خیلی جدی گفت

-شب برای شام بیا اینجا ... حرفایی داریم که باید بنویسم ...

-آخه شب ...

-منتظریم ...

دیگه صبر نکرد حرفی بنویسم و قطع کرد ... نفس حبس شدمو دادم بیرون ... ای خدا عجب گیری کردما ... حالا چیکار کنم ...

رفتم اداره ... تا شب دل تو دلم نبود ... استرس گرفته بودم ... حال و هوام مثله پسرای بیست و یک دو ساله بود که خاطر خواه دختر همسایشون میشن و لو میرن ...

هی میخواستم زمان کند بگذره و لامصب تند تر از همیشه میگذشت ساعت هشت شده بود ...

به خاطر زنگ آقاجون مجبور بودم برم وگرنه باز تحریمم میکرد ...

هرچی نزدیک تر میشدم حس میکردم ضربانم میره بالاتر ...

تو عملیات دوساله پیش تبریزم تا این حد هیجان و ترس نداشتم ...

دستمو گذاشتم روی زنگ ... اولین زنگ و نزده در باز شد ... انگار مامان پشت آیفون نشسته بود ...

درو باز کردم و پا گذاشتم تو خونه ... خدایا به امید تویی گفتم و رفتم تو ...

مامان اومد پیشوازم ... یه جوری قوربون صدقم میرفت انگار تازه برگشتم از سفر قندهار ...

آقاجون جلوی در منتظرم بود ... حس میکردم چشماش داره میخنده

-خیلی خوش اومدی

تشکری زیر لب کردم هر سه راه افتایم سمت سالن ... مادر جون انگار که من از قحطی برگشته باشم هرچی دم دستش میومد فرو میکرد تو دهنم ...

کلافه نگاهی به آقاجون کردم ...

چرا حرفشو نمیزد راحتمون کنه .. انگار از نگام فهمید دیگه عصابم داره بهم میریزه ... نفس عمیقی کشید و دهن باز کرد

-خب حالا چیکار کنیم... تصمیمت چیه!؟

یکم خودمو جمع و جور کردم و خودم زدم به اون راه

-تصمیمم؟... برای چی؟

مادر جون با هیجان گفت

-دورت بگردم مهسیما دیگه ...

سرفه مصلحتی کردم ... یکم یقمو کشیدم جلوتر ...

-من هیچ تصمیمی ندارم والا ... اون مثله خواه...

آقاجون خیلی جدی گفت

-پس دارم از خواهرت برای سبجان خواستگاری میکنم امروز عمت یه زمزمه هایی میکرد ...

نفسمو کلافه دادم بیرون ...

-بیخیال آقاجون ...

چشماش خندید ...

-تصمیمتو بگیر پسر جون دست نجنبونی از دستت رفته ...این چند وقته که اینجا بودن خوب زیر نظر گرفتمش دختر خوبیه ... خوشبخت میکنه اگه بد بختش نکنی ...

مادر جون -اصلا اون روزی که دیدمش مهرش به دلم نشست ... تو خونت که دیدمش فهمیدم گلوی خودتم پیشش گیره ...

عرق کرده بودم ... از من بعید بود همچین عکس العملایی ...

-من نه ...اونقدرام جدی بهش فکر نمیکنم ...

دروغ میگفتم عین چی ... آقاجون پا روی پا انداخت

-حالا جدی یا غیر جدی بهش فکر که میکنی ...اگه تصمیمت جدیه برا ازدواج بگو تا دست به کار بشیم اگر نه که همینجا قضیه رو فراموش میکنیم چون عمت میخواد باهاش صحبت کنه ...

کلافه گفتم

-آقاجون ... یعنی چی عمم تا یه دختر میبینه میخواد بگیره برا پسرش مهسیما هنوز داره درس میخونه

-به تو چه انگار جدی جدی باورت شده برادرشی ...

-آخه ...

سرمو انداختم پایین ...

-میتونی با بچه دار نشدنش کنار بیای میتونی پدر یکی باشی که پسرش نیست؟...

سرم پایین بود ... میتونستم؟ ... میتونستم مهسیما رو فقط برای خودش بخوام؟...

سرمو گرفتم بالا و خیره شدم به آقاجون ...

-خوب فکراتو تا آخر امشب بکن ... فردا میگم مادرت باهاش صحبت کنه ... اگه میتونی که فردا راجب تو باهاش صحبت میکنه اگر نه که سبحان ...

بلند شد رفت سر میز شام ... فکرم درگیر بود ... میخواستمش ولی یه شکی اون ته ته های ذهنم صدا میداد ...

میتونستم یه عمر زندگی کنم و سرکوفت نزنم ... میتونستم بابا باشم و شوهر ....

میتونستم خوشبختش کنم؟

نفهمیدم اصلا شام چی خوردم ... اگه سبحان نبود راحت میتونستم جواب بدم فعلا نه ولی الان پای سبحانی وسط بود که کم کسی نبود برای خودش .....

فکرم رفته بود پی خاطراتم .. میخواستم باشه .... میخواستم باشه آرامشی که کنارش داشتم ... میخواستم داشته باشمش با همه چیزایی که نداره ...

جای همه نداشته هاش مهسیما برام دنیای آرامش بود ... اون تو وجودش زندگی داشت ...

سرمو بی اینکه بیارم بالا نگاهم خیره به بشقاب گفتم

-مامان فردا بهش بگو ... هم منو هم سبحان و .... حق انتخاب کردن داره ... بزار انتخاب کنه من یا سبحان ...

بشقابمو کنار زدم و با لبخند نگاهش کردم

-ممنون خیلی خوشمزه بود غذاتون .... خیلی وقت بود دلم برا غذا خوردن تو اینجا تنگ شده بود ...

مادر جون

-نوش جونت عمرم ... بازم بکش ... اومد بشقابمو پر کنه که نداشتم

-نه مادر جون سیر شدم دیگه مرسی ...

آقا جونم کنار کشید ...

-ممنون خانوم ... دستت درد نکنه ...

بلند شدم و به مامان کمک کردم تا میزو جمع کنه .... مادر جون حرفی نمیزد ... حس میکردم آقا جون بهش گفته چون بی سابقه بود مامان من همچین چیزی بگم و حرفی نزنه

مادر ظرفارو گذاشت توی ماشین ظرف شویی .... هیچ کدوم دیگه حرفی راجب مهسیما نزدن باهام و چقد ممنون این حالشون بودم...

مثله گذشته نشستیم کنار هم ... مثله گذشته بابا زد اخبار و نشستم کنارشو دیدم ...

مثله گذشته ها مامان چایی ریخت و با شکلات تلخ داد دستم ...

امشب مثله گذشته ها بودیم ... بی حرف ترنم ... بی دغدغه ... بی دعوا ...

امشب مایه خانواده بودیم ...

\*\*\*\*\*

مهسیما

چایی رو گذاشتم جلوی مادر جون ... خندید ... مهربون بود ... مثله همیشه ...

-خب مادر جون چه عجب ... قدم رنجه فرمودین ... قدم رو تخم چشای من گذاشتین اومدین بالا ...

محکم بغلم کردم

-انقد زبون نریز دختر ... همینجوریشم عزیزی واسه من ...

خندیدم ...

نگاهی به من کرد که گفتم

-پاشم میوم بیارم براتون ..

دستمو گرفت و باز منو نشوند جای قبلیم ...

-نمیخواه مادر ... بشین باهات دو کلم حرف دارم ...

نشستم و سوالی نگاش کردم

-حرف؟ ... مشکلی پیش اومده؟ ...

-نه مادر چه مشکلی ... خدا بخواد خیره

-خیره؟! ...

لبخند مادرانه ای زد ...

-بین گلم میدونم تازه جدا شدی و هنوز تو حال و هوای ازدواج نیستی ولی خب چه میشه کرد دختر خوب و که نمیدارن رو زمین بمونه ... حقیقتشو بخوای امروز واسه دوتا چیز اومدم اینجا ...

با بهت گفتم

-چی؟

نفس عمیقی کشید

-راستش .... دیروز عمه فرزام ... زهره رو میگم ... تورو دید تو مجلس ... زهره مادر سبحانه ...



بین مادر جون دوسال پیش بود که زن شیر ناپاک خورده سبحان اونو با این بچه گذاشت و رفت  
پی عشق جوونیش ...

این پسر آقاییه برای خودش ... با اون همه دب دبه و کب کبه خم به ابرو نیاورد و بچه شو یکه و  
تنها بزرگ کرد ...

نبین انقد خاکیه ... یه شرکت ساختمون سازی داره به چه بزرگی ... دخترای تهرون برایش سرو  
دست میشکنن اما خب اول اینکه خودش نمیخواست و دوم مادرش دلش رضا نبود به هر  
دختری ...

تا اینکه دیروز تو رو دید ...

مثله اینکه بد به دل خودش و سبحانش نشستی .... از من خواست وساطت کنم ... واسطه بشم  
بین اونو خودت تا بهت بگم تو رو میخوان برا سبحانشون ...

از آقایی این پسر هر چی بگم کم گفتم مادر ... اخلاقی ... رفتارش .. خانوادش تحصیلاتش ....  
همه و همه عالیه ... حالا همه اینا به کنار یه حرفیم هست حرف دل خودم و حاج آقا .....

با بهت خیره بودم به صورتش ....

من و میخواستن؟ ... حتی تصورشم نمیکردم به این زودی بهم این پیشنهاد بشه ... من هنوز از  
شوک طلاق و مادر نشدنم در نیومدم ...

بی اینکه منتظر جواب من باشه شروع کرد

-بین بحث سبحان ب کنار ... گفتم که نگی مادر جون بهم نگفت و نداشت خودم تصمیم بگیرم  
و از این حرفا ...

راستش منو حاجی تو این مدت مهتر بد به دلمون نشسته .... فرزام منم که میدونی ... اون  
خداایامرز که خدا از سر تقصیراتش بگذره گند زد به زندگی و خوشبختیش ...

فرزامم از اولم ترنم و نمیخواست ولی نه ام نگفت .... تا اینکه اون ماجرا پیش اومد ... حالا  
بگذریم ... بین گل دختر نه فرزام من نه تو میتونید تا اخر عمرتون مجرد بمونید ...

حاجیم حالا حالا ها دس رو هر دختری نمیداره ولی انگار مهتر تو بد به دلش افتاده که گفت امروز  
اینجا بگم لابه لای این فکر کردنات به فرزام منم فک کنی

با لکنت گفتم

-حاج آقا گفتن!؟

خدا خدا می‌کردم بگه نه فرزام .... کاش می‌گفت فرزام ... کاش...

-حاجی گفته ولی من زیر زبون این پسررم بیرون کشیدم بدش نیاد... انگار اونم زیر آبی میرفته  
برا ماها

به این حرفش خندید و منو انگار از بالای برج بیست طبقه پرت کردن رو زمین ...

دستمو به دسته مبل فشار دادم تا نیافتم ...

آب دهنمو قورت دادم تا از خشکیش کم کنم....

-خب حالا مونده نظر خودت ... تصمیم با خودته حق میدم بهت اگه سبحان و انتخاب کنی ولی  
خب آرزومه عروسم باشی ....ولی خوشبختیت برام مهم تره ....

فرزام بچمه میشناسمش ... خودشو میگیره و یکم خشکه ولی به وقتش مهربون ترین مرد دنیا  
میشه ....

به اخم و تخماش نگا نکن دلش خیلی ناز که ... اونقدری که تا حاجی گفت اگه سر ظهری دیروز  
نیاد سر نهار برایش هیچ وقت نمیره خاستگاری و عین بچه ها سریع اومد تو ...

بازم اول آخرش پای خودته سبحان یا فرزام ....

فکراتو بکن و بهم بگو ...

رنگ و روم حسابی پریده بود فک کنم ... با لکنت گفتم

-آخه... آخه من ... یعنی من نمیتونم بچم...

اخم کرد ... اخماش شبیه اخمای فرزام بود ...

-بین دختر جون ارزش یه زن و انقد پایین نیار ... بچه دار شدن یه نعمته درست ولی خیلیا یکیش  
همین مادر سها که بچشو به دنیا آورد و فرار کرد مادر نیستن ..

فرزام منکه شرایطتو میدونه اگه راضیه یعنی اینکه از بابت بچم راضیه ... سبحانم خودش یه بچه  
داره و اگر بچه ی دیگه ای میخواد بیخیال تو میشه ...

سرمو انداختم پایین ... حتی باور اینکه فرزامم منوبخواد یه رویا بود ...مات بودم از درخواستش ...  
واقعا منو میخواستن!؟....

باورم نمیشد ... ممکن نبود اون حتی یبارم نخواست خودشو به من ثابت کنه ... حتی یبارم حرفی از علاقه کاری از سر عشق نشونی از یه احساس تعلق خاطر نسبت به من از خودش بروز نداده و حالا ...

گیج بودم بین خواستن و تردید ... نه اینکه نخوامش میخواستمش بیشتر از قبل حتی ولی ... ولی فکر اینکه این عشق نیست و ترحمه ... فکر اینکه فرزام منو میخواد تا از زیر فشار حاج آقا در بیادو حال خرابمو خوب کنه راحتیم نمیداشت ... فکر اینکه سبحان منو واسه خاطر بچش بخواد و من بشم یه پرستار برای بچش آزارم میداد ...

فکر اینکه دلیلی واسه خواسته شدنم از طرفشون نداشتم آزارم میداد ... دستامو گره مشت کردم ... نباید اینبارم اشتباه میکردم ... نباید واسه خاطر احساسم اینبارم پشت پامیزدم به عقلم ...

یه اشتباه دفعه اول اسمش میشه اشتباه ... دفعه دوم میشه تجربه ... دفعه سوم اسمش حماقته ... وقتی حماقت بکنی نمیتونی برگردی ... اگه برای بار سوم تکرارش کنی میشه حماقت ... نباید اینبارم حماقت میکردم ...

کم سرکوفت نشنیدم سر امیر حسین ... کم خودمو و خانوادم تحقیر نشد ... دیدم زنیکه یه زمانی آرزوش بود با خانوادمون وصلت کنه چه حرفایی پشت سرمون در آورد ... دیدم موهای مهبیاری که روز به روز سفید تر میشه ... دیدم برادری که غصه منو بیشتر از دل خودش میخوره ...

سرمو گرفتم بالا با اطمینان گفتم

-مادر جون تصمیم اول و آخر من با پدرمو و مهبیاره .... ولی خودم تا زمانیکه کنکورمو ندادم هیچ جوابی نمیدم ... به هر دوشون بگید ... هر کدوم که میخواد تا اون موقع صبر کنه ... نمیتونم دوباره اشتباه کنم ... اینبار باید فکر کنم ... اینبار باید عاقلانه فکر کنم و تصمیم بگیرم ... اینبار باید بفهمم منو برای خودم میخوان یا بچه ....

ایندفعه دیگه باید ثابت بشه بهم منو برای خودم میخوان ...

با تموم شدن حرفم لبخند پر محبتی بهم زد ...

-حق داری عزیزم ... بهترین کارو میکنی ... من به جفتشون میگم ... شماره خونتونم بهم بده تا با خانوادتم صحبت کنم ...

-اول به مهبیاری بگید؟

-درستش اینه اول پدرو مادرت بدونن .... امشب خودت با مهیار حرف بزنی یا اگه سخته شام بیاید  
پایین حاجی باهاش صحبت کنه ...

موهامو زدم پشت گوشم ...

-چشم ...

پیشونیمو بوسید دوست داشتیم جنس محبت کردناشو .. بوی مادرانه میداد ...

\*\*\*\*\*

فرزام

کفرم در اومده بود ... عصبی سر ستوان امیری داد کشیدم

-پس حواستون کجا بود .... سه تا ماشین گشت نتونستید یه جغل بچه رو گیر بندازین ... اسم  
خودتونو گذاشتین پلیس ...

امیری-قربان تصادف کردیم .. یه پراید پیچید...

بلند تر داد زدم

-توجیه نکن .... الان یه پرادو تا خر خره پر شیشه داره جولون میده و تو وایستادی اینجا چی  
تحویل من میدی؟ .... یه پراید پیچید جلوتون؟ ... سه تا ماشین فرستادم همینو دارین بگین؟ ...  
امیری نگاش به روبه رو بود ...

-چهل و هشت ساعت وقت بدین گیرش میاریم ...

انگشت اشارمو گرفتیم رو به روشن ...

-فقط بیست و چهار ساعت ... فقط بیست و چهار ساعت وقت دارین ... اون بچه و اون پرادو با  
همه جنساشو تحویلیم بدی ... وای به حالتون یه گرم از جنسا کم شده باشه

همگی ساکت ایستاده بودن

-برین دیگه ...

بی معطلی از اتاق رفتن بیرون ... عصابم داغون بودو مقصرم فقط مهسیما بود ... نمیسوختم از  
اینکه گفته باید فک کنه ... نمی سوختم از اینکه به حسم مطمئن نیست از این میسوختم که به اون  
پسرم گفته میخواد روش فک کنه ...

پوزخندی زدم معنی عشقم فهمیدیم یه زمانی مثلا عاشقم بود ولی تا دید که یکی بهتر از من  
براش پا پیش گذاشته شک کرد به حسش ...

مشت محکمی کوبیدم روی میز حالم داشت از این دوست داشتننا بهم میخورد ... پشیمون بودم از  
اینکه ازش خاستگاری کردم ...

نمیخواستیم بگم دختر بی لیاقتیه اما همینکه داشت منو مقایسه میکرد با سبحانی که قد دو تا جمله  
کاملم نمیشناستش زور داشت....

اینکه ..

دستم فرو کردم تو موهام ... دیگه نمیخواستیم کاری بکنم اگه قرار بود بفهمه دوستش دارم  
میفهمید همونجوری که من فهمیدم ... همونجوری که من داغون شدم و دم نزدم ... اگه انتخابش  
سبحان باشه مثله دفعه قبل میام تو عروسیشو شاهد ازدواجش میشم ...

دیگه نمیخواهم کاری کنم که بعدا غرورم خورد بشه جلوش ... حتی اگه انتخابش منم نباشم نمیتونم  
از زندگیش کنار برم چون میشه عروس عممو یه عمر چشمم تو چشمش می افته ... باید جوری  
باشم که بعدا از هر بار دیدنش سر شکسته نشم ...

من هنوزم همون آدمم ... من تا وقتی بخوام برادرم برای مهسیمایی که شرط و شروط میذاره  
برای شناختنم

سویچمو برداشتم واز اتاق زدم بیرون ... دیگه کافی بود هرچی خواستم و نشد ... هرچی کردم و  
ندید ...

کاراش نیم ساعت بیشتر طول نکشید ... از در آموزشگاه زدم بیرون ... گوشیمو از جیبم در آوردم  
... دستم رفت سمت اسمش ... تردید نکردم و لمس کردم اسمشو ...

سه تا بوق خورد تا صدای ضعیفش تو گوش پیچید ...

-الو ...

سعی کردم لحنم عادی باشه مثله همیشه ...

-الو سلام .... خوبی...

نفس عمیقی کشید

-مرسی ممنون ..

بی مقدمه رفتم سر اصل مطلب ...

-مهسیما من یه مدت نیستم قراره برم به یه ماموریتی برای درسات توی آموزشگاه یکی از دوستام که نزدیک خونست کلاس برداشتم.... خودت اگه خوندی که هیچ نخوندیم پنج شنبه ها و چهار شنبه های کلاسای جمع بندی و رفع اشکاله میتونی بیای آدرسشو برات پیام میکنم ... یکم مکث کرد ...

-چند وقته مگه ماموریتت؟! ...

خیلی خشک گفتم

-حدودا پنج ماه

-پنج ماه؟

-آره پنج ماه ... با دقت درساتو بخون ... امیدوارم موفق بشی ...

-اما ... اما آخه...

نذاشتم حرفشو بزنه ...

-الان باید برم ... هر وقت کار واجبی پیش اومد تماس بگیر ...

صداش رنگ ناچاری و غم گرفت

-باشه ولی آخه کجا میری؟

-کرمانشاه .... برای یکی از عملیات ..

-باش... باشه ...

-خدافظ ...

اینو گفتم و گوشی و قطع کردم ... نمیخواستم رقابت کنم .. اون اگه قرار بود منو بشناسه تا الان باید میشناخت ... نمیخواستم چیزی و ثابت کنم که ارزشش برام بالا تر از این رقابت بچه گانس ...

بزار تا دلش میخواد سبحان و بشناسه ... اگه قراره ظرف پنج ماه اونو بشناسه و تأیید کنه بهتر ... حاضر نیستم به خاطرش تمام این سه سالی که منوشناخت به باد بره...

خوشبختیش آرزومه چه با من چه بی من ...

\*\*\*\*\*

مهسیما

گوشی و قطع کرد .... حال بد بود چراشو نمیدونم ... صدانش عادی بود ولی حس خوبی نمیگرفتم  
با این لحنش ...

فکر میکردم زنگ زده تا علت شرطمو بدونم ولی حتی یه کلمه حرفی از این شرط و شروط نزد ...  
شاید حاج آقا و مادر جون مجبورش کردن به این خاستگاری ... شاید ...

گوشی و پرت کردم روی تختم ... سرمو بین دستام گرفتم ... بدم میومد از این حس تردید لعنتی  
... بدم میومد از این حسی که الان اومده بود سراغم ...

اگه بافرزام بودن و انتخاب میکردم یعنی تا آخر عمر داغ یه بچه که از خون خودم و خودش نباشه  
به دلمون میموند ... اصلا شاید یه روزی دلش میخواست یه بچه از خودش داشته باشه اونکه  
ایرادی نداشت ... اگه پسم میزد منطقی بود ولی سبحان ...

سبحان بچه داشت یه بچه از خودش ... یه بچه که باز برای من از خودم نبود ولی لااقل ماله  
شوهرم بود ...

حداقلش میفهمیدم خونی که تو رگاشه از خونه کیه ...

میفهمیدم محبت کردناش سر کوفت زدن نداره ... منت نداره ...

با صدای پیامک گوشی دستم و از سرم برداشتم ... آدرس و شماره آموزشگاه بود بی هیچ حرفی  
نه سلامی نه علیکی ...

دوست نداشتم این فرزامو ... دوست نداشتم این دوست نداشتمشو ...

دست بردم سمت جزوه هام ... نمیخواستم فعلا بهش فکر کنم ... باید ذهنمو دور میکردم از  
سبحان و فرزامی که یهویی افتادن وسط زندگی و میخوان بیان تا تهش ...

\*\*\*\*\*

از در آموزشگاه زدم بیرون ... نگاهی به گوشیم انداختم ... امروز قرار بود بیاد دنبالم ... صدای بوق  
ماشینی گواه داد که اومده ...

سرمو چرخوندم ...

نگام موند روی سمند سفیدی که برام چراغ زد ... اولش تعجب کردم ... با تعریفایی که مادر جون میکرد فکر میکردم ماشین بلوکس تر از این باشه ...

با قدمایی آروم ولی محکم راه افتادم سمت ماشینش ... موهامو زدم توی مقعنه ... دیشب که زنگ زد و گفت از مادر جون و پدرم اجازه گرفته برای قرار گذاشتن چاره ای جز موافقت برای این قرار نداشتم ... درو باز کردم و نشستم توی ماشین ....

-سلام ...

روشو کرد سمتم و بازم همون لبخند جذاب ... خوشم میومد از طرز نگاهو لبخنداش بی شیشه پيله بود ...

-سلام خانوم مهسیما .... خوشحالم دوباره میبینمتون ...

فقط لبخندی در جوابش زدم و اون ماشین و روشن کرد .... بوی کاپتان بلک تو ماشین پیچیده بود ... تپیشو همون ثانیه اول از نظر گذروندم ...

یه شلوار پارچه ای با یه پیراهن مردونه و تنگ ... واقعا برام جای سوال بود این مرد سردش همیشه؟...

تپیش در عین سادگی بهش میومد ... جلوی یه کافی شاپ نگه داشت ...

-بریم تو یا توی ماشین راحت ترین؟...

لبخندی زدم-فرقی نمیکنه ...

درو باز کرد ...

-پس بریم تو ...

خم شدو سویشرتشو از صندلی عقب برداشت و به خاطر نزدیکیش بوش بیشتر رفت توی دماغم ....

هردو پیاده شدیم ... بی اینکه سویشرت و بیوشه کنارم راه افتاد سمت کافی شاپ ... دروردی و باز کردو کنار ایستاد تا اول من وارد شم...

رفتارش در نهایت احترام و متانت بود ...

صندلیمو کنار کشیدم و نشستم... نشست رو به روم ... گارسون که اومد هردو سفارش نسکافه دادیم ... نگام خیره به انگشتای دستام بود ...



دستاشو قلاب کرد توهم

-خب من شرمندم از اینکه وقتتونو گرفتم ...

-نه بابا این چه حرفیه ...

-راستش بهتر دیدم قبل اینکه با خودتون قرار بزارم اول از پدرتون اجازه بگیرم ...

-ممنون ...

یکم خم شد به جلو

-راستش مهسیما خانوم من ...

-آقای سبحان آسایش؟

با صدای دختری که اینو گفت سرمون چرخید سمتشون ... صدای دوتا دختر کناریشم که با

هیجان دستاشو کوبید بهم باعث شد شوکه بشم ...

-وای من عاشق شمام ... استایلتون فوق العادس ...

دوستش رو کرد سمت من ...

-ای وای دوست دخترتونه ...

قبل اینکه اجازه بده سبحان حرفی بزنه فلش دوریین خورد تو صورتمون ...

با بهت خیره بودم بهشون ... سبحان سریع از سر میز بلند شد ...

-خانوم این چه کاریه سریع اون عکس و پاک کن ببینم ...

دختره با صدای لوسی گفت

-وای شما مدلام که همش رنگ به رنگ دوست دختر عوض میکنین ... بابا دیگه عادی شده از چی

میترسین ...

سبحان با خشونت گوشی دختر و از دستش کشید و قبل اینکه دختره کاری بتونه بکنه فک کنم

سریع عکس و پاک کرد..

-خانوم لطفا مزاحم نشید ...

-یکم مردمی بودم بد نیست این چه طرز حرف زدنه ...

-خانوم چه ربطی به مردمی بودن داره شما الان جفت پا پریدین تو حریم خصوصی من ...

مدیر کافی شاپ سریع اومدن سمتشون

-چه اتفاقی افتاده ...

سبحان با عصبانیت گفت

-بهبتره آرامش مشتریاتونو فراهم کنید آقا یعنی چی این خانوم به خودش اجازه میده از خانومی که همراه من بی اجازه عکس بگیره ...

بحثشون داشت بالا میکشید ... واقعا متعجب بودم ... نمیفهمیدم چی به چیه ...

سریع بلندش شدم ... سبحان بی اینکه منتظر باشه بینه دختره چی میگه کیف منو گرفت و رفت سمت در ...

در ماشین و باز کردو بعد نشستم بست ... همینکه سوار شد گفتم

-میشه بگید اینجا چه خبره ... من گیج شدم ...

دستی بین موهاش کشید ...

-من واقعا ... واقعا بی اندازه متاسفم ...

خیره نگاهش کردم که ماشین و کنار زد و چرخید سمتم ...

-راستش من به دعوت یکی از دوستانم چندتا کار مدلینگ براش انجام دادم ... برای همین همه فکر میکنن مدل رسمی هستمو گاهی از این دردسرا برام پیش میاد ...

باور کنید کاملا غیر قابل پیش بینی بود ... اصلا نمیخواستم اینجوری بشه ..

گیج گفتم

-آخه مگه میشه ... یهو پریدن وسط و انگار نه انگار که ...

چشماتشو بست و دستاشو به نشانه سکوت بالا آورد

-میدونم ... میدونم ... واقعا شرمندم من ... خیلی از این مشکلات برام درست شده ... باید حتما یه فکر اساسی بکنم ...

من زندگی آرومی دارم ... سعی میکنم دور از حاشیه باشم ولی همیشه این حاشیس که دنبال منه  
....

ساده میگردم ... ساده میپوشم ... ماشین آنچنانی سوار نمیشم ... ولی انگار همین دوری از حواشی  
برام بزرگ ترین حاشیس ...  
لبخندی زدم ...

-عین فوتبالیستا و بازیگرا دیگه ...

لبخندی زد و دستشو دور فرمون حلقه کرد

-نه من سعی میکنم تا میتونم دور باشم از این حواشی .... این کار و به خاطر علاقم میکنم نه نیاز  
مالی ...

فقط سری تکون دادم و حرفی نزدم ...

-خب قسمت نشد بریم کافی شاپ ... موافقین ببرمتون یه جای دنج که این ساعت کسی  
مزاحمون نشه؟

با تکون دادن سرم موافقتمو اعلام کرن ... مسافت زیادی رو طی نکرد... جلوی یه مجتمع تجاری  
که نمای شیکی داشت نگه داشت ...

حدس زدم شرکت خودش باشه ... پیاده شدیم ...

-شرمنده آوردمتون اینجا ... طبقه پایین اینجا با شراکت بقیه شرکنای این مجتمع یه رستوران  
زدیم برای راحتی کارمندا ...

فک کنم از اولشم بهتر بود میاوردمتون اینجا ...

با راهنماییش رفتیم سمت رستورانی که میگفت ... با دیدنش به این خوش فکریشون آفرین گفتم  
... فضای بزرگ و شیکی بود ...

همه کارکنان رستوران با دیدنش بهش سلام میکردن و با خشرویی جواب تک تکشونو میداد ...  
خوشم میومد که خودشو نمیگیره ... شخصیتش جوری بود که ناخداگاه مجبورت میکرد بهش  
احترام بزاری ...

نشستیم پشت یکی از صندلیا...یکی از گارسونا که پسر جوونیم بود اومد سمتمون ..

-سلام جناب آسایش ...

با دیدنش لبخند عریضی زد

-به سلام آقا حمید ... حالت چطوره؟!

-ممنون آقا ... به لطف شما خوب خویم ...

-وامی که برا ازدواجت گفته بودم و از حساب داری گرفتی؟!

پسره نگاهش پر شد از قدر دانی

-بله آقا ... واقعا شرمندم کردین ... شما نبودین الان نه کار درست و حسابی داشتم نه پولی برای ازدواج ...

اخم ریزی کرد

-این حرفا چیه ... پدرت بیشتر از اینا به گردن من حق داره ... فعلا نم زیاد حرف نزن دوتانسکافه ای چیزی بیار برامون وقت نیست ....

پسره با خنده دور شد

روشو کرد سمت من ...

-پدرش نظافتچی شرکتمه ... خیلی به گردنم حق داره چند باری کمکشون کرده بودم ... سه سال پیش تا لب ورشکستگی رفتم جوری که لنگ پنجاه میلیون پول بودم ...

باورم نمیشد خونه شصت متریشو واسه خاطر کمک به من بفروشه ... درسته سی میلیون چیزی نیست اما تو شرایط بحرانی برام بیشتر از سی میلیارد ارزش داشت ... یه هفته بعدش که حسابم پر شد یه خونه دوبرابر خونه قبلیشون نزدیک شرکت براش خریدم و پسرشم اینجا گذاشتم  
استخدامم کنن ....

نگام خیره به دستام بود...

-بهتون اصلا نمیدانم نقد خیر باشین ...

-همونقدری که به شما نمیدانم خجالتی باشین ...

با تعجب سرمو آوردم بالا ... خندید ... نسکافه هارو که گذاشتن روی میز .. دستاشو بهم قلاب کرد

-بین مهسیما خانوم من آدم روک و روراستیم ... اهل رو بازی کردنم نه زیرو رو کشیدن ...  
نمیخوام دروغ بگم از همون لحظه اول که دیدمتون از فیستون خوشم اومد ولی از وقار و متانتتون  
بیشتر ...

البته نمیدونستم شما تو زندگی قبلیتون شکست خوردین وقتی ماما اینو گفت شوکه شدم و  
البته دروغ نگم یکم خوشحال ...

من زندگی عادی دارم ... و فقط جای یه زن تو زندگی خالیه ... کسی که قبول کنه زن من بشه  
باید قبول کنه مادر بچم بشه ...

من و سها عین قلب و مغزیم ... هر کدوم نباشیم اون یکی به هیچ کاری نیاد ...  
امروز میخواستیم سهارم بیارم ... میخوام سنگامو وا بکنم ... اگه قراره خودمو اثبات کنم بهتون  
ترجیح میدم خودمو کنار بچم اثبات کنم ...

اگه قراره منو بپذیرین باید سهارم بپذیرین ... همین اول کار اینو میگم که نگین نه و همیشه ...  
پریدم وسط حرفش ...

-شما میدونین علت جدایی من از همسر سابقم چی بوده؟...

نگاهش رنگ تاسف گرفت

-بله متاسفانه ... ولی من مشکلی با بچه دار نشدن شما ندارم ...

صاف تو چشماش خیره شدم

-یه سوالی میتونم از تون بپرسم رک و پوست کنده جوابمو میدین؟...

-بفرمایید ..

-شما تنها دلیلتون سهاست برای ازدواج؟..

لبخند جذابی زد

-من سها رو تو بدترین برهه زمانی تنهاییم بزرگ کردم ... حتی حاضر نشدم برانش پرستار  
بگیرم ... تو این دوسال زندگی و شب و روزم خلاصه شد تو وجود سها ... بعد از اینم میتونم  
همین روال و ادامه بدم ... من زندگی یه نظم میخواد ... یه آرامش ...

-یه سوال ... شما که از هر لحاظ ایده آلید پس چرا خانومتون ...

باز خندید ... انگار این مرد اخم کردن بلد نیست ...

-آره شاید ایده آل به نظر برسیم ولی خب این چیزیه که اطرافیانم فک میکنند اونا منو از بیرون میبینن ... نمیدونم شاید کم بودم براش تو زندگی مشترک ... البته نازلی یه اشتباه بود که خودم مرتکب شدم ... مادرم همیشه میگفت دختری که نجیب باشه و خانواده دار هیچوقت سراز خیابونا در نیماه ...

من و نازلی بعد سه سال دوستی باهم ازدواج کردیم ... البته اینم بگم همزمان بامن باهمون آقایی که معشوقشم بوده دوست بودن ... یه جورایی من ساپورت مالیش میکردم و اون ساپورت احساسیش ...

یک سال بعد ازدوایم یک میلیارد از پولمو برداشت و فرار کردن که خب زیادم مهم نیست ... همش صدقه سری سهام ... من الان بی نازلیم خوشبختم ولی دوست دارم سهام خوشبخت باشه ...

-آگه یه روز برگرده ...

خیلی عادی گفت

-هیچ جایگاهی تو زندگیم نداره ... من همون شیش هفت ماه بعد ازدواج که فهمیدم نازلی حرص پول داره نه عشق دلسرد شدم از زندگی باهاش ... سهها تنها دلیلی بود که تحملش میکردم .... که خب اونم خدارو شکر حل شد ...

خود سهام که قانونا ماله منه ولی اون زن هیچ وقت برنمیگرده

ابروهامو کشیدم توهم

-چرا؟

شونه ای بالا انداخت و فنجونشو گذاشت رو میز

-من بعد رفتنش پرونده سرقت یک میلیاردی شو تشکیل دادم و نداشتم بسته شه خودشم خوب میدونه هر موقع برگرده باید مستقیم بره زندان برای همین دیگه دورو بر من و زندگیم آفتابی نمیشه ...

-خب شما به خاطر شکستیکه خوردی همیشه ممکنه به من و زندگیتون بامن شک داشته...

دستشو به نشانه سکوت بالا گرفت

-بین مهسیما خانوم من سی و سه سالمه ... اونقدری عاقل و بالغ هستم که همه رو به به یه چوب نزنم ... نازلی بد بود قبول دلیل همیشه همه بد باشن ... من با وجود خیانتی که نازلی کرد هنوز هم که هنوزه خرج پدر و مادرشو میدم هرچند اونا نمیدونن من کیم ولی خب من حالیمه که اونا مقصر نیستن ...

نازلی گند زد به آبروشونو باباش یه روز بعد رفتنش سکنه کردو الان فقط تنها کارایش دیدنشه ... مادرشم پیر تراز اونیکه بتونه خرج خودشو شوهرشو در بیاره ...

اگه قرار بود بین این همه آدم آدم بد وجود نداشته باشه که دیگه ما قدر آدم خوبا رو نمیدونستیم ...

با تحسین نگاهش کردم ... واقعا تو دلم تاسف خوردم برای زنی که همچین کسی و از دست داد ...

نگاهی به ساعتش انداخت ... -بین خانوم مهسیما ... من میخوام بشناسمت و توام منو بشناسی ... در آخر تصمیمت هرچی باشه ... هرچی ... کاملاً به نظرت احترام میدارم ...

فکر نکن چون فرزام پسر دایمه اینو میگم ...

فرزام یکی از با لیاقت ترین پسرای که دورو برم دیدم ... اونم مثله من شکست بدی خورد من از اول ترنم و میشناختم دختر درستی نبود ولی نمیخوام منکر علاقتش به فرزامم بشم ... خدا پیامزدتش ولی به درد فرزام نمیخورد ...

فرزام لیاقت خوشبختی و داره ... مطمئنم هستم کنار تو میتونه این خوشبختی و بدست بیاره ولی مهم اینکه تو کنار کی خوشبخت باشی ...

لبخندی به روش زدم و نسکافمو سر کشیدم ... سبحان خوب بود ... ولی شاید به قول خودش از بیرون خوبه ....

نسکافمو خوردم ... دلم یه خواب میخواست ... یه خواب تو ظهر زمستونی که آفتابی بود ... دوست داشتم روزای آفتابی زمستونو ... آرومم میکرد ...

\*\*\*\*\*

نشستم روی تابی که توی حیاط بود ... پس فردا عید میشد ولی هوا بد جواری سوز داشت ... ژاکتمو پیچیدم دور خودم و خیره شدم به ماه تو آسمون ...

"تو ماه را دوست داری و من ماهاست که توراً"

سرمو چرخوندم سمت مهیار ... نشست کنارم ...

-چیه خواهر کوچیکه فاز عشقی برداشتی ... نکنه عاشق سبحان شدی؟...

خندیدم ...

-یه چی میگی ها ...

خندید و دست انداخت دور شونم ...

-تصمیمت چیه ...

-هنوز خیلی مونده تا جواب بدم ...

-آره خیلی مونده ولی خب حق دارم به عنوان برادرت برام پارتنری بازی کنی و جوابتو بدونم..

صادقانه گفتم ...

-تصمیمی نگرفتم مهیار ... میترسم از اینکه باز اشتباه کنم

نگام کرد

-از چی میترسی ... امیر حسین و خانوادشو نمیشناختی ولی داری سعی میکنی سبحان و بشناسی

فرزامم که کم نشناختی ....

-تو جای من بودی کدوم و انتخاب میکردی ...

شونه ای بالا انداخت ...

-خدا رو شکر که جای تو نیستیم و نمیخواهم باشم ولی اگه عاقلانه فک کنیم جفتشون خوبن ولی

اگه پای احساس بیاد وسط من نمیتونم نظری بدم ...

فرزام و میشناسم اونقدریکه بدونم بلده یکیو عاشق کنه و خوشبختش کنه سبحانم این چند وقته

شناختم ... بلده زندگیشو منطقی بچرخونه .... بلده راضی کنه طرفشو ...

نگامو دوختم به ماه

-مهیار گاهی از اینکه انقد سریع بزرگ شدم بدم میاد ...

نگاهش هم جهت با نگام چرخیدو با صدای آرومی گفت

-من گاهی از اینکه به دنیا اومدم بدم میاد ...



-مهیار

-هوم؟!

-برام شعر میخونی؟...

سرشو چرخوند سمتم

-از کی؟!

- فروغ... دوست دارم امشب بسازم تو ذهنم چیزی که تو شعر شه ...

با لبخند برادرانه ای منو بیشتر غرق کرد تو بغلش

تو امدی زدورها و دورها

زسرزمین عطرها و نورها

نشانده ای مرا کنون به زورقی

ز عاچهها، ز ابرها، بلورها

مرا ببر امید دلنواز من

ببر به شهر شعرها و شورها

به راه پر ستاره می کشانی ام

فرا تر از ستاره می نشانی ام

نگاه کن

من از ستاره سوختم

لبالب از ستارگان تب شدم

چوماهیان سرخ رنگ ساده دل

چشمامو بستم و زمزمه کردم همراهش .... هوای امشب سوز داشت سوز آخر سال ... سوز آخرای

اسفند ... سوزی که بوی عید میداد ... بوی تب و تاب و دلشوره ... بوی زندگی ... سوزی که گرم

بود با همه سردیش

چوماهیان سرخ رنگ ساده دل

ستاره چین برکه های شب شدم  
چهدور بود پیش از این زمین ما  
به این کبود غرغه های آسمان  
کنون به گوش من دوباره میرسد  
صدای تو ...

ساکت شدو تنهایی ادامش دادم ....

صدای بال برفی فرشتگان  
نگاه کن که من به کجا رسیده ام  
به کهکشان، به بیکران، به جاودان

کنون که آمدیم تابه اوجها

مرا بشوی به شراب موجها

مرا بیچ در حریر بوسه ات

مرا بخواه در شبان دیرپا

مرا دگر رها مکن

مرا از این ستاره ها جدا مکن

یاد آقابرگ افتادم وقتی این شعرو با احساس میخوند برامون

نگاه کن که موم شب براه ما

چگونه قطره قطره آب میشود

صراحی دیدگان من

به لای لای گرم تو

لبالب از شراب خواب میشود

نگاه کن

تو میدمی و آفتاب میشود

"آفتاب میشود\_ فروغ فرخزاد از مجموعه تولدی دیگر "

گوشی مهیار زنگ خورد .... هردو حواسمون رفت پی گوشی ... گوشی و از جیش در آورد ...  
نگاهی بهم کردو یه تایی ابروشو داد بالا  
-سبحانه ...

تماس و وصل کردو زد رو اسپیکر صدای مردونش تو گوشی پیچید ...  
-الو

-سلام سبحان جان ...

-سلام آقا مهیار خوبی ؟ بچه هات خوبن؟

مهیار نگاهی بهم کردو جواب داد

-شکر همه خوبیم ... خیر باشه تماس گرفتی ...

-راستش علت اینکه مزاحمت شدم این بود که یه پیشنهاد بدم بهتون ... برنامتون برا عید  
چیه؟ میرین تبریز؟ ..

-معلوم نیست هنوز شاید رفتیم ...

-ما و چند تا از فک و فامیل داریم تا پنجم میریم دماوند ... میخواستم پیشنهاد بدم اگه برنامه ای  
ندارین شماهم بیاید ...

مهیار نگاهی به من کرد که بی تفاوت شونه ای بالا انداختم براش ...

-کیا هستن؟ ...

-غریبه نیستن همشونو دیدین ولی خب اکثرا جوونان فعلا معلوم نیست کیا اوکی شن صد در صد  
... تا فردا قطعی میشه اکیمون ...

-باشه پس منم همون فردا جوابمونو میدم بهت ... راستش باید اول با بچه ها هم هماهنگ کنم  
میدونی که ...

-نترس برای اونام یه فکری کردم ... مربی مهد سهها که بیشتر وقتا اونجا میزارم تا مواظبش باشه  
مادر یکی از دوستانه که اونم باهامون میاد خیالت از بابت بچه ها راحت باشه ...

-باشه بزار به مهسیمام بگم خبرشو بهت میدم

-باشه منتظرم پس ..

-سها رو ببوس ...

-ممنون توام بچه ها رو ببوس و سلام برسون فعلا

-فعلا ...

گوشی و قطع کردو چرخید طرفم

-خب اینم از برنامه عیدمون پایه ای بریم یا نه ؟

شونه ای بالا انداختم

-نمیدونم ... اگه تو برنامه خاصی نداری بریم ...

-نه برنامه خاصی ندارم .... اتفاقا بدم همیشه حال و هوامونم عوض میشه ...

\*\*\*\*\*

ماهی های قرمز و گذاشتم وسط سفره ...

-مادر جون چقد مونده تلوزیون روشنه ؟

دریا از رو مبل پرید پایین ...

-من روشن کردم الان احسان داره میده ...

نگام چرخید سمت دیگه سالن که دریا با عشق زل زده بود به صفحه تلوزیون ... مهیار آروم

موهای بافته شدشو از پشت کشید

-ای بچه انقد احسان احسان نکن من غیرت دارم ...

خندیدم

-علیخانیه؟!...امسالم سال تحویل با اونه؟!...

مهیار نگاهشو از تلوزیون گرفت و رفت پیش حاج آقا ...

-آره امسالم این پرسرس...

باخنده گفتم

-من موندم ملت چرا انقد خودشونو کشتن برای این اینکه ...

راه افتادم سمت تلویزون و نشستم کنار دریا ...

کت و شلوار مشکی براقی پوشیده بود که شدیداً بهش میومد ... با ذوق گفتم

-وای چه خوشتیپ شده امسال ...

همگی زدن زیر خنده ... خودمم خندم گرفت دریا باهیجان گفت

-وای من میخوام زن احسان شم عمه ببین چقد خوشگله ...

آران با اخم گفت

-خجالت بکش ... خیلیم زشته

دریا شاکی گفت

۱- ... بابا بینش ... به احسان میگه زشت ...

مهیار با خنده بلندی گفت

-پسر به دوماً من توهین نکن خیلیم خوشگل ...

مادر جون از آشپز خونه گفت

-پاشید همگی بریم سر سفره بشینیم بیست دقیقه دیگه سال تحویل ...

تا مهیار و حاج آقا بلند شدن صدای آیفون بلند شد ... حاج آقا خواست بره سمت آیفون که گفتم

-من باز میکنم ...

مادر ون-کيه این دم دمای سال تحویل آخه ...

دویدم سمت آیفون ... با دیدن صفحه مربعی کوچیکش یه لحظه نفسم حبس شد ... پشتش به

من بود ولی من این استایل و خوب میشناختم ...

این پسری که پشتش به من بودو یه کت مشکی کوتاه پوشیده بود و هیکل چهارشونش معلوم بود

و خوب میشناختم ...

ضربان قلبم نامنظم شده بود ... نفسم در نمی اومد یه ماهی میشد نبود ...

گوشی آیفونو برداشتم ..

-کیه.. کیه...

صدام میلرزید از هیجان ... چرخید سمت آیفون ... با دیدن اون ته ریش منظم و موهای بهم

ریخته لبخندی نشست رو لبم ....

بی اینکه معطل کنمش درو زدم ...

حاج آقا از اون ور سالن پرسید

-کیه بابا؟...

سعی کردم هیجانمو تو صدام پنهان کنم ...

-فرزومه ...

سریع درو باز کردم و رفتم حیاط ... دویدم سمت در حیاط که وسط راه پاهام ایستاد ...

لبخندی که رو لبم میومد ناخواسته بود .... جون کندم تا پنهونش کنم ...

رسید رو به روم

-سه...سلام... مگه... مگه... ماموریت نبودى ...

یه تای ابروشو دادبالا و لباس یه وری کج شد...

اون لحظه حس کردم جذاب ترین و زیباترین لبخند دنیا رو قاب گرفته توی صورتش ...

اون لحظه عقلم نبود که داشت تصمیم میگرفت ... حسم بود ...

-اگه میخوای برگردم برم ...

ناخداگاه دست بردم سمت آستین کش ...

-نه بیا بریم ..

نگاهی به آستینش کرد که مشتش شده بود تو دستم ... نمیدونم چرا دوست داشتم اون لبخند

محوی و که کنار لبش بود ...

-فرار نمیکنما ...

توجهی به کنایش نکردم ... الان دوست داشتم که دستشو بگیرم ...

-بیا بریم الان سال تحویل همیشه ...

استینشو که کشیدم دستم خشک شد ... با دست دیگش مچ دستمو چسبید ...

نفسم حبس شد توی سینم و یه لحظه یادم رفت نفس کشیدنو ...

نگام رفت سمت دستش که انگشتاش لغزید بین انگشتامو دست سردم گم شد توی دستای مردونش ...

قلبم میلرزید ... حس میکردم توی قفسه سینم آشوبیه بیا و ببین ...

دستام یخ کرد ... نگاهم نکردو راه افتاد سمت درساختمون که یهو در باز شد ...

فاصله بین باز شدن درو فشار خفیفی که به دستم وارد کردو دستم ول شد دو ثانیم طول نکشید ...  
...مادر جون دوید سمتش ...

-الهی فدات شم مادر که این شب عیدی چشم انتظارم نداشتی ..

خدا عیدیمو پیش پیش داد....

سروصورتشو بوسه بارون میکرد ... چشمم به حاج آقا افتاد که چشماش داشت میخندید ... فرزام با خنده دلنیشنی مادرشو تو بغلش کشیدو رو به حاج آقا گفت

-فک کردم بعد سه سال دلم برای یه سفره هفت سین خانوادگی تنگ شده .... برا همین یکی دو روز مرخصی دادم به خودم ...

حاج آقا با لبخند گفت

-خوش اومدی ...

مهیار دستشو دراز کرد سمت فرزام

-چطوری پسر؟ ...

-خوب بودم ولی الان عالی شدم ... میزون میزون ...

صدای دریا بلند شد که داد میزد

-بدوئید احسان میگه الان سال تحویل میشه ...

همگی راه افتادیم سمت خونه ...

هیجان خاصی داشتیم ... داشت خندم میگرفت ... به جوری ذوق کرده بودم انگار چی شده ... فرزام  
با مهیار نشست کنار سفره هفت سین ... دریام تو بغل فرزام نشسته بود ....  
درست رو به روش نشستیم ... نگام به صورتش افتادو لبخند عریضی بهش زدم که با یه لبخند  
کمرنگ جوابمو داد...  
صورتشو چرخوند سمت تلویزیون .... حاج آقا نشست کنار منو قرآن و برداشت ...  
صدای خوش دعای تحویل سال داشت شروع میشد  
یا مقلب القلوب والابصار  
دستامو بلند کردم سمت آسمون ...  
قلبم و عاشق کن و عاشق نگهدار ... قلب که عاشق باشه محبت کردن و خوب یاد میگیره ...  
یا محول الحول والاحوال  
چشمامو بستم ... دعای دم تحویل سال یه حال و هوای دیگه داشت ... نمیدونستم چی بخوام...  
حالمو خوب کن هر جوری که حال تو خوب میشه باهانش  
یا مدبر الیل و النهار  
هرچی که به صلاحمه تو سال جدید همون و برام رقم بزن  
حول حالنا الی احسن الحال  
حالمو خوب کن ....  
صدای شلیک توپ و لبخندی که نشست روی لبمو و چشمایی که باز کردم ...  
نگاش خندید تو چشمام ... عسلی چشماش چقد شیرین میزد تو این لحظه ...  
گونم داغ شد ...  
-عیدت مبارک خوشگلم ...  
مادر جون و محکم بغل کردم ... بازار ماچ و بوس و تبریک داغ داغ شد ...  
حاج آقا اسکناس تا نخورده از لا قرآن در آورد خندم رفت هوا .... عاشق این مراسما بودم ...



یه ده تومنی تا نخورده گرفت سمت منو و ده تومنم گرفت سمت فرزام و مهیار ... دوتا پنجاه  
تومنیم داد به بچه ها که سر از پا نمیشناختن ...

دریا پاشده بودو با آهنگی که از تلویزیون پخش میشد میرقصید ....

مادر جون سریع کانالا رو زد رونکست وان ... دریا محکم دستمو کشید ...

—عمه بدو بیا برقصیم ...

خجالت کشیدم دستشو پس زدم

—بچه برو بابا تو بلند کن ...

مهیار گوشی به دست اومد کنارم ...

—هر چی زنگ میزنم بابا اینا بر نمیدارن فک کنم رفتن خونه دایی که آنتن نمیده

دریا دست جفتمونو کشید ... به زو بردمون وسط با تشویق های مادر جون و لبخندای از ته دل  
حاج آقا مجبور شدیم باهم برقصیم ...

منو و مهیار زوج خوبی تو رقص بودیم ... آران و دریام اومدن وسط ...

آران و پشت سرش دریا سریع رفتن سمت فرزام و به زور سعی داشتن بلندش کنن ...

صدای قهقهش رفته بود رو هوا ...

اونقدر زور زدن تا بلند شد ... عین زامیایی ها ریخته بودیم وسط و هر کی یه سازی میزد .....آران  
با آهنگ فارسی بندری میرقصید ....مهیار و من شلنگ تخته مینداختیم و فرزام مردونه جلوی دریا  
بشکن میزدو قر میداد ...

چه قد دوست داشتیم خوشی الانونو ...

چقدر خوبه یه خانواده باشی پر آدم ... پر قلبای مهربون ... پر عشق ....

گرمای خانواده رو میشد حس کرد وسط این حجم عظیم از عشق و مهربونی ...

\*\*\*\*\*

فرزام

نگام به لب و لوچه آوزونش افتاد برخلاف یه ساعت پیش چقد قیافش دپرس بود ...

گوشیمو برداشتم و گذاشتم توی جیبم ...مادر جون با لحنی پر از گله و ناراحتی گفت

-یعنی چی مادر خب امشب و بمون فردا برو ...

صورتشو بوسیدم

-نمیشه قوربونت برم یه امشب و مرخصی داشتیم اونم فقط واسه خاطر تو گرفتیم ...

آقاجون قیافش بشاش تر شده بود

-برو پسر جون همینم که تا اینجا اومدی خوشحالمون کرد ... پرواز داری یا با ماشین اداره میری

...

-به احتمال قوی با بچه ها بر گردم ...

مهیار دستشو گذاشت رو شونم ...

-رسیدی خبرشو بهمون بده ...

لبخند زدم به چهره جذاب و مردونش

-حتما ... شما مسافرت خوش بگذره بهتون .. تا میتونید صفا کنید که مهسیما خانوم بعد

برگشتنش باید بکوب بشینه پای درس ...

جوابمو ندادوروشو کرد اونور ...

این ادا اصول بچه گونش بود که آدم و اسیر میکرد ... دلخوریاشم شبیه یه آدم بزرگه نبود ...

نداشتم تا دم در بیان ... از خونه زدم بیرون و درو بستم ... یقمو کمی بالا کشیدم ... هوا هنوز سوز

داشت ...

ماشین و تو خیابون پارک کرده بودم تا موقع بیرون آوردنش مشکل پیش نیاد ... مجبور بودم تا

اونجا پیاده روی کنم ...

داشتم از کوچه خارج میشدم که صدای قدمای تندى و پشت سرم حس کردم ....

-فرزام ...

سریع چرخیدم ... با دیدن مهسیما که رسید جلومو نفس نفس میزد چشمام گرد شد ...

-چیه چی شده ؟...چرا دویدی دنبالم ؟

صاف ایستادو نفس نفس میزد ...

-خواستم ... خواستم عیدیتو بدم ...

لبخند نشست رو لبم ...

-خب بده ببینم ...

دست مشت شدشو جلوم باز کرد ... چشمامو ریز کردم و پلاک کوچیکی که زنجیر ظریفی بهش

وصل بودو برداشتم ...

-این ون یکاده ... وقتی بچه بودم مادر بزرگم برام روز تولدم خرید ... به قول خودش دفع بلاست

... پیش خودت نگهش دار ...

لبخند پر محبتی به روش پاشیدم ... میل عجیبی داشتم به اینکه بکشمش توی بغلم ...

دروغ گفتم امشب به خاطر اون اومدم ... دلم تنگش بود ... دلم پوکیده بود از بس از دور دیدم و

جلو نیومدم ...

زنجیرشو باز کردم ودست مشت شدشو باز کردم زنجیرو گذاشتم توش ... با تعجب به کارم نگا

میکرد ...

گردنمو خم کردم و گردنبنده خودمو باز کردم ... پلاک و انداختم توی زنجیر خودمو گرفتم سمتش

...

-خودت بنداز گردنم ...

لبخند دندان نمایی زد وروی پنجه پا بلند شد ... خم شدم تا هم قدو قوارش بشم ...

بوی ادکلنش تو دماغم پیچید گردنش جلوی چشمام بود ... چشمامو بستم و یبار دیگه نفس

عمیقی کشیدم ...

زنجیرو که محکم کرد خواست صاف بایسته که دستامو حلقه کردم دورش ...

خشکش زد ... بی توجه به اینکه وسط کوچه ایم کنار کشیدم و کشیدمش تو بغلم ... سرمو بردم

نزدیک گوشش ...

-منم میخوام یه عیدی بدم بهت فسقلی .... میدونم کمه ولی همه غرورمو دارم پاش میدم ...

برام مهم نیست تصمیمت چیه من یا سبحان ... مهم خوشبختیته که آرزومه ...

ولی امشب همینجا تو این جا یه حرفی بهت میزنم که مطمئن باش اولین و آخرین نفری هستی که میشنویش ... بلد نیستم ثابت کنم ولی با همه وجودم میگم

لبامو چسبوندم به گوشش که از شالش زده بود بیرون

-دوست دارم ... قد همه روزایی که نمیشناختمت و میشناسمت دوست دارم ...

قد خوش ترین خاطرات خوشیم دوست دارم ...

تا فردا اینجام ... تصمیمتو بگیر ... نمیگم عجله کن ولی نمیخوامم بازی و شروع کنم که بازندش باشم ... بازی نمیکنم ... اولش بگو آخرش کجاست

اینو گفتم و ول کردم دستاشو ... بی اینکه به صورت مبهوتش نگاه دیگه ای بندازم از کوچه زدم بیرون ...

ماشین و روشن کردم و دور شدم... نگام از آینه بهش افتاد که دستش روی گوشش بودو خیره بود به مسیر رفتنم ...

من نمیتونم رقابت کنم .. ولی حداقلش اینکه که بی بازی کنار نکشیدم ... حداقلش اینکه اگه فردا با سبحان دیدمش حسرت اینو که حرفمو نزدنم ونمیخورم ... غرورمو فدای حسم کردم ... امیدوارم ارزششو داشته باشه ...

تا فردا صبح اگه جوابمو داد که هیچ اگه نداد بازم ازش دور میشم عین دوسال پیش ...

نمیخوام بمونم و بشم آینه دق

نمیخوام بمونه و بشه آینه دق

هردو باید مسیرونو مشخص کنیم یا کنار هم تو یه مسیر ..... یا تو دوتا مسیر جدا از هم ...

\*\*\*\*\*

مهسیما

نگام به ساعت بود ... پنج و نیم بودو من هنوز نخوابیدم ... غلت زدم ...

گفت تا امروز جوابشو بدم ... داشتم دست و پا میزدنم تو بلا تکلیفی داغی لباش روی لاله گوشم هنوزم داشت وجودمو به آتیش میکشوند ...

نشستم روی تخت .... سبحان و میخواستنم یا فرزام ...؟

سبحان که سها رو داشت میتونستم مادری کنم برایش؟... میتونستم عاشق سبحان و بچش باشم؟

باید با خودم روراست میبودم ... من عاشق فرزام بودم ... گاهی عشق بی منطق میشه نمی  
تونستم زن سبحان باشم و عاشق فرزام ....

سریع از تخت اومدم پایین ... میدونستم دارم ریسک میکنم ولی میخواستم اینبار پای دلم بشینم  
نه عقم ...

نمیخواستم برای بار دوم از دستش بدم ... نمی خواستم یه عمر حسرت بشه و خیالی که پر  
بکشه سمتش ....

مانتومو از کمند برداشتم و سریع تنم کردم و شالمو انداختم روی سرم .... از اتاق زدم بیرون و  
سویچ مهیار و برداشتم و از خونه زدم بیرون ... فقط خدا خدا میکردم به موقع برسم ...  
دستم مدام روی بوق بود ...

باید بهش میگفتم ... اون گفت ... فرزام با همه غرورش گفت ... گفت دوسم داره ...

باید میگفتم حرفی و که دیشب شک داشتم به گفتنش ... نمیتونستم تردید به دلم راه بدم ... باید  
ریسک میکردم ...

فرزام با همه خوبیا و بدیاش یه زمانی عاشقم کرد ... من فرزام و میشناختم عالی نبود ولی برای  
منی که دوسش داشتم با همه نقاط منفیش بهترین بود ...

گوشیمو برداشتم ... شیش شده بود ... بی توجه به ساعت و وقت و بی وقت بودنش شماره سبحان  
و گرفتم ... سر پنجمین بوق بود که صدای خواب آلودش تو گوشم پیچید ..

-الو

نفس عمیقی کشیدم

-سلام آقا سبحان مهسیمام ...

انگار هشیار تر شد ...

-جانم سلام .... طوری شده ؟

-نه فقط ...

چشمامو بستم و باز کردم و با اطمینان خاطر و قوت قلبی که ب خودم میدادم بی وقفه گفتم

-آقا سبحان خیلی فک کردم ... این بی لیاقتی محضه که کسی از آدمی مثله شما بتونه بگذره ولی

گاهی دل آدم گوش نمیده به حرف عقل و منطقیون ... شما فوق العاده اید ...

شاید اگه یه روزی ... یه زمانی ... یه جای دیگه شما رو میدیدم و میشناختم بی برو برگرد

عاشقتون میشدم ...

شاید اون موقع برام چه عقلی چه حسی بهترین و تنها ترین انتخاب بودین ولی من ...

نذاشت حرفمو ادامه بدم ...

-حدس میزدم .... فرزام پسری نیست که بشناسیش و بتونی از کنارش رد بشی ... منو و فرزام هر

دو شکست بدی خوردیم ... امید وارم بتونی آرومش کنی و بتونه خوشبخت کنه

تقریبا حدس میزدم جواب آخرت چی باشه ولی خب میخواستم بیار دیگه شانسمو امتحان کنم ...

نفسشو با صدا داد تو گوشی ...

-مهمسیما خانوم .... شما اولین یا آخریش نیستین .... من و سها فعلا تنهاییم ... چیزی از تون

نمیخوام و امیدوارم خوشبخت بشید ... من و سها هر دو دوست داریم خوشبختیتو ببینیم تو برای

هر دومون عزیزی....

لبخندی با رضایت خاطر زدم ... این مرد با همه جونیش مرد تر از همه مردایی بود که تا حالا دیده

بودم ... حقش خوشبختی با زنی بود که واقعا عاشقش باشه .... میدونستم حسش به من عشق

نیست ولی احترام تو تک کاراش مشهود بود ...

-یه دنیا ممنون محبتونم .....

خندید ... مردونه مثله همیشه آخر شخصیت بود ... ماشین و نگهداشتم و سریع پیاده شدم ....

صداش تو گوشم پیچید

-همیشه میتونی رو کمک حساب کنی ....

تا خواستم جواب بدم از در زد بیرون .... خشکم زد ... لباس فرم تنش بود

منتظر جوابش نشدم و سریع قطع کردم ...

به زور نفسمو تو سینه حبس کردم

-فرزام ...

ایستاد ... سریع چرخید سمتم .... با دیدنم انگار خشکش زد ...

سریع رفتم جلو ... نمودونستم چطوری بحث و شروع کنم .... دستامو مالیدم بهم و دستپاچه  
نگاهی به اطراف کردم ...

-تو ... اومدی اینجا...

چند بار سرفه کردم تا راه گلوم باز شه ....

-راستش ... گفتمی ... جواب بدم گفتم ... یعنی اومدم بگم که ....

انگار فهمید دارم جون میکنم تا حرف بزنم ....

-خب اومدی که جوابمو بدی؟...

نگامو از نگاش دزدیدم ...

-نه ... فقط ... خب ... راستش ....

از بی عرضگی خودم حرصم گرفت .... نفس عمیقی کشیدم و یه نفس گفتم

-بین فرزام من تصمیم و گرفتم ... یعنی گرفته بودم ولی شک داشتم .... من با همه بدیات و  
اخلاقای مزخرف و غیر قابل تحملت تصمیم گرفتم یه عمر تحملت کنم ...

این و گفتم و خندم گرفت .. دستشو گذاشت جلوی دهنشو و روشو چرخوند اونطرف ... از خط  
باریک و کوچیک کنار چشمش فهمیدم خندش گرفته

نگام کرد ...

-الان یعنی میخوای زن من بشی؟!..

بی حرف نگاش کردم که دستی بین موهایش کشیدو نگاهی به ماشین مهیار کرد ...

-خب پس باشه دیگه ... من برم سر کار توام که ماشین داری ... بعدا راجبش مفصل صحبت  
میکنیم ...

خشک شدم ... فقط همین ... فک کردم داره شوخی میکنه ولی دیدم جدی جدی راه افتاد سمت  
ماشین ادارشون که کمی جلوتر نگهداشته بود ...

-برگشت سمتم

-میبینمت فعلا ...

سوار ماشینشون شدو اونم با تک گازی ازم دور شد ... کپ کرده بودم ... نه به اون همه احساس دیشب و نه به این سردی امروز ...

گوشییم توی جیبم لرزید ... نمیدونستم باید چیکار کنم یه لحظه حس پشیمونی سر تا پامو گرفت....

اخمام رفت توهم ... غرورم و له شده میدیدم .... نمیدونم چرا یه حس خیلی بدی اومده بود سراغم ...

یه حس میگفت دیشب فقط یه نقشه بود برای اینکه بهم ثابت کنه دوسش دارم ... این حس که حرفاش حقیقت نداشت عین خوره افتاده بود به جونم ...

دستمو گذاشتم روی سینم و بغضو قورت دادم .... با قدمایی سلانه سلانه رفتم سمت ماشین ... حس سر خوردگی یه جوریم میکرد ... اون لحظه حاضر بودم خودم و بکشم ولی این اتفاق نیافته ...

یه جوری برای اولین بار میخواستم به چند ثانیه قبل برگردم و پاک کنم این چند دقیقه رو ....

پشیمون از اومدنم بودم ... در ماشین و بستم .... تا خواستم ماشین و روشن باز جیبم لرزید و اهنکش رفت رو مخم.... عصبی از جیبم بیرون کشیدمش

با دیدن شمارش خشکم زد ... میخواستم بازش نکنم ولی حس اینکه ممکنه فک کنه الان داغونم کرده باعث شد تماس و وصل کنم .. صدای جدیش تو گوشم پیچید ...

-فک کردم از خوشی غش کردی...

آب دهنمو قورت دادم تا لرزش صدام و نشنوه

-چرا غش؟...

صداش پر شد از شیطنت ...

-اس ام اس رو نخوندی نه؟

ابروهامو کشیدم توهم ...

-اس ام اس؟..



خندید ... ولی مردونه ...

-رسیدی خونه چمدون خودتو و مهیار و بچه ها رو ببند ... پنجشنبه مراجعتون میشیم برا امر خیر ...

نفسم عین صداس قطع و وصل میشد ... چرا داشت باهام بازی بازی میکرد ...

-الو ... الو ... میشنوی صدامو؟....

-تو ... تو...

خندید ... با حرص گفتم

-تو خیلی بیشعوری ... خیلی زیاد ... غلط میکنی بیای خاستگاری من جواب من منغیه ....

-ناز نکن ... هر چند ناز تم خریداریم ولی ارزون بده مشتری شیم ...

تا خواستم از عصبانیت جیغ بکشم سریع گفت

-سربازه اومد فعلا ....

جیغم پشت صدای بوق خفه شد ...

گیر کرده بودم بین خنده و گریه ... داشت خندم میگرفت و از طرفیم داشت گیرم میگرفت....  
نگاهی تو آینه به خودم کردم .... پیام سرخ سرخ بودو نیشم باز ... هر چقد سعی میکردم ببندمش  
نمیشد....

چند باز بازو بستش کردم .... از این همه ذوق کردن خودم خجالت کشیدم ..

سریع ماشین روشن کردم و راه افتادم سمت خونه .... هر لحظه یاد کارش و حرفش می افتادم  
تک خنده میکردم و سریع جمعش میکردم ... ذوق کردنای دخترنم عالمی داشتا ...

ماشین و پارک کردم و با نون بربری های تو دستم را افتادم سمت در .... همینکه درو باز کردم یه  
حجم گوشتالو نرمی محکم بغلم کرد ....

-الهی مادر به فدات دختر .... خدایا شکرت آرزو به دلم نداشتی ...

گیج بوسه های پشت سر همش بودم

-نمیدونی فرزام که گفت موافقت کردی چه حالی شدم ... الهی عاقبت به خیر شی مادر

نگام به مهیار افتاد ... از لباسی که نصفش تو شلوار و نصف دیگش بیرون بودو از موهای آشفتش  
تابلو بود که الان از خواب بیدار شده ...

چپ چپ داشت نگام میکرد و یه نمه هم دلخور... گیج نگاش کردم ... مادر جون یه بند داشت  
حرف میزد که صدای حاج آقا کلامشو برید ...

-خیلی مبارکه دخترم ... ایشالا اگه اول خدا و بعد خانوادتم بخوان دیگه عروس خودم میشی ...  
بهت زده داشتیم نگاشون میکردم مهیار اومد جلو و با اخم گفت

-من آخرین نفر باید بفهمم!؟!

توی ذهنم داشتیم حلاجی میکردم دقیقا چند دقیقه از زمانیکه اولین نفر فهمید میگذره؟! ...  
واقعا گیج شده بودم ... یه کلمه حرف نمیتونستم بزنم ...

مهیار بغلم کردو سفت فشارم داد که اخم در اومد ... دم گوشم گفت  
-یکی طلبت ابجی کوچیکه ...

همه چی اونقدر سریع داشت پیش میرفت که من شک داشتیم به خواب نبودنش ...  
ظرف دو روز من و مهیار اومدیم تبریز و خبرشو مادر جون به مامان و بابام داد ...  
قرار بود پنجشنبه صبح برسن .... مامانم یه جوروی هول و ولا داشت انگار بار اولشه...  
خودمم یه استرس عجیبی داشتیم علتشو نمیدونستم ...

آخرین نگاه و تو آینه به خودم انداختم لپام از بس گل انداخته بود بی رژ گونه سرخ سرخ بود ...  
یه شلوار دمپای سفید با یه تونیک بنفش و سفید پوشیده بودم خواستم شال سفیدم بندازم سرم  
دیدم خیلی مسخره میشه جلوشون شال وروسری سر نمیکنم شب خاستگاری بکنم؟

موهامو دم اسبی بسته بودم وکامل تا زیر کمرم ریخته بودن ...

ذاتا لخت بودو با اون مو صاف کنیم که من کشیده بودم دیگه هیچی ....

آرایش ملایمی کرده بودم ... یه جوروی ذوق داشتیم که قلبم بندری میرقصید رسما...

نگاهی به اتاقم کردم ... خوب بود ساده و شیک ... صدای زنگ در اومد ... سریع از اتاق زدم بیرون  
... تو آیفون طبقه بالا دیدمشون ... تنها چیزی که معلوم بود پشت حاج آقا بود که رو به دوربین  
بود...

یه اه زیر لب گفتم و از پله ها سریع دویدم پایین ...

-کله پا نشی یوقت ...

برگشتم عقب ... چشمم افتاد به مهیار که خوشتیپ تر از همیشه شده بود... بی جواب خندیدم ...

اخم کردو موهامو آروم کشید

-یکم حیا داشته باشی بد نیستا

-آخ ... داداش خب دارم ... منتها صلاح نمیدونم بروزش بدم ...

محکم بغلم کرد

-برو بی حیا .... برو تا لهت نکردم ...

هردورفتیم پایین ... صدای خوش و بش و خوش آمد گویشون می اومد ... با مهیار رفتیم جلوی

ورودی ...

مادر جون تا چشمش به من افتاد با خنده دستاشو باز کرد ...

-به به عروس گلم ...

با دیدن اونایی که پشت سر مادر جون وارد خونه شدن خشکم زد ...

حنا و محنا و خاله های فرزام همگی اومده بودن ... نگاهی به مهیار کردم که انگار اونم جا خورده

بود .... با سقلمه آرومی که زد به پشتم به خودم اومدم و رفتم جلو مادر جون بغلم کرد .... بازار ماچ

و بوسه حسابی به راه بود ... تقریبا همه رو میدیدم الا فرزام ... حنا و محنا از سرو کولم بالا میرفتن

همشونو تعارف کردیم تو ... داشتیم یکی یکی می شماردمشون که موقع چایی آوردن کم نیاد ...

همگی یکی یکی میرفتن و چشمم دنبال اونا بود ...

-سلام ...

سریع چرخیدم سمتش ... به زور دهنمو بسته نگه داشتم ...

-س...سلام ...

اومد جلوتر و یه سبد پر گل رز سفید و صورتی گرفت سمتم و لبخند مردونه ای زد ....

نگام رفت سمت تیش ...

یه کت و شلوار سیر سرمه ای با پیراهن سفید و کراوات آبی و براق ... سرمو انداختم پایین  
... گوشم به خوشو بشش با بابا و مامان بود... مامان یه نیشگون از پهلوم گرفت ... قبلا گوشزد  
کرده بود بهم ...

سریع رفتم سمت آشپز خونه در کابینت و باز کردم و یه ده پونزده تا پیش دستی در آوردم ...  
سریع آجیلا و شیرینیا رو گذاشتم روی این ....

-مهیار ....

سریع اومد سمت آشپز خونه ...

نگاش به روی این افتاد و سری از روی تاسف تکون داد...

-بچه اول یه شربتی چیزی بیار گلوشون خشک شده ...

کلافه گفتم

-اَهه ... ببر میارم اونم ... همشو باهم ببر

دستاشو آورد بالا

-خواهرم من دو تا دست بیشتر ندارم ...

-ولی منم دو تا دست دارم ....

-و من ...

نگاه جفتمون چرخید سمت حنا و محنا ... حنا با خنده گفت

-نیازی نیست تشریفاتیش کنی ... بده ببریم بابا ...

تعارف به خرج دادم

-شما بشینید خودمومهیار میاریم ...

حنا یه گمشو بابای زیر لبی گفت و رو به مهیار گفت

-هزار ماشالا شمام که کد بانویی هستی و از هر انگشتتون یه هنر میبازه همه هم واقفا به این امر

یه امشب و بزاید ما ترشیده ها خودنماییم کنیم بلکه بختمون واشه ...

مهیار با خنده گفت

-و من الله و توفیق ..

حنا کمی خم شدو دستشو گذاشت رو پیشونیش ...

-اجرکم عندالله برادر

مهیار با خنده راه افتاد سمت مهمونا ... هردو پریدن تو آشپز خونه ...

محنا محکم با کف دست کوبید تو پیشونیم

-ای ناکس گفتم یه کاسه ای زیر نیم کاسته ها چیز خورش کردی؟

حناموهامو کشید

-بین چه به خودشم رسیده ... شوهر ندیده بد بخت ....نمیدونم چه سحر و جادویی خونده فوت

کرده تو صورتش پسرخاله بد بختم و هوایی شده ...

خندیدم و سینی و گرفتم طرفشون

-خفه بابا ... این یه چی خورده سرش عاقل شده به شما ها چه ...

حنا با خنده پیش دستیارو برداشت و محنام بقیشو ...

محنا-ماکه بخیل نیستیم ولی لااقل اون سحررو بده مام فوت کنیم تو چش و چال پسر مردم بلکه

یکی پیدا شه بیاد بگیرتمون

راه افتادن سمت سالن .... سریع لیوانارو در آوردم و چیدم تو سینی .... شربتتا رو ریختم ... از ذوقم

دستام میرزید ...مامان اومد آشپز خونه ....

با دیدن دستام حرصی گفت

-دست و پا چلفتی بازی در نیار بینم این چه طرز شربت ریخته برو کنار

هلم داد کنار و شروع کرد به ریختن شربتتا و غر غر ....

بین صاف راه برو ... نزار شربت بریزه تو سینی ... یه تار مو از اون شیویتای رو سرتم بیاد جلو

بریزه تو سینی خدا شاهده با ماشین نمره چهار میزنمش ...

نیشتم ببندهی نخند ...سنگ رو یخم نکنی ها ... یبار از خودت عرضه نشون بده...

با خنده ریزی دست دراز کردم و برداشتم سینی رو ...

-باشه مادر من ...

سینی و برداشتم و راه افتادم سمت سالن ... نگاهه همه چرخید روم ... حتی تو خاستگاری امیر  
حسینم انقد استرس نداشتم ....

خاله فرزام زودتر از همه دهن باز کرد

-به به ..... عروس خانوم جای چایی شربت آورده .... به به !

حنا با شیطنت گفت

-داره غیر مستقیم به هممون میفهمونه بی چک و چونه دهنمونو شیرین کنیم ...

همه ریز خندیدن .... شربتارو یکی یکی گرفتم جلوشون .. وقتی رسیدم به حنا با پاشنه کفشم  
ناخن شست پاشو چنان فشار دادم که جیغش در اومد ...

مامان سریع گفت

-وای چی شد؟! ...

حنا آبروریزی کرد

-اه خاله پاشین بریم این زن زندگی نیست از الان چشم نداره فامیل شوهرشو ببینه وای به حال  
فردا پسفردا که بیاد بشه عروس خونتون ...

قبل مادر جون حاج آقا گفت ...

-فامیلی که عین بعضیا کرم بریزه بایدم دم حجله دمشو بچینی ...

حنا با اخم گفت

-! ... عموداشتیم!؟

باخنده چرخیدم سمتش ...

-دفعه دیگه به جای دمت زبونتو میچینما ... دو دقیقه خودت زحمتشو بچین ...

بی توجه به خنده جمع سینی و که فقط دوتا شربت توش بودو گرفتم سمت فرزام ...

خیلی جدی دستشو دراز کرد سمت سینی که صدای مادر جون در اومد

-من میگم اگه جناب سرهنگ اجازه بدن ...این دو تا جوون برن باهم حرفاشونو بزنی شربتتونم بخورن بعد بیان اگه به خواست خدا همه چی حل شد بشینیم بقیه صحبتارم بکنیم ..

بابالبخند عریضی زد

-اختیار دارین حاج خانوم ...هرچی شما صلاح بدونین ...

مهسیما بابا فرزام جان و راهنمایی کن ...

سینی و گذاشتم روی میز

خاله فرزام -عزیزم شربتتونم ببرید گلوتون خشک میشه یهو...همه سنگاتونو وا بکنید

شوهر خالش که مرد موقری میومد با لحنی که ته مایه های شیطنت داشت گفت

-آره فرزام جان .... این اشتباه و بیار میتونی انجام بدی...

فرزام بلند شدو کتشو مرتب کرد

-مواظبم آقای حسینی حواسم هست ...

چشم غره ای بهش رفتم و راه افتادم سمت اتاقم ... پشت سرم از پله ها اومد بالا ...

در اتاق و باز کردم و کنار ایستادم ... با دستم اشاره کردم به داخل اتاق ... با لبخند یه وری گفتم

-اول شما...

یه تای ابروشو داد بالا

-میخواوی بفرستیم تو اتاق تنهایی خفتم کنی؟

با دهن کجی گفتم

-همچین آش دهن سوزیم نیستی آخه ...

سرشو کمی خم کرد سمتم

-خدا از ته دلت بشنوه ...

وارد اتاق شدو مستقیم رفت رو تخت نشست ... وارد اتاق شدم و سینی و گذاشتم روی میز توالت

...

خم شدو لیوانشو برداشت ...

-خب بگو ببینم انتظارات از همسر ایده آلی مثله من چیه ...

خندم گرفت

-ایده آل؟!

با اطمینان گفت

-ایده آل ...

شونه ای بالا انداختم

-شما بگو اول ...

پاشو روی پاش انداخت و شروع به چرخوندن لیوان تو دستش کرد

-ببین مهسی ... من کم و بیش تورو میشناسم ... دختر خوب و معقولی هستی ... انتظار آنچنانی

ندارم ازت جز اینکه زندگی کنی نه بازی بازی ... خانوادم برام مهمه

احترام میذارم به خانوادت و احترام بزار به خانوادم ...

دوست ندارم به هیچ عنوان هیچ کسی تو زندگی دخالت کنه

هر حرف و حدیثی شد بین خودمو خودت و چهار دیواری خونمون دوست دارم بمونه ... رک میگم

راجب بچه ...

فعلا نه من بچه میخوام نه تو موقعیتشو داری ... درستو بشین بخون مثله بچه آدم ... دوسه سال

بعدم میشینیم یه فکری برا بچم میکنیم ...

خب من همینارو دارم که بگم ... حالا تو بگو چی میخوای

صاف نشستیم و نفس عمیقی کشیدم ... با جدیت گفتم

-ببین گفتم خانواده ... من میدونی که از گل نازک تر به مادر جون نگفتم و نمیگم ولی انتظار دارم

اونم منو مثله دختر خودش بدونه ...

دوست ندارم عین مادر امیر حسین تو زندگی همه سرک بکشن ...

کارتم یه چیز دیگس که باید یکم کمش کنی من از بی حوصلگی و بهونه آوردن واسه خستگی کار

بدم میاد ...

از کار اومدی میشی مرد خونه مفهومه؟! ...



جفت ابروهاشو داد بالا و دستاشو ستون تنش کردو خیره شد بهم

-انتظار داری بگم بله قربان؟...

خندیدم

-حناق میگیری بگی؟

-نچ ... زیادیت میشه بچه ...

بلند شد ... منم بلند شدم ... دست دراز کرد وموهای بلندمو از پشت کشید....

جمع کن این شراره های آتش وفهمیدیم خوشگلی ...

با ناز گفتم

-شک داشتی مگه ...

خندید ...

-هنوزم شک دارم ...

خواستم چیزی بگم که سریع از اتاق اومد بیرون و باز شد همون فرزام جدی و عصا قورت داده ...

رفتیم پایین ... همه میدونستن جواب دو طرف چیه و به قول حنا این فقط یه خاستگاری فرمالیته

بود برای خالی نبودن عریضه ...

حرف مهریه و جشن و همه چیز زده شد ... خیلی رفتار آقا جون موقع تعیین مهریه به مذاقم خوش

اومد وقتی بابا گفت مهریه رو کی داده کی گرفته

حاج آقا با جدیت گفت

-جناب سرهنگ هم مهریه رو میدن ... هم میگیرن ... مهریه کوچکتترین حق زن از یه عمر زندگی

با شوهرشه ... اینجور تعارفا اصلا جا نداره ... باید یه پشتوانه مالی برای دخترتون در نظر بگیرین و

هر چیم باشه بی برو برگرد قبول داریم ..

مهریه و این چیزام خیلی سریعتر از اون چیزی که فک میکردیم تعیین شد ... قرار بر این شد که

سه روز بعدش عقد کنیم و یه مهمونی کوچیک بگیریم

به اصرار مامان همشون قرار شد بمونن شب و خونه ما .... هر چند خودشونم بی میل نبودن چون معلوم بود تکمیل اومدن ...

طبقه بالا رو برای بزرگترا آماده کردیم و حنا و محنا اومدن اتاق من ... محنا اونقدر خسته بود که تا جاشو انداختم بیهوش شد ...

خودمم جامو انداختم کنارشون و به پهلووم چرخیدم سمت حنا ... خم شدو چراغ خواب کنارشو خاموش کردو چرخید سمتم

-مهسیما!...

-هوم ؟

-یه سوالی پیرسم راستشو میگی ؟

-تا سوالت چی باشه

-سخت نیست

-سخت از نظر آدما فرق میکنه...

کمی من من کرد ...

-ببین تو .... یعنی تو میتونی با اینکه فرزام قبلا زن داشته بسازی ؟...

گیج گفتم

-خب منم قبلا شوهر داشتم این به اون در

دستشو تند تکون داد

-نه ... نه .... ببین یعنی ... چطوری بگم .... اگه تو این شرایط نبودى .... اگه دختر بودى ... اگه

قراربود روزى مادر بشى بازم حاضر بودى با كسى مثله فرزام ازدواج كنى ؟

ساکت شدم ... راست میگفت حاضر بودم؟! ... جواب سوالشو خوب میدونستم ... علاقه من به فرزام ماله امروز و دیروز نبود ... علاقه من ماله سالهای دور نزدیک زندگیه ... ماله لحظه های شیرینی که کنارش تجربه کردم ...

اون موقع که عاشقش شدم هم میدونستم اون زن داره ... اون بچه داره ... همون موقعم با اینکه میدونستم این به غلطه ... این به اشتباهه بازم تجربیش کردم ....

با اطمینان خاطر گفتم

-آره ازدواج میکردم ... ازدوج میکردم چون عاشقش بودم ...

با تعجب گفت

-عاشق فرزام؟

بی جواب خندیدم و اون دید خندمو تو تاریک و روشن اتاق ...

-ای... مگه میشه اون بد عنق خشن و دوسم داشت ... خرمغز توگاز زده به خدا

-من .... من فرزام و خیلی ساله میشناسم ...

-میدونم ..

روی بالش گذاشتم سرمو خیره شدم به سقف اتاقم ...

-میدونی اولین باری که دیدمش ازش ترسیدم ... جدی بود ... نگاش سرد اونقدری که یخ

میکردی از نگاهش ...

بعد کلی این در اون در زدن و پایین بالا قرار شد توی پرونده کمکشون کنم .... از اون روز دیگه

اون شد سامان و من شدم مهسیما ....

حتی اسم اصلیشم نمیدونستم ... نمیدونم چی شد ... کی شد ... چه طور اتفاق افتاد فقط وقتی به

خودم اومدم دیدم سردی نگاش دیگه سردم نمیکنه بلکه وجودمو آتیش میزنه ...

به خودم که اومدم دیدم یه مرد زن دار که بچش تا چند ماهه دیگه به دنیا میومد شده بود همه

دنیا ...

میدونستم گناهه ... میدونستم دارم بزرگترین خیانت و تو سرم به اونو و زنش میکنم ولی چیکار

میکردم ... دلم حرف حالیش نبود ...

بعد اون عملیات هیچوقت نگفت دوسم داره من برا فراموش کردنش زن امیر حسین شدم ....

دروغ نگم امیر حسین بد نبودا ولی مرد زندگیم نبود ...

اون برده حلقه به گوش مادرش بود و اسم این بردگیم میذاشت احترام ...

با صدایی که بهت توش بیداد میکرد گفت

-یعنی ... یعنی تو از اون موقع عاشق این بودی؟ ...

بی حرف چرخیدم سمتش

-با... باورم همیشه مهسیما... چطوری تونستی این همه وقت صبر کنی ... اگه باز نمی اومد  
خاستگاریت چی؟..

تلخ خندیدم ...

-میدونی بلد نیستم با مشکلاتم کنار بیام ولی کنارشون میزارم ... فرزام و کنار گذاشته بودم ..  
میخواستم به خودم به قبولونم اون برام حکم یه برادر رو داره و بس ...

-مگه میشه .... مگه میشه به عشقت به چشم برادر نگاه کنی ...

-همیشه که همیشه بشه ... گاهی مجبوری قبول کنی شرایط نشدنی و

حس کردم قیافش دماغ تر شد

-میدونی مهسی... خیلی سخته عاشق یکی بشی که عالم و آدم نذارن بهش برسی ....

پوزخند تلخی زد

-اون موقعس که مه و خورشیدو فلک و اره و اوره و شمسی کوره و اقدس خانوم از نمیدونم کدوم  
ده کوره دست به دست هم میدن تا بد بیاری پشت بد بیاری بار بیاری

-یه دستمو گذاشتم زیر سرمو چرخیدم سمتش ... با شیطننت گفتم

-کلک نکنه توام آره؟!

چپ چپ نگام کرد

-کوفت و آره .... من مگه عین تو خرم من اسبم .... من اسبم ... اسبم ...

هردو زدیم زیر خنده که یه لحظه حس کردم ستون فقراتم جا به جا شد ...

-ای درد بگیرین جفتتون قاطرین خرین گاوین .... گوسفندا حالیتون نیست خوابیدم ...

حنا بلند شدو دستاشو گذاشت رو پهلو من و خم شد طرفش ...

-خو تقصیر خودته میخواستی امشب بری تو طویله خودت

بلند شدو حرصی نشست سر جاش

-درد بگیرین الهی این دختره که از ذوق شوهر خوابش نمیره توام از درد حسرت شوهر ....  
بگیرین بکپین خوب

یه کوچولو چرخیدم سمتش

-تو از چی انقد راحت خوابت برد؟... با خیال شوهر؟!...

جیغ خفه ای کشید و بالش و برداشت و محکم کوبید تو سرم ... حنا سریع از روم بلند شد و پرید  
عقب .... با لحن جدی گفت

-هوش... چخه ... چخه .... آرام حیوان .... هوش آرام

صدای جیغ و دادمون بلند شده بود یهو در اتاق باز و سرهر سه تامون چرخید سمت در که مهیار با  
یه زیرپوش تنگ تو در ظاهر شد ...

محنا سریع پرید سر جاشو حنا با جیغ پتورو پیچید دور خودش ... با عصبانیت رو به مهیار گفت

-یه اهنی ... اونی ... یاللهی ... استغفراللهی .... مگه اینجا طویلس ...

مهیار دستشو زد به کمرشو چپ چپ نگامون کرد

-والا با این چخه چخه کردنا و لگد پرونیا کم از طویلم نداره ...

حنا-خیر اینجا محل خواب سه تا خانوم متشخصه ...

مهیار با شیطنت گفت

-مثلا متشخص ...

محنا با صدایی ضعیف طلبکار گفت

-حیام خوب چیزیه والا خب بفرما بیرون دیگه نمیبینید معذیم ...

من از خنده خودمو پرت کردم رو بالش ...

مهیار با خنده گفت

-اولا یه نظر حاله دوما ... انقد لگد نپرونید اینور دوتا آدم خوابیدن ..

با خنده گفتم

-بیا برو نصفه شبی اومدی گله گذاری ... بیا برو تا دوتا لگدم نوش چون نکردی ...

-وقتی گرفتمت با کمر بند سیاه و کبودت کردم میفهمی لگد پرونی یعنی چی ...  
نگامون چرخید سمت فرزنام که در حال مرتب کردن موهایش کنار مهیار ایستاد .... با اخم گفتم  
-مهیار ببین چی میگه؟ ...  
مهیار شونه ای بالا انداخت ...  
-والا بی راه نميگه تورو به زور کتک اونم شاید بشه آدمت کرد ...  
با دهن کجی و حرصی گفتم  
-آدم بشم که شما تنها ممنونید ....  
فرزنام دست انداخت دور شونه مهیار ....  
-تو خیالت راحت ... تا دلت بخواد حوری و پری و فرشته هستن که بخورن به پست ما ...  
حنا با دهن کجی زیر لب گفت ...  
-آره والا مخصوصا به پست تو ... دست راست عزرائیلی ...  
فرزنام چرخید سمت حنا  
-شما چیزی فرمودی  
حنا با پرویی خیره شد بهش  
-شما مگه چیزی شنیدی؟  
-آها ...  
با اخم گفتم  
-نمیخوایید بفرمایید بیرون؟ ... ما میخوایم بخوابیم ...  
مهیار -ما که داریم آماده میشیم بریم بالا پشت بوم ...  
هر سه باهم گفتیم  
-بالا پشت بوم؟؟  
-آره میخوام بریم چادرو بزنیم ... یادته که بچگیا ...

یهو از جا پریدم ....

-ایول مام میام ...

فرزام -بیخود جمع مردونس ....

حنا سریع بلند شد

-مام میام یعنی چی ...

یهو خنده هممون رفت هوا و حنا دستپاچه نشست و باز خودشو پتو پیچ کرد ...

مهیار با خنده بلندی گفت

-ما میریم بالا ... یه چیز درست درمون بپوشین بیاین اگه میاین ...

اینو گفت و درو بست .... سریع هر سه پاشدیم ...

محنا-قضیه پشت بومتون چیه...

رفتم سمت کمد

-بپوشین بریم میفهمین انقد با صفاست ....

هر سه بلند شدیم ... یه سویشرت کرم با شلوار ورزشی پوشیدم و همراه دخترا راهی پشت بوم شدیم

آروم در پشت بومو باز کردم ... صدای جر جر در آهنی در اومد ... هر سه سریع پریدیم تو پشت بوم و درو بستیم ....

نگام به فرزام و مهیار افتاد که داشتن چادرو به پا میکردن... رفتیم سمتشون ... مهیار با دیدنم گفت

-مهسی پیر زغال و بساطمونو بیار؟ ...

حنا با چشمایی گرد شده گفت

-بساط دودو دم؟ ..

مهیار لبشو گاز گرفت و چپکی نگاش کرد

-ای بر دل سیاه شیطون لعنت .... صلوات بفرست دختر

از اتاقک کوچک گوشه پشت بوم بساط و آوردم بیرون ... با دیدن سماور زغالی آقا بزرگ خندم گرفت ... برش داشتم و راه افتادم سمتشون ... بچه ها با دیدنم خندیدن .... مهیار سماور و زغالارو ازم گرفت .....

-بپر پایین تخمه هارو از تو گنجه مامان کش برو بیا بالا .... امشب شب نشینیه ... اوکی دادم و دویدم پایین ....

آروم آروم باکمترین صدای ممکن رفتم سمت آشپز خونه یه کیسه زباله بزرگ از کابینت برداشتم و تخمه و میوه و آب و هر چی دم دستم بودو با چایی و استکان ریختم توش و عین دزدای تو کارتونا انداختم رو کولم و مستقیم رفتم سمت پشت بوم ...

مهیارو فرزام بساط و به پا کرده بودن .... با دیدن خوردنیای تو کیسه همه کیفشون کوک شد ... تا خود دم دمای صبح خوردیم و زدیم و خوندیم و خندیدیم .... بهترین جمع پنج نفری بود که تجربه کرده بودم ...

اون فرزام خشک و الکی جدی اون روشو رو کرده بود و حسابی داشت مزه میپروند ... کل کلای حنا و مهیار و پارازیتای محنا ....

کری خوندنای من و فرزام ... خاطرات مهیار و فرزام از عملیاتشون .... خاطراتمون از دبیرستان .... آخر آخریا انقد خندیده بودم کلیه هام داشت میترکید از درد ...

ساعت چهار صبح بود که مهیار گفت دیگه پاشیم بریم بخوابیم ... خسته بودیم همگی ولی خیال خواب نداشتیم .... همه بساطمونو جمع کردیم ... با دخترا راهی اتاق من شدیم ولی فرزام و مهیار موندن تو چادر بخوابن ...

اینبار هر سه از خستگی سرمون به بالش نرسیده بی هوش شدیم ...

حس میکردم روزا غیر طبیعی داره سریعتر از موعدهش میگذره ... از صبح که ساعت نه بیدار شدیم پنج تاییمون زدیم بیرون برای خرید مراسم عقد ...

همگی رفتیم سمت بازار بزرگ تبریز و پاساژ شمس ....

نمیخواستم لباس عروس بپوشم ولی مادر جون موقع اومدن قسمم داد که باید لباس عروسم بخرم ....



پنج تایی تو پاساژا گشت میزدیم .... هر کی یه نظری میداد ولی خدا وکیلی سلیقه مهیار از هممون بهتر بود آخرشم لباسی که اون انتخاب کردو پرو کردم ...

با دستام دنباله افتاده لباس و گرفتم و یه چرخ زدم ... لباس فوق العاده بود ....

لباس سفید سفید که دامنش پف بود و حالت پرنسسی داشت و یه دنباله دورو درازم پشت سرش بود ...

از سینه تا بالای کمر حسابی تنگ و فیت تنم بودو سنگ دوزی فوق العاده ظریف و ساده ای داشت و از شونه تا مچ دستام از حریر نازک و سفید پوشیده شده بود که آستیناش خیلی شل و افتاده بودن ...

واقعا محشر بود ....

حنا و محنا با دیدنش تو تنم دهنشون باز مونده بود .... بی اغراق زیبایی لباس خیره کننده بود جوروی که اگه دختر ناصرالدین شاهم با اون سیبیلش تنش میکرد هوری و پری میشد به قول فرزام ...

ندا شتم مهیار و فرزام لباس و ببین ... حنا و محنا هر کدوم یه لباس مجلسی خریدن که سر اونم مهیارو کچل کردن تا براشون انتخاب کنه چون از سلیقهش خیلی خوششون اومده بود ....

محنا یه لباس ماکسی آبی ساده ساده که سر شونه هاش روی بازوش افتاده بودن و و یکی از سر شونه هاش که کلفتتر از اون یکی بود با سنگای مشکی و ابی لاجوردی سنگ دوزی شده بود ...

توی تن محنا فوق العاده بود ...

برای حنام یه لباس دکلمه مشکی تا یه وجب بالای زانو که از پشت یه دنباله خیلی طولانی حریر مشکی داشت و جلوش یه نوار طلایی نقره ای اریب خورده بود ...

سفارش سفره عقدم و دادیم ... تقریبا تا ده شب که پاساژ بسته شد ما داشتیم میگشتیم تو پاساژا ....

به پیشنهاد مهیار رفتیم سمت فروشگاههای زنجیره ای پدر خوب ... بد جوروی هوس همبرگر و غذای فسفودی کرده بودم ...

همگی دور یه میز نشستیم .... مثله همیشه پر بود از مشتری و جای خلوت نمیشد پیدا کرد .... مهیار سفارشارو دادو نشست ...

دستاشو مالید بهم ...

-وای که این قرو فر خانوما چقد عمر آدمو تلف میکنه ... خدایی آخر دردرس ...

محنا سریع جبهه گرفت

-بله بله ... چه دردسری؟؟؟

\*\*\*\*\*

مهیار با تک خنده ای گفت

-والا ما آقایون یه شلوار و پیرهن تنمونم کنیم تمومه ... شماها رو میایم یه جفت جوراب براتون بخریم باید یه کفش مناسب با اون جوراب بخریم براتون بعد یه شلواری که به اون کفشه بیاد ... اینو درست کردیم باید به فکر شال و مانتوی ستشم باشیم ... ای وای کیف و ماتیک و خط چشم و خط لب و خط ابرو و کلی خز خزی دیگتونم تازه میمونه که اله و اعلم پولشو باید از کجا بیاریم ...

حنا -واه واه .... یعنی چی یه جوری میگین انگار آقایون لباس ست نمیکنن ...

مهیار شونه ای بالا انداخت ...

-والا من لباسمو از ارزون سراها میگیرم باهم ست میکنم ... پیراهن گرفتم بیست تومن ... مامان ... تن خورشم بیسته ... اما شماها چی ... لباس شما که شده صدو شصت محنا خانوم دویست و خورده ای حالا بگیم این مهسی عروسه زیر پوستی رد میکنیم اون یه تومن زبون بسته رو ... این فرزام بد بخت و بگو واسه دو ساعت هشتصد تومن داد ... بابا میدادم یکی از کت شلواری منو میپوشیدی دیگه ...

حنا یه تای ابروشو داد بالا

-لابد یکی از همونا که از ارزن سرا خریدین ...

اونا داشتن کل کل میکردن و مشغول بودن ولی یه حس بدی مثله حس سنگینی نگاه یه نفر بد جوری داشت آزارم میداد ...

اخمامو کشیدم تو هم و نگامو دور تا دور فسفود چرخوندم ... یدفعه نگام خشک شد سر یکی از میزای دو نفره که فاصله چندانییم با ما نداشت ...

نگام سر خورد رو دختر چادری و محجبه ای که سادگی و مظلومیت از قیافش میباید و چرخید سمت دو تا چشم سبز تیره که خیره بود بهم ...

حدودا داشت شیش ماهی از آخرین باری که دیدمش میگذشت ... حدس میزدم اون دختری که روبه روشه کی میتونه باشه .... عروس بعدی خانواده رهنما رو داشتم به چشم میدیدم ...

توی نگاهش یه جووری انگار پر حرف بود که میخواست بهم بزنه ....

ابروهامو کشیدم تو هم و سرمو چرخوندم ... نمیدونم چرا ولی ذره ای حسرت نخوردم ....نگام چرخید سمت فرزومی که داشت به کل کل حنا و مهیار میخندید ...

من راضی بودم ... راضی بودم از این طلاق .... راضی بودم از این آزادی و خوشبخت بودم با خنده این مرد روبه روم ...

خوشبخت بودم با مرد همه روزای خوشیم ... با مردی که برای اولین بار حس کردم احساسمو میفهمه درک میکنه دخترونه هامو ... درک میکنه غمامو .... با مردی که عاشقش شدم پنهونی ....

خوشبخت بودم الان از داشتن مردی که مدت‌ها پنهونش کردم حتی از خودم ... حتی از حسم .... هیچوقت پشیمون نمیشم از کنار رفتن از مسیر زندگی امیر حسین رهنما ....

-کجایی بانو؟

با صدایی که درست کنار گوشم بود یهو پریدم ... نگام چرخ خورد رو فرزومی که چفتم نشسته بود ...

-پس بقیه کوشن؟

با چشم ابرو اشاره کرد به روبه رو ...

-حنا و محنا رفتن دستاشونو بشورن مهیارم رفت سفارشارو بگیره ...

نگاه مهیار کردم

-اهوم ...

-نگفتی کجایی؟!

نگاش کردم و لبخند زدم اشاره کردم به فاصلمون

-میبینی که همینجام ... ور دلت ....

جدی نگام کرد ...

-خودت که نه فکرتو که دورو بر اون صندلی دومتر اونور ترمون داره پرسه میزنه ....

حرفی نزددم و بی حرف خیره نگاش کردم ... نگاهی کردم به مهیاری که داشت بهمون نزدیک میشد ...

-دختر خوبی به نظر میاد ولی زیادیه برای پسری مثله امیر حسین رهنا ....

مهیار سفارشارو گذاشت رو میز ...

-بیاید بخورید دعا به جون من کنید ...دوتا همبرگر منو گذاشت جلوم ...

-بیا اینو بخور غصه اون چشم وزغی مامانی و مادرشو نخور این دخترم یکی مثله تو خون به جیگرش میکنن ..

با ناراحتی گفتم

-توام فهمیدی ...

مهیار نشست سر جاش...فرزام در حالیکه سس و میزد روی پیتزاش با خنده گفت

-اونجوری که تو عین غاز گردن دراز کردی واسه دیدنش فقط خواجه حافظ شیرازی نفهمید ...

با ناراحتی گفتم

-به خدا منظوری نداشتم ... نگاش خیلی خیره بود یه لحظه ...

فرزام صورتشو چرخوند سمت من .... تو نگاه همیشه سردش بر خلاف همیشه محبت نابی بود یه جور محبت بکر و خاص

-میدونم خانوم.... من خانومو میشناسم ...میدونم فقط چشماش ماله منه ...

خم شد دم گوشم و با کمترین صدای ممکن گفت

-دستت ماله هرکی باشه چشمت دنباله منه

هرنگاهت انگاری اسمم و فریاد میزنه

ریز خندیدم ... این تزای عاشقی به فرزام خشک و از دماغ افتاده نمی اومد ... با اومدن حنا و محنا

بی توجه به نگاهها امیر حسین در کمال آرامش غدامونو با شوخی و خنده خوردیم ...

بعد اینکه مهیار و فرزام رفتن برا حساب کردن ومن بمیرم و تو بمیری و تعارف تیکه پاره کردن با

دختر رفتیم سمت سرویس بهداشتی تا هم دستامونو بشوریم هم آرایشمونو تمدید کنیم ...

من رفتم دستشویی و حنا و محنا آرایشونو تمدید کردن ... اومدم بیرون و دستامو شستم ... رژمو از کیفم در آوردم تا تمدیدش کنم که محنا گفت

-مهمسی من برم کیفمو بردارم مونده رو میز ...

حنا گفت

-وایسا منم بیام ... مهمسی زودی بیا منتظریم ..

با سر یه باشه گفتم و رژ مایعمو کشیدم روی لبام ... آینه سرویس بهداشتی زیاد تمیز نبود ... اومدم بیرون و آینه خودمو از کیفم در آوردم ... داشتم گوشه های لبمو مرتب میکردم که یه آن چشمم خورد به امیر حسینی که داشت میومد سمت من ... خشکم زد ... نمیدونم چرا استرس گرفتم ... نگام خیره بود بهش که یهو یکی دستمو گرفت و چرخوند .... با دیدن فرزام تا خواستم دهن باز کنم یهو همه وجودم آتیش گرفت از خیسی لبایی ک چفت لبام شد ...

چشمای گشاد شدمو دوختم به صورت فرزامی که بی توجه به نگاه پر بهت من منو کشیده بود تو خلوت ترین نقطه اونجا و نگاش که خیره به لبم بود نه چشمام داشت منو میبوسید ...

تنم داشت میسوخت از حرارتی که منبعش لباش بودن ... دستشو از زیر شال توی سرم برد میون موهام گذاشت پشت گردنم فشار خفیفی به گردنم وارد کردو فشار لباشم بیشتر شد ...

از استرس دستام یخ کرده بودو از هیجان تنم داشت تو حرارت میسوخت ..

این اولین باری بود که انقدر بهم نزدیک بود ... این اولین باری بو که داشتم لذت بوسیده شدن و میچشیدم ...

نمیدونستم چون اولین بارمه انقدر سرتاپا غرق هیجانم یا از ترسه که قلبم انقدر تند داشت میکوبید ...

فرزام بی توجه به اطراف کمرمو چنگ زد و منو بیشتر کشید سمت خودشو سرمو با دستش بالا آورد ...

یه لحظه دل و زدم به دریا ... اونقدر ذوق و هیجان و ترس و لذت داشتم که نمیدونست چیکار دارم میکنم ...

انگار یه دختر چهارده سالم که اولین بوسشو با دوست پسرش داره تجربه میکنه و پنهونی و یه کوچه خلوت دارن همو میبوسن .. دستامو آوردم بالا و صورتشو قاب گرفتم ... محکم لبامو قفل کردم رو لبای متحرکش ...

یه لحظه ایستاد ... عمیق ترین بوسه عمرمو کاشتم رو لباش ... جوری لبام و روی لباش فشار  
دادم که لبام درد گرفت ....

سریع ولش کردم و بی اینکه حتی صدم ثانیه وقفه بندازم سریع چرخیدم و دویدم سمت میزمون  
...

سر راه دویدن دستمو گرفتم جلوی دهنم تا کسی متوجه رژم نشه ... سریع از فسفود زدم بیرون  
... شالمومشکی بود ... بی درنگ شال و محکم کشیدم روی لبام...

اونقدر محکم کشیدیم که حس کردم لبام یه لایش کنده شد ... دخترا سوار ماشین شده بودن ...  
درو باز کردم و بی اینکه منتظر فرزام بمونم پریدم تو ماشین ...

مهیار چرخید عقب

-پس فرزام کو ...

احساس میکردم مهیار به قیافم نگا کنه لو میرم برای همین الکی تظاهر کردم دارم موهامو درست  
میکنم ... با صدایی که به زور لرزششو پنهون کردم گفتم

-نم...نمیدونم ... الان ... می...میاد ...

نگام از شیشه افتاد به فرزامی که کیف من تو دستش داشت میومد سمت ماشین ... سریع نگامو  
دزدیم ... شیشه رو دادم پایین آخ که چقد گرم بود ... در ماشین باز کردو نشست تو ماشین ...

جلوی موهاش خیش بود انگار که صورتشو شسته باشه ...

تا مهیار حرکت کرد چرخید سمت عقب و کیف و گرفت سمتم ...

دستمو بردم جلو که کیف و بگیرم یه آن نگامون بهم افتاد ... فرزام تک خنده با مزه و مردونه ای  
کردو سریع چرخید جلو ...

دستامو وسط پاهام جمع کردم تا لرزشش معلوم نشه ... دلم میخواست بخندم ولی نمیدونم چرا  
... یه ذوق عجیب غریبی داشتم ...

همینکه رسیدیم خونه با دخترا زودتر رفتم تو ... واقعا روی روبه رو شدن باهاشو نداشتم ... ب

اصرار مادر جون رفتم توی اتاقم تا لباسه رو بپوشم ... شانس آوردم زیپه از بغل میخورد ...

موهای بلندمو باز کردم و شونه کشیدم بهشون .... یهو در اتاق سریع باز شد ... همینکه چرخیدم سمت در یهو فرزام پرید تو اتاق ... تا اومدم جیغ بزنم برو بیرون خیز برداشت سمتو دستشو گرفت جلو دهنم ...

چرخوندم سمت اینه ... با شیطنت از تو اینه نگام کرد

-ای جونم ... چی شدی ... رسما لباسه از لولو به هلو تبدیلت کرده ها ...

آروم دستشو برداشت با حرص چشم غره ای رفتم

-هلو بودم ...

چرخوندم سمت خودش ...

-ای جون ... پس هلو بیا بپر تو گلو ... بوس میکنی در میری دیگه !؟

یهو پرتم کرد به پشت روی تخت و خودشم پرت شد روم ... لباسو محکم فشار داد روی لبام ... جیغم لای به لای لبای قفل شدمون خفه بود که یهو یه صدای جیغ در اومد که هردو دستپاچه چرخیدیم سمت در ...

دریا دستشو گذاشت رو چشماش و از اتاق دوید بیرون و درو بست ...

هر دو خشکمون زد ... یه ثانیم طول نکشید این اتفاقا ... همینکه سر فرزام چرخید سمتم محکم با لگد کوبیدم تو زانوش ...

-بیا همینو میخواستی ... آبرومون رفت ...

از روم سر خردو نشست پایین تخت

-خاک به سر شدیم .... بابا بفهمه قبل عقد از این غلطا کردم تردم میکنه ک هیچ اقمم میکنه ...

بلند شدم و یه لگد دیگه زدم تو پهلویش که اینبار صدای آخش در اومد

-حقته ... بیشعور وقت شناس ... خجالتم سرش نمیشه ...

با مظلومیت گفت

-بابا چه وقت شناسی اونجا گفتم به این پسره گلابی حالی کنم دیگه بی صاحب نیستی اونجام

که خودت دل به دلم دادی هوااییم کردی خدایی تقصیر من چیه !؟ ...

با حرص گفتم

-فرزام پاشو .... پاشو از جلو چشمم دور شو تا نزد من ناقصت نکردم ... میگم پاشو  
به زور از اتاق پرتش کردم بیرون از اتاق ... اینبار جدی جدی استرس گرفتم ... سریع درو باز  
کردم و از لای در داد زدم  
-دریا... دریا... عمه جون به لحظه بیا ...

تا دریا بیاد من صد بار مردم و زنده شدم ... خیلی جدی زل زد بهم تا خواستم دهن باز کنم خیلی  
جدی گفت

-چک و چونه زن عمه ... همه رژاتو بده تا به کسی نگم  
چشمام از تعجب گرد شد ... خیلی رک و صریح مواضعشو اعلام کرد ... از سر ناچاری فقط سر  
تکون دادم که سریع دوید تو اتاق ... تو چشمم بهم زدن هر چی رژ رو میز آرایش و کیف لوازم  
آرایشیم بود و برداشتو ریخت تو دامنشو دوید سمت اتاق خودشو آران ...  
یعنی من غلط بکنم این دهه هشتادیا رو دست کم بگیرم ....

\*\*\*\*\*

مادر جون بلافاصله بعد دیدن لباس عروس به به و چه چه کردو مامانم سریع اسفند دود کرد ...  
خودمم ذوق کرده بودم واقعا هیجان الانم کجا و هیجان زمان ازدوادم با امیر حسین کجا ...  
تو چشمم بهم زدن مهمونا دعوت شدن و خونه رو چیدیم .... همه فامیلای نزدیک هر دو طرف  
دعوت شدن و خودشونو رسوندن  
منو و دخترا هممون از صبح راهی آرایشگاه شدیم ... ساعت چهار باید میرفتیم محضر و از اونجام  
میرفتیم خونه برای مراسم ....

کاری به کار آرایشگر نداشتم چون تجربه ثابت کرده هر چقد بهشون دستور ندی بهتر کارتو  
انجام میدن ....

حنا و هستی زودتر از همه تموم شده بودن ... واقعا چهرشون عوض شده بود .... هستی جلو اینه  
دستشو برد بالا

-ای خدا به حق این روزا تو این عروسی بخت هر چی ترشیده و توخونه موندسم وا کن ...  
یدفعه شبنم از زیر دست آرایشگر سرشو بیرون کشیدو با صدای بلند گفت





با صدای شاگردش همگی حواسمون رفت پیش ... شنل ناز کمو به کمک شبنم و دستیار آرایشگره پوشیدم ....

از در آرایشگاه زدم بیرون ... فرزام با دیدنم خیلی متشخص اومد جلو واقعا آدم خشکی بود گفتم الان یه چشمکی چیزی میزنه ولی دسته گل و گرفت طرفمو خیلی عادی رو به دخترا گفت -دارن میان دنبالتون ...

پول و شیرینی آرایشگاه و حساب کرد ... همیشه از فیلم بردار بدم میومد و از شانس آسم فرزامم فقط گفته بود از مراسم عقد تو محضر فیلم بگیرن ....

دستمو گرفت و راه افتادیم سمت ماشین ... حقیقتش یکم دماغ شدم برخلاف همه عروس دومادا انقدر بی ذوق این کارو میکرد که همه اشتیاق منم داشت ته میکشید ... نشستیم تو ماشین همینه که درو بست چرخیدم سمتش -مرسی توام خیلی خوب شدی ...

با شیطنت یه تای ابروشو داد بالا و نیم نگاهی بهم کرد .... -اونکه بودم ... اگه نبودم که الان افتخار اینو نداستی کنارم بشینی خانوم حرصی دسته گلو کوبیدم تو سینهش که خندش رفت رو هوا ....

با صدای شنگولی گفت

-خانومی حرص نخور پوستت چروک میشه میرم یه زن دیگه میگیرما دلخور گفتم

-نیست الانم خیلی خوشحالی از گرفتن من ...

دست دراز کردو لپم و با همه توانش کشید

-اخم نکن جوجه اردک زشت ... یه عمر جذبه خرج این دخترا کردم میدیدن ذوق مرگ دارم میشم یه عمر سوژشون بودم ...

دستشو پس زدم که ششیشه ماشین و داد پایین صدای سیتم و داد آخر ... خندم گرفت و دستامو گذاشتم روی گوشم ...

سرشو از شیشه برد بیرون و یه هوی بلند کرد ...

آستین کتشو گرفتم و کشیدم تو  
-بیا تو دیونه چیکار داری میکنی ...  
بلند خندید ... عمق خندهاش خندوندم ...  
-ول کن بابا کسی نمیشناستمون که .... امروز ماله من و توئه ... خودمونو عشقه ....  
تو دلم همیشه هستی  
پیش روم اگه نباشی  
عاشقت که میشه باشم  
آرزوم که میشه باشی  
با دستاش روی فرمون ضرب گرفته بودو با صدای بلند آهنگ و میخوند  
دوری و ازم جدایی  
ولی کنج دل یه جایی داری  
مثله نبضی تو وجودم  
که میزنی و بیصدایی ...  
شنلم افتاد روی شوئم بی توجه بهش بشکن زنون با صدای بلند شروع کردم به خوندم  
شبا وقتی تو تنهایی  
پریشونه  
سراغتو میگیره این دل  
دیونه  
جواب خستگی هام تویی درمونم  
خودت نیستی هنوزم  
از تو میخونم ....  
دستم گرفت توی دستش ... دسته گل عروسمو که پر بودن از رزای غنچه سفیدو از شیشه  
ماشین گرفتم بیرون

هر دو با هم دل به دل سامی بیگی دادیم

تو فکر داشتنت مثله خود مجنونم

امید آخرم عشقت شده جونم

از این شبهای دلتنگی دیگه ختسم

از این حسی که اسمشو نمیدونم

شروع کردم قردادن تو ماشین....میدونستم هر کی ببینه میگه چه عروس جلفی و سبکیه ولی به

قول فرزام خودمونو عشقه

کس نمیدونه این دل دیونه

وقتی میگیره از تو میخونه

من فقط میخوام که باشم

تا برای تو فدا شم

چند تا ماشین کناریمون همراهمون شروع کردن به بوق زدن ... از ته دل میخندیدم ... فرزام

خشک و اخمالومم داشت میخندید

چقد دوست داشتیم این میم مالکیت ته اسمشو

تو دلم همیشه هستی

پیش روم اگه نباشی

عاشقت که میشه باشم

آرزوم که میشه باشی

دوری و ازم جدایی

ولی کنج دل یه جایی داری

مثله نبضی تو وجودم

که میزنی و بیصدایی ...

فرزام دستمو گذاشت روی دنده و فشار آرومی بهش وارد کرد ... چرخید سمتمو در حالیکه با انگشتای مردونش روی فرمون نبض گرفته بود آهنگ و با صدای بلند میخون

شبا وقتی تو تنهایی

پریشونه

سراغتو میگیره این دل

دیونه

جواب خستگی هام تویی درمونم

خودت نیستی هنوزم

از تو میخونم ...

تو فکر داشتنت مثله خود مجنونم

امید آخرم عشقت شده جونم

از این شبهای دلتنگی دیگه خستم

از این حسی که اسمشو نمیدونم

هردو باهم داد میزدیم دیگه .... این آخرشه ... الان ته دنیاس برام ... الان ته خوشبختیه ....

کس نمیدونه این دل دیونه

وقتی میگیره از تو میخونه

من فقط میخوام که باشم

تا برای تو فدا شم

"آهنگ فدا شم - سامی بیگی"

بانزدیک شدن به محضر سریع خودمونو جمع و جور کردیم ... مهیارو پسر دایی و شوهر خاله فرزام بیرون محضر منتظرمون بودن .... با دیدن ماشین پسر دایش دوید تو محضر و سیل جمعیت زن و مرد ریخت بیرون ...

فرزام ماشین و نگهداشت....همه اومدن سمت در من .... محضر درست کنار خیابون بودو ما راه و رسما بند آورده بودیم .... حتی تشرای حاج آقا و بابام نتونست خانوما و بچه هارو مجبور کنه کنار برن ...

دقیقا پشت سر ما دخترا رسیدن ...هستی سینی اسپندو از مادرش گرفته بودو هی دورمون میچرخوند ... همه رو دیگه تو هاله دود میدیدم ....

صدامون کل خیابونو برداشته بود آخرشم عموم طاقت نیاورد و چون یکمم آدم معتقدی بود به خانوما تشر زد که سریع برن تو که زشته با آرایش وسط خیابون هل هل و کل کل راه انداختن ... کارمون تو محضر بیشتر از یک ساعت و نیم طول کشید مخصوصا با اون همه امضا که دیگه داشت عرق من یکی و در می آورد ...

بیشتر مهمونا خونه بودن برای همین همگی بلافاصله راه افتادیم سمت خونه ... حالا سلفیای حنا و شبم که دم به دقیقه دست مینداخت دور گردنمو ژستای مسخره و لوس میگرفتن و فاکتور میگرفتیم ... حنا اونقد با همه سلفی انداخت که موقع سوار شدن به ماشینا مهیار یهو گفت -وای حنا خانوم یادت رفت ...

حنا سریع گفت

-چیو؟... چیزی جا گذاشتم ...

مهیار خیلی جدی گفت

-سلفی نگرفتی با حاج آقا الان بهش برمیخوره یهو دیدی خطبه رو اشتباه خونده... تا وقت هست برو بگیر بیاد درست کنه ...

حنا دهن کجی بهش کرد

-نمک....

بعد رسیدن به خونه و پارکینگ که چیده بودنش برا عروسی تازه بزن و بکوبا شروع شده بود .... کسی حاضر نبود یه دیقم بشینه سر جاش ...

به پیشنهاد مامان و اصرار مادر جون فرزام و که خیلی معذب بود جلوی چند تا از همکارا و سرهنگا برقصه رو مجبور کردن به یه رقص دو نفره ....

از صدقه سری مهندسی پسر خالش همه چراغای پارکینگ خاموش شدو یه رقص نور ملایم فقط  
فضا رو روشن میکرد ....

دستمو گذاشتم توی دستش ... سرشو خم کرد کنار گوشم ...

-زشته بابا ...

با شیطنت گفتم

-زشت تو بودی که دیگه کلاه رفت سرمو شدی شوهرم ... به قول خودت امروز فقط خودمو خودتو  
عشقه ....

آهنگ شروع شد .... تاحالا همچین آهنگی برای رقص دو نفره نشنیده بودم ولی میدونستم آهنگای  
امشب کار هستی و شبنمن ... دستشو گرفتم و خودم و عقب کشیدم ....

میون بغض و لبخندم

میون خواب و بیداری

تو با من به این رویا

یه حس مشترکی داری ...

منو کشید سمت خودش .... از بین دستاش چرخ خودم و چفت شدم باهانش ...

هنوزم باورش سخته

که تو اینجایی بی وقفه

حالا دنیای من باتو

همینجا زیر این سقفه. دستاش سفت شد دور کمرمو یه دور دیگه چرخیدم و اینبار سفت تر

دستشو حلقه کرد دور کمرم

با تصویر همین دیدار

جهان یک لحظه ماتش برد

تا که چشمتو واکردی

غمای توی قلبم مرد ...

دستامو محکم گرفت و کمی هلم داد عقب .... عقب رفتیم و تند چرخیدم و به پشت توی بغلش فرو رفتیم ....

تو رو دیدم خدا خندید

من از عشق تو حد کردم

با تو من کل دنیا رو

تو یک لحظه عوض کردم

برم گردوند و اینبار دستمو بالا بردو مجبورم کرد چرخ بخورم و روبه روش وایستم

تو رو دیدم خدا خندید

من از عشق تو حد کردم

با تو من کل دنیا رو

تو یک لحظه عوض کردم

صدای دست و جیغ همه بلند شد ...فرو رفته بودم تو آغوشی که دنیام خلاصه شده بود بین دو تا بازوهایش .... دنیایی که خودش دنیای آرامش بود ...

\*\*\*\*\*

فرزام

گوشم به ظاهر با سرهنگ بودولی چشمم دنبال مهسیمایی بود که داشت با دخترا میگفت و میخندید ...

خنده هاش آرامشم بود ...

-حیف واقعا ...

سرم چرخید سمت مهیار که نشست کنارم و نگاه مهسیما کرد

-چی حیف ؟

با شیطنتی که ازش بعید بود گفت

-امشب باید بسوزی و بسازی یار در جوار تو و تو تشنه لبان میگردی ...



اخمام رفت تو هم ...

-زهر مار بی تربیت منحرف ...

خیبانه خندید ...

-فرزام به جان خودم نود درصد اینایی که اینجان خندشون واسه خوشی نیست واسه حال توئه

... چه ضد حالیه شب اول زندگیت جدا بخوابی اونم ور دل داداش عروس جای خود عروس ...

لگد محکمی به پاش کوبیدم که خندش عمیق تر شد ...

-چیه داداش حرصشو سر ما خالی میکنی چرا ...میخواستی زن از بلاد غریب نگیری ...

بالحنی پر تمسخر ولی قیافه ای کاملاً معقول و جدی برا اینکه بقیه متوجه نشن گفتم

-عیب نداره برادر زن جان امشب جای زخم تو رو بغل میگیرم ...

چشمای مهپیار گرد شد

-خیلی بی حیایی فرزام ... شرم کن مرد

به شوخی دستی به صورتش کشیدم ..

-چه صورت صاف و نرمیم داری ... خوش به حالت چه سفیدو تو دل برویی بلا ...

سینی گذاشت جلو دهنشو با خنده گفت

-ناکس اینا رو میخوای تو گوش خواهرم بخونی .... پاشم سینه چاک کنم گوش تاگوش گوشتمو

ببرم بزارم کف دست ننه بابات ...

هردو زدیم زیر خنده .... واقعا مهپیار رفیق بود .... رفیقی که میشد روش واسه اینکه حالتو خوب کنه

حساب کرد ... اوایل که دیدمش آدم جدی و مغروری بود ... عین خودم ... خودش خانی میکرد

واسه خودش ...

از وقتی بچه ها رو آورد پیش خودش روحیش به کل عوض شد ... شیطون و بازیگوش تر شد ...

انگار نه انگار این مرد سی و پنج سالش رد شده ....

بعد کلی بزن بکوب بالاخره مهمونی تموم شد ...

همه اقوام ما که اتراق کردن و موندن و اینبار دیگه اتاق خالی نمودن بیشتر آقایونم رفتن تو سالن

خوابیدن ...

در اتاق مهیاروباز کردم درو نبسته بودم که صدای مادر مهسیما خشکم کرد  
-فرزام جان کجا مادر؟...

چرخیدم سمت اونو مادر جون که با خاله بزرگم داشتن میرفتن سمت یکی از اتاقا... با تعجب  
نگاشون کردم .... مهیار درحالیکه داشت کراواتشو باز میکرد کنارم ایستاد...  
-مامان چیه کاری دارین؟؟....

مادر جون با اخم گفت

-پسر بیا برو تو اتاق پیش زنت ... دیگه بهم محرم شدین دیگه ...

مامان و خاله هم پشت بندش حرفشو تأیید کردن ...

نه اینکه دلم نخواد واقعا خجالت میکشیدم امشب و اینجا کنار مهسیما صبح کنم ...

هی از من انکار و از اونا اصرار ... حاضر بودم بیرون تو ماشین بخوابم ولی تنها با مهسیما نه ...

مادر جون دیگه داشت شورشو در می آورد میخواست بره آقا جونو صدا کنه ...

حتی فکر اینکه آقاجون منو بفرسته تو اتاقم دیونم میکرد ... مهیار خندشو خورد و دستشو گذاشت  
پشتمو آروم زد رو کمرم ...

-برو ... برو تا حموم دوماذیم نفرستادنت ...

با عصبانیت رفتم تو اتاق ... سریع درو بستم ... همینکه چرخیدم سمت اتاق جیغ مهسیما رفت بالا

-وای گمشو بیرون ...

نگام روی دستاش موند که نیم تنه لباس و نگه داشته بود تا نیفته ...

پفی کردم و دستی به موهام کشیدم ... انگار امشب کلا جا خواب برا من نبود .... سریع درو باز  
کردم ...

همزمان سر همشون که هنوز نرفته بودن تو اتاق چرخید سمت من

کلافه گفتم

-دخترآ امشب پس کجا بخواب...-

مهیار پرید وسط حرفم

-تو نگران اونا نباش ... من لباس عوض میکنم میرم پیش آقاجون اونا اتاق منن .... شب بخیر ...  
دیگه منظر نشدم و درو کوبیدم ... مهسیما هنوز ول معطل بود ... باکلافگی گفتم  
-ها چیه؟ ...

اخم کرد

-برو لباس عوض کنم ...

کراواتمو باز کردم و کتمو در آوردم پرت کردم روی مبل ... با همون پیراهن و شلوار کلید بر قو زدم  
و رفتم سمت تخت .... خودمو پرت کردم روی تخت  
-عوض کن تاریکه نمیبینم ...

دست آزادشو زد به کمرش

-!...زرنگی---

چرخیدم سمتش

-عوض کن تا عوضش نکردم برات .... ساعدمو گذاشتم روی چشمام تا خیالش راحت شه  
...داشتم بیهوش میشدم ...

یه آن شیطنتم گل کرد خواستم سر به سرش بزارم که دستمو سریع برداشتم ...

-سک سک-----خشکم زد ... اونم خشکش زد ...

حس کردم تو صدم ثانیه گلوم خشک شد ... سریع نشستم رو تخت ... نگامو نمیتونستم ازش  
بگیرم و اونم انگار برق گرفتتش شوکه و ایستاده بود ...

از روی تخت بلند شدم که برم بیرون ... تابلو نگامو دزدیدم

-میگم برم ... برم دستشویی پیام ...

تا سریع اومدم از کنارش رد شم بیهو نمیدونم چی شد کراواتم که دور گردنم باز بود گیر کرد به  
سنگای درشت لباس عروس ... کپ کردم ... یعنی هزار سال میگذشت این اتفاق نمی افتاد ولی  
الان ...

هر دو به دست و پا افتادیم .... بیهو دستمو آوردم بالا

-آروم آروم ... چیزی نشده که ... الان ما زن و شوهریم ...

سعی کرد تظاهر کنه الان عادیه ... آب دهنشو قورت داد...لباس تو دستشو پرت کردرو زمین  
-اهم...ام ... آره بابا ...

دستم رفت سمت بازوش.... جوابمو خودم دادم ... من و اون زن و شوهریم ... آب که از سرما  
گذشته ...حالا دوتایی غرق بشیمم چه بهتر ...

دستام رفت سمت دوتا بازوهاش و از پشت کشیدمش توی بغلم ...

-پس اگه ز نمی .... یعنی امشبم ماله منی؟!...

صداش آروم تر از همیشه بود

-من همیشه ماله توام ...

یه قدم عقب کشیدم و دستمو به زور رسوندم به کلید روی در .... صدای چرخیدن قفل و گذاشتن  
لبام رو گردنش چند ثانیه ای وقت برد .... چشمامو بستم و خیلی نرم لبامو گذاشتم زیر گودی  
گلوش ...

امشب و هر شب ... مهسیما ماله من بود ...

اون نهایت هر چیزی بود که خدا میتونست بهم بده .... اون آرامشمه ...

\*\*\* نگاهی به ساعت انداختم .... چهار صبح بود ... از خستگی داشتم هلاک میشدم ... بکوب از  
تبریز رونده بودم ...

مهسیما دراز کشیده بود ولی معلوم بود جاش ناراحته چون تند تند جا به جامیشدو گردنشو میمالید  
...

برای نگهبان چراغ زدم و در

پارکینگ و باز کردم و ماشین و بردم پارکینگ ... حوصله بالا بردن چمدون و اینارو نداشتم فعلا ...  
کیف پولم و باگوشی و کیف مهسی برداشتم ....

دست مو بردم سمت بازوش و آروم تکون دادم ..

-مهسی ...مهسیما ... عزیزم رسیدیم ....

خوایش سنگین بود .... گوشه شال صورتیشو که افتاده بود رو شونشو گرفتم و بردم سمت  
دماغش ....

همینکه یه نمه وارد سوراخ دماغش کردم سریع از جا پرید....

با همه خستگیم خندم گرفت ... حرصی نگام کرد

-کوفت .... مریضی؟...

با شیطنت چشمکی بهش زدم

-آره ... درمونشم تویی ...

همینکه ذوق کرد کافی بود برام ... درو باز کردم

-پیاده شو رسیدیم ... بدو که دارم هلاک میشم از خستگی ...

-چمدونام..

-پیاده شو فردا برمیدارم الان دارم میمیرم از خستگی ....

هردو پیاده شدیم ... قفل ماشین و زدم و رفتم سمت آسانسور ... آسانسور که راه افتاد از شدت

خستگی دستاشو قلاب کرد روسینشو چشماشو بست .... سرشو گذاشت روی شونم ....

خندم گرفت از اینه خیره بودم به چهره خوابالوش ... دستمو حلقه کردم دور شونش ... در

آسانسور که باز شد کشوندمش سمت واحد ...

درو باز کردم و واردش شدم ...

واقعا هیچ جا خونه خود آدم نمیشه .... داشتتم هلاک میشدم ... هردو راه افتادیم سمت اتاق خواب

....

-وای فرزام دارم بیهوش میشم همه تنم درد میکنه ...

در کمدو باز کردم یه شلوارک برداشتم و تنم کردم بی معطلی پریدم روی تخت ... حتی حاضر نبود

چشماشو باز کنه تو همون خواب و بیداری لباساشو عوض کردو با تاپ دکلمه زیر مانتو خودشو پرت

کرد رو تخت ....

چراغ خواب روی عسلی رو خاموش کردم ... چرخیدم سمتشو با یه حرکت کشیدمش توی بغلم ....

الان با خیال راحت میتونستم بگیرم بخوابم ....

حواسم پی اون بود که گرمای نفسای منظمش خورد تو سینم ... موهاشو از صورتش کنار زدم و

سرشو بیشتر تو بغلم فشردم ....

نفهمیدم کی خوابم برد ...

\*\*\*\*\*

سه ماه بعد

مهسیما

با اینکه صبحونه خورده بودم ولی باز حالت تهوع داشتم ... مقعنمو سرم کردم

-مهسیما ....بدو دیگه دختر دیر شد ...

عصبی گفتم

-وای فرزام چی میگی تو ... استرس نده ببینم ساعت هنوز شیشه ...

سرشو از در اتاق آوردم تو

-چی چیو زوده .... ملت چادر زدن دم حوزه ... با ترافیک تهران اونم این سر صبحی عمرا برسیم

...

کارتم برداشتم و جلوش ایستادم

-بریم ...

نگاهی به سرتا پام کرد

-خوبی .. استرس که نداری ؟

اخم کردم

-مگه دفعه اولمه ... بیا بریم بابا ...

سریع از کنارش رد شدم ... واقعا دروغ میگفتم ... استرس داشتم در حد چی ...

هر دو راه افتادیم سمت حوضه واقعا ترافیک بود ...

فرزام با خنده نگام کرد

-مهسیما ببینم چه میکنی .... میخوام ثابت کنی کلاه سرم نرفته ...

با استرس مشت کوبیدم رو شونش ...

-فرزام کشتمتا .... جو نده از خداتم باشه ....

بلند خندید ...

-بیخیال بابا ... امسال نشد سال بعد ... تو علاقه و توانمندی دکتر شدن داری ولی فقط آی کیوشو نداری که اونم سال به سال روش کار میکنم که بهتر بشه از پیارسال

پنج دقیقه مونده بود به شروع آزمون که رسیدیم ... کیسه پر کائو شکلاتارو داد دستم ...

-به خودت مسلط باش ... با آبروی من بازی نکن سمت در حد اسم قبولیا بیادم قبول دارم من ... فقط سمت بیاد ...

داشت گریم میگرفت

-فرزام خونت حاله ...

اخم قشنگی کرد

-بدو برو تا درو نبستن ...

رفتم سمت ورودی ... آب معدنی و کیکم و گرفتم .... استرسم بیشتر شده بود ... نمیتونستم صندلیمو پیدا کنم ... از طبقه سه میرفتم طبقه دو از دو میومدم اول باز میرفتم طبقه سه ...

شماره داوطلبیم اصلا انگار گم شده بود ...

رفتم سمت یکی از مراقبین ...

-سلام خسته نباشین کلاس شماره سیو سه ...

-خانوم بگرد پیدا کن من چه میدونم ...

عصبی میخواستم سرمو بکوبم به دیوار ... گرمای هوا حسابی داشت اذیتم میکرد ... حاله داشت بهم میخورد ... یکی از دخترا که حاله دید بلند شد

-چته بابا چرا رنگ و روت انقدر پریده ... بیا من برات پیدا میکنم سه ساله پشت کنکورم دیگه خبره شدم ...

کارتمو گرفت و شروع کرد به گشتن .... سه چهار دقیقه بعد صندلیم پیدا شد ... خودمو انداختم رو صندلی همه مشغول پج پج بودن ...

چشمم از پنجره به بیرون افتاد که همه جلوی در ورودی ساختمون جمع شده بودن ... هر لحظه برام قد یه قرن میگذشت ... نمیخواستم زحمتای فرزام و هدر بدم ... واقعا این چند وقته برام زحمت کشیده بود ... با وجود خستگی تا دیر وقت برای درسام بیدار میموند ...

سوالات هر کس پلمپ شده کنار میزشون گذاشته شد ... با اعلام شروع آزمون صدای خش خش پاره کردن رو پوش پلمپ شده سوالا کلاس و پر کرد .... سوالا رو از روپوش کاور ماندشون در آوردیم ... زمان کم بود برای جواب دادن ... بی اینکه صبر کنم شروع کردم ... سوالات عمومی راحتتر از اون بود که فکرشو میکردم ...

خیلی سریع جوابارو میزدم ... آخرای سوالای زبان بودم که یه شکلات گذاشتم دهنم .... چشمم افتاد به دختری که کنارم نشسته بود ... یه لحظه چشمم رفت سمت پاهاش که از کفش در آورده بود ...

چون جوراب پاش نبودو کفشاشم اسپورت بودن و منم یه جور وسواس خاصی داشتم در حین جوییدن شکلات حس کردم بوی بد پاش تو بینیم پیچید ...

احساس کردم همه معدم و مخلفاتش برگشت سمت دهنم ...

حتی یه ثانیم نتونستم تحمل کنم سریع دویدم از اتاق بیرون ... شانس آوردم سرویس بهداشتی دقیقا کنار کلاسمون بود ... و خودمو پرت کردم توش .... عجب میزدم ....

احساس میکردم الانه که دل و رودم از حلقم بریزه بیرون ... همینکه یاد پاهای بی ریخت دختری می افتادم حالم بد تر میشد ...

دوتا از مراقبا اومدن کنارم

-خانومم حالت خوبه ...

-دخترم ... میخوای استراحت کنی؟ ...

چرخیدم سمتشون ... دستمو به نشونه نه بالا آوردم ... تا خواستم اولین قدم و بردارم سمت بیرون بدفعه سرم گیج رفت و چشم سیاهی رفت ... فقط این حالیم شد که پرت شدم تو بغل اون دوتا مراقب ...

\*\*\*\*\*

فرزام



مات و مبهوت خیره بودم ب صورت رنگ پریدش که سرم به دستش وصل بود... صدای دکتر توی گوشم داشت زنگ میزد ...

انگار زندگی نمیخواست روی خوش نشون ما بده ....

"جناب شمسایی راستش یکم این بیهوشی خانوم شما مشکوکه ... تاری دیدو افت فشار خون به صورت خیلی آنرمال... ایشون مشکوک به بیماری خونی هستن .... بهتره سریعترا ترتیب بستری و آزمایشونو بدید ... "

نیم ساعت پیش ازش آزمایش گرفتم ... دیگه نمیتونستم ... نمیتونستم بدون مهسیما تحمل کنم ....

این سه ماه برام شیرین ترین لحظه های زندگیم بود ...

حالا فقط چند کلمه که خیلی راحت از ذهنش اومد بیرون داشت زهر میکرد این خوشی و .... بهترین لحظه های زندگیم وقتی که وارد خونه میشدم و بوی غذا میپیچید توی خونه ...

چایی که میذاشت جلوم و خستگیم در میرفت ...

جرو بحثامون سر کنترل دست گرفتن ...

درس نخونداش ...

خریدای دونفرمون ....

صبحونه درست کردناش ...

مهسیما توی کم اهمیت ترین خاطره هامم پر اهمیت ترین فرد زندگیم بود ...

نمیدونستم خدا چرا انقد داره اذیتش میکنه .... حاضر بودم همین الان نفسمو بگیرن ولی اتفاقی براش نیافته ....

داشتم به بزرگیش شک میکردم ...

به این مهربونی و کرمی که همه ازش دم میزدن شک میکردم

از ساختمون بیمارستان زدم بیرون .... دیکه حتی به وجود خودشم شک میکردم ... نشستم تو ماشین .... بارون بهاری داشت میکوبید رو شیشه ماشین .... اولین قطره ریخت رو چشمم .... سرمو بالا آوردم و خیره شدم به اسمون تیره

-دیگه شک دارم بهت .... شک دارم به بودنت .... شک دارم به بزرگیت ....

داد زدم

-پس کو؟.... چرا من ندیدم .... میخوای غضب کنی باشه بکن .... بهم نشون بده که هستی ....  
نشون بده اونقدری که میگن خوبی ...

خوبیتم ماله بقیس .... من و زخم گمیم تو این خیرات خوبیت ....چی خواستم ازت .... چی میخوای  
که بیخیالش نمیشی ....

بس نیست هرچی فکرو خیال بهش دادی؟....بس نیست درد مادر نشدنش که میریزه تو خودشو  
دم نمیزنه ....

پس کوشی کجایی که من نمیبینمت ..... فقط واسه بقیه خدایی؟..... د نشونم بده هستی ...  
معجزت کو .... نشونم بده الرحمن الرحیمینی

....سرمو گذاشتم روی فرمون و زار زدم .... اگه طوریش میشد من میمردم ..... بی مهسیما روزا  
سخت میگذره ...

گوشی تو جیبم لرزید ...

بی نگاه به شمارش تماس و وصل کردم ...

-بله

-آقای شمسایی

-خودمم ...

-خانومتون به هوش اومدن .... هرچی دنبالتون...

-الان میام ...

گوشی و قطع کردم و راه افتادم سمت بیمارستان ...

دم در اتاقش ایستادم رو تخت نشسته بودو با سرمش در گیر بود ... چشمامو باز و بسته کردم و  
رفتم تو اتاق

-به به ... خانوم دکتر ...

با دیدنم لباس به خنده واشد ... یهو غم گرفت صورتشو ...

–فک کنم دیگه غشی شدم رفت ... میدونم ناامیدت کردم ...

سفت کشیدمش تو بغلم ...

–فدا سرت ... تو چه دکتر باشی چه نباشی همه چیزمی ...

با صدای سرفه مردی سریع چرخیدیم سمت در ... دکتر درحالیکه سعی میکرد به روی خودش  
نیاره وارد اتاق شد ... اخمام رفت توهم ... از رو تخت بلند شدم و خیره شدم بهش ...

با لبخند گفت

–حالتون چطوره خانوم؟!

مهسیما لبخندی به روش زد

–ممنون ...

دکتر رو کرد سمت من

–جواب آزمایش خانومتون اومد ...

سریع خواستم از اتاق ببرمش بیرون که بی معطلی گفت

–واقعا شوکه شدم جدا تبریک میگم ...

یه لحظه خشکم زد گیج نگاش کردم ... کم کم لبخند اومد رو لبام ...

–یعنی مشکلی نداره? ..

–چرا مشکل خیلی حاد دارن ... یعنی بیشتر از خانومتون شما مشکل دارین ...

گیج تر از قبل نگاش کردم ... مهسیما ابرو گره کرد

–یعنی چی ... قضیه چیه ...

دکتر با خنده برگه ای و گرفت سمتم

–جناب شمسایی هم تبریک و هم تسلیت .... بزرگ کردن بچه کار خیلی سختیه اونم وقتی بیشتر  
از یکی باشه ...

جریان دویست و بیستولتی از تنم رد شد ...

مهسیمام بد تر از من

-چی...چی میگیین شما؟...

-راستش اولش مشکوک شدم به بارداریتون ولی خب وقتی شوهرتون گفتن قبلا چه اتفاقی افتاده این فرضیه رو رد کردم ...

ولی چون آزمایش خون دادیم بیمار خاصی دیده نشد توش محض احتیاط این آزمایشم دادم  
برسی کن اونم دو بار که هر دو بار جواب آزمایش بارداریشون مثبت از آب در اومد ....

نگام اول روی صورت متعجب مهسیما و بعدم روی برگه و دکتر چرخید ...

-ولی این ... این مم...

دکتر با اطمینان خاطر گفت

-بنید هر اتفاقی ممکنه افتاده باشه .... بهتره یه تماس با مرکزی که آزمایش دادین بگیرین یا  
حتی میتونید یبار دیگه آزمایش بدین هرچند من مطمئنم و حتی به راحتی میتونم تشخیص بدم  
بچه احتمالا دوقلو باشه ...

-فر...فرزا...

نگام سریع چرخید سمت مهسیما که پرت شد رو تخت ...

از ذوقم نمیدوستم چی کار کنم ... پرستارا یه آرامبخش بهش وصل کردن ... حتی نمیدونستم با  
کی تماس بگیرم و خبرشو بدم ....

دکتر مجابم کرد اول با مرکز آزمایشگاه تماس بگیرم بعد کلی دنگ و فنگ و دردسر بالاخره یکی  
پیدا شد که جواب مارو بده .... ظاهرا همون روز یه خانوم دیگم آزمایش داده بودو جوابا اشتباه  
شده بود ....

حتی باورش برام غیر ممکن بود ...

از ساختمون بیمارستان زدم بیرون ... بارون تند خورد رو صورتم .... خنده بلندی کردم و سرمو  
بردم سمت آسمون

معجزه بیشتر از این؟....

با همه توانم داد زدم

-و کترم....خیلی بام.....رامی.....خیلی حال دادی

خدا

گوشیمو از جیبم در آوردم .... دونه های بارون ریخته بود رو صورت و مژه هام دستی به صورتم کشیدم و اسم مهیارو لمس کردم رو گوشی...  
دوتا بوق نخورده صداش تو گوشی پیچید  
-من بعدا باهات تم...  
با هیجان گفتم  
-مهیار داری دایی میشی ...  
حس کردم یه لحظه استب کرد ... با شک گفتم  
-چی؟!  
خندیدم ... صدای خندم همه محوطه رو برداشته بود ...  
-داری دایی میشی ...  
با تردید گفتم  
-پرورشگاهید الان؟...بی خب...  
-مهسیما حاملس .... میفهمی .... حاملس ... داری دایی میشی ....  
-چی...چی .... داری هزیون میگی؟... کجا...کجایی تو ...  
با ذوق گوشی و قطع کردم .... به یه ربع نرسیده همه خبردار شدن چه اتفاقی افتاده ....  
همه جمع شدن تو بیمارستان .... غلغله ای شده بود ... سرهنگ و مادر مهسیمام راه افتاده بودن  
بیان تهران ... غلغله ای شده بود که بیا و ببین ....  
مهسیما به محض بیرون اومدن از بیمارستان آقاجون یه قربونی جلوش سر برید...  
مادر جون انقدر نذر و نیاز کرده بود که حسابش از دست خودشم در رفته بود .... دخترا هیچی  
نشده به فکر سیسمونی بودن ....  
در عرض یه روز انگار کفنه یکون شده بود ...مهسیما خودش که کلا گیج بودو رو فضا حس میکرد  
دروغ داریم میگیم ...  
خاله بلافاصله از دکتر زنان برای فرداش وقت گرفت و یه وقت سونوگرافیم برایش رزرو کرد ...

از خوشی داشتم بال در می آوردم .... کلا قضیه کنکورو اینا به کل فراموش شده بود .... مهیار که بد تر از من بود ....

\*\*\*\*\*

چشماموباز کردم ونگاهی به ساعت کردم.....دو شب بودو هنوزبیدار بودم ... استرس داشتم...بیشتر از همشون

-فرزام ...

جوابی نداد ....میدونستم بیدار من صدای نفساشو میشناختم...

-فرزام

چرخید سمتمو دستشو حلقه کرد دور شکمم

-جان فرزام .... چرا نمیخوابی ...

به پهلو چرخیدم سمتش ....

-باور نمیکنم ... اگه دروغ باشه من نابود میشم ...

لبخندی زد که گرماش تا ته مغزم فرو رفت ...

-ولی من باورش دارم ... یعنی بهم قبولوند وجودشو

ابروهامو کشیدم تو هم

-کی؟

چشمکی بهم زد

-اونی که اینارو بهمون داده

خندیدم

-مگه قبول نداشتی ...

دستشو فرو کرد بین موهام

-نه تا وقتی که گفتن مشکوک به بیماری هستی ....

آروم با دستم زدم رو گوشش

-کافر ... ابییل ... نمرود ...

خم شدو محکم گونمو بوسید ... داشت جیغم در می اومد به زور صدامو خفه کردم ... طاق باز  
خودشو پرت کرد رو بالش ...

-میدونی مهسی اولین باری که دیدمت هیچوقت فکر نمیکردم روزی بشی مادر بچم ... من آماده  
ورود یکی دیگه بودم و حالا ...

با ذوق بلند شدم و دستامو ستون چونم کردم

-فرزام از کی عاشقم شدی؟

چتریامو بهم ریخت و دستشو گذاشت زیر سرش

-به من میاد همچین حماقتی کرده باشم؟

سرمو محکم کوبیدم رو سینهش که صدای آخش در اومد

!... بگو دیگه

خندید .... سعی میکرد صداشو پایین نگه داره چون مامان اینا اتاق بغلمون خوابیده بودن

-به خدا من از این غلطا نمیکنم ... منو چه به این غلطا ....

مشت محکمی کوبیدم به سینهشو پشتمو کردم بهش ...

-گمشو بابا بیشعور ... خفه شو میخوام بخوابما ....

چشمامو رو هم فشار دادم ... حرصم گرفته بود ... میمرد بگه از همون دیدار اول ... اونقدر با حرص

چشمامو روهم فشار دادم که نفهمیدم کی خوابم برد ...

\*\*\*\*\*

با ذوق دستامو گذاشتم روی دهنم و داشتم به صدای قلبشون گوش میدادم ... صداشون انگار  
قاطی شده بود

واقعا نمیتونستم اشک شیشه ای توی چشمای فرزام و باور کنم ...

سه قلو ... چیزی که فراتر از ذهن من بود

... حتی به خوابم نمیدیدم یه روزی بچه سه قلو حامله بشم ...

دکتر با لبخند نگام کرد ...

–جدا تبریک میگم... دوماهشونه تازه ولی باید خیلی مواظب باشی چون شدیداً حساسه بچه سه قلو ...

فرزام با تته پته گفت

–دو...دوماهشونه...پس چرا ما ...

عینکشو از چشماش در آورد ...

–طبیعیه خیلی وقتا ممکنه این جوری بشه ...گاهی وقتا بعد سه ماه علایم بارداری ظاهر میشه ...

ولی خب شمام خیلی دیگه بی توجه بودین ... یه نگاه به اضافه وزن خانومتون میکردی میفهمیدین ... در طول یه ماه هشت کیلو به وزنشون اضافه شده بود ...

با خنده گفتم

–آخه خانوم دکتر من نیست برا کنکور میخوندم هی پرخوری میکردم .... فک میکردم از اونه ...

خندید

–نه خانوم خوشگله برا این سه تا شیطوناتن که انگار بد وختیم اعلام حضور کردن .... خدا به دادتون برسه من سر یکیش موندم سه تا رو چطوری میخواید بزرگ کنید ...

هر دو خندیدیم ... نمیدونست این سه تا چقد برا ما باارزشن ...

پروندمو تشکیل دادن .... همراهش راه افتادیم سمت خونه ... مادر جون که همه تدارکشو دیده بود ...انگار همین فردا بچه ها قراره به دنیا بیان ...

همراه مامان برنامهشو چیده بودن ... از سیسمونی تا اتاق بچه ها و اسماشونو و همه و همه ....

شبشم که آقا جون تو خونه خودش قرار بود برای همه سور بده و شام دعوت کرده بود ....

مامان و بابام رفته بودن خونه مهیارو مامان رفته بود به مادر جون کمک کنه ...

طرفای ساعت چهار بود که مهمونا یکی یکی اومدن ....

فرزام بد بخت به خاطر این چند وقته مجبور بود امشب و بره به یه ماموریت ... از صبح همینکه منو پیاده کرده بود رفته بود ...

دخترام اومده بودن .... و جنگ سر اسم بچه ها بلند شده بود ...



مادر جون که انگار ده سال جوونتر شده بود از آشپزخونه با صدای بلندی گفت  
- نظراتونو نگه دارین واسه بچه های خودتون .... اسم نوه هام و خودم انتخاب میکنم ....  
مامان اخم الکی کرد  
- وا حاج خانوم پس ما اینجا برگ چغندریم ...  
مادرجون-والا از قدیم و ندیم گفتم بچه ماله خانواده شوهره ...ایشالا مهیار جون یه بچه دیگشم  
به دنیا میاد اسم اونو شماها بزارید ...  
خاله فرزام ژله های تو دستشو گذاشت تو فریز  
- حالا دعوا نکنید ... اصلا نه حرف شما نه حرف شما ..... من میگم که بحث و دعوااییم راه نیافته ...  
خنده همه از این جرو بحثا بلند شده بود .... دخترا یه لیست تهیه کرده بودن پر اسم دختر پسر ...  
نظر من و فرزامم که این وسط اصلا مدنظر نبود ...  
طرفای ساعت هفت بود که آیفون صدایش در اومد ... مردا دیگه کم کم داشت سرو کلشون پیدا  
میشد ... حنا دوید سمت آیفون ....  
مادر جون از آشپز خونه پرسید  
- حنا کیه مادر؟  
حنا درو زد  
- استاد ...  
همه باهم گفتیم  
- استاده؟!  
پقی خندید و در باز شد .... قامت مهیار تو درگاه ظاهر شد ... حنا چاپلوسانه سر خم کرد  
- سلام استاد .... خیلی خوش اومدین .... قدم رو جفت چشای کور شده من گذاشتین ...  
مهیار همونجوری که با مادر جون و مامان دست میداد چرخید سمتش ...  
- تو این ترم درس نخون ....قبولی ...  
حنا با سرخوشی خندید ... همه گیج نگاهشون میکردیم که حنا رو بهمون گفت

-از شناس آس من آقای مهیار سارنگ این ترم زبان تخصصی و بایشون افتادم ....استاد گرام هستن ...

با تعجب گفتم

-ا ... مهیار راست میگه ...

مهیار کتشو انداخت رو آویز

-آره خواهر من بد بیاری که شاخ و دم نمیشناسه .... سراغ آدمایی مثله منم میاد

حنا پشت چشمی نازک کرد

-استاد نزنید این حرف و سعادتیه حضور من تو کلاساتون ....

مهیار دریا رو که رو مبل خوابش بردو خم شدو بوسید

-بله حرف شما متین .... واسه همینم اگه یبار دیگه از اون مزه پرونی های پری روز تو کلاس بکنید کاری میکنم یکی دو ترم دیگم این سعادت نصیبم شه

همه به حرف مهیار خندیدیم .... همه مهمونا تک تک اومدن .... بینشون دیدن سبحان و تبریک صمیمانش خیلی معذبم کرد ....

کلی بابت نیومدنش تو عروسی ازم معذرت خواست ....سهم که هیچی آران داشت از سرو کولش بالا میرفت ... فک کنم جفتشو پیدا کرده باشه واسه آیندش ...

با اومدن فرزام دیگه جمع تکمیل شده بود تا آماده شدن سفره صدای بحث آقایون بلند شده بودو کل خونه رو گرفته بود ....

سیاست و اقتصادو اجتماع و دلارو اعتیادو همه وهمه داشتن تز میدادن .... منم داشتم تو چیدن میز بهشون کمک میکردم .... سفره رو ک کامل چیدیم همه بلند شدن و اومدن سر سفره .... عاشق این جمع سی چهل نفره بودم

موقع نشستن مابین بابا و فرزام نشستیم ....بابا کمی خودشو جا به جا کرد .... بشقابمو گرفتم سمتش ...

-بابا برای منم میکشید؟...

لبخند پدرانہ ای به روم زد و بشقاب و ازم گرفت ... این روزا بیشتر رفتاراش بوی پدرونه بودن میداد ...

بشقابمو گذاشت جلومو قرمه سبزی ریخت کنارش .... با ولعی عجیب غریب شروع کردم به خوردن ...

صدای خنده های گاه و بیگاه و قاشق چنگالا که میخورد به بشقابا فضا رو برام خیلی دلچسب تر کرده بود ... یه ده دقیقه نکشید بشقابم ته کشید.... همینکه بشقاب خالی و گرفتم طرف بابا با چشمایی گرد شده نگام کرد ....

هنوز دو سه قاشق پر و پیمونم نخورده بود .... با خنده و رضایت یه بشقاب دیگه برام پر کرد اینبار بیشتر.... تا اومدم اولین قاشق و بزارم دهنم صداس کنار گوشم باعث شد قاشق تو دستم خشک بشه رو هوا ...

-مهسیما ...

سرمو چرخوندم سمتشو منتظر نگاهش کردم ... با محبتی ناب که ندیده بودم تاحالا ازش نگام کرد

-خوشحالم که خوشبختی ....

فقط همینو گفتم و من لبام کش اومد برا این مرد مغرور و همیشه جدی زندگیم ...

اون گفت و من غرق لذت شد وجودم از این حرفی که شدید به دلتم نشست ....

غرق شدم تو مهربونی چشایی که اینبارشفاف تراز همیشه میدرخشید ... چقدر خوبه پا قدم کوچولو هام ... چقدر عشق ریختن تو نگاه همه ....

-میگم مهسیما ...

صدای جیغ جیغوی حنا از اونور سفره حواسم و پرت کردو نگامو کشوند سمت خودش ... با صدای بلندش گفت

-میگم مهسی هی تا میتونی به من نگا کن بچه هات شبیه من بشن ...

مهیار با شیطنت گفت

-که بترشن بمونن رو دستمون ...

یدفعه انفجار خنده جمع صداس به آسمون رفت ...

حنا با حرص نگاهش کرد و چنگالشو گرفت سمت مهیارو بعد به معنی سر بریدن چرخوند سمت گردنش ...

-چطوره ؟

باز نگام چرخید سمت بابا ....

-چی ؟!

نامحسوس اشاره ای به حنا کرد ...

-چطوره واسه زن داداش بودن ...

چشمام گرد شد

-حنا؟!!

صداشو پایین تر آورد ...

-حس میکنم میتونه زن خوبی برای مهیار باشه ...

نگاهی به جفتشون کردم ... بهم میومدن ولی بعید میدونستم مهیار شرایط حنا رو قبول کنه ...

داغی نفسای فرزام رو گوشم منو به خودم آورد

-فکر اونارو نکن .... راضیشون میکنم ...

با تعجب نگاهشون کردم که خندیدو صداشو پایین تر آورد ...

-حنا که از همون روز اول دل و دینشو باخته مهیارم خودم میپزم ... میدونم دنبال یه زندگی آرومه

... حنا این آرامش و بهش میده ...

صاف نشست و من زمزمشو شنیدم زیر لب

-ولی نه به اندازه آی...-

بقیشو شنیدم ولی حس ششم میتونست پرش کنه و من پس زدم این فکرو ... پس زدم اون

پنج حرفی که جاش چفت و جور نبود کنار اسم مهیار ...

بد نبود ولی تافته جدا بافته بود ... از جنس مهیار نبود ...

بیخیالی طی کردم ... تجربه بهم ثابت کرده زمان همه چی و حل میکنه .... باید خودتو بزاری تو

مسیر سر نوشت ...

اونوقته که همه چی به خواست اون بالا سری پیش میره ...

حنا میتونست خوشبختش کنه و مهیارم میتونست دوشش داشته باشه.... یقین داشتم به اینکه هیچ عشقی عشق اول نمیشه اما میدونستم دوست داشتن یکی کافیه برای خوشبختی خودتو خودش ...

مهیار نمیتونست اینارو کنار بزاره ولی با نبودنش کنار اومده بود ... میدونستم میتونه با بودن حنام کنار بیاد ....

\*\*\*\*\*

روی مبل نشسته بودم و برای بار هزارم به ساعت مچیم نگاهی انداختم .... بازم دیر کرده بود ... پفی کردم و تلفن و از روی میز برداشتم ...

به دوتا بوق نرسیده صدای هلش تو گوشی پیچید ...

-اومدم ... اومدم به خدا ده دقیقه دیگه خونم .... تو آماده شو ...

حرسی گفتم

-فرزام دوساعته داری همینو میگی ....

-ایندفعه دیگه رسیدم ... جدی جدی ...

گوشی و قطع کردم و گذاشتم سر جاش بلند شدم و کیف مو برداشتم ... چمدونو تا نزدیک در کشیدم .... جلوی آینه قدی ورودی ایستادم ...

شکم برجستم از زیر اون مانتوی آبی لاجوردی کاملا معلوم بود .... با اینکه تازه وارد چهار ماهگی شده بودم ولی شیکم اندازه شکم یه زن هفت ماهه برجسته بود ...

به لطف این دوتا پسر و اون دختر کوچولو حسابی از هیکل افتاده بودم ... حالای جای شکرش باقی بود به خاطر نرمشایی که دکتر داده بود پاهام ورم نمیکرد ...

صدای آیفون که بلند شد سریع درو باز کردم و چمدونو کشیدم بیرون و درو قفل کردم .... چمدونو گذاشتم تو آسانسور و رفتیم پایین ....

بالاخره مامان علی الرغم اصرارای مهیار کار خودشو کردو از حنا خاستگاری کرد .... منو مهیار امید زیادی به موافقت خانوادش نداشتیم ولی خاله اینا کاملا استقبال کردن .... میدونستم چقدر مهیار پیششون ارج و قرب داره ...

هیچ مشکلیم با وجود دریا و آران نداشتن هرچند از حنایی که من میشناختم بعید بود مشکلی داشته باشه ...

ظرف یک ماه همه کاراشونو کردن و قرار شد عروسی و تبریز بگیرن ...

سریع اومد

-سلام من شرمندم ...دیر شد ...

چپ چپ نگاهش کردم که لپمو کشید

-بیخیال دیگه خانومم بدو بیا آژانس اومد ...

چمدونو گذاشت تو صندوق عقب ماشین آژانس و راه افتادیم سمت فرودگاه ...البته اگه به موقع میرسیدیم ...

چرخیدم سمت فرزام

-فرزام من لباس بر نداشتما هیچ کدوم اندازه نبود برام ...

مثله همیشه جدی گفت

-عیب نداره عزیزم ... از تبریز میریم میخریم ...

نگاهی به شکمم کردم و با لب و لوجه ای آویزون گفتم

-پیدا میشه؟...

نگاش رنگ شیطنت گرفت سرشو خم کرد سمت گوشم ...

-نشدم لباسای حبیب آقا هست شک ندارم اندازه ته ...

نیش گون محکمی از رونش گرفتم که بی فایده بود چون نیومد تو دستم ... حبیب آقا پدر حنا بود که یکمم ماشالا زیادی تپل مپل و هیکلی بودن .... گاهی حنا به شوخی میگفت بابام بچش چهار قولوئه زودتر از مهسیمام زایمان میکنه ....

بالاخره بعد کلی دنگ و فنگ و استرس به موقع به پرواز رسیدیم ...

دکتر گفته بود استرس برام بده مخصوصا توی پرواز واسه همین به محض سوار شدن یه قرص آرام بخش و خواب آورو باهم انداختم تا خوابم ببره ....

پیشنهاد فرزام بود که دکترم استقبال کرد ... گفت مسافرت با ماشین برام ضرر داره حد اکثر سه ساعت میتونم بشینم تو ماشین و بیشترش به بچه ها فشار میاره ...

دیگه نفهمیدم چی به چیه .... به محض خوردن قرصا بلافاصله خوابم برد .... تنها چیزی که از بعد بیداری یادم علاوه بر اون منگی توی فرودگاه اتاق خودم بود که صبحی ازش بیدار شدم ....  
یاد روز عروسی خودم افتادم .... تو خونمون غلغله بود ... همه در گیر کارای خودشون بودن ....  
همه فک و فامیل حنا و فرزام خونه ما بودن ... فک کنم ظرفیت همه اتاقا شب قبل تکمیل شده بود  
....

چون نصفه شب رسیده بودیم دیگه خیلارو ندیدیمو منم که کلا منگ بودم ...  
صبحونه رو تو هیاهو و شلوغی خوردیم .... مهیارو حنا زودتر از همه رفته بودن برای خرید عروسی و بقیه که همراه مامان داشتن آماده میشدن برن خرید ....  
رزرو آرایشگاهم به عهده من بود .... برای پنج نفرمون از همون آرایشگاه خودم وقت گرفتم و برای بقیه دوتا آرایشگاه دیگه رو رزرو کردم به پیشنهاد فرزام طرفای ساعت یازده منم آماده شدم که بریم برای خرید

باید یه لباس مناسب در شان خواهر شوهر پیدا میکردم ....  
رفت سمت پاساژ لاله ... بعید میدونستم چیز به درد بخوری پیدا کنم ... با وجود قیمتای نجومیش مدلاش اصلا به دلم نمی نشست

حدسهم درست بود .... بعد دوساعت گشتن راه افتادیم سمت پاساژای دیگه ....  
یکی یکی داشتیم ویتترینارو نگا میکردیم ... حقیقت این بود بیشتر دنبال سایز میگشتم تا مدل ....  
یه پیراهن مشکی و سفید بد جوری چشممو گرفت .... رفتم سمت ورودی مغازش ...  
-فرزام بیا اینو بی...

چشمام خشک شد تو دو جفت چشم سبز که خیره شد بهم ...

-مهسیما ...

نگام چرخ خورد روی مادرش ... همینکه فرزام کنارم ایستاد متوجه اونا شد ...

نگام به دختر چادری افتاد که اونروزم توی فسفود دیده بودمش ... سعی کردم به خودم مسلط باشم ولی نگاه خیره امیر حسین روی برجستگی شکمم نمیداشت ... فرزام زودتر از اونا به خودش اومد ... دستشو دراز کرد سمت امیر حسین

-به ... سلام جناب سروان ...

امیر حسین رنگش پریده بود ... با دستایی لرزون دستشو آورد جلو ...

-بینم حامله ای ...

باز نگاه چرخید سمت مادرش که با تردید این سوال و پرسید ... قبل من فرزام لبخند متینی زد

-بله اگه خدا بخواد ...

چشماشو ریز کرد و رو به من گفت

-تو که شیش ماه نیست ازدواج کردی این بچه رو از کجا آوردی .... تازشم تو که اجاقت کور بود ...

سعی کردم لبخندم آرام باشه ...

-بله درسته ... چهار ماهمه

دست فرزام حلقه شد دورم ...

-خانوم رهنما مهسیما جان سه قلو بارداره برای همین همه فک میکنن هفت هشت ماهشه

-سه...سه قلو...و

صدای همراه با تنه پته و گرفتگی زبون امیرحسین توجه هر چهارتامونو سمت خودش جلب کرد ...

با ناباوری خیره بود به شکمم و رنگش پریده تر از قبل بود ... دلم براش سوخت ... اون مرد بدی

نبود ولی به قول معروف گفتمی تو فنجون فال منم نبود ...

مادرش انگار خواست حال بدشو جمع و جور کنه ...

-!...مبار...مبار که .... اینم عروس من زهراست ...یه خانومیه دومی نداره ... هفته دیگم عروسیشونه

...

امیر حسین نگاهش چرخید سمت مادرش و با ناباوری گفت

-ما...مان ...



مادرش حتی صبر نکرد من به عروس جدیدش تبریک بگم ... سریع دست امیر حسین و گرفت و دنبال خودش از مغازه بیرون کشید ...

خدافظی سرسریش نشون داد که خیلی استرس گرفته ... امیر حسین عین آدمایی که شوک بزرگی بهشون وارد شده باشه ... داشت گیج راه میرفت ... قدماش سنگین و سالانه سالانه بود ....  
- امیدوارم این دختر بد بخت لااقل خوشبخت بشه ...

نگاهش کردم ... خندید

- بیا بریم لباس و پرو کن ... بیخال اونا ... زمین گرده یه روزی هرچقدرم بچرخه جلوی همونی وای میستی که ازش فرار میکردی ...

لبخندمو پاشیدم روی صورتش ..... لباس و گرفتم و رفتم تو اتاق پرو ... زیپش بسته نمیشد .....  
تقه ای به در اتاق پرو زدم ...

- فرزام ...

- جانم؟ ... اندازس؟ ...

درشو باز کردم ...

- بیا این زیپرو بکش بالا ...

آروم از لای در اومد تو و درو بست ....

دست برد سمت زیپو آروم کشیدش بالا ... با وجود گردی قلمبه شکمم بهم میومد ... از تو آینه لبخندی به روم زد

- بهت میاد ... خوشگلترت کرد ...

با ناز گفتم

- خوشگل بودم ...

- بر منکرش لعنت ...

دستشو حلقه کرد دور شکمم

-روز آخری که قرار بود فرداش زنش بشی بهم زنگ زدی...بیدار بودم ولی جواب ندادم .... جواب ندادم چون نمیخواستم به پام بسوزی ....چون نمیخواستم با شنیدن دوست دارم از زبونم یه عمر به شوهرت خیانت کنی ....

از اونروز سیم کارتمو در آوردم و تو شدی آخرین تماس ورودی بهش ....مثله همین الانی که شدی اولین و آخرین ورودی به قلبم ...

دستمو بلند کردم و گذاشتم روی گوش ...

-از اول دوست داشتم ....هیچوقت هیچ کس تو نشد ...

از تو آینه خیره شد به چشمام ...

-خوشبختی باهام ...

زیباترین و مطمئن ترین لبخندمو به روش زدم ...

-بهت گفتم چقد دوست دارم؟...

سرشو چرخوند سمت صورتم ...

-بهت گفتم چقد دوستون دارم؟...

دستش دور شکمم سفت تر شدو لبای داغش نشست روی گونم ... چشمامو بستم و غرق لذت شدم از این همه عشقی که سرازیر شد تو وجودم ...

عشق همینجاست

بی هیچ اسمی میشه عاشق شد

بی هیچ رد آشنارو خاک

من سالها عاشق شدم بی تو

یه حس بی تفسیر وحشتناک

من عاشق رفتارهای تو

این ترس بی اندازه شیرینم

تو عاشق چیزی که پنهونه

من عاشق چیزی که میبینم  
بی هیچ اسمی میشه عاشق شد  
جادوی این دلداگی کم نیست  
باعشق و بی تابی مدارا کن  
حوای من تقصیر آدم نیست  
حس دلننگیمو بشناس  
حس عاشقانه من  
راز این خونه سکوت  
حرمت سکوت و نشکن  
اگه این ترانه هر شب سرشو به در نکوبه  
کی میدونه واسه من بیتو بودن بده یا خوبه  
دور از تو افتادم ولی هرشب  
حس میکنم بسیار نزدیکی  
خاموش شد فانوس من ای کاش  
عادت نمیکردم به تاریکی  
بی هیچ حسی میشه عاشق شد  
بی هیچ نامی از تو یا از من  
بیدار کن این ترس پنهونو  
این عادت هرروزه رو بشکن  
"شاعر: عبدالجبار کاکائی  
باصدای رضا یزدانی"

\*\*\*\*\*

تا تباهی با همه مشکلات و بگیرو بنداش تموم شد خلیا براشون بحث پیش اومد که چرا مهسیما نفهمید نسترن همون فرزم بود و در جوابشون توی پاورقی بگم که گاهی بعضی حرفا باید توی دل بمونه .... لازم نیست همیشه بگی که میدونی یکی عاشقته ... همینکه توی زندگی بهش ثابت کنی و بهت ثابت کنه که دوستت داره کافیه ...

گذشته میگذره با همه بدیا و خوبیش چیزی که مهمه حالیه که توشی و آینده ای که قراره بسازی ...

و در آخر یه تشکر ویژه بکنم از همه اونایی که تا آخر رمان پا به پام اومدن و ازم حمایت کردن

دوستان عزیزم

آقای سامان نایی

شهرام ریسی

کیهان دیان

سوگل مختاری

سمیرا کبیری

و بهترین دوستانم که بیشتر زحمتام رو دوش اونا بود

نسترن اسکندری

مریم بیات

و زهراعلوی عزیزم

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست

شب و روزتون قشنگ

www.negahdl.com

نگاه‌دانلود مرجع‌دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید